بعونِ حضرتِ احسن الخالقین و حمد رب العالمین

مفید اولی الالباب یعنی کتاب مستطاب موسوم بہ حدیقۃ الحقیقۃ تصنیف

زبدۃ الحکماء الاکملین مقتدی العلماء المتصوفین حکیم سنائی رح المشہور

حدیقۂ سنائی

مع شرح لطائف الحدائق تصنیف ... خواجہ عبد اللطیف عباسی

باہتمام تمام ... جناب مولوی ابوالحسن صاحب ...

در مطبع خاص منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

فہرست حدیقۂ حکیم سنائی رح

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب سے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے مثل پیچ کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اُردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی ہو۔

ذریعہ جامع

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی کلان۔ جلی قلم از مصلح الدین سعدی شیرازی کاغذ سفید گندہ۔

ایضاً۔ ،، کاغذ حنائی رسمی۔

ایضاً۔ محشی قلم متوسط با فرہنگ وٹیل رنگین

ایضاً۔ کاغذ فاختائی۔

ایضاً خرد۔ سررشتہ تعلیم فارسی

گلستان مترجم۔ با ترجمۂ اُردو و لفظ بلفظ۔

شرح گلستان۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔

شرح گلستان مسمی بہ ریاض رضوان۔ از مولوی ریاض علی۔

شرح گلستان مسمی بہ خیابان۔ از سراج الدین علی خان آرزو۔

تضمین گلستان سعدی۔ از ہرگوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان سعدی۔

بہارستان جامی۔ ہم بہارستان سعدی از ملا عبدالرحمن جامی۔

خارستان۔ ہم پہلوے گلستان از ملا مجدالدین خوافی۔

بوستان محشی۔ جلی قلم خوشخط از حضرت سعدی شیرازی کاغذ سفید گندہ۔

ایضاً۔ جلی قلم کاغذ گلابی ولایتی۔

ایضاً۔ جلی قلم حسب مراتب با ناکاغذ حنائی

ایضاً۔ متوسط قلم کاغذ سفید۔

ایضاً۔ قلم بدرجۂ متوسط۔

ایضاً۔ متوسط دو مصرعہ۔

ایضاً۔ دو مصرعہ۔

ایضاً۔ سہ مصرعہ۔

بوستان مترجم۔ اردو و نظم بہوزن شعر بشعر از گوبند پرشاد فضا۔

بوستان خرد۔ سہ مصرعہ مطبوعۂ مطبع نظامی کانپور۔

بتوفیق خالق زمین و زمان و رازق انس و جان

مرغوب ذوی الالباب یعنی کتاب مستطاب حدیقۃ الحقیقۃ الملقب بہ الٰہی نامہ منیفہ

قدوۃ الحکماء الاکملین مقتدی العلماء المتصوفین حکیم سنائی رح المشہور

حدیقۂ سنائی

مع شرح لطائف اسرار کی تصنیف کردۂ رموز آشناسی خواجہ عبداللطیف کے

باہتمام تمام و تصحیح تام جناب مولوی ابوالحسن صاحب دام مجدہ عالی المراتب

در مطبع خاص منشی نولکشور طبع زینت یافت

باب او گرچه هست ظاهر ده	هست باطن نه از صد و پنجه	باب اول بیان تحمید است
محض تنزیه و صرف توحید است	باب ثانی ثنا و نعت رسول	وان به هر جای بازگشته مقبول
باب ثالث ز عقل گویم من	زانکه گنجد در او مجال سخن	باب رابع ز علم و خواندن علم
گفت خواهم در او ز دانش و علم	باب خامس ز عشق و تعبیرش	کز کجا تا کجاست تاثیرش
باب سادس ز غفلت و نسیان	که چه هست و لیست بر انسان	باب سابع ز حال دشمن و دوست
که بیابی هر آنچه سیرت اوست	باب ثامن ز گشت افلاک است	که چنین است یا چه گست
باب تاسع ثنای شاه جهان	آنکه دشمن ز تیغ اوست نهان	باب عاشر صفات این تصنیف
	که نبینی دگر چنین تالیف	

ناقص گذشت که چون حدیقة الحقیقة و مثنوی معنوی فی الحقیقة اجمال و تفصیل یکدیگر است حضرت مولوی در مثنوی میفرمایند

ع

ترک جوشش کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در غزلیات آنحضرت نیز واقع شده است

عطار روح بود و سنائی دو چشم او | ما از پی سنائی و عطار میرویم

و در مثنوی بسیاری از ابیات الهی نامه که عبارت از حدیقه باشد تفسیر فرموده اند و کمال اتحاد صوری و معنوی در میان این دو بزرگ محقق است و خادم یکدوست دوست و خادم دوست مخدوم خود میباشد بر ذمه خود واجب و لازم دید که پای سعی و اجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح و تشخیص لفظ و معنی حدیقة الحقیقة هما امکن بفرساید و دست فطرت بر سیاهی کند همت بتعداد اشعار ریاض این کتاب حقیقت قباب برساید و باین عزم مکرر تا بعید و جازم گشت که حدیقه را مقابله نماید و حقیقت عموم و خصوص و تفصیل و اجمال و تطویل و اختصار که در کلام معجز نظام این دو کتاب مبینت انصاب محقق است و تفاوت رتبه لفظی و معنوی و فصاحت و بلاغت شعری و نظمی و حالی و قالی که ابنای زمان هرکدام در خور حال و استعداد خود از روی قیاس قرار میدهند بر صفحه بیان نگاشته نو رسته گلی از باغستان تازه بیانی بعرصه بروز آورده گلدسته جهت تطییب دماغ و تشحیذ خواطر اولو الالباب ترتیب دهد که دماغ اهل معنی از شمیم این حدیقه در قرون ماضیه و دهور سالفه مزکوم و محشوم بود از استشمام و استنشاق آن مشک آگین و معطر گردد چون خدمت حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات خود را بملازمت حضرت ولایت مرتبت شیخ ابو یوسف همدانی قدس الله روحه که پیر ایشان بود و بقولی بخدمت برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریانگر بقیة الاسلام ببغداد فرستادند که بنظر اصلاح در آورده ترتیب لایق دهند

دیباچه حدیقه حکیم سنائی

مسمی بمرآت الحدائق از حضرت شارح
حدیقة الحقائق رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

این نوشگفته گلزاریست که درین هنگام همیشه بهار و بهار فیض آثار
سال هزار و سی و هشتم هجری و سنه ثمن جلوس همایون جهانشاهی تاج بخش
کهن حدائق روزگار و افسرده باغستان لیل و نهار سرسبز گردد و برومند
نهال تازه بیانی و روح افزا نوبر نادره کلامیست که از نگارستان حقیقت
و سیرستان معرفت بمنصهٔ ظهور و مجلای شهود و حضور جلوه می‌نماید و حصن بدیعیست
که به نیروی سعی و قوت بازوی متتبع کمینه جاروبکش شارستان معانی پس از
انقضای قرون و دهور بر روی ارباب طلب و اصحاب شوق بمحض امداد
و اسعاد روح بزرگان معنوی گشاده می آید مسوده این حروف محرر این سطور
عبد اللطیف بن عبد الله العباسی اچون از تصحیح و تنقیح و تشریح و توضیح
غموض لفظی و معنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نور الله مرقده بعنایت
ایزدی فراغ حاصل آمد و تحقیقات و خدمات بنده که بر مثنوی واقع شده
نزد خواص و عوام شیوع تمام پیدا کرد و از نسخه ناسخه که اقل العباد تصحیح داده
و شرح و فرهنگ آن نقلها باطراف و اکناف عالم منتشر شد بخاطر

و آن عطیهٔ الهی را بدست آورده فی الفور استکتاب نمود و چون حکومت
ایشان استقرار پیدا نکرده بر سبیل رجع القهقری دران هر دو بمعاودت
ایشان بجانب درگاه فلک اشتباه جهانگیری واقع شد فرصت که عجالهٔ
نسخه بدست در آید هنگام فرصت تعمق نکرده همان نقل ملحوظ داشته
در مقام تصحیح و تنقیح و افتی شکوک و اصل نسخه با نقل مقابله نموده هر چند آن مقابله
باعتقاد بنده سرسری بود به از اصل ساخت چه آن نسخه اگر چه بحسب تحریر
قدم زمانی داشت و بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بود اما نامند
شجاع جنگ نادیده زخم مقابله بر رخساره تصحیح و تحقیق نداشت و از
عالم پیر جاهل خالی از حیلی و ستمی نبود بحسب کمیت هم قلت ابیات
داشت و هم بیست ورق از میانش افتاده بود و در سنه سبع و
ثلثین و الف هجری که بعد از شرف شعار شدن بندگان حضرت غفران پناه
رضوان دستگاه جنت مکانی جهانگیر بادشاه جعل الله الجنة مثواه بدار السلطنة
لاهور رسید و چون از اشتغال متوجه دنیا و مهمات مزخرفه روزگار بقدر فراغی داشت
مرة بعد اولی در مقام تصحیح این کتاب مستطاب آمده باتفاق جمعی از یاران
سخندان سخن شناس نسخ متعدده فراهم آورده بتوفیق ملک منان شروع در مقابله
و مذاکره نموده چون عدم موافقت ترتیب دو نسخه با هم که در صدر ذکر یافت
و همان سد راه طالبان تصحیح این کتاب درین پانصد سال بوده عایق
و مانع قوی بود ترتیب همین نسخهٔ قدیمه را که بزمان مصنف قربی داشت
و نسبت بترتیبهای دیگر بیشک و ریب بصحت و صواب اقرب می نمود
مسطر اعتقاد و اعتبار ساخته در تقدیم و تاخیر دفترها و ابیات مقدم
و منظور داشته و موافق این ترتیب هر چه خوانده میشد در نسخ دیگر تفحص
نموده اصحاب مقابله پیدا میکردند و ابیات زیادتی که در کتب دیگر ظاهر
میشد انچه بطرز و اصطلاح و رتبهٔ شعر و قال و حال این مطلع انوار الهی مناسب
و متجانس بنظر در می آمد نوشته میشد تا باین طریق بر نسخهٔ اصلی خیلی شعر
افزوده و آن بیست ورق که افتاده بود نقصان آن نیز بجبر مبدل گشت و آیات

القهقری الرجوع الی الخلف

وبواسطهٔ بعضی موانع آنمعنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماند تا اگر به توجه
ارشاد پناهی حسن ترتیب بظهور رسد بنابر استدعا و اظهار شوق و شغف
طالبان بتحکیم هم ترتیبی داده و مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد
از غایت محذوریت که سخن برای خود ترتیبی داده به بیاض برده و نسخهای مختلف
و متعدد شده و دو نسخه باهم موافق یافت نمیشد و عروس این مطلب از پردهٔ خفا
بمجلای ظهور جلوه نمینمود و حصول این مدعا تیسر پذیر نمی آمد اما نهال این
آرزو در چمن خاطر همیشه سرسبزی میگرفت و ضمیر کسیر هیچ وقت ازین
اندیشه و خیال خالی نمی بود تا بمقتضای

عاقبت جوینده یابنده بود

مسمعی گشت که نواب عنایت پناه میرزا محمد عزیز
کوکلتاش المخاطب بخان اعظم تغمده الله بغفرانه در سنه الف هجری
نسخهٔ معتبره بخط غزنین نوشته و مدتها صحیح که بخط قدیم بود جهت تحقیق بعضی
الحاقات از سر قبر منور حضرت حکیم در عهد حکومت گجرات صانها الله تعالی
عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه را هین توجه بزیارت حرمین
الشریفین زادهما الله تشریفاً و تعظیماً و تکریماً بخدمت نقاوهٔ خاندان سیادت
و نقابت و خلاصهٔ دودمان نجابت و کرامت امیر عبد الرزاق معموری
المدعو بمظفرخان که دران ایام منشی آن ملک بودند تکلف فرموده آن نسخه در
سرکار ایشان هست و بحسب اتفاق درین مدت که باطراف و اکناف هندوستان
دوره واقع میشد منصوبه دست نداد که بملازمت ایشان رسیده این
عارفهٔ ایزدی را بدست بیاورد تا آنکه در سنه خمس و ثمانین و الف هجری
سیادت و نقابت پناه موصی الیه بایالت دار الخلافه آگره تشریف
ارزانی فرموده و این آرزومند مطالب معنوی هم اتفاقاً آن زمان در
آگره معتکف کنج خمول و گوشهٔ انزوا بوده و بمنع خود میگذرانید بحکم همین
مقصد بخدمت ایشان رسیده امنیت چندین ساله را ظاهر ساخت

جدا جدا نمایند که کدام بیت تصحیح یافته کدام نیافته و کجا واقع شده تا
از آن در شرح تفحص نماید بهر تقدیر جدا جدا بودن متن و شرح متضمن ... را
بود که خالی از تعب نبود و بنا بر آن این نسخه را اصل کل قرار داده متن را
حامل شرح نوشته شد که هم شرح ابیات و تفسیر آیات و ترجمهٔ احادیث
و اقوال اکابر داشته باشد و هم قیود مفیده و لغات ضروری که استعمال
این کتاب بلطافت آب انباید از مواد حل مشکلات سوای این نسخه
لطیفه هیچ چیز و هیچ جا رجوع نمود دیگر فرهنگ لغات که کل آن داخل
این کتاب موزون مستغنی بود و علی حده مدون شده آنرا هم نسخهٔ لغات
غیر مشهوره و ضروری بود اکثر بر حواشی قید نمود و سوای آن الا حدی را
رجوع بلغت واقع شود بلطائف اللغات رجوع نماید مجملاً همه اینها را
با نکات مفیده که قید یافته معتبر و معتمد شناخته این حدیقه را از عالم صحف امام
و امام مصاحف امام حدائق شناسند و در خواندن و نوشتن این کتاب
خلاف آنرا خلاف حق دانند که

رمز چون قصر عدن بی تقصیر	نسخه چون زلف حور دور از

واقع شده و در نسخه‌هائی که اقل العباد تصحیح داده و درست کرده
بجمیع این مراتب تقیید ورزیده اگر بعد از این کتاب غلط انتساب
فرو گذاشت کنند حمل بر تقصیر مصحح کثیر التقصیر نشود و نیز فهرست که تا
امروز کسی ننوشته بود نوشته دیباچهٔ هر داستان موافق اوراق کتاب
هندسه ثبت کرد تا یافتن مطالب مقاصد بر طالبان این کتاب آسان
گردد و این تحقیقات را علیحده هم مدون ساخته بلطائف المعنوی من
نفائس الدقائق موسوم گردانید این قسم قفلی و رونقی که در مدت
پانصد سال هیچکس بدستیاری سعی و تردد دست تصرف بران نکشوده
بود جهت استفادهٔ طالبان بکرم الله سبحانه گشوده آمد

قرآنی و احادیث نبوی و اقوال صفیا و اذکیا که بحکیم تابان اشاره نموده یا مضمون
ازو وابسته آیات را بتقید سوره وسیپاره که متفحصان شان نزول پیدا کردن آن
تعب نکشند و احادیث بتقید راوی و کتاب تتبع نموده بر حاشیه هر بیت بعلامت
هندسه ایراد نمود و ابیات مشکله فارسی آنچه محتاج بتشریح و توضیح بود اکثر را در
غایت لطافت و جزالت براسه شرح نوشته بعضی را که بعقود مضیده که مفتاح
مخزن معنی همان تواند بود محتاج بود در پای همان بیت تقید کرده و لغات
غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه را نیز از کتب معتبره عربی و فارسی تحقیق نموده
برقم در آورده و رمزی چند در تحت الفاظ این کتاب شریف در جائی که احتیاج
داشت و ضروری فهمید قرار داد که باعث رفع التباس خواندن شود مثلاً
یای خطابی را خ و یای مصدری را ع و یای تنکیر را تن و یای مجهول را
از عالم شیر بمعنی اسد مج و یای معروف را از قبیل شیر بمعنی لبن مع و کاف
فارسی را ف و کاف عربی را ع علامت نهاد و چون در استعمال عام
عجم لغات عربی را بواسطه عدم اطلاع بر علم لغت بلکه الفاظ فارسی را هم بسا
فتحه بجای کسره از عالم خزانه و عیان و عیار و رفعت و ایاب و شحنه و عمامه
و امثال آنها که بکسره است و در باب لفظ خزانه در قاموس الخزانة لا تفتح ابداً
واقع شده بفتحه میخوانند و کسره را بجای فتحه و ضمه از قبیل خفاش که
بر وزن رمان بضم اول است بفتحه و شال که بمعنی باد بفتح اول است بکسر
میگویند اکثر الفاظ عربی و عجمی را موافق کتب معتبره تازی و فارسی حرکات
و سکنات نهاد و اعراب کرد و در وقف و اضافه و اسناد نیز اکثر جاها معرب
گردانید که بیمان کشف انغلاق معانی غامضه میگردد و چون شروح که علیحده
نوشته شده حامل معنی همان بیت می تواند بود که تشریح آیات و طالبان
معانی که از ربط ماقبل و مابعد متن مطلع نیستند بعضی اوقات محتاج آن میشوند
که سیاق و سباق کلام را از روی متن دریابند تا معانی و توجیهاتی
که در شرح تحریر یافته کما ینبغی مدرک آنها گردد و نیز می تواند بود که شخصی
حدیقه لطیفه داشته باشد و شرح نداشته باشد و بر تقدیر داشتن هر دو

باین پاکیزگی و لطافت و جزالت لفظی و معنوی و نکات دقیقه و الفاظ فقره
باین طریق بیان کردن محیر طباع خواص و عوام ست حکیم انوری را که شهسوار
مضمار فصاحت و بلاغت و مبارز میدان براعت و استعارتست بر اکثر
شعرا بجهت انشا امتیاز میدهند آنهائی که سره و ناسره کلام در مستقابلهٔ
فصاحت تفرقه و تمیز مینمایند و طبیعت ایشان بمذاق خاص کلام
عذوبت التزام آن بزرگ معنوی آشناست میدانند که از طرز انوری تا این
طرز چه تفرقه و تفاوتست اگرچه هر دلبری بمقتضای تجلیات متکثره غیر مکرره
که بر کافهٔ ممکنات از مبداء انوار آنًا فآنًا در لمعانست کرشمهٔ خاص دارد و هر
محبوبی نازی دیگر اما این شاهد عرشی را حال دیگرست

بیت

ور ابد اند آنانکه شعر میدانند	چنانکه بوی عنبر بشناسند

و آنکه بعضی از مضامین حدیقة الحقیقة در مثنوی یافته می شود بخاطر
بعضی عیب جویان فضل و دشمن حقیقت ناشناس میرسیده باشد که
استغفر الله حضرت مولوی از حدیقه اخذ نموده باشند این معنی را در حق
بینوایان عالم معنی و صاحبان بضاعت مزجات که مفلس راه فضل و
کمال اند توان اندیشید گنجوران خزائن دانش و هنرمندی تا در طبعان
ملک حقیقت و مجاز را بسرقه و اقتباس نسبت کردن کمال بی هنری و بیخردیست

بیت

میلش اندر طعنهٔ پاکان برد	چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
کم زند در عیب معیوبان نفس	ور خدا خواهد که پوشد عیب کس

[illegible] بعضی را قیاس آنست که رتبهٔ شعری حدیقه نسبت بکلام
فصاحت نظام مثنوی ارفع و ارجح باشد بی تکلف در حدیقه شعر بست
که یک بیت او کوله بار صد دیوانست و از غایت بلندی دست قدرت
هیچ ذی ادراکی بشرف بنیان آن نمیرسد مضمون

بیت

محمّداً آله ثمّ محمّداً آله

صد هزار شکر و آلاف سپاس کریم واهب المنن را که درین سال اگرچه از سن غلامی صوری برادر اجل سمی بر دو نو گل حدیقهٔ زندگانی مرا بصرصر حسرات الم فرو ریخت اما خلفی خیر منه کرامت فرمود که دست فنا را تا ابد الآباد در و تصرفی نیست

ع

داده خود سپهر بستاند | نقش ایزد جاودان ماند

هر صاحب دردی که برین کتاب مزار نظری کند البته بمقتضای مسلمانی و حق گزاری خدمت مسلمانان بفاتحه یاد آوری خواهد نمود اکنون برخی از حقیقت اجمال و تفصیل و اختصار و تطویل و تفاوت رتبهٔ لفظی و معنوی حالی و قالی و عموم و خصوص این دو نسخه که در صدر تقریباً ذکر یافته هرچند تشخیص و تحریر این مراتب با فوق رتبه و حالت این ناقص است و قدم جرأت و جسارت درین وادی نهادن زیاده بر حوصله و دریافت این اقل العباد بمقتضای مَا لَا یُدْرَکُ کُلُّهُ لَا یُتْرَکُ کُلُّهُ قدر طاقت و در خور استطاعت و دریافت ناقص خود بمعرض عرض ارباب انصاف و اصحاب تمیز در آورده انصاف طلبست بعضی را اینجا ظن می رسیده باشد که آنچه حکیم در دو بیت و سه بیت می فرمایند حضرت مولوی در بیست بیت و سی بیت بیان می کنند و این حسب فصاحت و ایجاز کلام قصوری داشته باشد اداء مقصود بر نمط محمود عند البلغاء و بسط کلام بمقتضای مرام علی طریق الفصحاء بیشک از قوت انشاء و قدرت کلامست و از عجز و بی شائبهٔ تکلف و غائلهٔ تعسف این طبیعت انشاء و شستگی و رنگینی کلام و اداء مقصود بر نمط محمود که در شان حضرت مولوی بازرسد بر فیاض آمده و این فیضی که بحسب اقبال او هم تا بجمال چه رسد با فوات همه بلند اقبال کرامت شده بر هیچ یکی از شعرای صاحب قدرت و فصحای ذی فطنت نبوده چه مضامین معقوله مقرره را در عبارت فصیح و بلیغ در آوردن بمقتضای ملکهٔ عقلی نزد ارباب فضل و کمال چندان صعوبتی ندارد اما داستانهای واهی و افسانهای طفلانه طویل الذیل را

در خاطر هیچ متنفس ممکن نه
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف

ملاحظه طعن عوام فریقین که از نفس الامر برکنارند موانع این مطلب شد ایزد سبحانه و تعالی جمیع طالبان را طریق قویم صراط مستقیم روزی کناد بحق محمد و آل الامجاد قریب دو سال باشد که ترتیب چنین دیباچهٔ مختصر مفید که موجب بقای ذکر گردد در خاطر خطیر این فقیر تصمیم داشت لیکن بمقتضای أَلْأُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِأَوْقَاتِهَا در مکمن خفا مختفی می بود درین بهار که آثار فیض و رحمت ظاهر است و خطهٔ مبارکهٔ کابل که بهشت روی زمین در خصوص این عصر توان گفت از خوف تاخت و تاراج اوزبک امن آبادی شده و معنی ع سالی که نکوست از بهارش پیداست از ادوضاع روزگار ظاهر و هویدا این قسم باکورهٔ فضل و سداد و نوبادهٔ دانش و داد بعون الله تعالی و توفیقه حلاوت بخش کام ارباب طلب و اصحاب شوق گردید والسلام علی من اتبع الهدی

یکی از ارباب فیض تاریخ اتمام این دیباچه را چنین یافته

قطعهٔ تاریخ

خواجه عبداللطیف آنکه بدهر	نیست مستور از و دقائق فیض
بر حدیقه نوشت دیباچه	که بود معدن حقائق فیض

بهر تاریخ آن دبیر خرد
گفت دیباچهٔ حدائق فیض
۱۰۳۸ هجری

تمت
بالخیر

دیباچهٔ حدائق فیض تمام شد

نکته گفته ام که تماشاییست | سخن رانده ام که دیوانیست

در حق آن عنادش می آید اما نظر بحال و قال حضرت مولوی که نموده میشود گنجایش تفرقه و تمیز درین و رتبه نیست مولانا بعالم ۷ حکمت نه این الحدیقة متن رساله

تفرقه میان حالت این دو بزرگ که بیشک پیمبران ملت سخنوری توان گفت مشعر کفر و ضلالت ست از شیر تا نبات که هر دو در یکظرف مختلط و ممزوج باشند کرا یارای تجزیه و تفرقه تواند بود پس میانه این دو کتاب عموم و خصوص مطلق توان قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد و حدیقه اخص چه آنچه در حدیقه هست در مثنوی بشرح و بسط تمام یافته میشود و آنچه در مثنویست در حدیقه جز بطریق اجمال و ایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزلهٔ متن و مثنوی را بمثابهٔ شرح گوئیم هم می سزد و اگر گوئیم طرف قال و رتبهٔ شعری حدیقه رجحان دارد و جانب حال مثنوی اقوی ست هم خالی از جرأتی و جسارتی نیست چنانچه در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی بروایت بهاء الدین بحری منقولست که حضرت مولانا روزی فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول شود و سخنان سنائی را بجد تمام مطالعه کند بر سر سخنان ما واقف شود نهایتش اینقدر میتوان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی راجح و آن صحو در حقیقت عین سکر ست و این سکر عین صحو ما جرای احوال خیر مآل خدمت حکیم بالا از ولادت تا رحلت میخواست مجملی در دیباچه که مسمی بمرآة الحدائق ست بنگارش در آید چون در خلاصة احوال الشعرا که این بی بضاعت قلیل الاستطاعت مشتمل بر طبقات سبعهٔ این فرقهٔ شریفه موافق طباق فلکی نوشته تشریح داده و آن شیوع پیدا کرده تکرار آنرا تحصیل حاصل دانسته بهمین قدر اکتفا نمود از معتقدات حکیم هم آنچه از روی تتبع و تصفح دریافته و مضامین صدق آئین حدیقه بران ناطق ست میخواست بر سبیل ایجاز بر صفحهٔ بیان نگاشته فرق مختلفه را از توهمات بدعات سیئه در حق حکیم نجات بخشد چون عشق و اعتقاد بجا دوست و باستدلال هیچ مذهبی لغافل از شناخت اهل صفا هر میتوان کرد و بی هدایت و موهبت الهی القاء حق

دیباچه دوم

از حضرت حکیم سنائی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مبدعی است که سخن پاک سخندان و سخنگوی را بج
کرد و حمد و مدح مخترعی راست که پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را
اختراع نمود و نگار کرد و وجود را و آن طبیعت کلی بواسطهٔ صورت و مایه جسم را نیز
نگار پذیر و موجود را و آن جسم اعظم در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر گشت
از سه خداوند آن کل علت و سه ساخت و از سخنگویان پاک علتشان بعد از
هفت پدر علوی چهار مادر سفلی را تقویت کرد و پس بوسایط این هفت و چهار
سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه ترتیب کرد و چون صد هزار عالم اخص مولید
را از غیب بصحرا آورد و آن جوهر انسان بود و پس از بهر
تقویت و تربیت چیش از میان که وشته اول الفکر آخر العمل بود و صد هزار
پرده در آویخت میان ایشان و میان کلمة الحق پس از قهر لا ابالی و قدر
ملکم اطوارا بر ایشان خواند تا میان جمال و نغمت غیبه من و حی و کمال و جا
زمین آمد تا جا جزوی از حدوث و جایی از حروف بساخت چهار مرتبه نفس را
در چهار درگه طبایع باز داشت اول نفس رویند و آن شهوانی و دوم

هو العلی

۱۰

این دیباچه است که صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم اعنی حضرت حکیم
دانا و استاد کامل بمراتب سخن توانا بر حدیقة الحقیقه و کلیات خود
نوشته اند و چون شرحش در خور نظم بغایت مغلق و طرز و روش زمان
قدیم و به روزمره و عبارات این زمان مخالف طبائع اهل این
روزگار نامانوس واقع شده در اکثر نسخه ها خود می نویسند مطلقا
نیست و هر جا تقلیداً بعضی نوشته اند در نهایت سقم و غایت تحریف
بنده ضعیف عبداللطیف بن عبدالله العباسی عفی عنهما که
متتبع و مصحح و شارح این کتاب قدسی نقاب است نقل آن را از نسخ
متعدده بسعی تمام پیدا کرده تصحیح داده و اکثر لغاتش را از کتب معتبره
لغت تحقیق نموده بر حاشیه نوشت تا غواصان بحر سخن و طالبان
درر غرر دانش و فطن از مطالعه اش مستفید و محظوظ شوند بی تکلف
شرحیست در خور شان نظم این کتاب و کلامیست سزاوار علو رتبه
آن ذات ملکی صفات اما در اکثر مانند نظم حدیقه کار هر بی سر و پای
نیست و مشاهده جمال عروسانش قدرت دیده هر بینائی نه
بغایت خاص فهم واقع شده انشاء الله خاص و عام هر کدام بقدر
حال از عذوبت کلام عالی نظامش مستفید و بهره ور شوند

حرره و سوده عبداللطیف
بن عبدالله العباسی عفی عنهما

مصابیح یدعو له یفقدمونه معنی چنین باشد که چون جوهر آدمی نژاد را از لباس آب و

ثنا مجرد کنند و جاسوسان قضا نعمیش را در زندان عدم محبوس کنند و

چهار میخ جسمانیش را بچهار معدن باز فرستند خاکش را با خاک رسانند

[ا]با پاکش هنوز بپاک نرسیده بود که موقوف نزادی و مرکبی باشد که دستش

از همه دست آویزهای مرگ کوتاه کرده باشد مگر از سه چیز اول صدقه جاری

یا خوانی آراسته که بدو قوت و قوت اخوان باشد و علم ینتفع به یا نوری نا کاسته

که در ظلمات او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد و ولد صالح یدعو له یفقدمونه

یا وکیل در حق روی شناس که حفظه ایمان و امان احارس باشد و روزی من

که مجد و دین آدم سنای ام در مجد و سنای این کلمات نگاه کردم خود را

نه از ان مجد حصه دیدم و نه از ان سنا قسمی و درین خزانه مطالعه کردم

نه جان را ازین خزینه هیچ دیدم و نه جسم را از ان خرمن کاهی برگ کاه

جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای دریغا که برای که سخنهای پاک را بعالم

پاک رساند جانم از ان بیاد است گواه آنک الیه یصعد الکلم الطیب والعمل

الصالح یرفعه و اقتضا نیز که جواهر غیب را بجان شاید جان از ان تا مینا و کیدنه

من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیوة طیبة و از بسکه این فکرت

زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم که ازین سودا سویدای دل

سواد دیده ام سپیدکاری بر دست گرفت و بیاض چشم سیاه داری چون این

هم بغایت رسید و این غم بنهایت همی پا پوسان مصنوع همی و مسنوح

غمی از در دولت خانه جان من در آمد ازین بخشنده بخشاینده چشمه حیوان

دلهای مرده و رونده انس جانهای پژمرده که تشریف مصنفی و آنش احمد بخش همنام

پدرش مسعود احمدی و عرضش مصنفی او ستونی و مکرمتش مستوفی آن متقفد

من داعی را.. صدق و آن متعهد من دوست از سر صدق ... الله ...

... جنبوحه و وران م چون شکسته و بسته دید صدف مروارید بیگانه فت

دانست که ما شمیده و رمیده بمروارید در توان یافت از شاهراه گوش

و جان جانم به مروارید کرد و پس گفت بدرنگ و دلتنگ همی بینم ترا آمی که همه

نفس جوینده و آن حیوانی و سوم نفس گوینده و آن انسانی و چهارم نفس شوینده و آن ربانی و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی است موکده این آیت که انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض تا بعضی سالکان از نقش نفس در گذشتند و حال جمال کلمه شدند و بعضی استادان اسباب ساختند و بر نشستند و چون الف که هیچ ندارد و از آن خط خط ایشان بر نیاید تا آنهائی که زیر پرده صورت انده بودند حادث و محدث گفتند و آنها که مشغله ظاهر بر قدم بانشستند قدم حروف گمان بردند و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و در رگ بر ابد و آنها که ورای حجاب بودند و اولوا العزم من الانبیاء با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نظاره جمال آن مخدرات بودند پرده شان رقیق تر آمد و آن اهل التحقیق و اولیا بودند و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که پس پرده رنگ رنگ بودند در نقش پرده نظاره میکردند و آن شعرا بودند انبیا را جمال از علم کلمه عین آمد و اولیا را مجال در میدان نطق صفت آمد و شعرا را رنگ و بوی در آشیان کلمه قول و صورت آمد همه یکی و لیکن بحکم این سه و اسطه از این سه شرابخانه قدیم صفو خم نصیب ملک انبیا کرد و میانه نصیب اوصیا و اولیا داد و باز پسین قسم حکما و شعرا که ایشان از خلفای راستین بودند و ایشان آسمانها و زمین و چون در سنت کرام این بود که و للارض من کاس الکرام نصیب ایشان را از آن جرعه بی بخشش نکردند تا این حکما و شعرا تجرع جرعه ایشان عمر ثانی و ذکر باقی بدست آرند تا چنانکه اول از سخن پاک پیدا آمدند تا هم بسخن پاک باز گردند کما منه بدا و الیه یعود و درست آید پس تربیت انبیا و تقویت اولیا شان حاجت بود که اطفال بودند و تا تمامی ایشان را دایگان باید و همو شان را همسایگان تا امر اجابت و مدد ایشان تمام کرده بعالم کمال ناقص نروند و طعنه کما خلقناکم اول مرة نشنوند از آنکه خرد و بلند رگ پیش بینش و مخبر آفرینش خبر داده است که اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا من ثلث صدقة جاریة و علم ینتفع به الناس و ولد

بحکم فرمان برفت با آن جمع و صد هزار عرق تشویر بر اسار پر وجبین مبارک
وی نشست و سرشک شک می بارید چون آن ضیافت با خرز سید
بحجره باز آمد و گفت ای مهتر این نیکو باشد که جگر گوشه خود را بخر من گاهی
فرستی که هنوز خوشه حمیة الجاهلیة می چینند و چشم و چراغ خویش را
با انجمن فروزانی که منور لاف حتی زرتم المقابر میزنند مهتر سرش بکنار گرفت
بر رویش بوسه داد و گفت جان پدر پیغمبر زادگان را چنین بوتها پالایند و بی
ادری چنین باشد هنوز مهتر در حدیث بود که حنیف فرو دمد جبرئیل در بر جا
وی و بر دائره جمالش شعاع زد و در فاطمه نگریست و گفت این دلتنگی چیست باری ای
چادر پوشان فرشتگان چه جامه پوشند و تو چه جامه پوشی گفت من خود را این محمل
نه ام گفت زنان را بخوان مهتر پرس بخواند و پرسید گفت چنان بود آن زنان
که این جامه گون آفرینش آن مجمع را جمال او همه نظارگیان در وی متحیر شدند پیش او
همه پوشیدگان برهنه نمودند این زنان با یکدیگر میگفتند چه گویی این قصب
در کدام ولایت یافته اند و این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند این
چابکدست استادی و این چابک انگشت علم گری و این چالاک
حرکت طرازی که چنین طراز بر کشید انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل
البیت گفت ای بابا چون که من نمودی تا من شاد شدمی گفت ای عزیزه
زیبای خود بدان بود که در تو پوشیده بود و تو ندیدی لعمری این سخت
تن درست کاری ست و روشن روزگاری که چنین در پرده می پرورند
ولیکن این فطام فاطمه بر اسلم بود که او را بدست اقتدا بیرون نیاورده
بودند اما کسی که مقتدا باشد و رهبر و علم او را این سلم نیست چنان باید
که این خلعت در وی پوشیده بود اما بروی پوشیده نباشد تا آن نور
متعدی بود لازم ازین خلعت تا اکنون خویشتن عریان می شناختی
اینک انجامه خانه ازل بر تو پوشیده اند ولیکن از تو پوشیده است
آن خبر شنیدی که اذا اراد الله بعبد خیرا احب ان یری اثره علیه
باید که پیوسته خداشگر جلوه خلعت الهی باشی خشنود و شادان گر

١٧

نقشهای شیطانی را روسیاه گردانیده این بدرنگی از جیست و همه فراجهای
حیوانی را چهار میخ کرده این دلتنگی از چیست او را از حیرانی این
خبر کردم و گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست که ازین سه
دست آویز که وکیل در آفرینش از شاه کرده است پس از وفات وستم
ازان کوتاه دست تا لاجرم محروم و سرگشته شده ام و با اینهمه او در او محو
در پیش وستانندهٔ سرمایه در راه می ترسم که مبادا ازان که گشته ام نیست
بر چهار ارکانم چهار تکبیر کنند و قیامت عمرم بر دروازهٔ قیامت بکشند
چون مرا ازین سه وکیل دریکی نباشد در حضرت یکی بی سرمایه و بی پیرایه
بمانم آن غمخوار من چو شراب جگر خوار من چو سراب این ماجرا
چون از من شنید برای تفرج و تسلیت مرا در شرابخانهٔ روح بکشاد
و جام جام راح روح در داد پس مرا گفت اول کار اسرار آثار روحی
کائنات و خواجهٔ موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانکه روزی سلطان
فتوت در چهار پاس نوبت پشت فرا گذاشته بود و نگریست طائفه از مخدرات
اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار در آمدند و شرط تحیت بجای
آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمهٔ زهرا آوردند صلوات
الله علیها و گفتند نحن فی مجلس انس بک تحقیق مجانبه ❊ قد تسجنا الآ نس
فوبا فتمقض بطرازه ❊ ملتمسا گفتند دعوتی است در پوشیدگان و سا
و اشراف جمع اند این چشم و چراغ را دستوری ده تا مجلس افروزی
کند و این گوهر پاک را بفرست تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد آن نو بگرا
جامها فتقاضی پوشیده و دامن فخر در زمین کشان ولیکن چه سود که
دران جامها شان در بخیه نبود چنانکه فاطمه را آن چه بود گرسنگی و برهنگی
موجود بود خواجه دستوری داد آن سیدهٔ زنان در پدر نگریست و
بگریست گفت بابا چندین نگاه است تا شاکے وام بر سر آن چادری
که چندین جای پیوند کرده بودم از برگ خرما بدست شمعون یهود گرو است
من چگونه بجائی روم گفت لابد بباید رفت که مصرت ما حضرت نومیدی نیست

ملکوت لوزین علت جسمانی احتما فرمود و ازین عقاقیر شیطانی احتراز کرد نعوذ
بالله من علم لا ینفع و سرهنگ دراوین پرده بر داشت که رب عالم فتنه
جاهل و عالم لا ینفعه پس چون علم نافع آن باشد که نفع او عام باشد نه خاص اثر او متعدی
بود نه لازم نگه کردم تعلم اصول الاصول نیست که علم اصول با اصول باشد خود
فضولیست و با سیاست اقبال ما قدروا الله حق قدره نا مقبول دیگر علم کلام
دانی که علم کلام چیست پای بند کام و نام و دام شبهتهای عام با عقیدتی که او
متکلم تر زندیق تر عام با نکته آن بزرگ که میگوید در کلام که علم حدیث اسناد و
ضعیف لا اسناد من علم را برای بدعت تمام کردم و السلام دیگر علم حساب است اما بیرون
از حاجت شرع حجابست که شامل حقائق ست و پرده دقائق دیگر علم نجوم
کرآن باضافت باینها علم تخمینی ست و بادیه که من صدق کاهنا فقد کفر
تخم بی دینی پس هویدا بود که در صحرای سینه وحشی تا گنج کنج علم را چه گنج بود همانا
بو العجبی نفس آدم را باستعارت نقاب نفس شیطانی ساخته و صفت شیطانی
را بوقاحت اسم انسانی داده هرگز آدم منزوی از مرکز حقیقت شاهد گوش شان
عنه و ناشاره و هرگز گروهی از جاده جو بر لعبت ید ایشان نشسته باستراق
سمع که از پاکان آسمان کنند لعب خویش سروش کرده و لبانه خویش که از پیش
پیش خود و دیده قد کوتاه خود را فراموش کرده روزکوران ربع مسکون باشراف
جمال خورشید جهان پاشنه شگافان را که از روستا باشند با صدوف شگافان
چه شغل آن همه مموهات و مقولات و موهومات و ملفوظات ایشان همه بر تقصیر
ایشان مقصورست آن حکمت شرع پرورده است که بهمه اطراف اکناف
عالم مشهورست اینک علم ینفع به از بساط ثری تا مناط ثریا از اول مرتبه
جان تا آخر معالم جهان کیست که از شادروان منفعت مینه آنکه جمهور
فرق ملک از ظاهر مقالات حبیب خویش کسب میکنند و کافه شیخان جهاد دمان
از رموز اشارت او جان امیزبانی میکنند و کله کله ارباب قیاس و ظن
از رنگ عبارت و پیرایه و سرمایه میسانند و رمه رمه رعایای محبان سیاس
توقع انس را این هدیه گدیه میکنند و شیرزدگان آدم را از ان تربیت و

جان

با تنهایی اما آن خبر که میگفتی معنیش بر خود می نهفتی که اِذا مات ابن آدم انقطع
عمله الا من ثلث مقصود اشیا و موجودات میگوید که چون سلاسل چهار عنصر یک
موجه بگشایند و پنج در جانش دربندند همه تاج و دواج وصل و عقدش باد
بر دهند مگر سه چیز اول صدقه جاریه این نکته ای حکیم یاد دار سه آن
اشارت چرا فراموش کردی که هم تا قدکائنات گفتست که کل معروف
صدقة و من المعروف ان تلقی اخاک بوجه طلق و ان تفرغ من دلوک فی
اناء اخیک یعنی صدقه نه همه آن باشد که نانی پیش لت انبانی نهی یا لقمه
بدست بی سرمایه دهی بصدق تر صدقه و بی دیان تر میزبانی آن باشد که
تماشا جای افتادگان را خرم داری و بوستان روی پیش دوستان
کوی تازه داری و ان تفرغ من دلوک فی اناء اخیک گفت جگر تفتهٔ
را بیمی سقایی کنی و آن خویشتن در باقی که غذائی که بعد آن از وی تولد کند آن
گرانجانی باشد میزبانی بی رنج آن باشد که از و منت زاید نه مؤنت
تاویل نص تنزیل قول معروف و مغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی پس اگر
صورت صدقه ایشان دانند صدق معنی صدقه تو داری و اگر ایشان
خوان نان پیش اشباح نهاده اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده
هر ساعت مسیح وار این دعوت برای دعوت مشتی گرسنه در رفاقت
رسته که انزل علینا مائدة من السماء بر خوان مایده روحانی در مهمان خانه
جسمانی تو سخت کرده و مضمون من اکل وحده بر نفس حیوانی تو میخوانی
و میزبانی عالم میکنی آن چه گویی من از صدقه جاریه محرومم اما آن دیگر گفت
علم ینتفع به علمیکه از و نفع گیرند مشاعلی باشد که چون آب و آئینه از برای عیب
شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن بود که از در نیستی
پستی رسد نه از سر بی باکی و ناپاکی در جمله چون آب و آئینه باشد که از ایشان
پریشان نماید و خود در میانه نه و اگر خود در میانه باشد آن فورا هم
سطح آب را سیاه کند و هم روی آئینه بزنگ تباه کند علمیکه گویند حجاب گردد
این بود که هستی و پندار ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد اینجا بود که طبیب

گردی صدف شایان ازل وانند واحد شد ها دررها تر هاے ہے
تو تعبیه کردی شکرگران ابد شناسند و دیگر قسم سوم انان خبر گفته و عمل
صالح کنند چون که بالخیر تعد موته این خود بدین خلعت مخصوص توئی برای آنکه
فرزندانی که کافی باشند فرزندان تواند کدام فرزند زادان ارحام مادر
توالد و تناسل خلف تر از فرزندان تو و کدام دلبند روی نمود. از شیمهٔ
کون و فساد شریفتر از دلبندان تو از روزگار عباس جبور که معلمی بود تا عهد
تو که معلم زاده که دیده چون فرزندان خویش نیک بخت و بسیار رخت هنر
سخت همه بر ذروهٔ فلک اعظم ساکن همه از صروف روزگار ایمن چرا
زیرا که آفتابے را که شرف از شرف عرش بود زحمت کسوف او را سیاه
نتواند کرد و گوهرے را که از کان کن فکان زاید صدمت استحالت تغیر او را
از هم فرو نتواند کشاد. و ولد صالح اینچنین فرزند باشد که از جوهر بسیط
تربیت پذیرفته باشد نه از اجسام مرکب ترکیب گرفته فرزند شاعران
سخن شاعران بود چنانکه استاد پاستان گوید درین معنے

شعر

وای دریغا که خردمند را	باشد فرزند و خردمند نے
ور ادبے هست و فضل و حسب	حاصل میراث بفرزند نے

پدر را چه گناه چون فرزند بی حاصل باشد فرزند صورت بیشتر الا پیش
دودمان باشد قوله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة اما فرزند فطرتے
وفلقتی آرایش خان ومان باشد لله کنوز تحت العرش ومفاتیحه السنة
الشعراء اما چه فائده ازین مانده اگرچه زادگان تو هریک لولوی شهوار اند
حفظ و کلات چون تو از صدف تو نا برخوردار ندای حافاک الله فرزندانی
لد مدد قوی سهوانی اند عاقلان در تربیت ایشان تیغ برمیدارند پس
زادگان نیکو را از جنبش و جانی وارند کسانی اند که یکگان هم روح الله باشند

تا تشنگان عالم جان را ازان تسلیت و دریوزه‌گان شوق را ازان تقویت
و حرام‌زادگان عهد را ازان تعزیت میدارند نفیس‌تر سرمایهٔ گنج‌خانهٔ عقل و
گرانمایه‌تر پیرایهٔ معالم نفس مجیر آنکه خیرا کثیرا بشارت الهی سرمایه و من یؤت الحکمة فقد اوتی
خیرا کثیرا جواهر روحانی با بشارت نبوی پیرایه ان من الشعر لحکمة آنکه اینچنین شربتها
نوش کنی پس شکر او فراموش کنی تو خود دانسته ازان سه موالید که نتایج
این هفت و چهارند آدمی‌زادگان خیار اند ازین سه خط که معادن و نبات
و حیوانست غرض و مقصود انسانست بهر او جان شرف جولیت بنفس
سخنگویست ایشان را قبای بقا پوشانید و طرازش این کرد که و لقد کرمنا
بنی آدم و در بقا و فنا شان بر حیوانات امیر کرد و نشانش این کرد هو الذی
خلق لکم ما فی الارض جمیعا باز ازیشان طایفهٔ الاسامی بمعالی رسیده‌اند که آب
حکمتهای موزون از نور وفشان بگشاد تا چنانکه ایشان خواستند در ملک کلمه
بجد و هزل بر قضیت سجیت تصرف میکردند و کشاد نامهٔ از دیوان هم چنان
یافته بودند که چون متصرفان عالم کون و فساد آن امارت امارت بالفرت
[illegible]ات در ایشان بدیدند میر ایشان لقب دادند چنانکه مهتر [illegible]
الشعراء امراء الکلام اگر ایشان را از قشر امیر خوانند شما از لباب سخن
امیر ایشانید انگاه در بوتهٔ ادراک حق در باطل آمیخته را از یکدیگر جدا کرد و
[illegible] جلوه کرد و گفت عطایا الشعراء من بر الوالدین و [illegible] رسوا کرد و
[illegible] الشعر من مزامیر ابلیس پس غرض تخییل و تحقیق مطالعه کرد و الشعراء یتبعهم
الغاوون ازو مراد الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات جدا کرد و بر روز تشنگان گلشن
تقدس را تاج تخصیص من خصیص برنهاد و گفت ان من الشعر لحکمة و
ملکوان گلشن تلبیس را بدبکار رو تازیانهٔ لان یمتلئ جوف احدکم قیحا حتی یریه
خیر له من ان یمتلئ شعرا زد و ایشان را خاکسار در جهان گرد [illegible] بدین
اشارت که فرمود احثوا التراب فی وجوه المداحین تا هر شاعر غایب و
هرزه درامی دعوی امیر الکلامی نکند که این تشریف مسلم شاعر مسلم است
نظامی را آن توفی بهای آنکه این در ها که تو درین درج دولت درج

اختیار کنند شهر بر تمامت قلعه کاشی چنانکه متنبی گوید درین معنی

بیت

و لم ار من عیوب الناس شیئا	کنقص القادرین علی التمام

پس ای آنکه چون [illegible] کاسلی این مثل پیش چشم همت
مبارک که الکسل أحلی من العسل و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش
خوان که من تفکر بالعواقب لم یتشجّع از قفس عافیت بیرون جه و عماری
بلند برنه و آن بتیان روی پوشیده را از آب زندگانی روی بشوی و این
عروسان زلف ژولیده را بشانه روحانی جعد بفشان بعضی را
ارسلان شاه خاص ادریس مخوان و بعضی را آتابتین عالم آمیس کن
اَلعَدلُ مِیزانُ الرَّحمٰنِ وَالجَورُ مِکیالُ الشَّیطانِ و بعضی را در گلشن حفظ جلوه
کن و قومی را در گلخن نسیان رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر
گشت کمر انقیاد بربند که سَوُّوا بَینَ اَولادِکُم فِی العَطِیَّةِ گفت زادگان شما و ادگان
حق اند همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید و چون پیکر دو پیکر روی
در روی چون چنین فرموده است پس تو این آینه جانها را چون دندانه
شانه یکسان دار و آن سوهان دلها را چون دندانه اره یکسان تیغ زخمهای
بریده را به پیوند تا مایهٔ مدد عمر تو گردد که صِلَةُ الرَّحِمِ تَزِیدُ فِی العُمرِ حسن عهد
بر مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد که اِنَّ حُسنَ العَهدِ
مِنَ الاِیمانِ و آن گوهرهای پراگنده را در یک عقد عقد کن و این
دینارهای قراضه شده را در یک بوته نقد کن که اگر نقل زادگان نسل
شرعست نقل فرزندان عقل هم نا ممنوعست چون عروس جان من از لعنت او
این پیرایه بربست من از راه نیاز بلاح او ساختم بهانه خانه و دانه آورده
عذر تعذر جامه و جای گفتم که بی یساری و چاره و بی‌نوایی این مبلغ مست نیستر نشد

این فصل بشنید زمین [illegible] بر بود	صد رحمت الله بران دست بران بر

بی دست قبول و اقبال بر سینه مبارک نهاد و جانا [illegible] فی انصافی

یشان را فرو گذاشتن خامی بود نگارید کاینکه اندام از عقل یافته
باشند اجزای ایشان از هم فرو گشادن بی اندامی بود و چانفزایانی که
سبب دستیاری حیات باشند آسان آسان پای از ایشان بیرون
نتوان نهاد و دلربایانی که در پایداری اسم تو باشند خیر دست از ایشان
باز نتوان داشت دلخواهی را که مربی چون تو کریمی باشد ذر یتیم او چه باید که
یتیم ماند سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد سپاه سالاری بی یاری او
چه واجب کند که بی یار بودن آن چندان در یتیم او را در دست مشتی
پرورفروش یتیم کرده و آن چندان غریب نوشروی را از راه غربت شماران
آواره کرده تا که صاحب غرضی طپانچه شان زند و صاحب علتی جعدشان کند
عروسانیکه حجره ارباب آگهی اشایند در حجره اصحاب ملاهی مانده و گوهرهای که
ملک ملکان را زیبد در سلک اصحاب التجارات والمجرات شیدتا کی برچنین فروعی
از سر دروغ آن کلمات زرین را از روی قلابی در صورتش سرخ بر نابینایان
رائج میکنند و کسی نه که دست آن قلاب بخت تیره سنگ کاهی سیاهی از
سیم جهل نیکوئی او بیرد و کسی که از راه شفقت تریاکی آمیزد و از سر سردانی
از سر شریری او را شربتی عنبر آزاده نه که این گوهر پاک را از بیکار ربایند
که شعر آن خوش تر و یان شعری تابش را چون شعر خود می نهند جوانمردی نه
که او را از آن لوث و ناخوشی نجات دهد بگاه حلاجی سپید کاری روی
این دارندگان را سیاه میکنند و غیوری نه که او را بسبب سفر آب گوشه
سیه دراتیان نهد این مشتی ناکس دنس تهی نفس پر هوس آمرشش
حس هرزه پوی بدعت جوی سست خوی سنت شوی ناموسی سالوسی
افسوسی پر خیانت بی صیانت بیدیانت همه دانع له بهر شر و حسد
در عقد این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون بنی اسرائیل را
اسیر کرده و تو عصای کلیمی در گوشه خانه برده مهر بی مهری بر لب نهاده
و گوش هوش کم کرده این چنین تو انی از مردم توانا سادات عصر کافه اشراف
و جمهور افاضل بر گرانجانی حمل کنند نه بر تن آسانی و این کاهلی بر عاقلی

بتهنیت اشارت آن ثواب بسلب صواب طلب آن قابل دولت
وقایل حکمت قبلهٔ اقبال کعبهٔ آمال خواجه شار و مهتر بیدار عاقبت بین
حقایق خوان دقایق دان نیک هوش حق شناس سخن گزار معنی طراز
که باری عز اسمه او را از حیات و ما را از بقای او متمتع داراد و همچنانکه
این مائدهٔ آسمانی بوجود جود او زر داد آراسته گشت بهر لفظه فایده از معانی
بسیاران و جاه او پیوسته گرداناد و تا جد توفیق همطویلهٔ او بیند همچنین
موفق داراد بر جمع کردن علم و حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت
بر تفخیم و تعظیم ارباب طریقت والحمد لله
رب العالمین و الصلوة و السلام
علی محمد و آله
اجمعین
تم

زمستان آفتاب کده بر آسمان هشت بفرمود تا بساختند و از بهر سپهر
تیغ تابستان فرمان داد تا سایه بانی بر آفتاب گرم بستند و از بهر غذای
میکائیل را که کیال ارزاق بر دست اوست کیسه‌ای که خطا راه نیابد بنشست و
از برای لباس ارحام خانه رنگ بستان از خلعت مستانی و تابستان
در من پوشانید و چرخ را که تکفل خرج آن نتوانست کرد او تکلف فرمود
در جمله تزاحمی که خاطر یاران از آن نفرستی خواسته بود همه فنهاشان بر بست
سوی جان و بهر دلگشایی که جان از آن تسلی توانست بود همه بیرار و
بگشاد و سوی دل آتش گویم که آن مطلع ربانی گفت و نه ظن فتنه که آن متکلم
روحانی وکلم الله موسی تکلیما گفت طلعت البلاد وخیر بیت العباد و فی ات
غیر من انکل باین گفتم که در کارخانه خلق من و را چون نام احمد یافتم و او مرا چون
نام خواجه خویش مسعود بخت کرد در جمله آن عهد باقی باد در جهان بازی جلی
نمود که هیچ در باقی نکرد و چه گویمش جز آنکه استاد حکیم فرخی گوید در تهنیتی

هر چون نگرم قصه من با کرم او | چون قصه آن شهر مست و شهراز

آن همچو نام خویش عدیم المثل و آن چون پدر خویش مسعود بخت چون
جان آزاد مرا از خلق بنده کرد و مرا بقبول اقبال خرسند کرد من نیز
جان خود را شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد و در حسب حال خویش
این قطعه را انشاد و انشا کردم

اگرچه چو تیشه سخن بی بیشه و ترش | هرگز نبوده‌ام نه طمع اندیشه را
ور چه چو جسم تیشه سنان بهر یک خلال | قد خم نکرده‌ام ز پی شاخ بیشه را
ور چند پیش ازین سر من تیز تیشه بود | آن گفت هم ز شوشتنه رساخت پیشه را
لیکن کنون سخن بس کرده شد ز تیز تیشه‌ام | خواجه حسین احمد مسعود پیشه را

آنچه بر باب عتبه جمع کرده‌ام تیمناً برین نسق تحریر کردم و ترتیب برایش
بنهاد و بنهادم و به پیرو نسخه این دیوان را برین ترتیب و تشبیب

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در امر قدرتت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یکی افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست و صد کم یک

هر یکی زان بجایی منسوب / لیک نامحرمان ازان محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم دید نام خود گردان

نقل عبارت منقول عنه دستخطی خاص حضرت شارح و راقم حدیقهٔ حکیم

اللّٰه اکبر

معلوم ارباب خبرت و اصحاب فطنت که طالب و خواهان و مائل تتبع این نسخهٔ لطیفهٔ شریفه باشند بادکه حرکات و سکنات و اعراب که بر الفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب مستطاب نهاده شده همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبرهٔ لغات عربی و فرهنگهای معتمد فارسی و قواعد نحوی و قوانین صرفیت و اعتماد و اعتبار را شاید بمحض همین که احدی خلاف مشهور و معروف حرکتی یا اعرابی به بیند حمل بر سهو و خطا نکند که هیچ چیز درین نسخهٔ کریمه خود روئیده و مستنبط از کتب و قواعد علمیت این دو کلمه منهیا للاعتماد تحریر یافت حرره عبداللطیف بن عبدالله العباسی که شارح و مصحح این کتاب میمنت نصاب است.

٢٦

مهر

[illegible]

دل عقل از جلال او خیره / عقل و جان با کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده ورا بمعرفتش

سست جولان ز عزتش وهم / تنگ میدان ز کنه صنعش فهم

عقل از پی بسوخت آتش او / از پی رشک کرد نفرش او

نفس در موکبش کمر بستیست / عقل در مکتبش نوآموزیست

نیست عقل ازین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای

نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدای ایچ کس خدای شناس

عجز صنعش که روی بنماید / عقل را جان و عقل برباید

عقل را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشککی آید از هیبت / جبرئیلی بدان همه صولت

عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد

هرچه را هست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هش میدار

۲۹

[illegible]

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر / رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل جنبش است و تسکین است / واحد است و شریک نه اینست

عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش ناشریک سامی است

لا و هو هر دو زان سرای تهی / بازگشته چو جیب کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست [illegible] ایزدی شناس

هر کجا عارفیست در همه وقت / هست چو [illegible] زیر نعلش تخت

هر زه بیند روان هنبنده / آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را وقت سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب / منشئ نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او و بازگشت بدو / خیر و شر جمله سر گذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد است / باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

[illegible]

بابلیل حواس کی شاید — گوز بر پشت قبه کی پاید

عقل رهبر ولیک تا در او — فضل او مر ترا برد بر او

بد لیلی عقل ره نبری — خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست — صنع او سوی او دلیل و گواست

ای شده از شناخت خود عاجز — کی شناسی خدای را هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر اشناختنش — چون تو هم کنی بشناختنش

هست در وصف او بوقت دلیل — نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت — مایهٔ خلق سوی او غیبت

[illegible]

ومعقولات قدم بیشتر نهند امضا و وقاده براکمال خود نیست پس تفاوت میانه رتبه عشق و عقل ظاهر باشد والله اعلم بالصواب

چه بجستی کنیک بنفس خبیث	ماند در دست مر حدیث حدیث
در ره قهر و عزت و غیرتش	کنه تو بس بود به معرفتش
چند ازین عقل ترهات انگیز	چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو راه نبود	پس بشایستگی ورا بستود
کاولی آفریدها عقل است	برتر از برگزیدها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده هم بعشق کمال	عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل مانند ماست سرگردان	در ره کنه او چو ما حیران
عقل عقلست و جان جانست او	آنچه زان برترست آنست او
بتقاضای عقل و نفس و حواس	کی توان بود کردگار شناس
گر نه ایزد ورا نمودی راه	از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت	عجز در راه او شناخت شناخت
کردش گفت مر مرا بشناس	ورنه که شناسدی بعقل و حواس

۳۳

نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
در دوئی جز بد و سقط نبود	هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا در درون شمار و شکیست	چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
تو چرا آگاه دیده دان بیقین	جسم و چند و چرا و چون آهین
نه بزرگیش هست از افزونی	ذات او برز چندی و چونی
از پی بحث طالب ما جسنه	ازل و من گفتن اندرو جائز
لس نگفته صفات مبدع هو	چند و چون و چرا و چه کی و کو
ید او قدرتست و وجه بقاش	آمدن حکمش و نزول عطاش

ـــے شود و جز اصل این بیت در تحت دبستان فی الاستواء منقول ذکر یافته ۱۲

وهمها قاصرست از وصافش	فهمها هرزه میزند لافش
عقل بر جان امر او مالک است	منتهای مرید وسالک اوست
عقل تا رهنمای هستی اوست	هستها زیر پای هستی اوست
فعل او خارج از درون و برون	ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین حدیثها حیران	اولیا زین صفات سرگردان
ذات او را نبرده راه ادراک	عقل را جان و دل درین ره چاک
عقل بی کحل آشنائی او	بیخبر بوده از خدائی او
چه کنی وهم زآبخش حدث	کی بود با قدم حدیث حدث
او زنا چیز چیز کرد ترا	خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احد است و شمار ازو معزول	صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم	وان صمد نی که حس شناسد و وهم

نه مکان پی برده بود و نه زمان / بیان زو خبر ده نه عیان

نه بارکان ثبات او و جاتش / نه مکان جای هستی ذاتش

ای که در بند صورت و نقشی / بسته استوی علی العرشی

صورت از محدثات خالی نیست / درخور عز لایزالی نیست

زانکه تا عرش بود و نقش نبود / استوی بود و عرش و فرش نبود

استوی از میان جان میخوان / ذات او بسته جهات مدان

کاستوی آیتی ز قرآنست / گفتن لامکان ز ایمانست

عرش چون حلقه از برون درست / از صفات خدای بیخبرست

در صحیفه کلام مسطورست / نقش و آواز و شکل ازو دورست

ینزل الله هست در اخبار / آمد و شد تو اعتقاد مدار

قدم عرش بهر تشریفست / نسبت کعبه بهر تعریفست

لامکان گوی جاهل دین ست / سرجنبان که جای تحسین ست

دشمنی حسین ازان خبث ست / که علی لفظ لامکان گفتست

خلق را زین صفت جهانی ساخت / باز بهر تو آشیانی ساخت

آسمان وی نبود امروزست / باز فردا نباشد او نوزست

قبضتینش جلال قهر و خشم	اصبعینش نفاذ و حلم و قدر
هسته‌ها تحت قدرت او بیندا	همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود	نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پدید آمد	یکه آمد ولیکن دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش	یک غلام است خانه زاد ازلش
از ابد دور دار وهم و گمان	که ابد از ازل گرفت نشان
بی مکان باشدش ز بیش و ز کم	که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند	آسمان گر خود آسمان چه کند

بار توحید هر کسی نکشد ‌‌ ‌ طعم توحید هر کسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود ‌‌ ‌ نیست معبود در مکان محدود

مرد جسمی ز راه گمراه ست ‌‌ ‌ کفر و تشبیه هر دو همراه است

در ره صدق نفس را بگذار ‌‌ ‌ خیز و زین نفس شوم دست بدار

از درونت نگاشت صنع اله ‌‌ ‌ نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشته افلاک ‌‌ ‌ از چه از باد و آب و آتش و خاک

وادهٔ خود سپهر بستاند ‌‌ ‌ نقش الله جاودان ماند

فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست ‌‌ ‌ پس که هویتش برا ز کن و بوست

آنکه بی رنگ زد ترا بی رنگ ‌‌ ‌ باز نستاند از تو هرگز رنگ

نگذارد فلک بتو جاوید ‌‌ ‌ رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید

جمع کرد از پی تو بیش از تو ‌‌ ‌ آنچه اسباب تست بیش از تو

آفریدت ز صنع و ز تکلیف ‌‌ ‌ کرد فضلش ترا بخود تعریف

گفت گنجی بدم نهانی من ‌‌ ‌ خلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون بدین تزیین ‌‌ ‌ دیده را یک جهان پر آیین

زیر گردون ز امر و صنع خدای ‌‌ ‌ ساخته چار طبع بر یکجای

در تموز و ز پیش ستر و خان	یوم نطوی السماء رو برخوان
عارفان چون دم از قدیم زنند	ها و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

دهری ای طالب قدیمی را	طبع نی باعث کریمی را
نشود دهر و طبع بی تو خوش	همچو جان از نهاد بی طوش
این و آن هر دو ناقص ابتر	آن و این هر دو ابله و بی بر
ماده او ز گنبد و نو نیست	اوست کز هستها جز او نیست
بنهایت نه ملک او معروف	ببدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و مخرقه نخرد	سوی توحید و صدق ره نبرد
دیدهٔ عقل بین گر بیند حق	دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق
باطل ست آنچه دیده آراید	حق در او هام آب و گل ناید
عقل با شبد تخابط و هم محیط	هر دو ان لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او	بکدام آینه در آید او
حاسی و جان هر دو پیشکار تواند	کو تو ال و نفس شمار تواند
چون برون آمدی ز جان ز جای	پس ببینی خدای را بخدای

پیش آن کش بدل ز شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل بوی | آنکه در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه دگرست | آینه از صورت تو بیخبرست
آینه و صورت از سفر دورست | کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب نبریدست | عیب در آینه ست و در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست | مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست | آفت از ضعف چشم خفاشست
تو نبینی جز از خیال و حواس | چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار | آینه کژ مدار و روشن دار
آفتابی که نیست نور دریغ | آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو روی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند

جمع ایشان دلیل قدرت او | قدرتش نقش‌بند حکمت اوست
کیسه را مدوز و پرده مدر | کاسه را ابلیس و عشوه مخر
همه اضداد لیک زامر که | همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم | زده بیرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبعی هفت اختر | شده بیرنگ را گزارشگر
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ | هم تواند گزاردن بیرنگ
نیست گویی جهان زشت و نکو | جز از او و بدو و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی | طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان | نردبان پایهٔ الهی دان

فی الربوبیة و العظمة

پس چو مطلوب تو زاندر جانی | سوی او کی بود سفر از پای
سوی حق شاهراه نفس و نفس | آینه دل زدودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ و زنگ نفاق | نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آیینهٔ یقین شما | چیست خالص صفای دین شما

هیئت و شکل پیل پرسیدند | وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل | هر یکی پا زنان در آن تعجیل
آمدند و بدست بپسودند | زانکه از چشم بی بصر بودند
آنکه دستش بسوی گوش رسید | دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم | پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم | گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست | سهمناکست و مایهٔ تهیست
وانکه را از پیل ملموسش | دست و پای ستبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست | راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا | همگنان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی | علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال | کرده مانند غتفره بجوال
از خدای خلائق آگه نیست | عقلا را درین سخن ره نیست

الاستواء انه معقول والکیفیة مجهول والایمان به منقول

آن یکی زرحل گفته دیگرید | بیهده گفتها ببرده زحد

صورت خود در آینه دل خویش / نه توان دید از آن که در گل خویش

بگسل از سلسله که پیوستی / که ز گل دور چون شدی رستی

زانکه گل مظلمست و دل روشن / گل تو گلخن ست و دل گلشن

هرچه روی دلت مصفا تر / زو تجلی ترا مهیا تر

چون زامت فزونش بود جلا / گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان فی احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی بران مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زانچنان تهویل

چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را لمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دیگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زایشان / آنچنان گمرهان و بدکیشان

همه بر عجز خود شدند مقر / وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان ودر و آویز / وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آمنا / وانچه اخبار جمله سلمنا

فی اصحاب الغفلة

را دمردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا جز از نام ایچ نشنیدی
گفت با ست خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار
باز ورا گفت راد مرد حکیم / اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه پرماسد
وانکه او دست و پای را داند / او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون شنودی بدین سخن برهان / پس بدانی محیر ایشان
مرد راه از کجا تو از کجا / عاشقی نه ترا تو ژاژ مخا
علما جمله هرزه می لافند / وین نه برپای هر کسی بافند

عمر آن دیگر که باصعد نقل و نزول — گفته و آمده براه حلول

و آن دیگر که استوا در عرش و سریر — کرده در علم خویشتن تقدیر

و آن دیگر سخن ز قعد و جلس — بسته بر گردن از خیال جرس

و آنچه گفته یکی و گرفت دمین — کس نگفته در آنکه مسلک این

زین همه گفت قال و قیل آمد — حال کوران و حال پیل آمد

جل ذکره منزه از چه و چون — انبیا را شده جگر پر خون

عقل را زین حدیث پی گردند — علما را علوم سطحی کردند

بتر از کاهلی بعالم چیست | کاهلی از دبستان راهیست

از پی کارت آفریدستند | جامهٔ خلعت بریدستند

تو بمجلقان چرا شوی قانع | چون نگردی بدان جلال طامع

دو ده و عالم یکی کند صادق | سه سه منزل یکی کند عاشق

ملک و ملک از کجا بدست آری | چون همی شست در بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی | پار هستی بر سریر ساسانی

تاج و تخت ملوک بی غم و میغ | دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ

از پی سیم و طعمهٔ گردون | پیش مشتی خسیس ناکس و دون

علم داری بحلم باش چو کوه | مشو از نایبات چرخ ستوه

علم بی حلم شمع بی نورست | هر دو با هم چو شهد و زنبورست

شهد بی موم رمز احرارست | موم بی شهد بابت نارست

برگذر زین سرای کون و فساد | ببر از معدن و برو بمعاد

کاندرین خاک توده بی آب | آتش آب پیکرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هر کرا عون حق حصار شود | عنکبوتیش پرده دار شود

فی التقدیسه و تنزیهه جل ذکره

جانت را ز درز آشیانه مکن — خاطرت را محال خانه مکن

گرد بیهوده و محال مگرد — بر در خانهٔ خیال مگرد

از خیال محال دست بدار — تا بدان بارگه بیابی بار

کان سرای بقا برای تو است — وین سرای فنا نه جای تو است

آن سرای بقا تراست عهد — یوم بگذار و جان کن از پی غد

در جهان زشت و نیکو و چپ و راست — نا خلف زادگان آدم راست

پایه بسیار سوی بام بلند — تو به یک پایه چون شوی خرسند

پایهٔ اول اندر و سلم است — که به تحقیق خواجهٔ علم است

بشده در دو عالم یکدگر پایه — خرد و جان و صورت و مایه

تو حقیقت بدانکه در عالم — از برای نتیجهٔ آدم

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را — حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگر چه آن نکنی — دست و پائی بزن زیان نکنی

هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد

۴۴

حدیقهٔ حکیم سنائی

[illegible]

سنگ در دست او گهر گردد	زهر در کام او شکر گردد
پای بر تارک زمانه نهد	هر که او سر برین ستانه نهد

[illegible]

... حضرت مولوی معنوی مولانا جلال الدین ... خاک را گوهر ... گشت و این غزل آغاز نمود

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم ٭ وی مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم ٭ و صاحب کشف المحجوب گوید

بعد از ان حضرت بیاران التفات کرده فرمود یا ... قران تعلیم کنید ...

الحمد لله الذی ... علیه و آله و سلم فرمود ... رسول صلی الله ... مادر و فرزند ... رسول الله ... موافق ... بودم

ستاره‌ی ثنای او بجوید	اژدهای رضای او جوید
نعل و فرق عرش را ساید	لعل او زیب فرش را شاید

[illegible]

[illegible]

گفت بابا نصیب من زین کو / گفت ای پور در خزانهٔ هو

قسم تو بی وصی و بی انباز / من بیاورده‌ام و دهد بتو باز

اوست خود کارساز و مولی ما / او نه لبس وین ما و دینی ما

او بجز کارساز جانها نیست / نکند بر تو ظلم از آنها نیست

هر یکی را عوض ده و هفتاد / گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة و سبب رزق الرزاق

آن نبینی که پیشتر ز وجود / که ترا کرد در رحم موجود

روزیت داد نه مه از خونی / کردگار حکیم بیچونی

در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد

آن در رزق چون ببست بر تو ببست / دو در بهترت بداد بدست

بعد از آن الف داد با پستان / روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت کین هر دو آن همی آشام / کل هنیئا که نیست بر تو حرام

چون شد وقت فطام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق ترا ز دو دست و دو پای / زین بگیر و از آن برو هر جای

گر دو در بسته کرد بر تو درست / عوض دو چهار در بر جاست

عقل و انده ورا نه زین درماند	زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا ببنارد بد	تا ترا کوکل و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد بنماید	زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستوه	دیده تاب خراس و تفت تنور
داشته زیر آسیای تو پای	که نگهداشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفر	او ترا بس تو کرده روی بس
سگ و زنجیر چون بدست آری	آهو و دشت را شکست آری
پس برین اعتقاد و این اخلاص	از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش	که نه بندی ز پند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر	بیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد	آهنی و سگی بغارت داد

فی قوم یؤتون الزکوة

رادمردی حکیم پیش پسر	داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر	تر زبان شد بعیب و عذل پدر

نفع آتش اگر معقیم ترست	آتش آرا از و مریم ترست
تو ندانی نه نیک و نه بد را	خازن او به ترا که تو خود را
یار مارست چون رمی زد رش	مار یارست چون وی ببرش
ای صدف جوی جوهر بالا	جامه و جان بنه بساحل لا
هست حق جز نه نیست نگراید	زاد این راه نیستی زاید
تا تو در نیستی کله ننهی	روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پوئی	تا بوی هست راه دق جوئی
گر بتا هست زمانه پست کند	احسن الخالقیت هست کند
خیز و بگذار قصه های محال	از سر نفس شوم و لغو و قعال

فی الـ[illegible] اتیه

سبب بدیه آیات وهی او	نفس را مهتدی و هادی ا
دره فرض و شرع و سنت خویش	منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین ست او	هم جهانبان و هم جهان بین ست
مهربان تر ز ما در و پدر ست	مر ترا او بجمله راهبر ست
چون پرستد تن گران او را	کی شناسد روان جهان او را

زین ستان زان بر و بپیر و زری

چون اجل ناگهانت از آید

بازماند دو دست و پای از کار

در لحد هر چهار بسته شود

هشت در خلد بر تو بگشایند

تا بهر در چنانکه خواهی شاد

ای جوانمرد نکته بشنو

چون ترا داد معرفت یزدان

خلعتی کان تراست همچو جهیز

ایمان سامان

گر ترا دانش و درم نبود

او بفخر آردت نه بینی عار

آنچه داری تو دل بدو مسپار

تو خزینه نهی نه بینی باز

زر بآتش دهی عنب سوزد

بد که او سوخت نیک داد بتو

گرد عالم همی طلب روزی

کار دنیا همه مجاز آید

بدل چار بدهدت ناچار

هشت جنت ترا خجسته شود

حور و غلمان ترا به پیش آیند

میروی ناوری ز دنیا یاد

وز عطای خدا امید مشو

در درون دلت نهاد ایمان

نستاند بروز رستاخیز

گر ترا بود هیچ کم مبود

او عزیزت کند نگر ندهی خوار

آنچه او داد استوار آن دار

چون بدو دادی او دهد بتو باز

زر سالی ترا بعینه وزر

دولت از چرخ سفلها ده بتو

(۴۰)

۵۰

تو فرا آمدا که رخ بحق نارد | بت شمر هر چه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق | من نگویم که مردم است الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت | زانکه نا جسته سگ شکار نیافت
سگ کهدانی ار چه فربه شد | نه ز تازی بکارها به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق | در ره عشق پیش رهبر و حق
روز که بود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد به هو و گوش آورد | خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ از آن پس ترا غلام بود
هم از آن دان که جان سجود کند | کابر هم ز آفتاب جود کند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش | هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آل برمک ز جود کس گشتند | با سخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند | ور چه گردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار گر چه خوشند | چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
بسخن چون شکر همه نوشند | بسخا و لذ رند و جان جوشند

[illegible]

سنگ بی پاره است لعل کان آنجا	بو الفضولیست فضل جان آنجا
بی زبانی شناز زبان تو بس	هرزه گویی غم و زیان تو بس
از پس کفر ایل و دین بان کرد	بس سیاهی سپید آیین مان کرد
سنت کردگار هادی بین	کادمی را ز جمله کرد گزین
حضرتش را برای ماده و نر	بی نیازی ز زیور و معیب
گر گروه از بهر رهبری ششصد میر	گربه را نبی سگی را اپیر

[illegible]

[illegible]

چون کلیم کریم غنم پرورد | رخ بدین نهاد با غنم و درد
پوستین را از روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد
روح چون دم ز بحر روحانی | زود بپذرفت لطف ربانی
پوستین را با ولین منزل | بفرستاد سوی گازر دل
دل چو او را فرا آگهی داد | هم بجز کیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی | از ثنای خفی و لطف جلی
تن ابرص از او چو سایهٔ فرش | چشم آنکه از او چو پایهٔ عرش
هر که او چون نه نام جوید و ننگ | از یکی غنم برآورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا | زنده کرد از مردگان گویا
گل و گل را ز لطف جان سر کرد | دل گل را ز دست جانور کرد
چون دکانها بهر کرد قضا | دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس | گشته بازار پر عوان و عسس
شحنه را از بهر دفع ستم | بفرستاد اندرین عالم

چون تو از بود خویش گشتی نیست | گرد دل به بند و در ره ایست

چون کمر بسته ایستادی تو | تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه | پای ادبار بر حوز گل نه

گرچه غافل برین عمل خندد | لیک عاقل جز این نه بپسندد

گرت باید که سست گردد ره | اوّلا پوستین بگازر ده

پوستین باز کن که تا در شاه | پوستین و ربسی ست اندر راه

بنخستین قدم که زد آدم | پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا | داد هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفگند | در فردوس را ندید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور | پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد | نار نمرود باغ و گلشن شد

به سلیمان نگر که او سر داد | پوستین عمل بگازر داد

جن و انس و طیر و مور و ملخ | در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند | امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد | خاک بر دوش باد چرخ نهاد

پیکر آب و گل ز شوقش عور | عبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار | ارنی گوی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی پیک | گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان | نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست | هر چه در گوشت آید آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش | هست چون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان | خالق این سه از درون زمان
هیچ عاقل درون نداند عیب | او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمائر و اسرار | نوزنا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما | چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست | هر کجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر ز آفریده اوست | آدم و عقل برگزیده اوست
زانکه اثبات رنگ او بر نیست | همچو اثبات ما در اعمی هست
واند اعمی که مادرش داره | لیک چون بو بهر سم در ناره

پوستین خود نداشت در ره دین	پس چه دادی بگانهان زمین
چون شد از آسمان دل ظاهر	هم بجان مست و هم بتن طاهر
از فنا چون سوی بقا آمد	زینت و زیب این فنا آمد
برگشت از برای او خاموش	سخن او حیات باشد و هوش
گر نگوید ز جاست هیچ نبود	ور نگوید ز کاهلی نبود
دیدی ای خواجه سخن فربه	که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نه بیهوده لهو اندیش	گاه گفتن نبوده لغو پریش
روز و شب البسط الانصاف	تسویت داده نه بهرج و گزاف
از درونش چو بوی جان یابند	بی زبانان همه زبان یابند
تو درین گفت من مدار شکی	باز کن دیده برگمار یکی
در رهش خوانده عاشقان بر جان	آیهٔ کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند	عقل را بهره زدن دارند
کین دو حرفست بی نوا هر دو	همه دو حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف عالم	برتر از کیف و ما و از هل و لم
صنع او عدل حکمت است و جلی	قهر او مکر عزت است و خفی

ابلهی دید اشتری بچرا	گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار	عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بعیب نگاه	تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم او مصلحت چنان آمد	کز کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میان بیرون بر	گوش خر در خورست با سر خر
هست شایسته گرچت آید خشم	طاق ابرو برای جفتی چشم
هرچه او کرد عیب او مکنید	با بد و نیک جز نکو مکنید
چهره سازا ز بهار نیرو شد	چشم خورشید بین ز ابرو شد
زشت و نیکو نزد اهل خرد	سخت نیکست از و نیاید بد
آن نکوتر که هرچه از و بینی	گرچه زشت آن همه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج	روح را راحتست همچون گنج
لیک مار شکنج بر سر اوست	دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل لعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید	کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون	من نبینم از انچه هست فزون

۵۹

وهم او فارغ است از چونی / زشت و نیز درون و بیرونی

در چنین عالمی که روش و / زشت باشد تو او و بوی او تو

گر نگوئی بد و نکو نبود / ور بگوئی تو باشی او نبود

گر ندانی ز دین تهی باشی / ور بگوئی مشبهی باشی

چون برون از کجا و کی بود او / گوشهٔ خاطر تو کی شود او

راه جویان چو سوی او پویند / آنک آنک بهرزه میگویند

بازمردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکوگوی

خواهی امید گیر و خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او وهرچه کرد و کند / تو ندانی بدانت درو کند

به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و علمش

خلق را داده از حکیمی خویش / هر کرا بیش حاجت آلت بیش

همه را داده آلتی درخور / از پی جرّ نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید

تو مگو در میانه هیچ فضول / رانده او بدیده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

پر زمار شد مشکوه / اش تریاک هست هم در کوه

ور زگردم بدل گمان داری / کفش و فعل از همای آن داری

دره در عالم ار فزاوان ست / هر یکی را جزا ... دان هست

در بهم آویخت از پی تصویر / گرچه از ... گوهری اثیر

معتدل گشت جنبش کل را / سردی مغز گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آمده ... روان

تا جسد را بواسطه جرم ز خون / جان و ... پیش ... مسکون

ملکوتست و ملک در عالم / زیر تخت ... تحت ظلم

گر ببخش این دو مایه از عشق / چون بگستر و سایه را بر عشق

ملک از بهر لطف خان او / ملکوت از شرف ... داد او

تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز قوی الملکات جان ز قوی الملکوت

سوی تو نام زشت نام نکوست / ورنه محض عطاست هر چه از وست

بد از و در وجود خود ناید / بیحد ... انی بد از کجا شاید

نوش دان هرچه قهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد

باشد از ما وران ما پر ما / هم حجامت ... جسد ما

احول ار صبح کرد شمار ستی ‌ ‌ بر فلک مه که دو ست چار ستی

پس خطا گفت آنکه این گفتست ‌ ‌ کاحول ار طاق بنگرد جفتست

ترسم اندر طریق شارع دین ‌ ‌ همچنانی که احول کج بین

یا چو ابله باشتر پیکار ‌ ‌ کرده بیهوده از پی گردار

قبلهٔ عقل صنع بی خللش ‌ ‌ کعبهٔ شوق ذات بی بدلش

روح را از خرد شرف او داد ‌ ‌ عفو را از گنه علف او داد

نیک داند خدای انابت را ‌ ‌ حکمتش بانعت اجابت را

گرچه باشد گه سوال مجیب ‌ ‌ ندهد گل بگل خورنده طبیب

گل عمر کسی که گل کاهد ‌ ‌ کی دهد گلش اگرچه دل خواهد

ور شود بی سبب نمودهٔ تو ‌ ‌ بودهٔ حق چو عقل بودهٔ تو

سخت بسیار کس بود که خورد ‌ ‌ قدح زهر صرف وزان نمرد

بلکه او را غذای جان باشد ‌ ‌ که زبحران چو خیزران باشد

همه را از طریق حکمت وداد ‌ ‌ آنچه بایست بیش از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست ‌ ‌ گوبر آن گوش پشه ران با اوست

سپش ار رهت ناخنت هست ‌ ‌ کیک را گوش بال چون برجست

تا ترا تیز خشم نکرد | تا ترا آب چشم تو بچشم نکرد
سنگ و شکست گلبنی و یسے | تو چو لعل از درون حقه ستے
سیم بهر خزینه دارد شاه | لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم بداند نهاد و دارد دوست | لعل شاد از درون پرده نشست
آینه همچو پشت روی سیاه | گر بدی کس نکردی ایچ نگاه
ز آینه روی به بود خورشید | پشت ماهی سیاه و خواه سفید
پای طاوس اگر چو پر بودی | بشب و روز جلوه گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم | نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک | زیر بر شش عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون گلها اوست | نقش دان درون دلها او
مبدع هست و آنچه ناهست او | صانع هست و آنچه در هست او
ساخت دولابی از زبرجد ناب | گوزه سیمین بهست بر دولاب
کرده در راه ناجوانمردان | در هوا شمع و شمعدان گردان
صنع او را مقدم است عدم | ذات او را مسلم است قدم

٦٣

ایضا التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه — گاه خوردی با ولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره — گاه بنهد برش همواره
گه بود بر صعب وگاه بنوازد — گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند — شرط کار آنچنان همی ماند
بنده را نیز کردگار بشرط — میگزارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان وگاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج — گه بدانگی ورا کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون
آن زبان کایزد آفرید آفاق — هیچ بد نآفرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آنرا برگ — زهر این را غذای و آنرا مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت — آینه خور پیش تو برداشت

چو برقی ز دل جان او بیابد پس | روی بنمایدش جعلنا الشمس

پیش بنمایدش بجس زبون | فلک و طبع و رنگ بوقلمون

هر کرا توبه زین شراب دهند | بوی و رنگش همه بآب دهند

تا از آن نعره بگوشش نوی | وحده لا شریک له شنوی

پیشش سودای رنگها پرسے | گر کند عیسی تو رنگرزے

هر چه خواهی ز رنگ برداری | در یکے خم زنی برون آری

بحقیقت شنو نه از سر جهل | نیست این نکته بابت نااهل

کین همه رنگهای پرنیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چه یکرنگ شد همه او شد | رشته باریک شد چو یکتو شد

دل و جانش نهفته شد حق جوی | شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود

زهره دارد زمانه کز بیمش | یک نفس برزند بتقلیدش

موسیے که خفته گونست | فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه وذکر الاشتا ۷ خیر المقال والدنیا دار الزوال و تغیر الامور والانتقال

عقل را اگر ده و قابل صورت / مایه را کرده و قابل صورت

عقل را داده راه بیداری / تو همی عقل را چه پنداری

فی التعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست نیرنگ مایه پرگار / نعمت شکر و شکر گوی نگار

کرده در شهره معاش و معاد / فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بفعل آبستن

هرچه آید بفعل جانش را / هرچه در قوتست رانش را

هر که گشت از برای راه خموش / سخن او حیات باشد و نوش

چون تو گشتی خموش منطقیی / ور بگوئی لسان نطقیی

بش از بند ملک بر باید / ملکوت جهانش بنماید

تا کند عقل از پی رازی / گرد میدان عرش پروازی

عرش چون فرش زیر پای آرد / چند باشد ولی همای آرد

خواجه این و آن سرای شود / بنده مخلص خدای شود

مرورا عقل روی بنماید / تنش از نور خود بیاراید

لطف حق سایه اش فگند بر دل / پس بگوید که کیف مدّ الظل

67

بیخودی منتهای راه همه است	مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زبان نوشتستی	وی که از چار و نه گذشتستی
نگذرا زجهان عقل یکباری	تا بفرمان حق رسی باری
می نه بینی ازان که شب کوری	روز چون عقل بلهان عوری
من نگویم ترا سخن نه بغمز	لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل به نگذری حق نیست	که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز بی رزا در راه عالم حی	زور را اخیر دوان وزر لاشی
هست لاخیر زور زرداران	هیچ لاشی عقل میخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه

از من و از تو کارسازی را	بی نیاز نیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین	بی نیازیش را چه آن و چه این
بتحقیقت بدانکه هست خدای	از پی حکم و حکمت بسزای
بی نیازی نیاز جوی از تو	با سپاسی سپاس گوی از تو
او ترا راعی و تو گرگ پسند	او ترا داعی و تو جاه پسند
گرگ و یوسف تست خرد و بزرگ	ورنه زی او یکی ست یوسف و گرگ
لطف او را چه مانع و چه عون	قهر او را چه موسی و فرعون

ممکنات انسان کامل ست و این نقصان بغنای مطلق ذاتی ندارد ۱۲

با سیه باش چون نگریزد | که سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوشدلی بهم است | طرب انگیز سرخ رویی کم است

نقش آتش که در نکوییست | طالب سوخته سیه روییست

زنگی زشت با بلا جوئی | خوشدلی یافت از سیه رویی

طرب او نه از نکوئی اوست | خوشدلی او ز مشکبوئی اوست

هست روشنتر از ضیای هلال | کشف حال هلال و کفش بلال

راز دل گر همی نخواهی فاش | با سیه رویی دو عالم باش

زانکه آنرا که آرزو طلب است | پرده در روز و پرده دار شب است

زین هوسهای پرده دست بکی | آرزو زهره وان و معده چو ماه

افعی آرزو گرت بگزد | با تو این رنگها بسی نپزد

که بدین راه دربدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد

هر چه جز حق هر آنچه باطلیست | جز طریق حقیقت دینست

زانکه مردان درین کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بگرازند | هر چه تلقین بود ببیندازند

از تو زاری نکوست و زور بدست | زور و زر چون رها نه شود بدست
زور بگذار و گیر و زاری گرد | تا ز برق هوا بر آری گرد
زانکه دانا خدای کز سر صدق | از تو زورست زور و زاری صدق
چون تو دعوی زور و زر داری | دیده را کور و گوش کر داری
روی و زر سرخ و جامه نگارنگ | نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ
بر در حق بگرد و زور مگرد | که بزاری شوی درین ره مرد
ایمنی نه از فام توختن باشد | که نیازی فروختن باشد
قدرتش را به چشم عجز ببین | خواجه آزاد کن مباش چنین
تا نجوئی توانی مپوش و مخور | ور بجوئی توانی مدو و مدر
بی تو گل مسجدست با تو کنشت | با تو دل دوزخست بی تو بهشت
هر چه هست ای عزیز هست آزوی | بود تو چون بهانه یاوه مگوی
بی تو خود کارها همه کرده است | با تو چون گربه نه پرورده است
تو توئی حصر و کین با زان آمد | تو توئی کفر و دین از آن آمد
بنده باش و بی الفینبه و چیر | که فرشته نه گرسنه ست و نه سیر
از تو بیم و امید دولت براند | چون تو رفتی امید و بیم نماند

چه عزیزی ز عقل و بیخ او را | چه بزرگی ز نفس چرخ او را
نفس و افلاک آفریدهٔ اوست | خنک آنکس که برگزیدهٔ اوست
چرخ و آنکس که چرخ گردانست | آسیا هست و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر | نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد | گردش چرخ بیخبر گذرد
بیخبروار در مشیمهٔ لا | کرده برکار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او | سور او همنشین ماتم او
نز دست آنکه از پی شهوتی | کاسهٔ قوت چار دارد پای
جز بفعلش براد ورزی | ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت نز آنست | ور نه زی او به رنگ یکرنگست
کی بعقل و بدست و پای رسد | بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد | کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی

فی التضرع و الخشوع

پیش تا صور در دهد آواز　　خویشتن را بکش به تیغ نیاز

گر پذیرند کشتی آسوده　　ور نه انکار بوده نابوده

برو ای بی‌نیازی از که و مه　　گر تو باشی وگر نه او را چه

چه وجودت بنزد او چه عدم　　مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن　　حاجتی نایدش بقرعه زدن

این همه طمطراق آب و گل ست　　ور نه آنجا که محض جان و دلست

چه کند طرقوار مشتی خس　　طرقوا گوی نور خویشش بس

آن چراغی ترا که هست امید　　خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را بنشاند　　جان او نیم عطسه بستاند

پس درین کوچه نیست راه شما　　راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دورید　　چون خران سال و ماه رنجورید

روز بهر خروس کی باید　　چون بود وقت خود برون آید

چون تو گه نیک باشی و گه بد　　ترس است از خود و بود امید بخود

پس چو شد روی تو ز شرم سپید　　رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

بوم کو گرد و کاخ شه گردد — شوم و بدرود و پیر گسنه گردد

چون قناعت کند بویران جای — پر او به بود که قصر همای

زآب و آتش زیان پذیرد مشک — نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب — همگان طالب‌اند و او مطلوب

نیست علت‌پذیر ذات خدای — تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر و دین برنیاید از تلقین — مه فرو شد چو تافت نور یقین

پارسا گر بهست او را به — پادشا گر بدست ما را چه

تو نکوکار باش تا برهی — با قضا و قدر چه راستی

اندرین منزلی که یک هفته است — بوده نابوده و آمده رفته است

لفظ عیسی بخوان که اندر شهر — طرقوا گو هی مومن ست بحشر

مصطفی گفت چه از آن مه شد — دست موسی خلیل آوده شد

داد او را وفای بیش داد — رتبت و زینت یقینش داد

پس چو داد از میان آوده رفت — ماند آه مجد و اینت شگفت

آه ماندست یادگاری ازو — ملت او نمودگاری ازو

ذکر بر دوستان و کم تخشان | چه شماری بسان پیرزنان
جور با حکم او همه داد ست | عمر بی یاد او همه باد ست
آنکه گریان ازوست خندان آوست | دل که بی یاد اوست سندان آوست
شدی امین چو نام او بردی | در طریقت قدم مفیشردی
تو مباد پیش چو گل زبان آن تست | تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان کرد جان بخورد را | تشنه دل کرد عاشق خود را
تا بیست مان اندریش مشو غائب | تا بود عزم و رای تو صائب
کار نادان کوته اندیشیست | یاد کرد کسی که در پیش ست

فی المبایه الرشید و الشیخ العمید

تو رسی از بایزید بسطامی | از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی و نگریست | گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مرد را جواب بداد | شربت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسی ست بدروزی | نه یکی لحظه در شبانه روزی
کند او غافلی فراموشش | نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی | ظالمی نیست خیره چون تو کسی

آن بروزے عمر بگذرے سوی جوقے ز کودکان نظرے
همه مشغول گشته در بازی کرده هر یک بهی سرافرازی
هر یکے از پی مصارعتے مینمودے ز خود مسارعتے
برکشیده براے خط ادب جامه از سر روان برسم عرب
چون عمر سوے کودکان نگرید حشمتش پرده طرب بدرید
کودکان زو گریختند بتفت جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن تو نگریختی بگفتا من
چه گریزم ز هیبت ای اکرم نه تو بیدادگر نه من مجرم
نزد آنکس که دید جوهر خود چه قبول و چه رد چه نیک چه /
میر چون جفت دین و داد بود خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود راے او سوی بیداد [illegible] خود داد من سر برباد
نیک باشی ز درد سر رستی ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش [illegible] تو بود در منزل بیش
آنچنان شو بحیرت آبادش [illegible] پاید ناید از یادش

فی التسبیح و آ[illegible]

تا درین خطهٔ تگاپویی ‌ ‌ ‌ یا همه پشت یا همه رویی

چون ازین خطه یکدو خطوت رفت ‌ ‌ ‌ جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی کفر و زندگی دین ست ‌ ‌ ‌ هرچه گفتند مغز آن این ست

هرکه شد لحظه‌ای ز خود خشنود ‌ ‌ ‌ سالها بند شد بدوزخ و دود

کی بدین اصل و منصب ارزانی ست ‌ ‌ ‌ جز کسی کش سر مسلمانی ست

عشق و آهنگ آن جهان کردن ‌ ‌ ‌ شرط نبود حدیث جان کردن

آنکسانی که مرد این راه اند ‌ ‌ ‌ از غم جان و دل نه آگاه اند

چون گذشتی ز عالم تک و پوی ‌ ‌ ‌ چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز ‌ ‌ ‌ در وی بی اجل نگردد باز

تا تو در این جهان نباشد آن ‌ ‌ ‌ تا تو باشی نباشدت یزدان

حقهٔ سر بمهر دان جانت ‌ ‌ ‌ مهرهٔ مهر نور ایمانت

سابقت نامهٔ بمهر آورد ‌ ‌ ‌ وز پی تو بخاتمت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست ‌ ‌ ‌ تو ندانی که اندر آنجا چیست

ختمی نامهٔ خدای عز و جل ‌ ‌ ‌ برنگیرد مگر که دست اجل

۷۵

ور بوی حاضر و بری باش — نیست گردی ز جرم احکامش

آنچنان یاد کن که از دل و جان — نشوی غافل آن زمان ز زبان

یاد دار این سخن از آن بیدار — مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه — ور نباشی چنین تو واغوثاه

آنچنانش پرست در کونین — که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند — خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهده نیست — ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود — رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص ار درون بحار — آب جوید کشد هم آتش زار

فاخته غائب است گوید کو — تو اگر حاضری چه گوئی هو

حاضران از هیبت است بنال — گر ترا حصه غیبت است بنال

ناله شوق فاخته بشنو — حالت شوق ساخته بدو

کانکه خشنودی احد جوید — نور توحید در لحد جوید

مدرسش روضه بهشت شود — ور بود چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنگه شوی که در تن — حاضر دل بوی نه حاضر تن

وانکه او با بلاست افزون را | ببین هما در او فتاد روان را
این یکی پای در رکیب بماند | وان دگر خستهٔ نهیب بماند
پای آن از قدم عدم کرده | دست این را ز بن قلم کرده
باد هیبت بباد مقرونست | خاک لعنت سرای قارونست
چه زیان دارد ار زر و سیم گزند | نیکویی را فدی شوی چو سپند
پیش مردان او برو مفروش | خویشتن را تو چون سپند بسوز
خود دوین کاسه سری داری | گر تو با حق سر سری داری
مرد گر تنها خود نشستند | شیر هستند و قرنیش خود شکند
ای ز خود سرگشته جوع انست | دی و تا از نام رکوع است
گر ز تن و جان خود بری گردی | گر تو تنهایی و سری گردی
یعنی اعتبار
ایچ تنهایی روی شهرافروز | چون نشوی بر و سپند بسوز
آتش جمال تو چیست مستی تو | وان سپند تو چیست هستی تو
لب چو بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد
خویشتن را درین طلب بگداز | در ره صدق جان و دل در باز
جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی

[illegible]

تا دم آدمی ز تو نرمد | صبح دینت ز شرق جان ندمد
سر دو گرم زمانه ناخورده | نرسی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود | چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بیاساید | وانچه گذشت راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان | پس از انجا روانه گرد و جان
رخش دین آشنای راغ شود | مرغ وار از قفص بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین زاید
لعنت مرد خرد درین معنی | که سخنهای اوست چون فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو | مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند | همه در عالم خراب درند
آن هوائی که پیش ازین باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی که زین حیات بود | دین نباشد که ترهات بود
دین و دولت در عدم زدنست | کم زدن از برای کم شدنست
آنکه کم زد وجود عالم را | گو ببین مصطفی و آدم را

موضع کفر نیست جز در ربح / مرجع شکر نیست جز مُسبِر

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای حق صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق سزا پوید / او نکوتر که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و جفت و جبار / ایزد و فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند گفت / که هنر کرد او که داند سفت

او ببخشد هم او ثواب دهد / او بدید هم او جواب دهد

هر چه بستد ز نعمت و نازت / باز آن یا همان دهد بازت

گر همه موی ما زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در شکر / دل ترنم کنان که یارب شکر

ور نه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و از جوان و ز پیر

کور چشمان عالم هوس اند / پیش جانان چو مور و چون مگس اند

باشد آنرا که دین کند هستش
چون ازین جرعه گشت جان تو مست
هر که آزار کرد آنجا بست
لیکن آن بنده که مرکب بخت
بنده کو بر نهد ز تاج شمر
زانکه هم محسن است و هم مجمل
چه کنی بهر بینوایی را
شاد از آن باش و زیرک از خویش
زیرک آنست کو غم بر دارد
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست
چون ازین شاخها شدی بی برگ
نشوی مرگ را دگر منکر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید
پای کز طارم هدی دورست

گوی و چوگان دهر در دستش
بر بلندی ز رفعت گردی هست
حلقه در گوش و بند بر پایست
لیکن آن حلقه به که حلّه و تخت
در بلاست ده و ده باج شمر
زانکه هم مکرمست و هم مفضل
شادی زیرکی بهائی را
تا بیابی رضا و تمکینش
شادی آنست کو غم نگذارد
در همه کارها پسندهٔ اوست
دست را در کمر زدی با مرگ
یابی از عالم حیات خبر
پای تو کرد کاخ برگ درید
راست پای آن دو باغ محمودست

فی اث

یعنی سست و بی نیرو

۸۷

آرد از قهر و لطف سازنده — زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن — بخشش او مهم کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ — باشهٔ ملک را به پشهٔ لنگ

باز چون اسپ لطف ازین گزر — لقمهٔ کرم را ملخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای زرین — کرم سیمین بود ملخ زرین

در عطا چون بلای مبلی دید — با بلا در عطا همی خندید

قهر او چون بگسترانید دام — سگی آرد ز صورت بلعام

لطف او چون در آمد اندر کار — سگ اصحاب کهف برد بغار

سحره از لطف گفت آن لا ضیر — با عزازیل قهر کرد انا خیر

با خدای هیچ نیک و بد بس نیست — با که گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان — قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله بازان — گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او — بر بریده طراغنه اند بر او

بیکی ترک عزل و نه بر وه — صد هزاران علم نگون کرده

فرش مشتی گرسنه بنوشته — چاکرش زان یکی دو تا گشته

في القهر واللطف

شاکر لطف و رحمتش دیدار	شاکی قهر و غیرتش کفار
بینی آنگه که گیرد ایزد خشم	آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان فی است	تهمت کبر و شبهت ثنویست
لطف و قهرش نشان شیر و دار	شکر و سکرش مقام مفخر و عار
لطف او رحمتست انهارا	قهر او آفتی روانهارا
لطف او بنده را سرور دهد	قهر او مرد را غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید	دال دولت دوال برباید
قاف قهرش اگر برین تازد	قاف را آنچه سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون مفرح آمیزد	کفش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار	کشف سر و کشد کشف کردار
قهر او نازنین گدازنده	لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین پرور روان تو اوست	اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است	که روانت بلطف پاینده است

چون ترا حلم او ساکن / از ربا بندگان شدی ایمن

رسته باشد همیشه در صحرا / مردکی هی ز نکبت نکبا

عیب او عیبها بدانسته / عفو او بشستنش توانسته

علم او عیب ما بپوشیده / تو نگفته بسر او نیوشیده

آدمی نزاده ظلوم جهول / فضل حق را همی زند بفضول

خوب کار او و زشت کار شما / غیب دان او و عیب دار شما

این عنایت نگر تو از پس سبب / عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی زوی عنایت پاک / کی شدستی جدا سرشتی خاک

منزل عفو او بدشت گناه / لشکر لطف او پذیره آه

آدم عارف چو پرده برگیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطاست / کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما / او وفادارتر ز ما با ما

فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بهر خاک کی بدی این بازار

هر که شد نیست باشد او را هست / هر که آمد ز پای گیرد دست

دستگیر است بیکسان را او / نه پسندد پو ما خسان را او

هر که در ملک او منی کرده / از ره راست توسنی کرده

گر بگوید به مرده که بر آی / مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید به زنده که بمیر / مرد در حال ورچه باشد میر

خلق مغرور نقش از افضالش / هیچ ترسان نبوده ز امهالش

گردنان را طعام زهرش بس / سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته به قهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از پی گفتار / برگرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده / سبقت رحمتی نکو خورده

تائب ذنب را بداده پناه / پاک کرده ز بار رفتنش گناه

روح بخشست و حور نه چو ما / پرده دارست پرده در نه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل / اینت بی عقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما / مهربان‌تر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کی است بر فرزند

ناکسان را به لطف خود کس کرد / شکر و صبری ز بندگان بس کرد

فضل او پیش و دانش و داد / در حس بست و راه جان بگشاد

گر دو قائم برای نظم و قوام مقتضی بر جسم در ارحام

گر دو از حس پای مور آگاه مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید در شب و اج علمش آن را دید

در دل سنگ اگر بود کرمی دارد آن کرم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش می بداند بعلم یزدانش

بنموده تراره آموزی داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جانی بصبر او نشکیفت هیچ عقلش بزیرکی نفریفت

مطلع بر ضمائرست مدام تو براندیش و کار گشت تمام

بی زبانی بپرسش باندانیست قوت جانت ز خوان بی تا نیست

آنچه از بهر آدمی آراست آرزو آنچنان نداند خواست

او کمابیش خلق را دانسته دیده و داد و دانش توانسته

جای تو کرد در نعیم معد تا تو با یوم جنت کردی عهد

۸۵

راه اطاعت و سر انجام را او نموده

گر چه سبقت حق سبحانه و تعالی

فر تو در بهشت مهیا ساخته

زانکه با کیست پاک را خواهد / عالم الغیب پاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شرّ و نیک ز خلق دانسته / داده و خفته آن تو دانسته

اوست مر فطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند / خر طبع تو در گلت ماند

روی از آئین بد بگردانی / رای تو پرورد مسلمانی

چون بحلمش غرور خواهی گشت / نار در دل نه نور خواهی داشت

چون بعلمش نگه نخواهی کرد / طمع حلم از نه داراهی مرد

علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه

مصلحت بین خلق بیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز

آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار میراند

شادی آرست و غم گزار خدای / رازدان هست و رازدار خدای

او نهاد از پی اولو الالباب / بیم و امید در نمایش خواب

فی کرمه و انه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد	خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روز و روزی از وست	نیکبختی و نیکروزی از وست
روزی هر یکی پدید آورد	در انبارخانه مهر نکرد
کافر و مومن و شقی و سعید	همه را روزی و حیات جدید
حاجت حاجت هنوز شان در حلق	جیم جودش بداده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را	جز بشره نیست ناخورش ما را
او ز توجیه بندگان بجهد	ناخورش داد و زنان بهوید بهر
نان و جان تو در خزانهٔ هوست	تو نداری بگفته او را اوست
روزی تو اگر چنین باشد	اسپ کسب تو زیر زین باشد
تا ترا نزد او برد بشتاب	ورنه او را بر تو تو در خواب
نه ترا گفت رازق تو منم	عالم سر و عالم علنم
جان بدادم وجوه نان بدهم	هر چه خواهی تو در زمان بدهم
کار روزی چو روزدان بدرست	کرده آورده در روزی تست
با تو ز انجا که لطف یزدانست	گرو نان بدست تو جانست

۸۷

حکیم سنائی

قائل و قیل تو گنگ باش و مگوی | طالب ای پس تو لنگ باش و مپوی

زیر گردون ز عدل و علم خدای | ساخته چار خصم بر یکجای

هر که از نیست هست داند کرد | هست را نیست هم تواند کرد

هست با قهر و علم یزدانی | ناتوانی نکو و نادانی

ناتوانی ترا کند دانا | عاجزی مر ترا دهد بالا

غیبت خود ز آنکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که غیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه گردی بگرد هزل و محال

تو مگو در دل که او گوید | تو مجو مر ورا که او جوید

گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون

گر ندانی که می بداند حق | گویمت اینت کافر مطلق

ور بدانی که می بداند و پس | میکنی اینت شوخ دیده و خس

خود گرفتم کسیت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست

عضو او گیرم ار بپوشاند | نه ز تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت | ورنه بینی بروز دیدارت

نفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

گاهی ایمانِ نو و ایمانِ کهن — رزق بر تست هر چه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و بزشت — گریهٔ ابر فی و خندهٔ کشت

بی سبب رازقی یقین دانم — همه از تست جانم و نانم

از هزاران هزار به یکِ تو — زانکه اندک نباشد اندکِ تو

شعلهٔ زو و صد هزار اختر — قطرهٔ زو و صد هزار خضر

مرد نبود کسی که در غم خورد — در یقین باشد از زنی کمتر

آن نشنیده‌ای که بی نم ابر — مرغ روزی بیافت از درِ گبر

گبر را گفت پس مسلمانی — زین هنر پیشهٔ سخندانی

کز تو این مکرمت نپذیرند — مرغکان دانه گرچه برگیرند

گفت گبر ار مرا نگزینند — آخر این رنج من همی بینند

زانکه او مکرم است و با احسان — نکند بخل با کرم یکسان.

دست در باخت در رهش جعفر — داد ایزد بجای دستش پر

کار تو جز خدای نگشاید — بخدا اگر ز خلق هیچ آید

دل بفعل و فضول خلق مبند — دل در و بند رستی از غم و بند

تا توانی جز او بیار مگیر — خلق را هیچ در شمار مگیر

۸۹

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور گرد برگرده است

این گرو سخت دار نان مخور / چون گرو رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برمید / بیقین دان که روزیت برسید

سفله دار وز بهر روزی بیم / نخورد دیگ گرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده کرد رها

مرز نان راست کهنه تو بر تو / مرد را روز نو و روزی نو

روزیت بر علیم وقت بر / تو ز میره وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود

کدخدائی خدا نیست برنج / خاصه آنرا که نیست لقمه و گنج

کدخدائی همه غم و هوس است / کد رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد یک سالت / سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لا یحتاج الی التفسیر

زانکه کرد سر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید و بگفت

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند

پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست

عقل و جان را بنزد او چه خطر / دل و دین هم گذر کنند گذر

پردهٔ عاشقان رقیق ترست / نقش این پرده ها رقیق ترست

غالب عشق هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مغلوبش

ابر چون از آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون گر بمظلمت و کدر / آب در جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسانست / باز بسیارش آفت جانست

بس موحد محب حضرت اوست / که محبت حجاب عزت اوست

چون نداری گهر ز راه نیاز | در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست شان شماست | الف آلای او چو جان شماست
هر دو را در جهان عشق طلب | پارسی آب دان و تازی اب
تا جدائی ز نور موسی تو | روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق بجویش | سر قدم کن چو کلک و میپویش
تا بدانجا رسی بحیث موست | که بدانی که سر نباید جست
نه بپرسید کاهلی ز سلی | چون شنید از زبان وی سگسلی
که بگو ای امیر جان‌افروز | که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل | سوی او بار خود مشو مائل
عاشقان را درین ره جانسوز | تبش عشق از آن به که تابش روز
هر که دارد ز ره تپش در دل | در نماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز | نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش مست | عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سویش براق دل رانند | در ره کالبد همه برافشانند

دست و پائی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی زجوی مگوی

چون رهی کرد فخر و عار ترا | ای حدث با قدم چه کار ترا

تو حدیثی نفس مزن ز قدم | ای ندانسته باز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راه است | همتت قاصرست و کوتاه است

دستبازیست حالت تو هنوز | پای دامیست حالت تو هنوز

شو بدریای داد و دین یکدم | تن برهنه چو گندم آدم

تا کند توبهٔ تو جمله قبول | تا نگردی دگر بگرد فضول

تو هنوز از متابعی شیطان | توبه ناکرده کی بوی انسان

چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو در رو مخواه او را خواه

چون خدایت بدوستی بگزید | چشم شوخ تو دید فی همه دید

بر نگیرد جهان عشق دوئی | چه حدیثست این منی و توئی

توئی تو چو رخت برگیرد | رخت و تخت تو بخت برگیرد

نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر | کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم | هر که او جز همه بود همه کم

۹۳

[illegible]

بد نباشد محدث تلقین	بد چه باشد محب محنت بین
در محبت نگر تا لیفش	که همان محنت است تصحیفش
ای محب جمال حضرت غیب	تا بجوئی وصال طلعت غیب
تا کشی شربت ملاقاتش	بچشی لذت مناجاتش
چون یکی واقی و یکی گوئی	بدو و سه چهار چون پوئی
با الف بی و تی بود همراه	بی و تی بت شمر الف الله

[illegible]

از درونش نباید آسایش | وز برونش نشاید آرایش
آن ستایش که از نمایش اوست | ترک آرایش و ستایش اوست
بر در شه گدای نان خواه است | باز عاشق فدای جان خواه است
در طریقت مجرد و چالاک | باد بر داده آب و آتش و خاک
زانکه در عرصهٔ معالم عشق | چه بر شش جاهلان چه عالم عصر
ای برادر بر آذر تجرید | جگر خود کباب دان و ثرید
سگ دون همت استخوان جوید | بچهٔ شیر مغز جان جوید
عاشقان جان و دل فدی کردند | ذکر او روز و شب غذی کردند
مرد عالی همم نجوید بند | سگ بود سگ بلقمه‌ای خرسند
کشف اگر بنده کرد دوست بر تن | کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضله کم گوی و عاجزی پیش آر | استخوان را تو بر سگان بگذار
تو بگو هر گرفته رفعت | پس چرایی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالیست همت او | هر دو عالم شدست نعمت او
وانکه دون همتست همچون سگ | هست چون سگ نهان درین تگ و تک
گر همی روح خواهی از تن فرد | لا چو دارست گرد او برگرد

چون رسیدی ببوی غمزهٔ یار | نیش نوشش شمار و خیری خار

از پی زنگ آینهٔ دل حر | لاست ناخن برای هستی بر

می نخوانی تو از کتاب خدای | نیست اموات مرده بل احیای

مشو از راه تا توانستن | همچو کشتی بهر دم آبستن

نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر | هرچه داودت خدای از جان گیر

عزازیل چون ز رحمان دید | رحمت و لعن هر دو یکسان دید

آنچه آوردش از خدای بجنگ | نیک و بد خواست هر دو را یکرنگ

صورت آنکه هست بر در شیر | باد با [illegible] بدست باد و به ابر

فی التجرید والمجاهده

هرکه خواهد ولایت [illegible] | وانکه جوید برعایت لطف [illegible]

ور ز من پرسی ای برادر هم — باز گویم صریح نی مبهم

روی سوی جهان حق کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد — تقویت کردن روان بخرد

چیست زاد چنین ره ای غافل — حق بدیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سخن گوشان — بر نشستن بصدر خانه شان

رفتن از فعل حق سوی نعتش — وز صفت زی مقام معرفتش

آنگه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن بآستان نیاز

با نیاز آنگهی که گشتی یار — دل برآر از نفس تیره دمار

در درون تو نفس دل گردد — زان همه کرده ها خجل گردد

خان و مانش همه براندازد — در ره امتحانش بگدازد

ورتن تو چو نفس تو بگداخت — دل بتدریج کار خویش بساخت

پس ازو حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی — بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت — رهست جنید گر انا الحق گفت

٩٧

کی ز لاهوت خود بیابی بار تات ناسوت برنشد بردار
زانکه نیست است راه سوی لاهوت هست در راه جمعهٔ صلبوت
نیست کن هرچه راه ورای بود تات دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات ست کعبه با طاعتت خرابات ست
ور ز ذات تو بود تو دور ست بتکده از تو بیت معمور ست
ای خرابات جوی پر آفات پسر خر توئی و خر آبات
با تو و بود تو خیره است چشم عقلت ازان جهان خیره است
نفس تست آنکه کفر و دین آورد لاجرم چشم رنگ بین آورد
بی تو خوش با تو هست بس ناخوش بدر انداز گربه را از گش
در قدم کفر با دین پهنا نیست در صفای صفت چنین نها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست علم رفتن براه حق دگرست
علم آن کش نظر ادق باشد علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین ازو نان و گفتار گند بین وارد
چیست این راه را نشان و دلیل آن نشان از کلیم پرس و خلیل

۹۶

چه کنی جست و جوی چون جان تو | تو ندان نوش کن چو ایان تو
تو ندانی پارسی ماسے | چون بخوردی تو طعم بشناسی
من بیاموزمت که جام شراب | چون کنی نوش در سرای خراب
تا نخوردی مدارش ایچ ملال | چو بخوردی کلوخ بر لب مال
چون بخوردی دو دُرد با صد درد | گویم احسنت اینت مردی مرد
بر مدار از مقام مستی پی | سر بنه هم آنجا که خوردی می
بیشتر زین خران بی افسار | همه میخوارگان دل مُردار
می همی عقل و جان شان بخورد | زر همی این و آن شان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان | از سر بد دلی چو نامردان
گر نگوئی تو صادقی باشی | ور بگوئی منافقی باشی
پیشتر چون روی که جایت نیست | باز پس چون جهی که پایت نیست
آنکه را جای نیست غمخوار است | وانکه را پای نیست بیچاره است
نیستانی که بر در هست اند | نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق بی زر و زور | خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد | بوی جانت ز کوی او یابد

راز خود چون ز روی داد و شه پیـ | یا ز جلاد گشت و او را کشت

روز رازش چو شب نمای آمد | نطق او گفته خدای آمد

راز چون کرد ناگهانی فاش | بی اجازت میانه او باش

صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب یار آمد

جان جانش چو شد تهی ز آواز | خون دل گشت بر نهان غماز

راست گفت آنکه گفت از سر حال | گفت دع نفسک ای پسر تعال

از تو تا دوست نیست ره بسیار | ره تو ئی پس بزیر پای درآر

تا ببینی بدیده لاهوت | خط ذوی الملک و خطه ملکوت

کی بود باز ما جدا مانده | من و تو رفته و خدا مانده

دل شده تا باستان خدای | روح گفته من اینکم تو درای

چون درآمد بطارم توحید | دل و روح از ستانه تجرید

روح با جو همبری سازد | دل بدیدار دوست بگرازد

ای ندیده ز تاب ز هستی | تا کی آخر ز نقش ز هستی

چه کنی لاف مستی بدروغ | تات گویند خود بمرد دروغ

تو اگر [illegible] خوری مده آواز | دو روغ خواره نگاه دار راز

ات ای بها برچیر | هست آنرا که بود دی و پریر

تیغ قهر تو سر فرازان را | سر برد پس ببرد هر جان را

نوش وان بهر سود سودا را | حرزه آفتاب جسم ما را

هر چه جز حق چو زان گزینی خشم | جز بلیت نیاید اندر چشم

زانکه از حرف لا همی با که | کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال | بروی روز و شب یمین و شمال

پس با آخر چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس | گرد خود گشته همچو گاو خراس

بیخود ار هیچ آیی اندر کار | یابی اندر دو دم بدین دربار

زین مسافت فرو دست عقل نیست | وان مسافت خدای داند چیست

ایضاً فی التوکل

پی مسپر بانفاق بر درگاه | بتوکل روند مردان راه

گر توکل ترا بر دست همی | چون نداری بر زرقش ادست همی

ربع مسکون چو از طریق شمار | هست فرسنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بصرف و صروف | بدلش کن به بیست و چار حروف

در گذر زین سرای پر او باش
گر بوی ورنه بر در او باش

کان کسانیکه بنده اند او را
بخدائی بسنده اند او را

کمر بندگی به بسته مدام
خواجه هفت با همچو غلام

فی العلم والحیا

به پسر شیخ گورکانی گفت
که ترا بهر کارهای نهفت

اندرین کوچه جنازه باید
ور کلیدان بجیب بود شاید

سانه پیرایه در ره تجرید
هم سر از شرع وهم سر از توحید

واندرین منزل عنا و ضرر
چون مسافر آمدی وزود گذر

بر در بوستان الا الله
بر کش و نیست کن قبا و کلاه

نیست شو تا هم او دهد بصواب
لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل والمناجات

در مناجات پیر شبلی گفت
چون برون آمد از حدیث نهفت

کای کریم که نبودم دوری
بدبهم در حدیث دسته می

لمن الملک گوید او بصواب
من دهم مر ورا بصدق جواب

گویم امروز مملکت آن راست
که ز بی و بی یری می آراست

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — برسیدی بجان دونان ز نعیم

پیش آن کس که عشق رهبر اوست — آنکه زین هر دو پرده در بر اوست

هستی و نیست پیش دیده وی است — پرده بارگاه او نی اوست

پس بکوی توکل آور رخت — بعد از آنت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنو — تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی — که از او گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجائز

حاتم آن که کرد عزم حرم — آنکه خوانی ورا همی باصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر نبی علیه سلام

مانده بر جای یک گره عیال — بی قلیل و کثیر و بی اموال

و پس پرده داشت انبازی — که ورا بود با خدا رازی

مرد را فرد و ممتحن بگذاشت — بود و نابود او یکی پنداشت

زن بتنها بخانه در بگذاشت — نفقت هیچ نی وره برداشت

بر توکل ز خویش همره بود — که ز رزاق خویش آگه بود

جمع گشتند مردمان بر زن — شاد رفتند جمله تا بر زن

ساعت شب چو ضم کنی با روز — هم بود بیست و چهار آدم سوز

قاف قول شها و تین ترا — بی ریا و نفاق و کیف مرا

از همه عالمت برون آرد — نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد درین ره و کو — در روت این بس که لا هو الا هو

کلمهٔ حق چو در شمار آمد — عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از بحر جان دوازده برج — نیمی از چرخ دین دوازده برج

دُرّ جهان پر ز دُرّ امید است — بر جهان پر ز ماه و خورشید است

دُرّ دریای این جهانی نه — ماه و خورشید آسمانی نه

دُر دریاے عالم جبروت — ماه و خورشید آسمان ملکوت

بیم و امید را بجای بمان — چه کنی ننگ مالک و رضوان

نیست را مسجد و کنشت یکیست — سایه را دوزخ و بهشت یکیست

ای سکندر درین ره آفات — همچو خضر نبی درین ظلمات

زیر پای آر گوهر کانت — تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان نباشدت یزدان — هر دو بنوه ترا چنین و چنان

نفس را سال و ماه کوفته دار — مرده انگارش و بجا بگذار

۱۰۲

چون نه‌ای راهرو تو چون مردان — زو بیاموز رهروی ز زنان

کاهلی پیشه کرده‌ای تن زن — وای آن مرد کو کم است از زن

دل نگه دار و نفس و پشت بدار — این چو باز است و آن چو بوتیمار

تا بدانجا که ما و تو داند — چون همه سوخت او و وا ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسید — برسد در خود و بدو نرسد

گوش سر دوست گوش عشق یکی — بهر دین این و آن ز بهر شکی

بیشمار ارچه گوش سر شنود — گوش عشق از یکی خبر شنود

سر دو سوی سران دو گوش چو نیو — چه کنی بیش ازین خروش و غریو

گو و کی روز دیو چشم بپوش — تا بنهند سرت میان دو گوش

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسبابند — همه در کشتی‌اند و در خوابند

تا روان شان چه بیند اندر خواب — زانچه پیش آید از ثواب و عقاب

کس چو ما دید خیره غمخواران — میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسان است — غافل و مرده هر دو یکسان است

بس کن از زجر و فال و از تعبیر — درگذر زین که کرده تقدیر

۱۰۵

حال او پس بهر پرسیدند چون ورا فسرده و غمگین دیدند

از ره پند و نصیحت آموزی جمله گفتند بهر دلسوزی

شوهرت چون برفت ای زعفات هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشت رحیم بجای آنچه رزق منست ماند بجای

باز گفتند رزق تو چند است که ولیست قالفت و خرسند است

گفت چندانکه عمر ماند ستم رزق من کرد جمله در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو او چه داند ز زندگانی تو

گفت روزی دهم همی داند تا بود روح رزق نستاند

باز گفتند بی سبب ندهد هرگز از بید بن رطب ندهد

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل نفرستدت ز آسمان زنبیل

گفت گاهی راتی آن شده تیره چند گوئید هرزه بر خیره

حاجت آنرا بود سوی زنبیل کش نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله وراست هرچه خود خواست کرد حکم اوراست

برساند چنانکه خود خواهد گه بیفزاید و گهی کاهد

از توکل نفس تو چند زنی مرد نامی و لیک کم ز زنی

۱۰۷

وقت ادراک چون فرا زرسد / مرد بیننده زر و بناز رسد

دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخا و براو می فرد

ور شود دستهای او کوتاه / گشد از بخل گرد خویش سپاه

دست باشد برادر و خواهر / آن چپ دختران و راست پسر

باشد انگشت همچو فرزندان / نسب مادر و پدر دندان

دختر اند سینه با پستان / چون شکم مال و نعمت پنهان

جگر و دل بخواب گنج بود / ساق و زانو عنا و رنج بود

مغز مال نهان و پهلو زن / پوست چون ستر و رگ کشیده و تن

هست فرزند آلت تولید / نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید

دست شستن ز کار نومیدیست / رقص کردن وقاحت و شدیدیست

میزر و سطل و آلت تغسیل / همه بر خادمان کنند دلیل

وانکه بربط زند بخواب اندر / زن کند بیشک او بتاب اندر

با دگرکس مصارعت کردن / غلبت کردنست و آزردن

وانکه دارو خورد همی در خواب / رسته گردد ز درد و رنج و عذاب

طبیب باشد دو گونه اندر خواب / این یکی رحمت آن دگر بعتاب

آتش تیز تاب خشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادی ست
نرد بازی بخواب یا شطرنج
آب در خواب وزریست حلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود
باد اگر هست معتدل وزیست
چیز دادن بمرده اندر خواب
خنده اندوه باشد و اهوال
شرب آب زیادت عطشان
وانکه باشد برهنه اندر خواب
طبل در خواب از گروه فاش
بند و غل قوت الفصوح بود
میوه در خواب زیست زشاد

چشمهٔ آب نور چشم بود
بندگی از مذلت آزادی ست
سبب جنگ غلبه باشد و رنج
گر بود پاک عذب صاف زلال
گرچه آبست عین آتش دان
بزرگ را دلیل بهروزیست
هر دو گنجور سنج و درد بود
اندُه دشمن ست شادی دوست
عدم مال باشد و اسباب
خامشی بستن دل اندر مال
علم باشد که نیست سیری از آن
شد فضیحت بیان مست خرار
بوق در خواب مایهٔ خاشر
باغ دیدن غذای روح بود
لیک نه اندر زمان که اندرگاه

بهترین جامه بود خوش گفت | مرد را دوستان چنین گفت
هر زمان راست جامهٔ رنگین | اصل شادی و راحت و تزیین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست | سال و مه بخت از و بآزادیست
جامهٔ هیبت ست رنگ سیاه | ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه ست | رنج بر دل فزونتر از کوه ست
طیلسان و ردا جمال بود | کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل مایهٔ سفرست | لیک زان مرد را همه خطرست
آسیا مردم امین باشد | آنکه در خانه بگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار | آینه زن بود نکوئیش دار
بستگی آیدت ز قفل پدید | پس گشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیا الصناعیین

مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب | خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا | همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خراز | از مواریث آنکه دارد از

۱۰۹

راحت آن نوع را که دل بنهد | محنت آن جنس را که برگسلد
گرد خان رنج بیشتر باشد | رحمتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در بند حبس بسته بود | رقص کردن وز آن جسته بود
هرکه بیند ز تن روان شده خون | نعمتی باشد از حلال برون
چون نه بیند جراحت این باشد | ور جراحت بود خبر این باشد
اندهی صعب باید از کاری | بسته گردد بدست خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید | کودک مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار | که خورد رو ز توز و طمع بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب | آنکه تا زیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست وزی وان | سرفرازی و نیکروزی دان
شیر در خواب رنج و مال بود | روزی نیکو و حلال بود

فی رؤیا الاوانی والاثواب

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است | جامهٔ نو ز دولت انبوه است

ه برگسلد یعنی برپا کشند
ه زشتی بفتح زای معجمه خاکساری بجو
همین بیت را
۱۰۸
[illegible]

گوسپند آیدت غنیمت و مال | اقتضا زان مند فراخی سال

بر کسان دنی و بدگوهر | پر خروش و بکارها پر شر

لیک باشد بهر سبیل بفید | نیست بر قول اوستاد فرید

آهو از خانهٔ زنان تعبیر | بیشتر دار وای بدانش پیر

دشمن آمد پلنگ بدکردار | که بود در معاملت غدار

ببر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندر اینچنین آرند

خرس خصمیست پر خیانت و دزد | که ز دیدنش کس نیابد مزد

یوز و کفتار و گرگ با روباه | دشمنانند هر یکی بدخواه

ور چه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ورا بتر باشد

مار هر که عدوی کینه ورست | ور کند قصد تو ترا بترست

کژدم و مخنثه و دگر حشرات | همه هستند یک بیک آفات

سگ بخواب اندرون عوان باشد | گر چه بیدار پاسبان باشد

فی رؤیا النیرین والکواکب

دیدن آفتاب را در خواب | پادشه گفته اند زهر باب

ماه مانند رای زن باشد | دیگری گفت نی که زن باشد

مرد بزاز و زر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رادی — مایهٔ شادمانی و شادی

مرد بیطار و رایض و کحال — چون دلیلند بر تباهی حال

هست در خواب دیدن صیاد — مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد

مرد شمشیرگر دلیل عناست — همچنین تیرگر که تیر آراست

مرد سقا و گلگر و حمال — هر سه آنرا دلیل دان بر حال

فی رؤیا البهائم

خر بود خادمی ولی کاهل — که بکار اندرون بود متثبل

اسپ زان باشد ای بدانش فرد — مرد را اسپ زن بود در خورد

استرانرا که زن بود حامل — بد بود بچه نایدش حاصل

اشتر آید ترا سفر در خواب — سفر سهمناک پر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ — به بر پای وشا شود گستاخ

فی رؤیا السباع

شیر خصم مسلط و مغرور — بود کارش از مجابله دور

پیل شاهیست لیک با هیبت — هر کسی ترسناک از آن صولت

راوی رقاص [illegible] ۱۱۰ [illegible]

در مصاف صفا و ساحت دل
تیغ تا نفگنی سپر نشوی

تا دوات تو بنده کلاه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر

سر کل را کله پناه بود
ترک ترکیب زرش توفیق ست

مرد دل پاک جان باشد
صدر ره صدر پادشاه سخن

اندرین ره بهیچ روی پابست
گر هم ره گرچه فی الشل تنهاست

چون تو برخاستی ز نقل و عقل
برسری کز تو رست هم در دم

زانکه هر سر که دیدنی باشد
بی سری مر ترا اعمر آرد بار

بی سری پیش گیر ز نان آن

بر فراز روان و تارک گل
تا چو منوی کلاه سبز نشوی

نعل تو سال و مه گناه بود
بر سر آن زمانه گشتی سر

با چنین سر کله گناه بود
نفی ترتیب محض تحقیق ست

مرد جان و را امان باشد
فارغ آمد ز سوزن و ناخن

نیست گیرد و ز نیست گشتن نیست
نیست یک تن که عالمی بر پاست

ایشانانت بد انجهان شد نقل
سر ایشان چو چراغ و شمع و قلم

در طریقت بریدنی باشد
در رحم مرد زر بسیست آثار

زانکه پیوسته سر کله طلبست

جرم مریخ یار حمل در خواب صاحب محنت اند و رنج و عذاب
تیر مانندهٔ دبیر آمد مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایهٔ رامش مایهٔ عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادروان گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر کوکبان چون برادران بر خور
کس چه ما دید خیره غمخواران میگذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست غافل و مرده هر دو یکسانست
بس کن از زجر و فال و از تعبیر درگذر زین که کرده تقدیر

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خور است و زمین چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو بر زعم تو مراد و مرید دوئی از عقل وان نه از توحید
در چنین حضرت از زمن شنوی چون همه شد یکی مجوی دوی
که بدین درگه ارچه پر شور است زال زر همچو زال بی زور است
دره وی وان مشقت و تمیز در یکی یکیست رستم و حیز

گوشش از تن گشتش ز جان خیزد | جستن از ترک این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفلست | وانکه صافی برون ازین ثفلست
تا زمین جای آدمی زایست | خیمهٔ روزگار بر پایست
این زمین میهمانسرائی دان | آدمی را چو کدخدائی دان

فی الایثار والعطیة

هرچه داری برای حق بگذار | کز لذایذ ظریف تر ایثار
جان و دل بذل کن که از آب و گل | بهتر از جودهاست جهد مقل
شه و س... فواز آل عبا | یافت تشریف سورهٔ هل اتی
زان سه قرص جوین بمقدار | یافت در پیش حق چنین بازار
خیسنه و بگذار دینی دون را | تا بیابی خدای بیچون را
یک درم صدقه از کف درویش | از هزار توانگر آمد بیش
زانکه درویش را دل ریش است | از دل ریش صدقه ان بیش است
به توانگر تو آن نگر که بکش | هست تاریک و تیره همچو گلش
گل درویش صفه بتاریست | دل اکسیمای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل آله | با که گویم که نیست یک همراه

تو بزیر کلاه عشق داری — لاجرم چشم بر نگذاری

آدمی را ز جاه بهتر چاه — گل فضولی شود چو یافت کلاه

جاه یوسف ز چاه پیدا شد — نفس دانا ز عقل گویا شد

زانکه در بارگاه ربانی — من نگویم اگر نمی‌دانی

آن نکوتر که اندرین معراج — دست بر سر کنی نیابی تاج

کز پی غیب مرد ره پوید — وز پی عیب گل کله جوید

چون سلیمان کمال ره دارا — همچو یوسف جمال چه دارا

تا نشد نقش صورتت چاهی — نشود نقش سیرتت الهی

با کلاه هست اگر زیان باشد — قلب او خود هلاک جان باشد

در طریقت سر و کلاه مدار — ور نه داری چو شمع دل پر نار

گر همی یوسفیت باید چاه — پیش حق باشگونه بال چو چاه

سر که آن بنده کلاه بود — همچو شیران اسیر چاه بود

ور کله بایدت همی ناچار — همچو شمع آن کلاه از آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد

ای ز صورت چنانکه جان از جسم — دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

تا نگشتی دران گذرگه تنگ / یاد و روحی و لعبت یکرنگ

تا بود نسل آدمی بر جای / هست آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه بیند رنج / نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمهٔ او شود گسسته طناب

از تو پرسم که علم حکمت و شرع / وارث آنی همه باصل و بفرع

وین ز صورت همیشه بگریزد / تا ز بد مرد را بپرهیزد

یک جوابم بده ز روی صواب / گرنه مرده بایذ در خواب

چون ترا بر نهاد خود نفس است / از تو او مر ترا عوض نه بس است

فی قصهٔ قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول

هر کسی قدر آنکه دست رسید / پیش مهتر کشید و سر نکشید

گوهر و زر ستور و بنده و مال / هر چه در وسع بود شان در حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود / که نکردی طلب ز دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت / زانکه بشنید هیچ یک نه نهفت

در بارهٔ او رسول خدای راضی بندگان نیکو یعنی در وام قرض خواهند وام دهان نهند یا طالب عوض باشند پس ناقص ...

با شهنشاه و خواجهٔ لولاک	گفت لا تقعد عنهم غمناک
از تن و جان و عقل و دین بگذر	در ره او ولی به دست آور
صورت و وصف و تعیین در بند	آن رحم این شیمه آن فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود	صفتت سد عین ذات بود
هرچه از نقش و علم معرفت است	وانکه آن کفر عالم صفت است
آن چو مصباح روشن از ذات	وان دو همچون زجاجه و مشکات

[illegible]

مصطفی را از حال کرد آگاه	یلمزون المطوعین ناگاه
ملکوت آمد و بنظاره زند	مر ورا انتظار چون وارند
زلزله هست اوفتاده در ملکوت	نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید	دل او را بلطف می جوید
ای سرافراز وی گزیده رسول	اینقدر زر زود کن قیس قبول
که بنزد من این قلیل بعیان	بهتر از زر و گوهر گران
زود بپذیر قسم این متاع قلیل	زانکه دستش رسید بیست نخیل
از همه چیزهای برگزیده	هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار	زان منافق بفعل بدگفتار
گشت رسوا منافق اندر حال	قیس را کار گشت از ان یکبار
تا بدانی که هر که پیش آمد	هم بر آنسان که بود پیش آید
با خدای آنکه او دو دل باشد	از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کارست	خوانده باشی تو اینقدر باری

[illegible] اتحاد المؤمنین

در جهان یک زبان چو سود منیست	هیچ جنس بد چو بود تو نیست

۱۱۹

کاینچنین آیت آمدست امروز
آنچه در خانه حاصل ست بیار
گفت زن هیچ چیز نیست در خانه
گفت آخر بجوی آن مقدا
برفت و خانه بجست بسیاری
یافت در خانه صاعی از خرما
پیش قیس آورید زن بسحال
قیس خرما بآستین در کرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت با وی منافقی که بیا
گو هست این متاع یا زر و سیم
زان سخن قیس گشت و خجل
رفت و در گوشهٔ بغم بنشست
آمد از سدره جبرئیل امین
مژده را اندر انتظار مدار

خیز و یار را در انتظار مسوز
تا کنم پیش سید آن ایثار
تو نه زین سرای بیگانه
هر چه یابی سبک بنزد من آر
تا برآید و را اگر کاری
دقل و خشک گشته نا بنوا
گفت زین بیش نیست ما را مال
شاد و مانه بر رسول آورد
نز سر هزل بلکه از سر جد
تا چه آورده سبک پیش آر
پیش مهتر همیکنی تسلیم
بنگر تا چه آمدش حاصل
بر نهاده ز شرم دست بدست
گفت کای سید زمان و زمین
وانچه آورده است خوار مدار

سه ستاره بهر ... یکی ‌‌‌‌‌ نرسی در خود و در و برسی

آنکه گرد کوفی از صوفی ‌‌‌‌‌ عشق و رای قریشی و کوفی

صوفی و عشق و در حدیث هنوز ‌‌‌‌‌ سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز

صوفیان دستها بر آورده ‌‌‌‌‌ که بلی را بلا بدل کرده

خاک پاشان حجلهٔ انسش ‌‌‌‌‌ ره نشینان حجرهٔ قدسش

همه بدر اتیان پردهٔ رشک ‌‌‌‌‌ غرقه از پای تا بسر در اشک

همه ارزانیان حلم شده ‌‌‌‌‌ همه زندانیان علم شده

خویشتن را فرونه از گردن ‌‌‌‌‌ تا شوی نازنین هر برزن

دیدهٔ پاک پاک دین بیند ‌‌‌‌‌ دیده چون پاک شد چنین بیند

خاکسارند باد سار انش ‌‌‌‌‌ تا جدارند تا جدارانش

از سر این دلق هفت رنگ بر آر ‌‌‌‌‌ جامه یک رنگ از عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی ‌‌‌‌‌ همره از آفتاب و ماه کنی

همگی خود ز خویشتن گم کن ‌‌‌‌‌ وانکه آن دم حدیث آدم کن

تا بود نفس ذره‌ای با تو ‌‌‌‌‌ نرسی هیچگونه آنجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ ‌‌‌‌‌ غیر و بی نفس راه را بسیچ

۱۲۱

طهر النور ذو المنن باشد / بطل الزور جان و تن باشد

عیب خواهی خودی ز ره بردار / عیب را با سرای عیب چه کار

تو پر از عیب و قصد عالم غیب / نتوان کرد خاصه با شک و ریب

برنخیز و بدست بیخرد بیت / از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عقاب آمد

گفت بگذار و نفس کن پدرود / ورنه بر ساز زین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال / پیش با عقل خود بدی مه سال

عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن گشت بر تو کار آسان

بینی آنکه که یابی از دل قوت / ملک را از دریچهٔ ملکوت

چند گویی رسیدگی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود

بند بر خود منهی گزیده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزنده بوی گزیده نه / تا رسنده بوی رسیده نه

آدمی کی بود گزنده چو تو / دیو و دد کی بود درنده چو تو

غافلی سال و ماه مغروری / دد و دیوی و ز آدمی دوری

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

[illegible marginal notes]

تا مگر بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن ز بیم عسس

بخ بخ آنکس که نفس را دارد — خوار بود و در پیش خویش نگذارد

فی زهد الزهاد

زاهدی از میان قوم بتاخت — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانائی — عالمی پر خرد توانائی

برگذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسا و عابد را

گفت دیگاه چرا بدین بالای — ساختی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا فتاده در پرواز — در فگنده بهر دیار آواز

بزبان فصیح می گوید — در جهان صید خویش می جوید

هر زمان گوید اهل دنیی را — جنت بلوی و فردوسی را

وای آنکو ز من حذر نکند — در طلب کردنم نظر نکند

تا مگر در جهان که در قسطاط — اندر سگ مرغ و باز تیرا فراط

فی حب الدنیا و صفة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندر آن بر و بوم

۱۲۳

من امن بطاعته فقد خسر خسرانا مبینا

روبه پیری روبهی را گفت — کای تو با عقل و رای و دانش جفت

چابکی کن دو صد درم بستان — نامهٔ ما بدین سگان برسان

گفت اجرت فزون ز درد سرست — لیک کاری عظیم با خطرست

زین زیان چونکه جان من فرسود — در میان آنکهم چه دارد سود

ایمنی از قضاوت ای الله — هست نزدیک عقل عین گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام — آن عزازیل و آن دگر بلعام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا لا یبلی

بود پیری به بصره در زاهد — که نبود آن زمان چنو عابد

گفت هر بامداد برخیزم — تا ازین نفس شوم بگریزم

نفس گوید مرا که هان ای پیر — چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گوید مرا که تا چه خورم — منش گویم که مرگ و درگذرم

گوید آنگاه نفس من با من — که چه پوشم بگویمش که کفن

بعد از ان مر مرا سؤال کند — آرزوهای بس محال کند

که کجا رفت خواهی ای ل گور — منش گویم خموش تا لب گور

چون تصعد کند فرو بارد — قصد تسکینش اندرو آرد

که ورا مسهلی بغایت باید — علل از جسم او بپالاید

حب دنیا و بغض و حقد و حسد — غل و غشش برون شود ز جسد

از خورش خوی خویش باز کند — در شهوت بخود فراز کند

گاه گاهیش کنم من از شهوات — تا مگر باز ماند از لذات

توبتش از باقلی دو دانه کنم — خانه بر وی چو گور خانه کنم

ساعتی نفس را کنم در خواب — پس کنم یکدو رکعتی بشتاب

پیش از آن کو ز خواب برخیزد — همچو بیمار در من آویزد

یکدو رکعت بی او چو بگزارم — بعد از آن نفس گشت بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید — جامه بر خود بیگمان بدرید

گفت لله درک ای زاهد — بارک الله عمرک ای عابد

این سخن جز ترا مسلم نیست — ملکت تو ز ملک جم کم نیست

هر چه امروز هست آرایش — دانکه فردات باشد آلایش

نیست آلوده کز گنه خیزد — آن کز اندوه آه و واه خیزد

زن کند بهر مهیانی پاک — موی ابرو و موی رخ چالاک

نام آن شهر شهره فسطاطست	ساحتش تا بحد دمیاطست
واندرو مرغ خانگی نپرو	زانکه باز از هوا همی شکرد
واندران شهر مرغ نگذارد	زانکه در ساحتش بیو بارد
همچو فسطاط شد زمانه کنون	علما همچو مرغ خوار و زبون
من نهان گشته ام بدین بالا	تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست	بر سر کوه پا چه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من	هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ	بیهده راه زاهدی مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند	در من و زی ویم فروخته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن	چکنم چاره نه رها گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم	نفست از فعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام	زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب	میکنم روز و شب ورا ترتیب
بمداوای نفس مشغولم	زانکه گویند همی که معلولم
که ورا قند و فصد فرمایم	اکحل از دیدگانش بگشایم

آنکه باشد بخانه در خویشش	در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند	در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل	نشود نیک بد بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد	دادنی داد و آن دگر همه باد
خوانده و برخوان اگر نمیدانی	شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش بتبدیلا	لن تجد سنتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تیره دامنی از خود کن دور	ورنه نبود در آنجهان معذور
آتش اندر غم و زحیر زنی	گر کنون نفس را به تیر زنی

فی شرائط الصلوات الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعاء قال الله تعالى الذين يؤمنون بالغيب ويقيمون الصلوة وقال النبي عليه السلام عند نزعه وما ملكت ايمانكم وقال عليه السلام من ترك الصلوة متعمدا فقد كفر والفرق بين الاسلام والكفر ترك الصلوة

دل بدینجا غریب از آن دانست / تا به بند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جعبه / که تحری بدست در کعبه

پیش کعبه مگر که بوالهوسی / بشنود علم سمت قبله بسی

هر که در کعبه با تحری مرد / زیر او تربه‌ی گریبان برد

در سه زندان غل و عقد جسد / عقل را بسته به بند جسد

پنج حس کز چهار ارکانست / پنج نمازان سه زندانست

دل که شد محرم خزانهٔ راز / چه کند ننگ منهی و غماز

تیزبانان زبان او گویند / بی‌نشانان نشان او جویند

هرچه جز دوست آتش اندر زن / آنگه از آب عشق سر بر زن

که نه یارند و یار سی بینی / همه زنهارخوار سی بینی

گلبن باغ خویشتن بینان / شده چون دلم دلم بدبینان

نیک معلوم کن که در محشر / نشود هیچ حال خلق دگر

پیشش آید هر آنچه بگزینی / آنچه زینجا بری همان بینی

فی صنع الله تعالی من الخلق و الخلق و الارزاق و الاب

هرچه آن کدخدای دکاندار / سوی خانه فرستد از بازار

۱۲۶

١٢٩

قبلهٔ جان بستانهٔ صمدیست ... احد سینه کعبهٔ احدیست

در احد حضرهٔ ارجان در باز ... تا بیابی مزه ز بانگ نماز

هر چه جز حق بسوز و غارت کن ... هر چه جز دین از آن طهارت کن

با نیازت بلطف برگیرند ... بی نیازت نماز نپذیرند

بی نیاز از غم نماز خورے ... از جگر قلیهٔ پیاز خورے

باز اگر با نماز هست نیاز ... برگیرد دست لطف پردهٔ راز

پس چو در بارگاه لطف شتافت ... داد وی داد و جستنی دریافت

ورنه ابلیس در درون نماز ... گوش گیرد برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم ... تو حدیث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان ... ملک هژده هزار عالم دان

پس بدان کاین حساب بر چیست ... زانکه هفده به هژده نزدیکست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز ... بخدای ار گذاردت بنماز

هر که او هفده رکعه بگزارد ... ملک هژده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون ننهی ... از عملهای زشت او نرهی

چون نه بیند در این غنیمت تو ... نکند هم نماز قیمت تو

بنده تا از حدث برون ناید | پرده عز نماز نگشاید

چون کلید نماز پاکی تست | قفل آن دان که عذر ناپاکی تست

پای کی بر نهی ببام فلک | باده کی درکشی ز جام ملک

کی ترا حق بلطف برگیرد | با نمازت بطوع بپذیرد

تات چون خر درین سرای خراب | شکم از نان پرست و پشت از آب

تا بزیر چهار و پنج و ششی | باده کبر از خم هوس بچشی

چون دو و سه که وام یزدانست | چار تکبیر بر سه ارکانت

خوطه بافان عالم ازلت | بر تو خوانند نکته و غزلت

روی سلطان شرع کی بینی | گر تو در آب و در آسمان بینی

لقمه و خرقه هر دو باید پاک | ورنه گردی میان خاک هلاک

چونت نبود طعام و کسوت پاک | چه نمازت بود چه مشتی خاک

بر عونت سوی نماز میای | شرم دار و بترس تو ز خدای

سوی خود هر که نیست با خدای | در پیش در نماز بار خدای

سگ ز هم جای خود بروبد باز | تو نروبی بپای جای نماز

از پی جاه خدمت یزدان | دار پاکیزه جای و جامه جان

فی حضور القلب فی الصلوة

در احد شیر حیدر کرّار / یافت زخمی قوی دران پیکار

ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان / که همان بود مرورا درمان

زود مرد جراحی چو بدید / بستهٔ زخم را بساخت کلید

تا به پیکان مگر پدید آید / قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با دم کارد / گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جراحش / ببرید آن لطیف اندامش

تیغ پیکان ازو برون آورد / وا او شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی / آن مرادورا خدای خواند ولی

گفت کمتر شد آن الم چونست / وز چه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال عصر حسین / آن برادر ولاد مصطفی شه زین

گفت چون در نماز رفتی تو / بر ایزد فراز رفتی تو

کرد پیکان ز تو برون حجام / باز نادادی از نماز سلام

گفت حیدر بحق الله اکبر / که مرا زین الم نبود خبر

۱۳۱

قیمت تو عنان چو بر تابد
گر چه پاکست هر چه با تست
طالب اول ز غسل در گیر و
تا ترا غل و غش درون باشد
غسل ناکرده از صفات ذمیم
چون ترا از تو دل بر انگیزد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست
تا بجاروب لا نروبی راه
نه بسوی حق نماز چه از
نه زاری و بیخودی طهارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه
با نیاز آمدی تا بیابی بار
کان نمازی که در حضور بود
مرگ چون جان تو بر انگیزد
تن چو در خاک رفت و جان بفلک

والله ار جبرئیل دریابد
همه در جنب حق جنابت تست
گر جنب حق نماز نپذیرد
غسل ناکرده تو چون باشد
نپذیرد نماز رب عظیم
پس نماز از نیاز بر خیزد
صحت دار علت از دارو است
کی شوی در سرای الا الله
چون طهارت نکرده نماز
کشتن نفس تو کفارت تست
روی بنمود زو بغسل آرد
ورنه یابی سبک طلاق سه بار
از تری آب روی ده بود
از نیاز تب نماز بر خیزد
روح خود در نماز بین چو ملک

۱۳۰

بارگی را بساز الت و زین — از پی بارگاه علیین

با دعا یارب آر بابت حق — تا قبولت کند اجابت حق

گه گه آئی ز بهر فرض نماز — از حقیقت جدا قرین مجاز

بی دعا و تضرع و زاری — یک دو رکعت بغفله بگزاری

ظن چنان آیدت که بست نماز — بخدای ار دهندت ایچ جواز

بار عونت شوی بنزد خدا — از تو کی بشنود خدای دعا

بی تو باشد بپاک برگیرد — کز تو آلوده گشت نپذیرد

نامت کز زبان درود رود — آن رسول از جهان هم درود

چون ز نزد دنیا زبا شد پیک — از تو یارب بود ز و لبیک

همچو خواجه که در حرم شود — پیر بنده و غلام شود

بار منت نهی همی بروی — که منم دوست تو غرض علی

دوست دانی نه بنده مر خود را — این بود رسم مرد بی خرد را

انچنین طاعت ای پسر آن به — که نیاری برش بروست ته

بی هدی آدمی کم از ده ست — هر کرا او بی هدی ست بهیده است

توبه زین طاعت توانی دان — خویشتن را دگر تو بنده مخوان

[illegible] ۱۳۳ [illegible]

با وجود این که با منت بر [illegible] [illegible] داری

ای شده در نماز بس معروف / به عبادت بر کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی

ور تو بی صدق صد سلام کنی / نیستی بخت کار خام کنی

یک سلامی و صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

کان نمازی که عاشقی باشد / خاک باشد که با دبیر باشد

جان گزار و نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل نااهلی / چون پذیرد طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانی / آن نیاید که خشک جنبانی

گرت باید که در کشی ای مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت ناید ز سحر خوش آب / هم تو دانی که در نیابی آفتاب

چنگ در راه حق زن ای [illegible] / گرت نبود مراد نبود ننگ

هر که گر خاک [illegible] آب [illegible] / بهوا بر نشیند آتش وار

کلکه آسمان [illegible] / تا بیابی ز جیب [illegible] افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک / باش گونه شود کلاه فلک

بیفتد ملک و

۱۳۲

با عفاف و کفاف و خلق حسان / غایت حسن و آیت احسان

شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد / قانع از حکم چرخ گرداگرد

بوریا پاره فگنده بدید / جوهره بوریا کسبک برچید

مرورا بوشعیب زاهد گفت / کای شده مرمرا گرامی جفت

از برای چه برگرفتی فرش / که بود خاک تیره موضع کفش

گفت بهر صلاح برچیدم / که من این معنی از تو بشنیدم

که بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجابش آن ساعت

جهت بنده را ز عین تراب / بوریا بود در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او / بوظیفه که معاتب او
نشینی شدت کننده

بدو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دیندار

بوشعیب از قیام شب گاه رنجور / گشت رنجور و بود وی معذور

آن شب از ضعف کرده آن سره مرد / فرض و سنت نماز قاعد کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطرهٔ سرکه داد و پیش نهاد

شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من / بیش از این است کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را

گر ترا در زمانه بودی عون | کم بودی بلفظ از فرعون
که وی از غایت پریشانی | وز کمال غرور و نادانی
چون سر بندگی و عجز نداشت | پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم | در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست | لفظ فرعون بهر حیاست هست
لیکن از بیم شر نیارد گفت | دارد آن راز خویشتن بنهفت

فی التقصیر فی الصلوة

بو شعیب لابی اما سے بود | که ورا هر کسی سے بستود
قائم اللیل و صائم الدهرے | یافت از زهد در زمان بهرے
برده از شهر صومعه بر کوه | جسته بیرون ز زحمت و اندوه
زنی از اتفاق رغبت کرد | گفت شیخا بود تن در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم | بقناعت ترا عیال شوم
بقناعت زر و کرم را ضے | نکنم یاد نعمت ما ضے
گفت شیخ نیک روست ببپسندم | گر قناعت کنی تو خرسندم
بود این زن عفیفه جو بهره نام | یافته از حسن و زیب بهره تمام

رو قضا کن نماز بی دم آز | که نمازت تبه شد از نم آز
شد ز ننگ نماز و روزهٔ تو | کفش پای تو دست موزهٔ تو
مرد باید که در نماز آید | خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی | دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی | کوه را بانگ خر چه فرمایی
کرده در ره وغا بر پای | صد هزاران عوان صوت ربای
لاجرم حرف آن کوه مجاز | چون صدا آه ترتحث آید باز

فی الحمد والثنا

در دهان هر زبان که گویا شد | از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان ابعد و قربت تو | هست در امر و در مشیت تو
دولت سرمدی و نحس ردی | ملک بی ملک و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان | همه از تو شرابشان جویان
دولت و ملک و عز هر دو جهان | پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس | کان همه هیچ نیست بی تو و بس
خدمت چون تو جود آسانست | هر چه تو خواستی همه آنست

۱۳۷

تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ گردمت آگاه

که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است تقسیمی

چون تو نیمی عباده بگزاری / جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگزار و مزد جمله بخواه / ورنه این طاعتست عین گناه

ای تو در راه صدق کم زرنی / باز پستر ز هیچ خویشتنی

مرترا زین نماز نز سر دل / نیست جان کندنی مگر حاصل

طاعتی کان نه دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در اصل خود نیابد نغز / هر سر کاسه استخوان بی مغز

هر نمازی که با خلل باشد / وانکه در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز / ور نباشد خشوع نیست جواز

آنکه در بند روزه ماند و نماز / بر در جانش ماند قفل نیاز

زان درین عالم فریب و هوس / واندرین بند صد هزار ساله قفس

دست موزه است کلاه جاه آمد / که سرت برتر از کلاه آمد

هرکه او در نماز شد نکوست / نماز مغرب سزای سجده اوست

هر چه بار اباحت و محظورست ... بر کسی کو ازین و آن دورست

فرق حظر و اباحت او داند ... کانچه راحت جراحت او داند

دل و همت مده بصحبت [illegible] ... ببر از خلق تا نبرد ساق

نیکوئی با عداوت از غر وست ... که فلک نام تو ز ننگ و بد

فی الافتقار الی الله

مستمع نعمت نیاز از دل ... مطلع بر طلوع راز از دل

چون در دل نیاز بگشاید ... آنچه خواهد به پیش باز آید

یار پیش از شمار اقبال ... کرده لبیک دوست استقبال

یا ربی از تو زود و صد لبیک ... یک سلام از تو و هزار علیک

سایبانیست عقل پرور او ... خیمه تاشیست جان لشکر او

از بد و نیک خلق پیوسته ... رحمت و نعمتش نگسسته

در کشش را نیاز پیرایه ... تو نیاز آر سود و سرمایه

در پذیره غم نیاز ترا ... بی نیازی او نیاز ترا

دوست بودش بلال پروردگار ... پوست بر تن چو زلف یار سیاه

جامه ظاهرش ز بهر و لال ... گشت بر روی حور مشکین خال

در ثنای تو هر که پرتر | گرچه قادر ترست عاجزتر
ت درامر تو بکن فیکون | زهره کس را که این چه و آن چون
بنده را در ره معاش و معاد | نیست کس ناصر از صلاح و فساد
ره دهی آخر ز خلق سیر شوی | لیک دوری هنوز و دیر شوی
آنگه آگه شوی ز فرع پیاله را | گر نیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار | زانکه ایمان بنماز بیارست
تا نداری سر سر انداری | تو چه دانی که چیست جانبازی
چون سر انداز وصف جود شدی | بر در کرم در سجود شدی
بنده دل ز حق شده مقصود | همت سگ بر استخوان و قصور
پیش شریعت ز شعر جستن به | بیت را همچو بت شکستن به
شرع از اشعار سخت بیگانه است | گرچه با او کنون هم از خانه است

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بودن ای کم از یک یک

گر در آموختن کند تقصیر / هر چه خواهد ز وی سبب بپذیر

بتلطف بداره بنوازیش / خیره و تند اظهار نکند ابیش

در کنارش آن زمان کاکا / تا شود راضی و بکنش جفا

ور نخواند بخواند و ود و دال / گوشهایش بگیر و نیک بمال

بمعلم نمای تهدیدیش / تا بود گوشمال تاکیدش

بنا چه ببیش کند بخانهٔ موش / میر موشان کند فشرده گلوش

در ره آخرت ز بهر شنود / کمتر از کودکی نباید بود

خلد کاکای تست هین بشتاب / بد و در گفت بهشت در یاب

ور نه شد موشخانه دوزخ تو / در ره آن سرای برزخ تو

زو بکتاب انبیا مگریند / بر خود این جهل و این ستم مپسند

وحی او شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب پر ز ضرر / از جهالت بدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع الی الله تعالی

و تحصیل حاصل ... کاکا اینجا بمعنی تنعم است ۱۲

از پی تازگی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کننده پوست

از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ سر برون گردن

ای صف آرای جمع درویشان / وی نگهدار درد دلریشان

آنکه شد چون تهی بش گردان / وانکه شد چون کیان بش گردان

نیک درمانده ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز

متنفر ز خطه ملکوت / متوحد بعزت جبروت

آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی ز تو بگرد بازی گرد / بهر کبر و بی نیازی گرد

بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدا ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنیا رد

او ز تو خشت تو سپید اند / چون تو سنی را بخود الهی خواند

میکند عرضه بر تو حور و قصور / تو به دنیا و زینتش مغرور

فی تادیب صبیان الکتب و صفة الجنة والنار

قوله از پی تازگی الخ اشارت است بآیة [illegible] کرده سوره نسا در جزو و المحصنات واقع شده [illegible]

تو نوازم که دیگران رفتند — تو پذیرم که دیگران گفت اند

چه کنم با مجاز تو همنفسی — مرده ایشان مرا تو یار بسی

چه کنم نعمت تو ای ودودی — چون یقین شد که من شدم تو توی

چه کنم با تو تو بود همه — چون تو هستی مباد بود همه

باد نعمای تست بود جهان — ای زبان تو به که سود جهان

من ندانم که آن چه کس باشد — گر ترا ور انجیز بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو — با توان زیست بی رعایت تو

آنکه با تست سوز کی دارد — وانکه بی تست سوز کی دارد

انچه گفتی مخور بخوردم من — وانچه گفتی مکن بکردم من

با تو باشم درست ششدر انگم — بی تو باشم ز آسیا بانگم

از پی مرگ در رحیم من — جان من باش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث و تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد — کز ثنای تواش زبان باشد

عز تو دل خاک را بر داشت — خاک را تا بعرش سر بفراشت

ای روان همه تنومندان | آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل من نکو در من | مهربان‌تر ز من توئی بر من

رحمتت را کرانه پیدا نیست | نعمتت را میانه پایا نیست

آنچه بدهی به بنده دینی ده | با رضای خودش تو ریشی ده

دلم از یاد وقار من این خوش کن | نسب خاک و باد و آتش کن

از تو بخشش و نیست بخشیدن | وز من افتادنست بخشیدن

از تو دانم یقین که مستترم | پرده پوشیت کرده مغرورم

رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت | نکند نیز لا ایام سوکیت

دل گمراه گشت انابت جوی | مردم دیده شد بنابت جوی

دل گمراه را رهی بنمای | مردم دیده را دری بگشای

که نه نازد بکارسازی تو | که نترسد ز بی‌نیازی تو

ای برحمت شبان این رمه تو | چه حدیثست این همه همه تو

ای یکی خدمت آستانت را | گرگ دیده یوسف نگارخانت را

تو ببخشای بر گل و دل ما | که نکاهد غم دل از گل ما

از تو چیست [illegible] بی تو چیزه ایم — چیست [illegible] و از تو سیر نه ایم
سوی ما گر چه هیچکس گشته نیست — کرم تو توفیر گر ابس نیست
وین مان وادۀ یقین مان [illegible] — گر چه این هست بیش از ایشان ده
اگر چه بر نطع النفس شه ماتیم — تشنه وادی سما واتیم
کسی از باد [illegible] نداند به — آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مراد آمل نگاران تو — وی امید امیدواران تو
ای نهان وان آشکارا بین — تو رسانی امید ما به یقین
همه امید من برحمت تست — جان و روزی همه ز نعمت تست
جگر تشنه مان ز کوثر بین — شربتی بخش پر ز نور یقین
نیست نزد [illegible] رهبری — جز توام سوی تو وکیل بری
هر چه بر من قضای تو نوشت — همه نیکی بود نباشد زشت
هستم از هر چه هست جمله گزیر — ناگزیرم تویی مرا بپذیر
بلبل عشق باز گلبن جست — در ترنم نوای ای همه تست
باز ماند من از طریق نیاز — به سر سدره میکند پرواز
مالک ما راند هر که سوی تو راند — باز و درماند هر که زین در ماند

ای خداوند قائم قدوس	ملک تو نا قیاس و نا محسوس

فی کرمه و فضله

گر نداری کلام دستوری	که بر و نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی	که ترا ابر مجاز بستودی
چه کشاید ز عقل و هستی ما	که نه ما و نه بود و هستی ما
بخودی مان کن از بد بیباک	به نجات تی امان و هم ز هلاک
پیش حکمت خود ار خود باشیم	من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو پذرفتی	بد شود نیک ما چو بگرفتی
بد و نیکم همه تو فی یا رب	ور ز تو خود بد بیاید ا منیت عجب
آنکسی بد کند که بد کار است	از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی به بندگان بسیر	بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده هوا و هوس	جهل ما عذر خواه علم تو بس
گرسنگی گروه ایم اندر کار	تو نه شیر سگ گرفته بگذار
بر و ر فضل حضرت جودت	بهر آنجا ز لطف موعودت
انچه نسبت به تست توفیر است	وانچه از ما است تقصیر است

[illegible]

جنت ره گزینند عاشقان از تو	[illegible] عارفان از تو
در جحیم تو جنت آرامان	بی تو را[illegible] بجو ر همین عامان
گر بدوزخ فرستی از در خویش	[illegible] وم نهی پای بر سر خویش
و انکه امر ترا خلاف آرد	را خود از غلتش غلاف آرد
همه آگاه و کار و بار از تو	یار زار [illegible] و مار یار از تو
بلایا من از تو سیر شویم	بلا تقف[illegible] ولیس شوم
گر کنی زهر باره انم جفت	[illegible] تلخ تر تیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد	[illegible] و مایه خسی باشد
ایمن و مکر تو هر دو یکسانست	عاقل از مکر تو هراسانست

[illegible]

معنی بیت اول ظاهرست معنی بیت ثانی آنکه ایمن و [illegible] یکسان است [illegible]

[illegible] که در صورت ظاهر [illegible] عاقل از مکر تو هراسانست [illegible]

که رساند مرا ز عجز جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو

نه خری بوی و رنگ و دمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو

عجز و بیچارگی و ضعف خری / نخری سستی و خری و تری

رنج هر ور که تو آسانی ست / بی زبانی همه زباندانی ست

همه را آتش پیل از برای همه / بس قبول تو خونبهای همه

از تو بر تافتن عنان امل / چیست جز آیه و نشان زلل

صورت قهر در دلش روید / هر که جز مهر حضرتت جوید

[illegible]ت ما ز صورت اشرار / وارهان ای مهیمن [illegible]

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای / وی خرد را بصدق راهنمای

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

برورت [illegible] بهشت را چه کنم / چون تو هستی بهشت را چه کنم

که نماید در آینه تزویر / غرض نکته علیم و قدیر

خوان دل چون جگر کند سوراخ / چه جهنم چه حجرهٔ طباخ

دوزخ از بیم او بهشت شود / خاک بی کالبد چه خشت شود

گرد هر شهر هرزه میگردی | خر در آن ره طلب که گم کردی

خر اگر در عراق وز دیدند | پس ترا چون به یزد و ری دیدند

پیل بود و بپیش تا نکردی گل | چون شدی گل ترا چه بحر چه پل

اندرین ره ز داد و دانش خویش | پارسا باش و ز هیچ پل مندیش

قصد کشتی مکن که پر خطرست | مرد کشتی ز بحر بیخبرست

گرچه خوی چنین و خو گرفت بود | بط کشتی طلب شگفت بود

بچهٔ بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود

تو چو بط باش و بینی آب روان | ایمن از قعر بحر بی پایان

بچهٔ بط میان بحر عمان | خر بطی بازگشته کشتیبان

یارب این خربطان عالم را | گم کن از بهر عز آدم را

ایمن از مکر تو نشاید بود | طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که هست آگاه | نبود ایمن ار تو بفعل گناه

الا المخلصون والمخلصون علی خطر عظیم

چون نزد در رهست لومی مال | خواب را زیر پای پیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی | در ته خنده چو گریه‌ش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر چه کنم | دین و دنیا توئی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش | کمر کوه قاف گیرم و کش
یار آن نی که از خیر و نبود | و آن آنی که آن خود نبود
هیچ خودبین خدای بین نبود | مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی | یک زمان دور شو ز خودبینی
ای خداوند کردگار غفور | بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن بیر خوابم | تشنهٔ خویش کن مده آبم
دل ازین و ازان چه باید جست | در دو خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار | همچو خر پیش سبزه بی افسار

که ازین مهره چند بنخواهی — گفت یک گروه و دو تا ماهی

نشناسد کسی چه داری چشم — لعل و گوهر نگر بگوهر چشم

پس چو این گوهرم ندارد بها — این گهر را بر تو ژاژ خاسے

گر نخواهی که بر تو خندد خر — نزد گوهر شناس بر گوهر

دست گوهر شناس به اند — چون کف پای بر صدف اند

نیک دانی که در قضای ازل — دست صنع خدای عز و جل

کرده امر خدای در هر فن — قوتی را بفعل آبستن

تا چو راه شیمه بگشایند — زانچه گشتند حال آن زاینده

آنکه او بر عدم برد فرمان — کی وجود آرد اندر عصیان

کرده یک امر جمله را ابداع — همگان آمدند در پرگار

هرچه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش — نتواند گذر کشد سر خویش

عقل شد جان نفس شد دفتر — مایه صورت پذیره جسم صور

عشق را گفت جز ز من مهراس — عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دائم رعیت عشق ست — جانسپاری حمیت عشق ست

قدم از در ره قدم داری	آنکه سر را ز دست نگذاری
قدمی را که با قدم نقل ست	سطح بیرو فی محیط پیل ست

فی قضائه و قدره

داده او عقل تو منی را	امر دین را و عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امر ست	آنچه گوید نبی هم از امر ست
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو	یرجع الامر کله زی او
هر چه در زیر امر جبارند	همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر	صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و علمش	همه مسبوق سابق علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست	آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هر کرا منتهیست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش	نفس را پی بریده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان	همچو گوهرست و گوهر عمان
گوهر را گوهری نمود کسی	زین هوس پیشه مرد بوالهوسی

فی الشوق

از پس این براق شوق بود — بدل و جان و عقل و ذوق بود
آفرینش چو گشت زندانش — پس خلاصی طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزند — که ازو جان و عقل و دین سوزند
تا که جویای عشق خود بین ست — بوته توبه از پی این ست
هر کرا کوی عشق او تازه است — توبه او کلید دروازه است
شوق با یار خود سرور بود — یار جوی از خدای دور بود
جوق ذوقت بآتش اندازد — شوق شوقت چو حور بنوازد
چون برون رفت جان ز دروازه — دل کهن ازو شود تازه
صورت از بند طبع باز رهد — دل ودیعت بروح باز دهد
افتد از سیر جان بی اندازه — از زمین تا بعرش آوازه
گرد گز باد شوق و درد بود — بر زن ار بگذرد چو مرد بود
هر چه در راه فتنه انگیزد — همه آتش از میش راه برخیزد
از پی پایه تائبش کوه — پشم رنگین شود به پیش کوه
آتش او زبهر بالا را — هبه و آبروی دریا را

۱۵۳

و آن براق جسمانی نیست بلکه بدل و جان و عقل و ذوق قوا بر بود ۱۲

۱۵۲

عشق را گفت پادشائی کن	طبع را گفت کدخدائی کن
از عناصر طعمه ساز ارکان را	پس بکف کن تو آب حیوان را
تا چو نطق و زبان مایه سازد	دره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود	نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین ست از بدایت جان	روش اوست تا نهایت جان
آنکه مختار زیر پرده اوست	وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه از امر اوست زیر و زبر	غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بودست و هرچه خواهد بود	آن تواند کرد کو فرمود

۱۵۵

همه هستند و از همه دور
زو بد و نیک قوت و دولت
امر او را تغیرے نبود
بغض و حقد از صفات وی دور است
اوست قادر بهرچه خواهد اوست

در بعضی خوانده الفقیر الانور
امر او را مایبدل القول است
خلق را جز تغیرے نبود
غضب آنرا بود که مقدور است
هرچه خواهد کند که حکم او راست

عدم تغیر امر حقیقی و تغیرات مجازی جز تغیرے نیست ۱۲

چون مرا او را ازو بر انگیزند
دیدهٔ او چو نور ره بیند
بد و نیک اندران جهان نبود
تهر کرا عشق کوی او نبود
آسمان دگرش گردانند
هر زمان شوید از پی تگ و پوی
خرد از نعرهٔ دلش کالیو
آدمی سوز گشته از پی راه
سر آهش ندا اندایج صبور
نعل اسپش چو گرد بند ازد
او روان گشته سوی عالم نیست
مصطفی ایستاده بر ره اوی
اندر آویزد از پی اشراف
آب در راه او خلیل زند
همه را باز خود رساند بخود

اختران پیش او فرو ریزد
شمس در جنب او فرو سیه بید
خاک و خورشید اختران نبود
در دلش جست جوی او نبود
بر زمینی دگرش بنشانند
جبرئیلش آب حیوان روی
هیزم برق نعل اسپش دیو
مالک درد او با آتش آه
پی او در نیا بد ایچ غیور
جبرئیلش حنوط جان سازد
باد فریاد کن که یکدم بایست
از ره لطف تب سلام گوی
از درونش تراز و انصاف
مقرعه اش جان جبرئیل زند
کایچ باک از و نیا مد بد

۱۵۴

فی الذی هو یطعمنی و یسقین

بازرا چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پایش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند

خو ز اغیار و عاده باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند

اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

بازدارش ز خود پیاده کند / گوشهٔ چشم او گشاده کند

تا همه بازدار را بیند / خلق بر بازدار نگزیند

زو ستاند همه طعام و شراب / نشود یک زمان جدا او در خواب

بعد از آن برگشایدش یک چشم / بر رضا بنگرد و بر رخ و خشم

از سر رسم و عاده برخیزد / با دگر کس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید / صید نیکو را چو بیاراید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند

دیگران غافلند تو هشدار / تو اندرین ره زبانت خامش دار

شرط آن کو همه طعام و شراب / از مسبب ستد نه از اسباب

رو ریاضت کش ار ترا باید ناز / ورنه راه جحیم را می ساز

فی صفات مذمومة انها لیس فی صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود ... زانکه صاحب غضب خدا نبود

غضب و حقد هر دو مجبورند ... وین صفت هر دو از خدا دورند

غضب و حقد و خشم و صلح و حسد ... نیست اندر صفات فرد احد

همه رحمت بود ز خالق بار ... هست بر بندگان خود ستار

میدهد مر ترا ز رحمت پند ... بخودت میکشد بلطف کمند

گر نیائی براندت سوی خویش ... بتلطف بهشت آرد پیش

زانکه هستی بدین سرای دریغ ... تو گرفته ز جهل راه گریغ

دُرّ توحید را توئی چو صدف ... آدم تازه را شدی تو خلف

گر کنی ضایع آن دُرّ توحید ... شوی از مفلسی بپایه فرید

ور تو آن دُر را نگهداری ... سر ز هفت و چهار بگذاری

بسرور ابد رسی پس از آن ... نزند مر ترا ز خلق زیان

ور زمانه تو سرفراز شوی ... در فضای ازل چو باز شوی

دست شاهان ترا شود منزل ... هر دو پایت بر آید از همه گل

بی ریاضت نیافت کس مقصود ... تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

آشنهم از عکاس آفتاب شمار | آن دوم عکس آب بر دیوار
تا بدان فر و بند نیم کوری | خاک درگاه جبر بدستوری
آسمان و زمین [illegible] | از کن امر تا دریچهٔ کن
گشته از [illegible] مست [illegible] | در ره جعلها اطیعوا الله
نقش [illegible] تا بگویی شد | [illegible] بنده اند چو بنده
[illegible] آن کافر [illegible] نشست | [illegible] نقش بند از عدم پیوست
گرچه بی او [illegible] قصد [illegible] | [illegible] دین بی توفیق و بی او نه
آشکارا دین خود [illegible] سر [illegible] کاریست | دین حق را همیشه بازاریست
دین حق [illegible] سر [illegible] | تاج [illegible] درا چه در [illegible] روست
دین [illegible] | [illegible] دین ما که هیچ کسی
راه دین رو که راه دین خوبست | همچو شاخ از بر [illegible] نوی
ای خوشا راه دین و امر خدای | از گل [illegible] بر آر [illegible] پای
همه از کار کرد الله ست | نیک بخت آن کسی که آگاه است
در ره جبر و اختیار خدای | بی تو و با تو نیست کار خدای

ذکر کلام الملک العلام [illegible] قال الله تعالی

في العوام أولئك كالأنعام بل هم أضل

کره را که شد سه سال تمام
بنهندش ور کشد زین و لگام

مرورا در جهیز بقهر بنجید
توسنی از تنش بپالنجد

کره را به لگام رام کنند
نام او اسپ خوش لگام کنند

بارگیر ملوک را شاید
برزو زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت و رخور
باشد آن کره ابلهی کمتر

بابت بار آسیا باشد
دائم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا
سیاست شود ...

آدمی نیز کش ریاضت نیست
پیش دانا ورا فضیلت نیست

علف دوزخست و ترسانست
با حجر و حجیم یکسانست

مرو را هست جای خوش هر آب
خوانده در محکمش وقودها الناس

نفس فرمان پذیر باید
عقل قرآن شناس ایمان ده

خرده‌بان و صورت مطلق
همه از امر وان امرار حق

نور خورشید چون بر آب آید
آب از آرام و شتاب آید

عکس خور ز آب بر جدار شود
سقف از نقش او نگار شود

ن در حدوث نگنجد | بخشش را حروف نسنجد
هم حیران ز شکل صورتهاش | عقل واله ز سر سورتهاش
نغز و نغزست حرف و سورت او | دلبر و دلفریب [illegible] او
زو گرفته مقیم قوت و قوت | ادهٔ پاک و زادهٔ ملکوت
هست او بهر حل مشکلها | روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن | درد دلسوز را دوا قرآن
تو کلام خدای را بیشک | گر نه طوطی و حمار و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت | معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش اوست | سا قوت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان | راتیش درد و اندهان شفقت
عقل کل [illegible] سده و رسد | نفس کل را انشانده در عدت

قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ الْقُرْآنُ غِنًى لَا فَقْرَ بَعْدَهُ وَلَا غِنًى دُونَهُ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْقُرْآنُ هُوَ الدَّوَاءُ مِنْ كُلِّ دَاءٍ إِلَّا الْمَوْتَ

سخنش راز بس لطافت ظرف		حدثت صوت فی و رحمت حرف

١٦٠

پرده و پرده دار را از شاه | نبود دل بهیچ سان آگاه

داند آنکس که وی بصر دارد | پرده از شاه کی خبر دارد

قشر دارد ز دور طارم ازرق | عرق و پوست تو با وگیش ناوق

نحو و نقش و قرأت و تنوین | از زمین ست تا بر پروین

تو هنوز از کفایت شب و روز | قشر اول چشیده از گوز

کاولین پوست زفت و تلخ بود | دومین چون زماه سلخ بود

سومین آن حریر زرد تنک | چارمین مغز آبدار خنک

پنجمین منزلت ثنا نه تو | سنت انبیاست انه تو

چون ز پنجم روان بسیار آئی | پس باول چرا فرود آئی

تو ز قرآن نقاب او دیدی | حرف او را حجاب او دیدی

پیش نا اهل چهره نگشادست | نقش او پیش او برانهادست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی | این نقاب رقیق بدریدی

مر ترا روی خویش بنمودی | تا روانت بدو بیاسودی

دل مجروح را شفا زو نیست | جان محروم را دوا زو نیست

تن چه شد تا ثقلش از پی زیست | جان شناسد که طعم و فحص چیست

عقل و نفس از نهاد آن عاجز | فصحا از طریق آن عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیل است با حجاب جلال | هم دلیل است با نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق | حجت اوست لایح و لایق
در جهان راه دیو او دربست | چرخ دین را ز آتشش برجست
روضهٔ انس عارفانست او | جنت الاعلی زاهدانست او
ای ترا از قرائت قرآن | از سر غفلت و ز ره عصیان
بر زبان از حروف ذوقی نه | در جنان از وقوف شوقی نه
از کمال جلالت و سلطان | هست قرآن بحجت و برهان
از درون شمع منهج اسلام | وز برون خاتمن عقیده عام
عاقلان را حلاوتی در جان | غافلان را تلاوتی بزبان
بر زبان ظرف حرف ذوقی نه | غافل از معنیش که از پی چه
مهرهٔ روح و حروف قرآن را | چشم جسم این و چشم جان آنرا
نعمت آن نبرده جسم ز گوش | نعمت این نخورده روح ز هوش
بهر نامحرمان ز بیش جمال | بسته از مشک پردهای جلال

در بیابان غفلت‌اند همه ‏ مرگ همچون شبان و خلق رمه

واندرین بادیه هوا و هوان ‏ ریگ گرم است همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات ‏ تو چو عاصی تشنه در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر ‏ آب میخور بظرف در منگر

کان کزین زان نمایدت اوطان ‏ که تموز است و مهر در سرطان

زان بماندت نهاد بی روزه ‏ کاب سردست و کاسه پیروزه

ستر قرآن پاک با دل پاک ‏ درد گوید بصوت اندهناک

عقل کی شرح و بسط او داند ‏ ذوق او سر ستر نکو داند

گرچه نقش سخن نه از سخن است ‏ بوی یوسف درون پیرهن است

بود در مصر مانده یوسف خوب ‏ بو بکنعان رسیده زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن ‏ همچنان است کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان انداخت ‏ جان قرآن بجان توان [illegible]

صدف آمد حروف و قرآن در ‏ نشود مائل صدف دل حر

حرف او گرچه خوب و منقوش است ‏ کوه از وی چو عهن منفوش است

از درون کن سماع موسی وار ‏ نز برون سو چو زیر موسیقار

حس چه بیند مگر که صورت نغز مغز داند که چیست اندر مغز

صورت سورتش همیخوانی صفت سیرتش نمیدانی

کم ز مهمانسرای معدن ندان خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را دان نقاب خود کرد است که ز نامحرمیست در پرده است

صورت از عین روح بیخبر است تن دگر دان که روح خود دگر است

تو همان دیدهٔ ز صورت آن کاهل صورت ز صورت سلطان

چه شماری حروف را قرآن چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه همخوابه است بیخبر همچو نقش گرمابه است

که نبینند هیچ بیداران ذات او خفتگان طراران

فی ذکر سرّ القرآن

چون نباشند محرمان بهفت سرّ قرآن زبان نداند گفت

سرّ قرآن خدا نکو داند ز او شنو زانکه خود همو داند

کس بنشناخت جز بدیدهٔ جان حرف پیمای راز قرآن خوان

من نگویم وگرچه عثمانی که تو قرآن نه همه نکو دانی

هست دنیا بسان تابستان خلق در وی بسان سرمستان

۱۶۴

باش تا آنگه که صبح دین بدمد … شب وهم و خیال و حس برمد
چون به بیند مر ترا بی عیب … روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند … پرده از پیش روی بردارند
ستر قرآن ترا چو بنمایند … پرده های حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بیند … پاک باید که پاک را بیند
در دماغی که دیو گیرد مید … فهم قرآن از آن دماغ رمید
ز استماع تهی تباید گوش … وز پی ستر سوره نارد هوش
هوش اگر گوشمال حق یابد … ستر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده … وز ملک صورت صدف آورده
مغز در زان بدست ناورده … که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار … در صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون پیوست … صدف بی گهر برون گلست
قیمت در نه از صدف باشد … تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدید فهم از قعر … بشناسد ز در دریا بقعر

جان چو آن خواند لقمه چرب کند — هر که بشنود خرقه ضرب کند *

لفظ و آواز و حرف در آیات — چون سه چوبک ز کاسهای نبات

پوست ارچه نه خوب و نغز بود — پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خبث تو فسرده آید — نبی از جهل تو فسرده آید

تا درین ترتبی که ترتیب است — تا درین مرکزی که ترکیب است

تا درین عالمی که پر صیدست — تا درین مرکزی که پر کیدست

ببصر سید بین بدل طوبی — بزبان حرف خوان بدل معنی

لیکن از بهر حرمت قرآن — عقل را ایش نطق او قربان

عقل بنود دلیل اسرارش — عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون تا خفاظ غمازی — نه سزاوار پرده رازی

تو نگشتی بسته او واقف — نرسیدی هنوز در موقف

تا هوا خواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت — نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بد و زخ آز — یافت انگشتری سلیمان باز

شد بهزیمت ز ستر او شیطان — چه عجب گر بیان شد از قرآن

[illegible]

حدیقه حکیم سنائی

پرده روی روز تاریکیست   نظم این نکته سخت باریکیست

گر همی گنج دولت باید و جان   آیتی زو بجان و دل برخوان

تا در و گوهر یقین یابی   تا در و کیمیای دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم   تا بدانی تو زر ناب از سیم

در جهان چیست سر ربانی   در میان چیست رمز روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه   روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ   بدر آید لطیف و روح سبک

فی هدایة القرآن

رهبرست او و عاشقان راهی   رسنست او و تو فلان چاهی

در بن چاه جانت را وطنست   نور قرآن بسوی آن رسنست

خیز و خود در رسن بچنگ آور   تا بیابی نجات خویش مگر

ورنه گشتی بقعر چاه هلاک   آب و بادت دهد بآتش و خاک

تو چو یوسف بچاهی از شیطان   حرزت بشری و یسین قرآن

گر همی یوسفیت باید و جاه   چنگ در وی زن و برآی از چاه

راه مردان رسن بدان دارند   تا بدان آب جان بدست آرند

وانکه بر شطر شط این دریاست / نه سزاوار لؤلؤ لالاست

سطر قرآن چو شطر ایمانست / که از او راحت دل و جانست

صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز دُر و پر ز گهر / ساحلش پر ز عود و از عنبر

زو رست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون / آید از حجرهٔ حروف برون

تا برون نایی از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نقش نه محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشود دل ز حرمت قرآن به / نشود فربه به هیچ نحی فربه

نکند خیره بودی و دیری / آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند رنگهای انقاسی / چهره را از نقاب نشناسی

بود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن

چون قدم در نهی در این اقلیم / کندت ابجد وفا تعلیم

چون بخوانی تو ابجد دین را / آب و جد دان تو شمس و تزیین را

سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان همین باشد

گه دو پا بانش سر بری بخیال | که درو نقش کنی برون بمحال
گه برای خودش کنی تفسیر | گه بعلم خودش کنی تقریر
سر نگردی مگر به پیغاره | گرد صندوقهای سیپاره
گاه گویی ز رشیق جاهل را | یا نه گر یابس باف کاهل را
گه نویسم ترا یکی تعویذ | پاک دارای جوان مدار پلید
لیک بر وی پگاه می باید | خون مرغ سیاه می باید
این همه حیله بهر یکدو درم | شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر داده بخیره بباد | من چه گویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خزی بهوس | حلق پر باد و سینه‌ای چو جرس
زین هوس شرم شرع و دینت باد | یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خوی و فضل و فرهنگت | شرم بادت که نیست خود ننگت

فی حجة الکلام

باش تا روز عرض یزدانت | گله‌ها جان تو کند قرآن
گوید این ماحل مصدق تو | چند باطل کشید از حق تو
گوید ای کردگار میدانی | انکار آنچنانکه پنهانی

تو رسن راهی بدان سازی — تا کنی بهر نان رسن بازی

کس ندانمد و حرف از قرآن — با چنین دیده در هزار قران

دست عقلت چه چرخ گرد آنست — پای بند دلت تن و جانست

گر ترا تخت و تاج باید و جاه — چه نشینی مقیم در بن چاه

یوسف تو بچاه در ماندست — دل تو سورهٔ سفه خواندست

رسن از درد ساز و دلو از آه — یوسف خویش را برآر از چاه

فی عزة القرآن انها لیست بالاعشار والاخماس

بهر یک مشت کودک از دو سه پس — نامش اعشار کرده و اخماس

کرده منسوخ حکم بهر ناسخ — نشده در علوم آن راسخ

متشابه ترا شده محکم — کرده بر محکمش معول کم

تو رها کرده نور رفته آن را — وز پی عامه صورت آن را

ساخته دست موزه سالوس — بهر یک من جو و دو کاسه سبوس

گه سرودش کنی و گه ماشل — گه سازی ازو سلاح جدل

گه زنی درهمش به بی ادبی — گه شمارش کنی به بوالعجبی

گه کنی بر قیاس خود تاویل — گه کنی حکم را بران تحویل

جلوه کردی براه اعجازی | گه بحرفی و گه بآوازی

فی تلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن | چون زبان بردی و نبردی جان
از درش منتظر بمان آرے | بتماشای باغ قرآن آرے
تا بجان تو جمله بنماید | آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون | آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت از و محکوم | همه گرد و ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای | گشته پیش تو صدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام | گیردش نطق موسی بر انام
تا به بینی بدیدهٔ اخلاص | چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو نما تری | نظم او چون بنفشه طبری
نصب و نعش چو عرش و چون کرسی | گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزم وی از طریق قدم | لوح محفوظ و سر سنن قلم
حرفها بال روح و پردهٔ نور | پاک | نقطها خال مشک بر رخ نور
اینچنین درنگر بصورت او | تا بدانی تو سیرت سورت او

شب و روزم بخواند با فریاد   واو یک حرف من بصدق نداد
حق بنحو و معانی و اعراب   زو ندیدم بصدق در محراب
معجزه در سرود نیک آید   جانه عشم کمو نیک آید
چند گو لاف زد بدعوی ما   پس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گوی و دمدمه   نیست گوشش نصیب این منه
سوی میدان خاص نشتافت   روی ما از نقاب نشناخت
سر کوی ما بزشت و نکو   سگی آمد کسی نیامد از او
عقل و جان از قبول من نپذیرد   سوی رای و هوای خویشم برد
گه به تیغ هوا بخست مرا   گاه بر دام نفس بست مرا
گه بسوی شراب اندر آ   گه براه سرود خواند مرا
گه بخواندی مرا براه مجاز   خیره بگشاده چون غزان آواز
گه شکستی چو چوب را سکنه   سر روی حروف فهم از شکنه
گه چو قوال کرده از نغمه   متفرق حروف فهم از زخمه
ای مدبر زند بری چنین   خواهم انصاف تو بیوم الدین
ور سرای مجاز از سر نانه   گه ببازار و گاه و گه بنماز

قمری را هزار پی یکدانگ	همچو قمری دو مغزه دارد بانگ
قول باری شنو هم از باری	که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود	لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال راز بون باشد	عشق را مطرب از درون باشد
در دل نفس نه بر رخ خال	که خیالت نشان دهد از حال
با خیال لطیف گوید راز	شکن و پیچ و وقفه در آواز
هرچه آواز و نقش و آوازه است	خانه شان از برون دروازه است
هیچ معنیستی اگر در بانگ	بلبلی بنده نیستی بدو دانگ
دل ز معنی طلب نه حرف مجوی	که نیابی ز نقش عنبر بوی
عدتی دان درین سرای مجاز	چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جای بی گوشیست	واندر آنجا سماع خاموشیست
کی سو عشق دیدنی باشد	لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد	که غنا جز غنا نیارد یاد
یار گو بر سر سبیل آمد یار	تو مر او را از آب دور مدار
یا با آتش فرو بر از سرکین	یا بنجاکش سپار و خوش نشین

الف را درون رای آرد | با قنارا بزیر پا سے آرد

تا فروشد بجای جان و خرد | یوسف خوب را بهژده بد

زانکه در کوی عشق وحدت و هنگ | بیش ازین قیمتے نیارد رنگ

بوته شهوت امتحانش کند | پس از آن همچو زر کانش کند

پس دگر باره بوته سازد | تا در وغل و غشش بگدازد

پس چو زرش کند فرو ساید | پس بد تاج او بیاراید

هر ملک را که مدل وین باشد | افسر و تاج او چنین باشد

نے کز تو گشت آلوده | گرچه نیکوست هست بیهوده

باد اگرچه خوش آید و دلکش | بر حدث بگذرد نباشد خوش

۱۰ باب [illegible] القرآن

هر جنب را با مہر بزد ازش | پس نہ مہجور کرد قرآنش

پس ز زانوی مہر تشش بنشاند | لا یمسه چو برد و دستش خواند

حال کان از مجال و زرق بود	همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد	آتش آشتیش دود نکرد
هر که در مجلسی سه بانگ کند	وان کز اندیشه دو دانگ کند
ورنه آه مرید عشق الفنج	همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج بر خیزد	مهره کامش آتش انگیزد
کنگلج اندر فقیر چیست خری	چاپ چاپ اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد	نور در صفو روغن آویزد
نفت چو روغن زپیش بر گیرد	نم بیگانه بانگ در گیرد
آه و رعنائی طبیعت تست	راه بینائی شریعت تست
آئنه روشنست راه شما	پرده آینه ست آه شما

التمثیل فی خلقة آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام

پدر آدم اندرین عالم	هست از ان [illegible] زاده مریم

ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون

واو را و دیگر همچنین غذا و نمد روحیت مما در شده از حق سبحانه و تعالی بی واسطه اسباب ۱۷۴

هرچه در عشق نیک هرچه بدست / بازحکمش خریدن آن از خردست

هرچه صورت دهد بآتش ده / ناله زار در دل خوش نه

چون برون ناله آید از دل خوش / پای او گیر و سوی دوزخ کش

می نداری خبر تو ای نسناس / که بقصد بند و حیلت دیو آس

آن همه دیو نفس در تو دمد / تا ز تو عقل و هوش تو برمد

ای دوین بادیه پر از بیداد / عمر را عمر خوانده شرست باد

راه دین صنعت عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست / ضمن قرآن چو در منشورست

تا کی باشد ای مسلمانان / که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش / نیست مانده شروع و احکامش

در استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست / نعره بیهده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و حظ خویش برگیرد / کارها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سرود و شعر / همچنان دان که مرد عاشق و

تو ببینی ولیک هم ز عهداد — نام داری و بس چو نقش زیاد

چون درآمد وصال را حاله — سر ولش گفت و گوی دلاله

گرچه دلاله مبتنی کار است — گاه خلوت ترا گرانبار است

زانکه باشد ز روی عقل و نظر — دو هزیمت بوقت خود سه ظفر

پس تو ای بو الفضول بلغاری — چون در بین دو بر کل و غماری

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلا

انبیا راستان دین بودند — خلق را راه راست بنمودند

چون بغرب فنا فرو رفتند — باز خود کامگان بر آشفتند

پرده ها بست ظلمت از شب شرک — بوسها داد کفر بر لب شرک

این چلیپا چو شاخ گل در دست — وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود — وان جدا مانده از همه مقصود

این شمرده ز جهل بی برهان — بدی از دیو و نیکی از یزدان

خاک پاشان آتش آشامان — آب کوبان باد آرامان

این چو باده ز مغز عقل ربای — وان چو نکباز سر عمامه ربای

این وثن را خدای خود خوانده — وان فغمن را ز دین برافشانده

تن که تن شد ز رنگ آدم شد	جان که جان شد ز بوی آدم شد
هر کرا آن دم است آدم اوست	ور کرا نیست نقش عالم اوست
آدم آن دم که از قدر دریافت	دل خبر یافت سوی جان بشتافت
که ازین دم خبر چگونه دهی	گفت هستم ز جام و جامه تهی
جامهٔ و جام ما تهی ز انست	کین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی او را باش	بر او سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام ناسوتی	در خزیده بدار لاهوتی
دیده خطهای خطهٔ ملکوت	همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
آنکه در بند این جهان آویخت	سود کرد ار ز لشکرش بگریخت
کاین جهانی ست مایهٔ غم و رنج	خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان	این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست	هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش بشست	نه کسی را ورا نه او کسی را جست
خویشتن را یکی مخوان در ذره	کان یکی کی که هیچ ازان یک نه
همچو نقش زیاد و بهره پسیچ	بسوی خود یکی و آن یک هیچ

ملک توران و مملکت ایران — شده از جور یکدگر ویران

حبشه تا حد سوی یثرب — فیل با ابرهه ز مرغ بهرب

خانهٔ کعبه گشته بتخانه — بگرفته بغصب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل — یک جهان پر ز ناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور — صد هزاران ره و چه و همه کور

بر چپ و راست غول و پیش نهنگ — راهبر گشته کور و همره لنگ

خفته جهل را ز بر خواب بی — [illegible] کرده و تابان بی

پر جهالت جهان و پر نیرنگ — بر خردمند راه دین شده تنگ

بانگ برداشته سحرگاهان — سگ و خر در جهان گمراهان

ای سنائی چو بر گرفتی کلک — در معانی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق اول — پس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی

خاصه نعت رسول بازپسین — آن ز پیغمبران بهین و گزین

احمد مرسل آن چراغ جهان — رحمت عالم آشکار و نهان

الباب الثانی فی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه وآله وسلم

این یکی سحر و آن دگر تنجیم / این یکی در امید و آن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بر آیین و دین / خاص مشغول در نشیمن و دین

دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین بدعیان کرده

بدعت و شرک پر برآورده / زندقه جمله سر برآورده

این به تلقین هرزه در بند / وان بتخییل بیهده خرسند

گوش سرشان هوس شنوده ز دیو / هذیانشان هری نموده دیو

شده نزدیک عام و دانشمند / سفه و غیبت و فضولی پند

خاص در بند شهوت و لذات / عام در بند هزل و ترهات

مندرس گشته علم و دین خدای / همگان ز اثر خامی و هرزه درای

عجز خود جسته در بهانه علم / عقل پوشیده در میانه علم

راستیها ز بیم بند و طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم

خاصگان چون بخانه بار شدند / عامه هم با سر مجاز شدند

آن یکی رفته بر ره موسی / وان دگر معتقد می او عیسی

کیش زردشتی آشکاره شد / پرده ز جسم پاره پاره شد

۱۸۰

۱۸۳

بد اندر سر اسرار آفاق	پا بردی چنوی بر میثاق
شرع او را فلک مسلم کرد	خانه بر بام چرخ اعظم کرد
انبیا آمد به بارگاه خدا	وآن خواجگی کشان دریا
پیش وی سجده کرده عالم و بان	زنده گشته چو مسجد و والنون
دیده جان پاک آدم ازو	سخت بکر لفظ محکم ازو
جان عاقل جهان بدو بیند	دانش بر جان خویش بگزیند
انبیا بخته هم از زر او	هر چه شان نقد بوده بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد	آفتاب چنو ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرس شان	همه مزدور او مهندس شان
او سر بوده و عقل گردن او	او دلی بوده انبیا تن او
دل کنف همه با اسانی	سینه بانی بر روح حیوانی
او بشکسته و ولایت تقدیس	صحن او بام خانه ادریس
آستان و پیش بر نهفته اش	اره بستان کنج روح القدس
از ره باشا بپیر طاهر ست	باده و بوستان قدسی
جان او خوانده پیش تا مدرک	انجمد لم یزل ز تخته حق

عَلٰى سَائِرِ الْاَنْبِيَاءِ وَفِي مِعْرَاجِهٖ وَفِي بِدَايَةِ ذَاتِهٖ وَبَدْءِ شَانِهٖ
فِي مَنْقَبَتِهٖ وَحُسْنِ خُلْقِهٖ وَكَرَامَتِهٖ وَانْشِرَاحِ صَدْرِهٖ وَمَشِيَّتِهٖ
وَاتِّبَاعِهٖ وَبَعْثِهٖ وَاِرْسَالِهٖ وَفِي الصَّلٰوةِ عَلَيْهِ قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى
اِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰٓئِكَتَهٗ يُصَلُّوْنَ عَلَى النَّبِيِّ يَا اَيُّهَا الَّذِيْنَ
اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوْا تَسْلِيْمًا وَقَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى وَمَا
اَرْسَلْنَاكَ اِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِيْنَ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
اَنَا سَيِّدُ وُلْدِ اٰدَمَ وَلَا فَخْرَ وَاٰدَمُ وَمَنْ دُوْنَهٗ تَحْتَ لِوَائِيْ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَلَا فَخْرَ

آمد اندر جهان جان هر کس	جان جانها محمد آمد و بس
چون بخندید بر سپهر جلی	آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل	آفتابش که احمد مرسل

گفته او را بوقت وحی و جل | جبرئیل امین و لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویش | ماجراهای غیب و پیش
هست کرده ز نور و لطف گلش | شرق و غرب ازل درون دلش
دوم آنکه همتش جهان دشت | پای دانش بر گریبان دشت

فی معراجه صلوات الله و سلامه علیه

برنهاده ز بهر تاج قدم | پای بر فرق عالم و آدم

١٨٥

...صورت وفا خوانده ... س او مرکب صفا رانده

گوهری بربوده دست منقبتش ... می بر سینها ده مرتبش

عالم جسم را نظام بدو ... ض نفس کل تمام بدو

قدمش در ازل بپیموده ... ده کل کون نا بوده

داده اشراق بر همه عالم ... کرده کار لوح و قلم

قدمش در ازل نفرسوده ... شش در ابد نیاسوده

علم او میزبان عالم داد ... رع او شحنهٔ خدای اباد

آمد از رب سوی زمین عرب ... ست زندگانی اندر لب

قالبی چون عقیقش اندر بر ... ستانی همچو حیدرش بر در

فیض فضل خدای دایهٔ او ... تر هماي سایهٔ او

جان او دیده زآسمان قدم ... دان عقل و آدم و عالم

بلکه از عقل بیشتر دل او ... یده صنع خدای در گل او

شده اندر زمین بغنغل و نظر | خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از پایه گر بعلم و بدم | آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول | غرض آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند | بهر او عذای را سوگند
ور او بوده جای روح القدس | پای او سجده جای روح القدس
گرنه از مهر عز او بودی | دل خاک این کمال ننمودی
خلق او دایه روح حیوان را | خلق او دایه نفس انسان را
کرده خامه از غمش توبیخ | خوانده تاریخ هستیش مریخ
بوده برجیس چون دبیر او را | چون کمان خم گرفته تیر او را
چشم جمشید مانده در ابروش | قرص خورشید مهره گیسوش
رنگ رخساره زحل کاهش | نقش مینای قمر ماهش
شرف اهل حشر فتراکش | لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم | لوح محفوظ را بر کنار مقیم
جسم و جان کرده در خزانه راز | پیش محراب ابروانش نماز
لغت آن روی والضحی آمد | صفت زلف او اسجی آمد

جهان پیش همتش بد بو جو | بهتر ما زاغ و ما طغی بشنو

پای او تاج فرق آدم شد | دست او رکن علم عالم شد

بارگیرش سوا از ل معراج | نر باشش سوا ید بهتاج

گفت سبحانش الذی اسری | شده زانجا بمسجد اقصی

در شب از مسجد حرام بکام | رفته و دیده و آمده بمقام

بنموده بد و عیان مولی | آیة الصغری و آیة الکبری

یافته جای خواجه عقبی | قبه قرب لیلة القربی

شده از سدره تا سوی فرف | قاب قوسین لطف کرده کشف

گفته و هم شنیده و آمده باز | همدران شب بجایگاه نماز

قامت عرش با همه شرفش | ذره پیش ذروه شرفش

بر نهاده خدای در معراج | بر سر ذاتش از لعمرک تاج

با قصی و دل تباه کر است | با لعمرک غم گناه کراست

چون بدین جایگه سفر کرده	خاک آنجاسی با خود آورده
خورده با آتش پاک بنشسته	زاب گردش چو آسمان شسته
خاک او بوده زاب تجریدش	سفر دل مقام توحیدش
باد بد قصد جانش نا کرده	آب غربت ز پایش نا کرده
سیل نامد نهال کن تر ازو	مرغ نامد قفس شکن تر ازو
همتش الرفیق الاعلی جوی	غیرتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را ساز نور داده چو شاب	خاک را آبروی داده چو آب
او ورا بنده بود از سر جد	همه عالم ز پای او مسجد

[illegible]

بوده مقصود آفرینش او | انبیا را بسان بینش او
یافته بهر پای خواجهٔ دین | رتبت شیر چرخ گاو زمین
پیش او اسلام در بدایت خویش | وی یکیش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی برباد | جان و دل را بهر امینه نژاد
و دلتش چون گذاشت علیا را | راهبر بوده مر نجیبا را
آمینه غافل از چنان دری | وهنا دیده آنچنان گهری
ور نه نگذاشتیش جستن دین | برده امینه بر روح امین
وز حلیمه فطام یافته او | در ممالک نظام یافته او
کشته عمان ورا عدو در راه | وز بزرگیش نا شده آگاه
قلزم دین نشد بجز رو مد | دو مه ای جز بدولت احمد

[illegible]

[illegible]

از دور در آمده بر او | تاج ز دو ی نهاده بر سر او
از پی خود نه از برای سجود | صدر او آب کعبه برده ز جود
خاتم شرع و خاتمت در عز | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی کدورت دل و جانش | پیش حکمش خطاب فرمانش
نفس پر چشم همچو نرگس تر | عقل پر گوش همچو سیسنبر

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از ما در عدم زاده | او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او | آب حیوان سرشته در گل او
دیده او بگاه منزل خواب | عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
زحمت آب و گل درین عالم | رحمتش تام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر از گل او | روز روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه او | شحنه شرعها بصفحه روی
غرض کن ز حکم در ازل او | اول الفکر آخر العمل او

[illegible]

عبادت جمیع شرائع یافت پس او صلی الله علیه و آله و سلم مستحفظ جمیع شرائع باشد. نه تنها شرع مطهر خود ...

...و که تا دامن ابد چون او | کس نه بیند ... خود نیکو

فی فضیلته علی سائر الانبیاء علیهم السلام

خلق او از نفیس تر مرکب ■ عرق او از شریف تر منصب

از همه انبیا چو بخشش رب | یکتن ست و همه ست این عجب

هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خواهان رحمت از در او

در جهانی فکنده آوازه |

شته او این خلق ز سیرت او | نیست ادراک بر بصیرت او

رشد قومی برای حق جویان | ابد قومی ز خوی خوش گویان

یغ و قرآن ورا | نشود شرع او خلق هر گز

وچو موسی علی ورا هارون | هر دو یک رنگ از درون و برون

او مدینه علوم و باب | ی علیش و

زان او ماه را چو گل کرده — بوی او مشک را خجل کرده
نماق نماق از برای طوق فرش — خلق خلق نسیم خاک درش
فرش نوبار فرع او گشته — عرش مقلوب شرع او گشته
بوده همزاد با ازل نسبش — گشته همراز با ابد ادبش
دیده از چشم دل بنور جسد — از دریچهٔ ازل سرای ابد
کرده از بر بکتب فسردی — سورهٔ سیرت جوانمردی
من نگویم که غیبدان بود او — گرچه از چشمها نهان بود او
غیبدان در شیئه کن و کان — نیست جز خالق مکین مکان
نه زبانش بوقت نشر حکم — گفت لو تعلمون ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان و دلش — رمزهای حقیقت از درش
طینتش زینت جهان آمد — ساحتش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیوق — شد گسسته عنان عز یعوق
چون زبان را بنامه کرد روان — تا شود کسری آرمیده روان
بشقاوت چو رشد کرد رها — از سعادت بغی بماند جدا
چونکه عیشش فتاد بر عنوان — زهر شد نوش جان نوشروان

بوده اول خلقت و صورت ‏ وامده آخر از پی دعوت

راز حق پردهٔ محارم او ‏ نفس کل صورت مکارم او

بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس ‏ مادرش امر و دایه روح القدس

منتصب قد چو سرو آزاده ‏ شمسهٔ عقد آدمی زاده

قد او هرگه از مهی و بهی ‏ سخره کرده بقد سرو سهی

صبح صادق چنو ندیده براه ‏ آفتابی بزیر گنبد ماه

شرع و دین چار طبع و شش سو او ‏ عقل و جان گوهر و گیسو او

اندران گیسو سیاه و سپید ‏ دوخته عقل کیسهای امید

هفده تا موی چون ستاره بباغ ‏ وان دگرها سیاه چون پر زاغ

جوهر این سرای را عرض او | لیک عرش بهشت را عرض او

افتراشها کرده بر مویش | عقل دریوزه کرده در کویش

خاک پاشان ملک شکار از وی | نیکاران تمام کار از وی

لب و دندان او بمنع و عطا | بوده دندانهٔ کلید بقا

لب او کرده در مسالک غیب | روی دلها سوی دریچهٔ غیب

خلق را او ره صواب دهد | سایه را مایهٔ آفتاب دهد

جبرئیل از کرامتش در راه | بر ملک جمله گشته شاهنشاه

شرفش بهر قال و قیلی را | ور قفس کرده جبرئیلی را

طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عرش مدار دور فلک

وقت را او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین

تحفه بوده او ز جان بلند | زاده و دیده جهان بلند

پدر ملک بخش عالم او | پسر نیک بخت آدم او

آدم از وی پسر پدید گشته | ور نجابت ورا پسر گشته

چشم روشن شده از او آدم | جان او از جنان پسر خرم

متنفر ز بخطهٔ ملکوت | متوحد بعزت جبروت

جان او بر پریده ز آشیان گل | دوست را دیده از دریچهٔ دل

۱۹۵

صلی الله علیه وآله وسلم چه پدر بودن پیغمبر علیه السلام که اول الفکر آخر العمل [illegible] حقیقة امری است مقرر

شد ز تابش نشانهٔ کسری — سر ایوان طارم کسری

پای کوبان عروس عشق ازل — سرنگون اوفتاده لات و هبل

داده داد اوش همه خلائق را — عز معشوق و ذل عاشق را

رفته از اقتداش تا عیوق — زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه بر جهان آدم اوست — پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن را خرابی از نیشش — ملک جانرا عمارت از نیشش

جزع و لعلش ز بهر عز و شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف

روز تا روشنست و شب سیهست — زلف و رویش شفیع هر گنهست

از پی زرقه دادن از لب او — وز پی زاد راه مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش — نفس کل گاهوارهٔ جنبانش

دیو را بوده زهره زین رو چنین — صورت سورهٔ معوذتین

فی کرامته علیه السلام

گر ملک دیو شد که آدم — دیو در عهد او ملک شد هم

نور بیننده از گوینده — جز از آن دل ندیده جوینده

هیچ سائل نخسته‌یی ز خشم — لا در ابروی او ندیده بچشم

گر چو موسی بسوی نیل شدی نیل چون پر جبرئیل شدی

اندر آمد بجوش دل عما سخت علم غیب در خاطر

مصلحت را ز بهر عالم داد هر چه گوشش شنید زبانش داد

چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی زست از آنگاه باز گوهر جوی

آسمان از جمال او زرباین خاک بیزی شدست گوهر بین

نطق او هر چه در عقول نهاد روح بر دیده قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی سخنی یک نظر زو و یک جهان تقوی

نام او هم تنگ ست با تقدیر کام او هم دوست با تیسیر

وصمت او روح در زبان آید یاد او آب در دهان دارد

مشرع شد از داد اتیش کبری قدری شد ز نبی او جبری

خلق او آمد از نکو عهدی روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق ازو تسلیم خلق او را خدای خوانده عظیم

چون در آمد به دین گشائی او هر که شد در جهان علم و عمل

دین بدو یافته متانت و رونق زانکه زو یافته خلق راه حق

رهروان را از امت مختار آنکه دی نار بود شد دین آر

فی اتباعه علیه السلام

نزد و جان او بهر دو سرای ‖ واسطه در میان خلق و خدای

رف کاغذ همی سیاه کند ‖ کی دل تیره را چو ماه کند

ن بنان کو میان ماه زدی ‖ کی دم از خامهٔ سیاه زدی

ب کردی میان ماه تمام ‖ کی شدی بارگیر خامهٔ خام

آن بنانی که کرد مه بدو نیم ‖ کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم

آنکه هر حرف را دلش بد ظرف ‖ کی شدی در زمانه بستهٔ حرف

آنکه شب را سپید موی کند ‖ کی سخن را سیاه روی کند

کی توان دید نور جان نبی ‖ از دریچهٔ مشتاب عنبی

لشد او در کشش از بلندی نور ‖ از زجاجی و از جلیدی دور

آدمی زنده اند از جانش ‖ انبیا گشته اند مهمانش

او همه هست از جلال با ما یار ‖ همچو جان در تن و یکی ز شمار

چون فرو تاخت ز آسمان قدم ‖ فلک المستقیم زیر قدم

آتش کسری از تفش بگریخت ‖ جان خود زیر پای اسپش ریخت

پیش شاخی که نور بار آورد ‖ نار زردشت جان نثار آورد

خدمتش از بارگاه بلند ‖ خواجهٔ سدره شد جلاجل بند

مهرش ادریس را بداده نوید	لطفش ایوب را انگرو بید
سایه پروردگان پردهٔ غیب	از پی رشک شان بشست و شیب
رفته از زور عطا چو چرخ کبود	تا بگردون در آفتاب فسرود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه	چشم جسمش ز روح و روح آگاه
همه خلق او وفا و بسط و فرح	شرح این نعتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینهٔ او گشاده روح نخست	هر چه جز پاک دید پاک بشست
وز ره بر وحشت در رهان از وی	وز ره بگشاده همچنان از وی
سینه را که حق مکرم باشد	وز ره بگشادنش چه کم باشد
بهر آن تا کند وزین بنیاد	چون ز نو بیند از ز نو گر باد
از پی جبرئیل گشت درست	آن جراحت بامر ایزد جست
دل او بود از خیانت پاک	چون ز اشکال بند شسته خاک
رقم اوست قسمت جان را	شسته خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند	هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند نزد پی دو نیش	پیش بودند بهر افسر و جیش

تا گروهی کز دهی چو دینار زند
پیششان از روز جامه دین آرند

تا نه بکشد لعل او کان را
شمعها شمعدان فشد جان را

نرگسش چون ز آب تر گشته
زهره در حال نوحه گر گشته

چون ز جمال رخ نهان کردی
خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تنگ دل از اهل مجاز
تماشا شدی بباغ نماز

چون ز اشتغال خلق در ماندی
ارحنا یا بلال اخواندی

کای بلال است و لتم زین کن
خاک بر فرق آن کن و این کن

که شدم سیر ز آدم و عالم
بین سیاها سپید مهره بدم

آن دم که گیش را بپرده راز
بوده او هم جنیبت اشهب تاز

گاه گفتی جهان مراست تبع
گاه گفتی اجوع گاه اشبع

یک شکم نان جو نخوردی سیر
نزدی جز برای دین شمشیر

گر شدی گرم و سرد بی ترتیب
ترقیش تربت عرب اشتاک

قدم صدق یافت نقل از وی
چون در آمد بمرکز عقلی
وانگهی کرد دین یزدان را
پیش او گوش گشته عقل همه
هر مصالح که مصطفی فرمود
عقل در پیش حکم اوست ای
عقل در مکتب هدایت اوست
کرده مهمان ز بیم گمراهی
عقل داده دوار در محراب
پیش او عقل قد خمیده رود
نقل جان ساز هر چه وشد نقل
رهنمای تو نور ایمانست
عقل تو در مراتب دل و تن
عقل خود کار سرسری نکند
عقل و فرمان کشیده نی باشد

از عقیات برست عقل از وی
گفت دین را هنوز تو طفلی
تا بسر و روی نور ایمان را
پیش از وی فاش گشته نقل همه
عقل داند که گوش باید بود
زانکه زو یافت عقل و و بهی
زیرکی عقل از هدایت اوست
عقل کل را بامر اسلام
پیش او خیره را کجا و آب
تو بپای آئی او بدیده رود
که بایمان رسی بحق نه بعقل
عقل در کار خویش حیرانست
زندگانی دهست زندان کن
لیک با دین برابری نکند
عشق و ایمان چشیده نی باشد

گرچه پیش اندو بیش از پیش بخت	بیشی صفر بشیشه زشتم ست
جان یکی فرع او و هفت ندیم	او یکی شرح او و هفت اقلیم
شوربی انگیخت طاهر و عطیه	همیش از بوم و بام کتاب الروم
همچو پیکان سوی هر پیکان	پر بر آورده تیر بی پیکان
بهر پیکان تیرش از تعلیم	لقبش داده حق کتاب کریم
گفت دیدم بهشت و دوزخ را	سدره و عرش لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیده لاهوت	در جوامع جوامع ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم	قهر زندان عدل هم دیدم
هر چه مکنون غیب بود	بکلم از ساختی مرا بنمود
داند آنکو دلش ز ریب تهیست	کین همه غیب عالم معنیست
واسطه کیست پیش پرده سرای	جز از او در میان خلق و خدای
گر شریف اندو گر وضیع همه	کرم او بود شفیع همه

فی مرثیة تعالت الرحمن علیه

نور گر خلق او مؤثر شد	چشمهٔ آفتاب و کوثر شد
پیش آن مقتدی رحمانی	عقل با مفص شد دبستانی
نور که از خلعت او تاثیر پذیرفته	علم با مفص کیست ...

وهم و حس و خیال از رهبرست — زان همیشه مقام تو برترست

مرد همت نه مرد نهمت باش — چون پیمبر تو نیز امت باش

سخن او برد ترا به بهشت — ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی — خر زری زو و جوهری گردی

جان فدی کن تو در متابعتش — گر نداری سر متابعتش

سوی حق بی رکیب مصطفوی — نرسد پایت ار چه پیل پوی

تا قدم بر سر فلک نزنی — با وی انگشت تو در تنگ نزنی

شرع می ساقی شراب ویست — دیده نقاش آفتاب ویست

هر چه او گفت امر مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن — لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل پر درد را که نیرو نیست — هیچ تیمارخوار چون او نیست

از کرم نز هوا و نز هوسی — مهربان‌تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست — در شفاعت از آن کریم ترست

سوی جان پلید کی پوید — هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ — کور ماند ترا از آن برزخ

اینچنین دو بیرون عقل و جان خیزد ‌ ‌ ‌ این بران آن برین نیاید ...

شرع او روح عقل و جانیست ‌ ‌ ‌ رای تو یار دیو نفسانیست

چون سران بهر چشم زخم بزن ‌ ‌ ‌ رای بر پیش شرع او گرد او

هر کجا شرع روی خویش نمود ‌ ‌ ‌ رای در گرد خشم او فرسود

بست با شرع کار رای قیاس ‌ ‌ ‌ همچو پیش کلام حق وسواس

راه شرع آنکه نفس را سوزد ‌ ‌ ‌ رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس ‌ ‌ ‌ رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا از کمال مایه بود ‌ ‌ ‌ خرد مصطفاش دایه بود

بست دیوار بهر سنت را ‌ ‌ ‌ سیرت او سرای سنت را

گر ندانید ای هواکوشان ‌ ‌ ‌ بشنوید این سخن ز خاموشان

تا بگویند از زبان خرد ‌ ‌ ‌ هر که دل دارد او فرا خرد

کاندرین کلبه پر از کوران ‌ ‌ ‌ واندرین کارگاه مزدوران

او طبیب او به از خصال شما ‌ ‌ ‌ خرد او به از کمال شما

او دلیل تو بس تو راه مجوی ‌ ‌ ‌ او زبان تو بس تو یاوه مگوی

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت	پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینائی	چون ز دوزخ سبک برون نائی
سنت او ز دست هین بر خیز	در ردای محمدی آویز
کآسیا نست احمد مرسل	آولش آخر آخرش اول
آمتانش چو قطره باران	کاول و آخرش بود چه میان
دایه جان بجز دی خوانش	دفتر را از ایزدی دانشش
اندرین کارگاه کون و فساد	کار را بارش و بود فقر و جهاد
چون نیم مرد فرش ایوانش	من غلام غلام دربانش
با حسام خوش از فدلکم اوست	من غلام سقر چو پالکم اوست
مالک ملک و دین خدا دست او	هرچه بایست داد داد دست او
تا مرا دانش است و دین دارم	دانشش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و سرے گردم	بر سر شرعش افسرے گردم

فی الصلوات علیه

تا بجشر ای دل ار ثنا گفتی	همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان سندیش	هور دندان کنان همه آید پیش

با وآن کز حرام دارد خور
گر تو خواهی که گردی او را یار

در حریم وی ای سلامت جوی
نه خدای جهان با اهل نفس

تو که جز در عنت قنعیت نه
سینه را که سنت آراید

سینه و دل که جای غی باشد
ای فرو مانده زار وار و خجل

غضبت گه فرو برد به جحیم
گه کشد سیخ کبر و خوک نیاز

گه شرار غضب شود با شیر
در شکن بوم بام قلب سلیم

در دوزخ فراز کرده و پس
از برون سوختت ز غفلت شاد

مصطفی بر کناره برزخ

[illegible]

دوزخ او را از نماد او سی تر
از حرام و سفاح دست بدار

شرم دار از حرام و دست بشوی
گفت مولای مومنانم بس

سینه کم کن که پاک سینه نه
دل آن سینه شرع را شاید

خانه دیو و جنابت همی باشد
در جحیم تن و جهنم دل

گه ز شهوت شراب حمیم
گه زند مار حقد و گزدم آز

گه کشد غل و بخش تر السعیر
بکلاه و درگذر ز گلیم

می زیی در بهشت و یک هوس
وز درون عقل و جانت با فریاد

بر دی آویخت در دوزخ

یعنی ازین آیه کریمه ذلک بان الله مولی الذین آمنوا و ان الکافرین لا مولی لهم که در سیپاره ۲۶ در سوره محمد واقع شده [illegible]

آهسته در گوش جانش حاجب بار | کای شهنشه سر از گلیم برآر
پنج نوبت زدند بر عرشت | ساختند از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر | عرش چون فرش زیر پای آور

فی نبوته و شانه علیه السلام

انبیا ز آسمان پیاده شتاب | ودو وساده بسوی ساده شتاب
از پی نجات آدم از دل و جان | بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در عصمت عنبت جسته | روح در چاکری میان بسته
تاج بر بر نهاده میکائیل | غاشیه بر کتف بمانده خلیل
ز پی سوخته بر آذر تو | از پی گوی گشته بر در تو
با ثناهای تو عقد بسته بهم | در عرب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور | بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین | با طبق روح قدس و روح امین

دوزخ از نام او رمد چو نان — که ز لاحول لعنتی شیطان

هرچه دانی ز رایت او دان — وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نامدار و مشهور است — که درین کارگاه مزدور است

جان از آن در مقام عز و بقاست — که از آن روی در رهید لقاست

جان که آن روی را نخواهد دید — نیست جان بلکه بارکین پلید

خاک او باش و پادشاهی کن — آن او باش هرچه خواهی کن

کانکه او خاک نیست بر در او — گر چه فرشتست خاک بر سر او

عقل چون برد شخص او را نام — نفس کلی گشد زبانش کام

عقل کل بی بهاش چیز نشد — تا نشد چاکرش عزیز نشد

زین در ار هیچ عقل بگریزد — همچو پروانه آتش فلک بر آویزد

عقل و جان را امد و لب احمد — باز بقا ساختند جنبش ابد

جوهرش چون ز کان کن نیست — در کمرگاه آسمان ز و دست

ز آسمان گرچه برفراز نشد — تا زمینش نکرد باز نشد

که در آمد بجز محمد خر — از جهان تهی بعالم نیست

نیست جز وی بگو شفیع رسل — بر سر جسر نار و بر سر پل

شده از بوی تو رخت ذوالنون | آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند | حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت | جمله اصحاب کهف مهمانت
هست لقمان بدرگهت بر پای | چون سلیمان تراوکیل سرای
پسر آزر ست فرش افگن | پسر مریم ست مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار | با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق | چون سمعیل شهرهٔ آفاق
شده یعقوب مستمند ضریر | از قدوم تو تیزبین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده | ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیغمبر شعیب | رفته اندر درون پردهٔ غیب
چرخها را لقب زمین دادند | اختران نور کسب زین دادند
از زبان آمده بشارات | جمعه تو جمیع عید و قدر و برات
وز مکان آمده قدمها خم | مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار | طبق آسمان و دست نثار
نقل رواج گشته نقل از تو | تخته از سر گرفته عقل از تو

رفعت ادریس از ثنای تو یافت | سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش بباد سینه سپرد | آب حیوان ز خاک پای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی | چون گشادی تو قفل بیشی
شرف آفتاب از آن نقاب فزود | رفعت عرش ثبات از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید | دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده | سر انگشت در دهان مانده
هشت دریا ز طبع بی فریاد | بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو | بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست | وامشب آمین عرض لشکر تست

[illegible]

گروه یاسین عاقبت حال	ام قل لن یصیبنا نزل
وثق ایله نقاب روی عمل	لاتخافوا خطاب ست امل
انظروا کیف مسرف الانذار	واذکروا اذ معرف الاسرار

[illegible]

[illegible]

منقلب است والله اعلم بالصواب

صورتت دیده مرد بینا دین | هوس از سر گرفته بوش یقین
نفس کل آب رانده در جویت | عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی | بره و گاو را القربانی
آمده دست آسمان در کار | گشته انجم گسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در | ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سوم مریخ | کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره در رش افزایان | در گهت را بزینت آرایان
تیر باریک بین ژرف اندیش | با قمر پرورت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج | شده نام ترا خزانه و درج
لم تغب عند کاه کون و فساد | لبس یعنی قبای عید معاد
رب هب لی بنای ملکا بد | لقد لا ینبغی نظر بجد

واعبدوا ربکم ورد ره همه	وافعلوا الخیر رهنمای ظفر
وجزاهم قبای جمع بقا	وسقاهم شفای اهل شفا
استعینوا پناه‌گاه جهان	لاتیئسوا شاهراه جهان

اهبطوا امر آمد از قرآن	پاسخش ربنا ظلمنا خوان
این شر الدواب مختصران	اهل حسن المآب معتبران
یوم نطوی السما بریدو قضا	یوم لا تملک است دامی شفا

زوده صدره بجیم حسن له
لام علیه لا تقنطوا الی فسرح
دیدم آن پیشوای عالم را
خضر و موسی به پیشگاهش در
دولتش برده زهره را زهره
کرده تقدیر اسپ قدرش زین
صدر را و صدر ملک استغنا

در سرا پرده یحبونه
ز انبت احسنوا جزای حسن
گهرکان نسیم آدم را
لوح تعلیم برگرفته ببر
دهر را استاده ز کف مهره
نه اساسیه برکف روح امین
قاب قوسین قبلش او ادنی

تحج الٰهی رایت قدرت	توح اللیل رایت فطرت
قوت جان قافیه قبل هو	مرهم عقل هیم ماتر گوا
اندران قاف قیل و قال نه	و اندران هیم میل و مال نه
اذکروا فی قوام ذات و خرد	و اعبدوا فی مقام داد و ستد

[illegible]

عقل داند که جان چه میگوید	عقل خواند هرانچه جان گوید
گفتم ای نقش خاتمت [illegible]	واسطه عقد گردن دولت
[illegible] مختصر لطف ربانی	[illegible] روی رحمت [illegible]
گفت از بهر قوت قوت جان	[illegible] آمن الرسول بخوان
[illegible] تن لوای نظام انام	[illegible] و حرام
این همه طمطراق بهر چراست	این بود از خیال [illegible]
قبه بر فرق آفتاب زده	[illegible] سبیل [illegible]
ظاهرش آن نماید از در دل	کین کمال که بر در از دل [illegible]

[illegible]

از نعم کر کلاه تشریفش | تم فانذر قبای تکلیفش

صابرین بر یمین ایمانش | صادقین برزه گریبانش

قانتین بر یسار ایثارش | منفقین بر طراز دستارش

لقد مستغفرین فراوانش | دربن جیب چاک دامانش

مرکب اقتدار کرده بزین | برورین برای یوم الدین

جان برآویخته ز فتراکش | عقل جان داده بر سر خاکش

بر به ای شاه عالم و آدم | داغ بر ران اشهب و ادهم
ز اقتلوا المشرکین کمر بر بند | از لکم دینکم ولی دین چند
گردن و پشت مشرکان بشکن | بیخ کفر از بن جهان برکن
تیغ را لعل کن به خون عدو | مهتری چون شوی زبون عدو
از تو ایزد کجا پسند کند | انتظار تو و هر چند کند
قحط دین است برگشای نقاب | میزبانیش کن بفتح الباب
در بیابان فره خرام از پل | آبها گل کن و مغیلان گل
که به سنب از خدنگ قاف شکاف | چرخ دوز از سنان ناوک لاف
شرک پادار شد هلاکش کن | کعبه بتخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای | تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بحیله پاک کند | مشرکان را همه هلاک کند
متجمل کن باز زبان سرور | دو جهان را چو گوش گردان حور
از تو چون گفتی از ره فرمان | مرده جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم | جان و فرمان روند بر دو بهم
هر عروسی که مادر کن زاد | [illegible] جمله آبستر اداد

گفته در گوشش اختیار ازل | بی رطبهای علم و خار ...

کای شهنشه درین نشیب و فراز | فر آزت فزود و سر بفراز

تا زند مرد خنده بر آسمان یقین | صبح ایمان بسوی مشرق دین

تو دری کاخ و بام عالم را | تو بری تخم و نسل آدم را

راست گویی ای سپهر تنگ تا آن | وی جهان خموش پر آواز

کی توان زد ز روی رحمت بیم | زینچنین نوستی برز بر گلیم

چه کنی با نقاب عالم خس | نور رخسار تو نقاب تو بس

ای بیا قوت گفتن و کردن | کرد زبان را میان ز رنج گردن

کافری گشته از قدوم تو دین | کفر کیسه فرو شده بزمین

دین و کفر از تو موسی و قارون | دین برون کفر در شده بدرون

مغز پر جان همی کند موییت | کوی پر گل همی کند رویت

از تو و لفظ است گوش بشر | چه عجب زانکه هست گوش از سر

خانهٔ هیچ در که جان وارد | از پی چون تو میهمان وارد

نزد امر تو متفق چهار امیر | مرکز و عنصر و هوا و اثیر

ادهم و اشهب ار برای تو است | آن سرا وین سرا سرای تو است

[illegible]

صاد و دال آب و صادق را / عین و شین عشوهٔ او عاشق را

هر چه از تر و خشک بوی آورد / این سپید و سیاه روی آورد

گشته یکتا و زاده اندر اسکانش / پدر عقل و مادر جانش

سایه و سایهٔ زمین او بود / نور هر شب چراغ دین او بود

مفخر جمله انبیا او بود / خسرو میر مرتضی او بود

از درون رفتنش ندانسته باز / پرده دار سرای پردهٔ راز

پیش چو آمد ز شاه راه عدم / نور همی خواست مصطفی ز آدم

آبش نوری چو پیش کشید / جان او جام مصطفی بچشید

منبع صدق در دو ابرو داشت / مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل زو گرفته حکمت و رای / سایه از آفتاب یا بر جای

[illegible]

یافت زان پس هزار گونه فتوح | یافتش بی زحمت سفارت نوح
هر که گفتی ثناش از احسنت | صدق گفتی بدو که لله انت
زو گرفتند قوت و پیرایه | خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه السلام

پرده پرداز آسمان تختش | سایهٔ بخت و پایهٔ تختش
صورتی کو بود ز اصل فضول | کردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آنچه معانی داشت | هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود | با رسالت بسالت او را بود
در رسالت تمام بود تمام | در کرامت امام بود امام
کعبهٔ وادی قدم او بود | غرض حکمت قدم او بود
چمنی با کمال بی شرکی | شجری پر ز برگ بی برگی
بر شده زو بخورشید رای او تا تب | ازلش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحب | خوانده یحیی اعظمش ماسح
همتت صورتش برفته در عالم | نه بپرش بوده در روش نه قدم
واقف این حال مصطفی دارد | بوی خوش پای و پر کجا دارد

نقش نامش نگاه و نیشش راست / از در غیب ریب فضل گشای
همه سادات دین از و مرحوم / همه نامحرمان از و محروم
در شد طبع سوی عقل از سنگ / داعی عقل سوی رشد از ننگ
چون محمد گشت ... درویش / شو نبز و یک عقل و در اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب / پشت پای زند مگر در خواب
گوید ت معنی محمد راست / هم و مدست هر و و بر و علاست
محو کفر از سرای پرده دین / مد اطناب شرع تا پروین
هم ستاننده از که از احمق / هم دهنده بکه بصاحب حق
آنکه را از غذی او نور است / از غذی زمانه مهجور است
جان عاقل جهان بد و دیده / ز آتش بر جان خویش بگزیده
خلق بنده خدای و چاکر او / قبله شان او و قبله بر در او
هر که یکدم نبوده بر خوانش / عقل او چون گریسته بر جانش
طینتی نه از و مخمر تر / ساسکی نه از و مشتر تر
او ست بر کفر چون گزنده شتاب / نور توزی گداز چون مهتاب
ملک دین را معین و ناصر اوست / تخت اشراف را عناصر اوست

[illegible]

پیش آنکه ز اصل بد خو بود	بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد	عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب اسپیده اندر گرد	از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع او بنا ز راز	بر قبای بقا طراز طراز
شرع او میزبان صادق بود	زلفش اجری ده منافق بود
شرع و زلفش صلاح عالم بود	خلق و خلقش وجود آدم بود
غرضش او بد ز گردش عالم	خوانده او و طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت	نیز تشریف دید ز قوت قوت
زان دل زنده و زبان فصیح	دل یارانش چون نشاق مسیح
جمله یاران او ز دانش و علم	کیسها دوخته ز حکمت و حلم

[illegible]

جان گل پیر می شود به قعود | خون دل شیر می شود به صعود

باز گشتم به نعت سید قاب | برگرفتم ز روی عمد نقاب

تو از و همچو شیر در بیشه | من از و همچو دل در اندیشه

دل در اندیشه روشن و عا[illegible] | بیشه وین ز شیر شر خالیست

حکمت اندر صنائع صمدی | در نبوت و وقائع احدی

گرچه در خلق شکل گوساله است | به ز تکرار ذکر صد ساله است

اخترش قهرمان راه ملک | عصمتش پاسبان شاه فلک

دست گر جهان برآورده | هر چه جز حق همه بدر کرده

[illegible]

۲۲۵

[illegible]

مخلوقات است بوده باشد بهتر از تکرار ذکر صد ساله [illegible] والله اعلم بالصواب

در ره مصلحت مکرم اوست | در طریق خدا معظم اوست

هر که از بهر ملک ملک اخس | پای بند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اغیار | چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای | جان خاموش او زبان خدای

نه زبانی که گوشتین باشد | بل زبانی که گوش تین باشد

نطق در گوش عاریت باشد | قلب تین نیست کو نیت باشد

نیت پاک چون ز دین خیزد | نقطهٔ شرک را برانگیزد

معنی گل ز تین چو شد حاصل | اندرونش چو جان همه شد دل

چون همه دل گرفت و شافی شد | گوش او پر ز شیر صافی شد

روی او چون بقلب تین شد | رای او در عسل متین باشد

جبرئیل از پی دعا کردن
گه نوی چو شتی از غزلی
از گریبان بعث سر بر کرد
کرده پیشش نثار در محشر
حلش کرده زیر پای نثار
مشتری جامش اسپرده عطا
داده مریخش از برای خطر
شمس پیشش کشیده بهر جمال
زهره بر روی فشانده از پی نور
برده پیشش عطارد از معلوم
کرده بر روی نثار مه قسم

ساخت انگشت و خم سر و گردن
رای او روی و [illegible] الکلبی
دامن شرع پر ز گوهر کرد
هشت حمال عرش هفت اختر
همت و ذهن و حفظ و فکر و وفا
صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
جد و اقدام و عزم و زور و ظفر
رفعت و قدرت و بها و جلال
زینت و خلق و ذوق و ظرف و هنر
فطنت و حکم و رای و نطق و علوم
سرعت و نشو و لطف و زینت و فر

۲۲۷

[illegible]

تیغ رعب در روی او دوشت	تیغ صدق در روی او روست
هر که بگرفت پای اهل بصر	هرگز از دل نیاید اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید	نقش خود ز آب روی خود شوید
نزد آن خواجه جهان گفت	بشنود دید و بازگشت و بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه	آنچنان رو که در دل اندیشه

در نعت و ارسالهٔ علیه السلام

از خدای آمده بر جانت	به رسالت لشکر ویرانت
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج	لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او سوکند سلم	خرد و جان او مؤید علم
شده جبریل در هواخواهیش	بدوی صورت از مراحقش
پشت احمد چو پشت محرابی	پیش روی آمدی چو اعرابی

[illegible]

مغز را صدق داد دل را ایدل ... دیده در آتشم داده جان بدل

دل چو چشمش ز راه تف و نفث ... خلق خاقش ز بهر غزو شرف

نیک را بد نکرده هرگز خود ... وانچ بد را از دنیا مده بد

نفس شرک دوستان ببست ... تیغ جان دشمنان بشکست

آن نفس با صفا چو در هم شد ... آن تفته با هیزم جهنم شد

طاق در مهر بی تناهی او ... طوق داران پادشاهی او

طوق داراش از دل و جانی ... متمسک بعروة الوثقی

جمله یاراش جان فدا می کرده ... لفظ او روز و شب غدی کرده

جاه او همرکاب علیین ... دین او همعنان یوم الدین

ور احد با احد یکی بوده ... ور چه یاراش اندکی بوده

احد قومی دران میان گفته ... در کنارش عقیق ناسفته

گوهر از زخم سنگ بدروزی ... یافت از ساز جان او سوزی

لب دندان او پر از خون شد ... شاخ چشمش چو موج جیحون شد

زو چو شد کاب و فزون آتش ... جان جبریل نعرها از دل خوش

وانکه می دید نصرت از درگاه ... از پی فتح آن سپهر سپاه

آمده با هزار عز و مراد — بر سر چارسوی کون و فساد

در جهان خدای در دیده — ماه نودین بروی او دیده

لاجرم در جهان کهن گشتش — شده نیک از جمال او شکنش

برگزیده بفضل بی یاران — گله از ترک وفا داران

همه را در طرب طلب کرده — چون بما زاغ شان ادب کرده

بوده یاران او ز روم و حبش — با صهیب و بلال عیشش خوش

بوده اصحاب صفه یار اشس — همچو ابری که عفو بار اشس

جان فدی کرده بهر زیدان را — اهر قومی بگفته نادان را

در منا راعی رمه شده او — از همه گشته تا همه شده او

وان چهاری که پیش خوان بودند — مغز و دل دیدگان جان بودند

هر یکی زان چهار چون مردان — اندرین ساحت و درین میدان

چشم دین روشن از لقایش بود
نور خورشید از لقایش بود

دل خون ز بهر سر یقین
زینت وان کرده در نگار و نگین

ماه بود آن سپهر فرخنده
که خور از روی او زند خنده

خنده ... قرص خور باشد
خورده جامه مختصر باشد

کرده از بهر طفل وی فرمان
دایه طبع را سینه پستان

وز خرد سوی جانش پیک نعم
مرگ را او بست وی کرده

چون درخت بهار خلعت قدم
آتش تازگیش هر دو بسم

شمع بود آن همای فرخنده
از درون سوز و از برون خنده

در مدح جامعه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوشخوی
در ترنم تبارک الله گوی

بر زمانان کم چون شادمان کرده
بر زمین نان چو بندگان خورده

نان نخورده و همچو متعصبان
پس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را فزود گرست
نور ماه از فروغ جرم خورست

گنج همسایه بد دل پاکش
گنج سایه بود بر خاکش

صدهزار آه از شنیدن حرف
الف بوده در میان دو ...

اندرو گاو فزان بر اوج شده | بحر هر یک چو بحر موج شده

گر نگنجید همه سرو را از پایی | سر بستان فروز شرع آرایی

شعله افگنده [illegible] و [illegible] ان | [illegible] زان چه [illegible] ان

خواجه [illegible] بر کرده | کار [illegible] بزرگ کار گشاده

[illegible] سید و آل | [illegible] پشت گشته بال

[illegible] که | [illegible] زان پیش او گروه گروه

با [illegible] کین [illegible] درست | با [illegible] کان کمینه [illegible] است

دست [illegible] شاب آید | سر [illegible] بوده تابان آید

ماه بود آن امام عالم تاب | پیش [illegible] ز جلال بسته نقاب

که [illegible] آشکاره نهان | [illegible] سعد [illegible] سلیمان

باز بودند عیب [illegible] | [illegible] تشبیه

زان همه [illegible] مانده | گاو [illegible] راه مختصر مانده

کرده بر روی کشتگان [illegible] | [illegible] واژه قیامت باز

اندرون [illegible] برون [illegible] | بسته [illegible] دیده [illegible] جان

بوده [illegible] بندگی بخاطر [illegible] | سرو آزاد جو [illegible] آی

برتر از فرش و عرش قدرش بود — تخته عرش زیر صدرش بود

در رهِ مصطفی شرع بی نیست — برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد نور و حور دیدهٔ شش — پای بسته بماند در مهدش

گر گشایست چنبر افلاک — شرع او را از آن نباید باک

اسب گردون بماند از تازو — مهد شش شرع او نگیرد گرد

طوطی جانش چو آن قفس بشکست — رفت در زیر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش بهشت او بشکفت — زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت خلوت — سیر بود او سرای پر آفت

از پی جود زیر این گنبد — صدر او آب بخل برده ز جود

حلم او همچو حکمت ست روان — عمر او همچو دولت ست جوان

همتش بر صلای فاقه نثار — خلق زهرآگین بخش نوش گوار

زان درختی که بار تعجیل ست — شاخ تنزیل و میوه تأویل ست

شیخ رهبان و موبد او چو شام — خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده — از پی امتان شفیع شده

تا ببیند رسا این آتش — هر چه خواهند زود گوید گیر

جبرئیل آمده ز سدره برش ‏ بوده سوگند صعب حق بسرش

جز از او کس ندیده در بشری ‏ در طلب گریه خند خنده گری

خلق او زیر این سراپرده ‏ زخمها خورده زخمها کرده

سالها زیر چرخ بی‌نمی ‏ ناگوارنده خورد جانش همی

گلشکر داشت با خود از دل خود ‏ زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد ‏ ناگوارنده سگی زبان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست ‏ رفت بر فوق فرق عرش نشست

قامتش چون خم رکوع آورد ‏ عرش در پیش او خشوع آورد

بتشهد دمی چو بنشستی ‏ کمر کوه قاف بگسستی

بهره دادی وجود را بتمام ‏ زان لب و دیدها بسین سلام

بوده بحری همیشه محرابش ‏ آتش عشق لم یزل آبش

واندران بیکرانه دریا بار ‏ صد هزاران نهنگ مردم خوار

چون دم از حضرت سجود زدی ‏ آتش اندر همه وجود زدی

چون جهان جملگی طفیلش بود ‏ انس و جن کمترین خیلش بود

ماه راهش خسوف نپذیرد ‏ شمس شرعش کسوف نپذیرد

ملت او صفیا زو حاصل | معنی نور انبیا زو کامل
نفسی کز هوای عشقش خاست | طاقت آن نفس نه ناقه را است
شود از تف آن نفس چو نمود | موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود بر آن که نهفت | راه او جز نهفته نتوان گفت
از پی جان آن سر سادات | اشتر بارکش بداده زکات

فی فضیلته علی سائر الانبیاء و معراجه

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر فرق رسید روح امین | جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش | بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام | که مرا بیش ازین نماند مقام
بیش ازین گر بیایم انگشتی | یا برین روی آورم پشتی
همچو انگشت سوخته سر و پشت | گردم ار پا و پنجه بگذشت
جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملائک همین حکایت کرد
گفت از عجز بازگشتم من | با کر و نیاز گشتم من
مصطفی را صفات قرب کرام | برد زو ذو الجلال و الاکرام

۲۳۵

بخت او چون بهار تیره و خزان | خروشش چون شکوفه پیر و جوان

مولدش برده های ظلمانی | موردش بر قضای معصومان

زده فلک وار مسجد و مومن | زده کنشت و کلیسیا ایمن

از همه بنده بوده از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد

بود پاکیزه باطن و ظاهر | خاک عالم ورا شده طاهر

اول روز دین شهنشاه او | و آخر روز دهر دلخواه او

شرع او ده راه بصیرت و احسان | برترست از قیاس و استحسان

سفل نیل آب داده تا سر او | از فشان سفال چاکر او

چون لحد زنقش بیاز آمد — بسوی حضرتش نیاز آمد

جان و دین بر برید و جسمی ماند — معنی شرع رفت و اسمی ماند

جسم در رسم بر خلل گو شد — اسم در قسم لم یزل گو شد

ای دریغا که در جهان سخن — سر در انگشت میکشد ناخن

هر کجا این شراب دین پالود — پسر بو قحافه محتسب بود

جان او باد پیش بعلیین — تن او با تنش رفیق و قرین

روز و شب سال و ماه در همه کار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بوده خود بار رسول پیش از یک — صدق صدیق را سلام علیک

فِي مَنَاقِبِ اَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ الصِّدِّيقِ الْاَكْبَرِ وَالشَّيْخِ الْاَظْهَرِ وَالْوَزِيرِ الْاَنْوَرِ الْفَصِيحِ الْاَقْمَرِ الْعَتِيقِ الْاَزْهَرِ الصَّاحِبِ فِي الْغَارِ الْمُؤْتَمَنِ فِي الشَّدَائِدِ وَالْاَسْرَارِ الْمُنْفِقِ لِرَسُولِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اَرْبَعِينَ اَلْفَ دِينَارٍ حَبِيبِ حَبِيبِ مَلِكِ الْجَبَّارِ الَّذِي اَنْزَلَ اللّٰهُ تَعَالَى فِي شَانِهِ الَّذِي جَاءَ بِالصِّدْقِ وَصَدَّقَ بِهِ اُولٰئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ اَبِي بَكْرٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَنْ اَحَبَّ اَبَا بَكْرٍ فَقَدْ اَقَامَ الدِّينَ هٰذَانِ سَيِّدَا كُهُولِ اَهْلِ الْجَنَّةِ مِنَ الْاَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ اِلَّا النَّبِيِّينَ

چون ز کونین بر نهاد قدم ... حدثان را بماند و ماند قدم

تا سفر بود در حدث ما را ... مشکلش بود چون عبث ما را

سائل او بود و من و مسئول ... هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حالها همی پرسید ... من همی شرح دادم آنچه بدید

چون قدم بر نهاد بر کونین ... مر مرا گشت دوخته عینین

گفتم ار زین سپس سوال کند ... هر چه گویم مرا زوال کند

حدثان را جوابم آسان بود ... لیک جان از قدم هراسان بود

بیخبر بودم از حدیث قدم ... گشت ما را ضعیف تیر و قدم

بیش از آنم نماند تاب جواب ... گشت از آن حال کار من در تاب

او برفت و بدید آنچه بدید ... گفت با حق سخن جواب شنید

من نه نادیده و نه دانسته ... باز ماندم شدم قدم بسته

بیش از آن مر مرا مجال نماند ... حدثان زان زبان و حال نماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه ... که نبودم ز حال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه بود ... چون گذشتم ز خلق آه بود

ز آن مقامی که من بماندم پس ... نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون نهفت آفتاب دین در غرب / بر دو ماه خلافت آخر حرب

آفتاب کرم چو در بربست / قمر نابیان کمر بربست

خواجه‌ای با خلاص و با اخلاص / جانش آزاد کرده مجلس خاص

در سرای سرور مونس و یار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

از زبان صادق و ز جان صدیق / چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق

بوده از پاشنه طریقت سالک / پیش جان رسول را فسالک

همه خویش کرده در کارش / همه او گشته بهر دیدارش

بوده بار از عشق پرورش / همره و هم مزاج و همدردش

هر چه بگذاشته چو دل سخنش / پوست بفکنده همچو مارتنش

والمرسلين يا علي ولا تحبهما وقال عليه السلام أنت عتيق الله من النار فسمي عتيقا وسئل الجنيد عن قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم لأبي بكر أنت عتيق الله من النار لم سمي عتيقا قال لأنه عتيق من مشاهدة التكوينين لا يشاهد مع الله غير الله وقال عليه السلام لا تبك يا أبا بكر إن من آمن الناس علي في ماله وصحبته أبو بكر قال صلى الله عليه وآله وسلم لو كنت متخذا خليلا لاتخذت أبا بكر خليلا ولكن أخوة الإسلام ومودته ولا يبقي في المسجد باب إلا سد إلا باب أبي بكر وقال عليه السلام لو وزن إيمان أبي بكر بإيمان أهل الأرض لرجح وقال حسان بن ثابت في النبي وأبي بكر وعمر عليه السلام ورضي الله عنهما

ثلاثة برزوا بفضلهم … نصرهم ربهم إذا نشروا
فليس من مؤمن له بصر … ينكر تفضيلهم إذا ذكروا
عاشوا بلا فرقة ثلاثتهم … واجتمعوا في الممات فاقتبروا

همان فدی کرده بود در ره دین | زانکه بوده نخست او که دین
کرده بود انتظار خسرو شرع | بر دلش تافته ز دو پر تو شرع
سوی دل مصطفی آزاده | صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپهر پیمبر او | همه در ها ببسته جز در او
زا نچ امت ندیده یزدانش | هیچ ایمان پذیر چون جانش
پیش دین بنده هوش او بوده | حلقه در گوش گوش او بوده
گر دلش را وفا ندادی هوش | کس نبودی زبان دین را گوش
خواجه با وقار آهسته | دست صدقش شکسته را بسته
چند صدقش بگوش مرد ستور | کرده او را ز عذل رائی دور
قائل صدق و قابل ایمان | عامل علم و حامل قرآن
درد دل را بسینه درمان او | خوان دین را نخست مهمان او
انچه بشنید زو باور داشت | شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تفضیل ابی بکر رضی الله عنه علی کافة الناس بعد النبیین علیهم السلام

دل احمد ز کون بود نقط | آدم و جمله انبیا بد خط
انبیا خط دائره بودند | همه بر خط جمال بنمودند

هرچه حق بر دل محمد خواند — برده در باغ جان او بنشاند
چون نهال نهاد او برجست — غنچه بگشاد و میوه عقد ببست
هر یکی شاخ میوه‌دار فره — نام آن میوه‌ها و صدق به
جبرئیل آمدی بر مهتر — بعیادت ز حق پیام آور
کای محمد ز بهر خاست نشست — در دو دندان خواجه بهتر هست
مهترش گفت چون که خود بگریخت — وحی در جام جانم ایچ نریخت
که نه من آن شراب در سینه اش — ریختم بهر عهد دیرینه اش
بل بفرمان حق باستحقاق — بگسستم ز نزره ریا و نفاق
پیش از اسلام قابل دین بود — پیش از این رمزها سخن این بود
صدق او از پی سلامت راه — بوده ساحر شناس و کاهن گاه
برده بر شه روا امانت و صدق — قائم صدق ز مقعد صدق
برفشانده بعشق عقل بوسی — در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجان و دانش بود — هم پذیرنده هم رساننده
مشورت را وزیر پیغمبر — وقت خلوت وجب پیغمبر
امنش با وی گرفته روح رسول — زانکه بد فارغ از طریق فضول

آنکه از گریه زمان باشد / کی خدای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا نه هفت بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سال متابعت بنمود / تا از آن یک قدم وراه بسود

گاه بوبکر خود نه بد جمعی / از هدایت بیافت او شمعی

لفظ استید چو در زمان بشنید / در شب داج راه راست بدید

سبب یکی لفظ وی بداد اقرار / گشت از اصنام و زدوشن بیزار

لاجرم در میانه اره بود / سبب زبان مرد را بر آمد سود

انبیا بد خط و رسول نقط / جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ترحم و رضوان / از سنائی بجان او برسان

فی قربته مع رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

چون زدی کوس شرع روح امین / چشم برگوش او نهادی دین

بعد از آن کرد جان شایسته / از زبان دل نبود چون بسته

بر قد او رضای یزدانی / دوخت پیراهن سلیمانی

بود چندان کرامت و فضلش / که ابوالفضل خواند و الفضلش

جز عطیت نبود حاصل او / تا چه دل داشت یارب آن دل او

همچو پرگار گرد دایره بود — وان معنی که بین تست نقطه بود

اول الخلق و آخر البعث این — آنچه گفت احمد آن رسول گزین

خط دوم خلق بود بعد نقطه — زانکه اول نقطه بود پس خط

نقطه با خط بعلت تعلیق در خط بود — [illegible] آن بود که خلق اوسط بود

هیچ جمعیتی نبود او را — [illegible] راه ره شود او را

جمله گشتند از آن جمال آگاه — گر چه [illegible] گمشده زین راه

گشت معلومشان که هست فسوس — زرق و تلبیس [illegible]

خط

[illegible]

عندلیب دلش چو بالا جست ‌‌ ‌ در درازای شرع پهنا جست

عرش شرع محمدی بر او ‌ ‌ هم در آن سینهٔ منور او

طول و عرضش بعشق معلوم است ‌ ‌ زانکه مقلوب موم هم موم است

چون کمال و جمال او بشناخت ‌ ‌ همه خویش در زهش در باخت

واندرین بازی عجوزه عجوز ‌ ‌ سیر شیرش نکرده بود هنوز

که همی کرد بهر همسازی ‌ ‌ جان او با صفاش دلبازی

صدق او میزبان ایمان بود ‌ ‌ مصطفی هرچه خواست او آن بود

دین چو شمعی و مصطفی جانش ‌ ‌ جان بوبکر بود پروانش

پرده در دین ختم خیر او ‌ ‌ یافته روز کین ظفر فر او

کرده منشور را بخط بدیع ‌ ‌ حق لیستخلفنهم توقیع

وعد الله الذین امنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم ولیمکنن لهم دینهم الذی ارتضی لهم ولیبدلنهم من بعد خوفهم امنا

در سوره نور در سیپاره قد افلح واقع شده وعده کرده خدای آنانرا که گرویده اند از شما و کرده اند کارهای شایسته مراد بقول الشم فقرای مهاجرین اند حق سبحانه وعده داد و سوگند خورد که هر آینه ایشانرا خلیفه گرداند در زمین کفار از عرب و عجم چنانکه خلیفه گردانید آنانرا که بودند پیش از ایشان از بنی اسرائیل و هر آینه با قوت و تمکین ثابت سازد برای ایشان دین ایشان آن دینی که پسندیده است برای ایشان و آن دین اسلام است و هر آینه بدل گرداند ایشانرا از پس ترس ایشان ایمنی این آیه دلیل اعجاز قرآنست و حجت صحت نبوت و برهان خلافت خلفاء

واو قرض از نهاده ول من ـــ ذی الذی گواه برین

حکم من ذا الذی شنید بگوش ـــ زده در پیش حکم خانه فروش

در یکی دفعه گاه ایثارش ـــ داده وی چهل هزار دینارش

داده آسایش ملک سهل و سلیم ـــ کرده بهر خود اختیار گلیم

از دریچهٔ مشبک ایمان ـــ در تماشای روضهٔ رضوان

صدق او نقشبند زیب و فرش ـــ درد او مرهم دل و جگرش

گشته پشمینه پوش روح امین ـــ از پی درد او بحلقهٔ دین

تخته شسته ز بهر شرع رسول ـــ از الف با و تا ز عقل فضول

قفسی بود سینهٔ صدیق ـــ عندلیبی درو بنام عتیق

دل او چون بشرع او بربست ـــ نخستین دم آن قفس بشکست

گشت حاصل هر آنچه او را سول ـــ کام دل بر دلش نهاد رسول

چشم مؤمن جمال او بیند ‌ ‌ کور کی چهرهٔ نکو بیند

جان پر از کبر و عقل پر مکرت ‌ ‌ کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بینش ‌ ‌ چون توانی بدیدن آن دینش

چشم بوبکر بین ز دین خیزد ‌ ‌ نه ز رفض و هوا و کین خیزد

کرد بوبکر کار بوبکری ‌ ‌ تو نه مرد عیار بوبکری

خود صدر قیامتش خواند ‌ ‌ رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری ‌ ‌ تو چه دانی صلاح بی مکری

دشمنش را اجل دوان آورد ‌ ‌ که هوا مر ترا هوان آورد

تا هوا یاور نگار تو شد ‌ ‌ مار و موش اهل شکار تو شد

سر بریده چو بیند از خود سیر ‌ ‌ گوید او با هزار شر انا خیر

رافضی را محل آن نبود ‌ ‌ وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی ‌ ‌ مصلحت از جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند ‌ ‌ همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست ‌ ‌ چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد ‌ ‌ کی علی را بجان شیان خواهد

بخلافت چو دست بیرون کرد / رود ه اهل رده را خون کرد

خود خویش را از روی نیاز / قبله راز کرد و جای نماز

آن یکی و همه چو جوهر عقل / آن خداوند و بنده چون عرض عقل

سال و مه بوده در مراقبتش / جان فدی کرده در موافقتش

جسته بوبکر بود دین را جاه / دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه

سوخته شاخ غارت و عادت / کنده بیخ ارادت و ردت

ملک افتاده را بپای آورد / ملت رفته باز جای آورد

چون شد او خواست شد زکوة و نماز / بهم آورده هر دو آن را باز

تازه زو شد زکوة و فرض صلوة / رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفت او بقوت ایمان / شرک و شک را ز کسوت ایمان

تمالی قصد کافری کرده / او بنوبت پیمبری کرده

دل عاقل بنام شد نه بنان / چشم عامی بتن رسد نه بجان

چشم عاقل درون جان بیند / گوهر لعل چشم کان بیند

دست هر ناکسی بدر و زر رسد / پای هر سفله اندرو نرسد

صورت و سیرتش همه جان بود / زان ز چشم عوام پنهان بود

۲۴۹

پیش او رفته اند تا درگاه
حور و غلمان بجعد و گیسو راه

رافضی را بسانده در گردن
چیچک و مرگ و بجنگ و جان کندن

بر براقی که مصطفی پرورد
رافضی را چنین چه واندگرد

بود بوبکر با علی همراه
تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتای
بر ابوبکر باد و شیر خدای

صورت صدقش اندر یخته بفضل
دیده فاروق را بعلم و بعدل

بود عدل عمر زبی مکری
آینه صدق دید بوبکری

که ارکان اسلام و زین ایمان بود
صدق او عدل و عقل ارکان بود

دین بوقت عتیق بود هلال
پس بفاروق یافت عز و جلال

ذِکرُ مَناقِبِ أَمیرِ المُؤمِنینَ عُمَر أَبِي حَفصٍ الفاروقِ المَذکُورِ بِأَفضَلِ الخِطابِ

الحَاوِی الثَّوابِ المَاحِي العِقابِ الَّذِي فَرَّقَ بَینَ الحَقِّ وَالبَاطِلِ وَالقَتلِ وَالقَاتِلِ الَّذِي رَضِيَ اللهُ عَنهُ قَالَ اللهُ تَعَالَی فِي شَانِهِ یَا أَیُّهَا النَّبِيُّ حَسبُكَ اللهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ المُؤمِنِینَ یَعنِي عُمَرَ رَضِيَ اللهُ عَنهُ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ عُمَرُ سِرَاجُ أَهلِ الجَنَّةِ وَلَو کَانَ بَعدِي نَبِیًّا لَکَانَ عُمَرَ إِنَّ الشَّیطَانَ لَیَفِرُّ مِن ظِلِّ عُمَرَ مَن

از برای فضول جاهلیی | بار خواند ز بغض چون علیی

آنکه نستد ز حق حلال فلک | کی بخورد ره و هر حرام فدک

گرنه جانش لطائف تقوی بودی | ورنه صدقش خلاف تقوی بودی

مصطفی کی بدو سپرد ملک | یا ز حیدر چگونه بردی ملک

آنکه جان را ز صنع بستاند | کی ز بیم عدو فرو ماند

آن علی کو کشد ز اعدا پوست | با چنین دشمنی نباشد دوست

تو بدین ترهات هزل و فضول | مر علی را همی کنی معزول

گر مرا این بود روا نبود | بخلافت خود او سزا نبود

ور بود عاجز و خبیر بود | پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی | تو چه ای سال و ماه با جدلی

مکر و کبر و هوا برون انداز | تا دهد جانش مر ترا آواز

شد چو شیر خدای حیدر نویس | رخت بر گاو بر نهد ابلیس

تا علی با چو تو ولی چه کند | با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک برگزین گردن | زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مقتدی قدم | در رسید او به منتهای همم

طا طلب کردم عمر را یافت		از میان طهاره بروی تافت
دال و چون ز حق محقق شد		صدف در ز دیت حق شد

احبّ عمر امن الخطر من احبّ عمر فقد اوضح الطريق

وانکه یاسین امارتش داده		انکه طه طهارتش داده

[illegible]

۲۵۰

کرده در عز و دولت ستر
بود میر عمر شهنشه دین
از پی دیو در زمانهٔ او
گر بگفتی زبانش شاهد حق
کرده بهر رسول یزدانش
در ره دین همه دل فراغ از وی
زد عقلش درین سرای مجاز
از پی حکم نافذش بشتاب
خون دل با دم و خاک شست
نیل تا نامهٔ عمر برخواند
راندنی کاندرو نبود وقوف
کرده پیوند رفق خویش از برگ
بهتر از هر زبان زمانهٔ او
روی او مسند عتیق آراست
دست بسته ز حضرتش تلبیس

عمری را بدل العمر ابد
جان فدا کرد و مال در ره دین
سایهٔ او سلیح خانهٔ او
ور نخفتی روانش شاهد حق
هست ثابت اندر ردیف ایمانش
باغ فردوس را چراغ ابدی
آتش اندر سلیح خانهٔ آز
نامهٔ او بخوانده آب جواب
نیل را نامه بر سفال نوشت
آب چون نیک دو دیده برانگ
خواندنی کاندرو نبود حروف
دیده زان برگ نیو آرش مرگ
سر ابلیس بر ستانهٔ او
رای او سرو باغ دین پیراست
کوچ کرده ز کوی او ابلیس

۱۲

آنکه کامل بوقت او شد کار | بسر نقطه باز شد پرکار

دین نهاد و مبرای چون شاه | پای وا می زطا و ها در راه

داده دستش بصدق طالب | بسته پایش بعشق ها رب

گر وه بر چرخ حق بنور یقین | طاوها ماه چارده شش دین

شوقش آورده سوی معتر خویش | طرقوا طرقوا کنان در پیش

دیده از طاهمه طهارتها | گرد از ها همه عمارتها

عمری از حسن بفشانده | عمری رفت و رقم مانده

شاهد حق روانش در گفتن

تیغ شاهان نورس با ختری | کشته کمتر زد و تره عمری

خانهٔ یزدگرد دگرد خراب | کرد تاراج جمله آن اسباب

شاخ و بیخ ضلالت او برکند | کفر را دست و پای کرد به بند

روی چون سوی احتساب آورد | گل چو پل پای در رکاب آورد

نفس حسّی ز هفت بند بجست | عقل انسی ز چار میخ برست

در بخواهی کرامتی بشکوه | قصهٔ ساریه بخوان بر کوه

بر سر حد بر انداز بی دین | شد روان پسر به علیین

[illegible]

۲۵۵

اصحاب نبا کرده بمقتضی عدالت فاروقی حد زدند و در [illegible] ابوشحمه جان بحق تسلیم کرد تتمه [illegible] ۲۵۶

چرخ مالیدگان نکوخوار رو — عمر بالیدگان به نیرو ازو

کرده خورشید را جدا ز نیش — سایهٔ نور در لق هفده منیش

بر فهمش ستاره کرده عروش — پیش شهمش سرکشی کرده سروش

گشته قیصر نگون ز تخت رفیع — ذره در دست او و او به بقیع

کرده تلقین پی ضرورت را — سورهٔ سنت اهل صورت را

از پی مومنان به تیغ و کمند — خار شبهت ز راه ایمان کند

روح کرده ز راح سرمستش — امر حق داده ذره در دستش

ز احتسابش در اعتدال بهار — گل پیاده بماند و باده سوار

کرده کم بیش شمسی و قمری / متساوی خلافت عمری

عجم و شام را بابن بداد / چون دل دوست طبع خویش گشاد

چند اعدل او و شوکت او / تخت بار روزگار دولت او

بصلابت کشاد روم و عجم / بسته از شام و حمل قره درهم

سعد وقاص عمرو معدی را / آن دو آزاده وان دو هادی را

بعجم هر دو را فرستاده / بدل ظلم داد بادا داد

در نهاوند چون قوی شد حرب / کفر و اسلام در شده ذخرب

او بفرط کیاست از سر درد / آنچنان خدعه بجای آورد

حیلت کافران بدید از دور / از فراست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر / گفت یا ساریه ز خصم حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر / حیله کرد ست جابه بر کفر

سعد وقاص لفظ او بشنید / زان کمینگاه کفر جمله بدید

کوه بشکافت سعد عمرو آواز / بشنیدند و ناشکست آن راز

زان کمینگاه شان شدند آگاه / بازگشتند از آن مضیق تباه

کافران زان سبب شکسته شدند / هم بد بگشته زار و بسته شدند

آری این زخم هم زدین منست ‌ ‌ ‌ ور چه فرزند نازنین منست

از عمر عالمی منور شد ‌ ‌ ‌ همه آفاق پر ز منبر شد

هست پیدا ز بهر تصحیحش ‌ ‌ ‌ ور تراویح پر مصابیحش

خانهٔ می خراب گشته ازو ‌ ‌ ‌ زهرهٔ زهره آب گشته ازو

شده از غیرتش فریشم تن ‌ ‌ ‌ بر فلک زهره فریشم زن

ذره وار از پی اقامت حد ‌ ‌ ‌ دره احمد از برای احد

زده را برای مستوری ‌ ‌ ‌ زده و دره جز بدستوری

ناصر الله در رعایت حق ‌ ‌ ‌ حکم حق کرده در ولایت حق

عدل او بود با قضا همبر ‌ ‌ ‌ حکم او بود تیز رو چو قدر

بیشه بر گور کرده همچو حرم ‌ ‌ ‌ تله بر مرغ کرده همچو ارم

کرده از عدل او بدلسوزی ‌ ‌ ‌ گرگ با جان میش خویش پوزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی ‌ ‌ ‌ چرخ بر حکمش آفرین خواندی

زهرهٔ او چو زر ستاخیز ‌ ‌ ‌ بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در زیر دره پیش از نشر ‌ ‌ ‌ عدل او نایب ترازو حشر

بوده مانش معانی انصاف ‌ ‌ ‌ پایه و مایه اش نبود گزاف

في مناقب أمير المؤمنين عثمان رضي الله عنه الشهيد القتيل المظلوم ذي النورين المكرّم في المنزلين ختن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم بابنتين أم كلثوم ورقية المباركتين الكريمتين جامع القرآن الشاهد يوم التقى الجمعان الذي أنزل الله تعالى في شأنه أمّن هو قانت آناء الليل ساجدا وقائما يحذر الآخرة ويرجو رحمة ربه وقال النبي عليه الصلوة والسلام عين الإيمان عثمان بن عفان رضي الله عنه مجهز جيش العسرة وقال أيضا عليه السلام حكاية من الله تعالى استحييت من عثمان بن عفان وقال عليه الصلوة الحياء من الإيمان وعثمان عين الحياء

آنکه بر جای مصطفی [illegible]ت — بر لبش شرم راه خطبه ببست

چه عجب داری ار نگفت سمر — شرم عثمان ز رعب پیغمبر

آن ز لکنت نبود بود از شرم — زانکه دانست جانش این آزرم

زانکه بر جای احمد مرسل — از پی وعظ و از طریق مثل

گر رسد عقل سر و راند از — ور رسد روح مایه دریا زد

زانکه پیش ولی ز مهان جهان — نطق چون قطن گشت پنبه دهان

مختصر کردم این مناقب را / بهر آن روی و رای ثاقب را

بدو حرف از برای یک ایجاز / سه سخن گویم از برای نیاز

بعمر گشت عمر ملک دراز / بعمر شد در شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف / اینت دین اشده گزیده خلف

پیش دین بود همچو سد و سپر / بود در شرع راهبر عمر

روز محشر دو چشم او روشن / بخدا و رسول و عدل و سنن

بهتر ترحم زنا درین ساعت / بود وانش رسان پر از طاعت

ملک را در امان و دین را امان / بود فرزند عدل و عثمان

دین بدو بود شاد و با تمکین / زو رونقش فزود رونق دین

همه با عشر و نفس کرد پدید / چون بحیدر رسید خود برسید

هرچه از لفظ و فضل با عمر و است / سنت محض و صولت امر است

شرم او را خدای کرده قبول — شده خشنود زو خدا و رسول

مدد از خلق جستن عشرت را — عدت از مال خویش عسرت را

از پی ساز مصطفی شب و روز — بوده منفق کف و منافق سوز

بدل و عدل سرو آزادش — بدر و چشم و چراغ دامادش

کرده در کار ملک و ملت ملک — در قرآن کشیده اندر سلک

دل و جان را عقیده عثمان — ساخته درج مصحف قرآن

صورتش خوب و سیرتش کامل — قائل صدق و عالم عامل

عالم تنزیل مر ورا حاصل — دل اوست وحی را محمل

عاشق شاکر او تلمید و ظریف — زاهد و او لبیب و ظریف

همه ز اسلاف مهتر آمده او — در کنار شرف بر آمده او

دل او چشمش ز شوق در محراب — چشمه آفتاب و چشمه آب

در قراءت همه ثنا و ثبات — با قراءت همه حیا و حیات

بدل او بهشت ملت نبوی — شرم او روی دولت اموی

دل او با نبی موافق بود — نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کار ساز خویشاوند — گرچه بد بر در او ز رحم پیوند

گفت عثمان چو بسته شد رهش — بگشاد از میان جان آتش
که مرا بر مقام پیغمبر — بی وی از عیش مرگ نیکوتر
گشت ایمن ره مهالک از او — سربسر درگشد ملایک از او
شرم و حلم و سخا شمائل او — هر سه ظاهر شد از فضائل او
این سه خصلت اصول را بنیاد — بد و دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او — وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید — آن ستم از بنی اُمیه کشید
سیرت داد را چو در کردند — با چنین نیکمرد بد کردند
راستی از میانه بربودند — بیکرانه کژی بیفزودند
شامیانی که شوم پی بودند — اهل آزرم و شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد — قفل شان بسته بی کلید آمد
عقل اگر چند صاحب زر و زیست — گفت یا رب چه بی نمک شوریست
عین ایمان که بود جز عثمان — حجت این کالحیاء من الایمان
وست مشاطهٔ پسندیده — کحل شرمش کشیده در دیده
دائم از شرم صدر پیغمبر — ژاله و لاله بار رخش همبر

۲۶ [illegible]

آنجهان را ازین جهان بگزید / زانکه خود نیک بود نیکی دید

وای آنکس که سعی در خویشش / کرد و این خواست ای نکو منش

زانچنان خون که خصم ازوی تا خست / فسیکفیکهم خلوقی ساخت

سر او عمرو عاص داد بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد

او ذوی الارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیکنامی کرد

از دل خود زنگ بدگمان کرد / تکیه بر اصل آب و گل شان کرد

دل همه وقت بسان آینه است / رازها پیش او معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پیداست / بی غل و بی غش از عین پیداست

بود وی با محمد و بوبکر / همچو بوبکر بی بد و بی مکر

بد گرامی بسان فرزندش / غایله کرد خویش و پیوندش

آنکه بوبکر را چو جان بودی / کی بفرزند او زیان بودی

دشمنان ساختند غایلها / تا پدید آورند حایلها

هر که او بد دلست و بدکارست / گرچه زنده است کم ز مردار است

بد دلی کار هیچ عاقل نیست / دل که پر غایله است آن دل نیست

خالق ما که فرد و قهارست / از حسود و حقود بیزارست

شوخ چشمی زیان ایمانست شرم دیده زبان ایمانست
در دو وی عقل راست بیچا پیچ چشم ایمان دو وی نه بیند هیچ
قابل آن دو چو آینه ایمان پیش او به بهان نیک همان
عقل جز نقل خیر و شر نکند ور نه توحید به بتر نکند
بد و نیک از درون چو برگیرد دیو را چون فرشته پا پرد
نه ز توحید بل ز شرک شکیست که بنزد تو دین و کفر یکیست
چشم اعمی چو گرد علت کور پیش چشمش چه مرده چه بلور
دل همان چاشنی بدهش گه غم کانچ باطل نکرد حق هر گز
روی آئینه را که نبود زنگ زنگ نپذیرد و نگیرد زنگ
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد راست کج را براست برگیرد
فتنه را کجاست تعصبش از ذوی الارحام بود و از عصبش
آن نه زو بود فتنه و کینه زشت زنگی بود نه آئینه
خلق را از آنچه عالی اند خس اند شرم و ایمانش عذر خواه بس اند
خلق عالم هر آنکه نیک بدند همه در جستن هوای خودند
او همه نیک بود و نیکی یافت سوی یاران خویشتن بشتافت

اذا ما التبر حک علی المحک | تبین غشه من غیر شک
وفینا الغش والذهب المصفا | علی بیننا شبه المحک

بعد با عمر و حیدر کرار | گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان | مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق | زهق الباطل است و جاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول | آن علمدار و علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز از علم | ملک الموت دیو آز از علم

آفرین خدای عزوجل باد بر روی چنین روان اول

باب

فِي مَنَاقِبِ زَوْجِ الْبَتُولِ وَابْنِ عَمِّ الرَّسُولِ أَبِي الْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ الْمُبَاذِرِ الْكَرَّارِ غَيْرِ الْفَرَّارِ غَالِبِ الْجَيْشِ سَيِّدِ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ مَنْ أَحَبَّ عَلِيًّا فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى الَّذِي أَنْزَلَ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَوٰةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَوٰةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا وَقَالَ يَا عَلِيُّ أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَىٰ إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي وَقَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ وَقَالَ مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ وَقَالَ جَابِرُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ الْأَنْصَارِيُّ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا دَخَلَتْ عَائِشَةُ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا وَعَنْ أَبِيهَا عَلَى النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فَقَالَ يَا عَائِشَةُ أَتَقُولِينَ فِي أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ فَأَطْرَقَتْ مَلِيًّا ثُمَّ رَفَعَتْ رَأْسَهَا فَقَالَتْ بَيْتَيْنِ ۝

دیگری ذوالفقار بُرّان بود — کآفت جان شیر غرّان بود

بد دو تیغ او بد ذوالفقار و زبان — کرد یک تیغ همچو تیر جهان

زان دو تیغ کشیده در عالم — شرع را کرد همچو تیر و قلم

نور علمش کشنده کوثر — نار تیغش کشنده کافر

در صف رزم پای او محکم — وز پی رفع جان او محرم

دست تیغش چو پای کفر شکست — هیبتش گردن عدو بشکست

هر که ناطق نبود قائل او — وانکه قابل نبود قاتل او

کرده از دشمنان دین چو سحاب — خانهٔ ریگ را بخون سیراب

کنده زورش در جهود کده — دُر علم و عمل بدو ستده

حس او چون عظیم بود و کبیر — گشت مقلوب و سحاب او شیر

خیبر از تیغ او خراب شده — سر آبش همه سراب شده

هم مبا در بعلم بیم و امید — هم مبارز چو شیر و چون خورشید

در مصافیکه پای بفشردی — آنت دولت که دست او بردی

شب یلدا سراج او بودی — روز هیجا هیاج او بودی

دل و بازوش اندیده بچشم — دستبردی و پامردی خشم

آن فدا کرده در ره تسلیم
هم پدر هم پسر چو ابراهیم

علم تسلیم از خلیل بشرط
دیگری شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تأویل
گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش
شاد زهرا چو گشت سوی شویش

آنکه در شرع تاج دین او بود
زانکه در دین حق گزین او بود

شرف چرخ تیزگرد او بود
[illegible] و حدید مرد او بود

باغ سنت بامر نو کرده
هرچه خود رست بیخ خود کرده

هرگز از خشم هیچ سر نبرید
جز بفرمان حسام بر نکشید

هر عدو را که در فگند از پای
نام بر دستش زننده خدای

فخر از آل صخر بر بوده
رستخیزی بنقد بنموده

خواب و آرام مهره و عنبر
کرده در مغز عقل زیر و زبر

هرگز از بهر کرده و برده
خصم را خصم خویش ناکرده

از در کعبه گل برآرنده
در دین را نگاه دارنده

بد و تیغ آن هزبر دین بی میغ
کرد اسلام را همه یک تیغ

بود و تیغ از زبان گوهربار
که بد و کرد علم عالم فاش

نه جگر بود داعی مردیش | نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخته ز باغی کین | کایچ تا وان نه بد ورا ز زبین
چون نه از خشم بود از ایمان بود | آز و کافرکشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم | زیر پی عز و جان او معظم
زور او بت‌شکن ز بدو ازل | دست او تیغ‌زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم | با شجاعت سخاوت اندر هم
نائب مصطفی به روز غدیر | کرده بر شرع خود مر او را میر
قابل راز حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
نفس نفسش گشته تنزیل | جان جانش چشیده تأویل
عرضه کرده بران جمال و هشت | هفته هفت و نه هشت بهشت
چشمها چشمها ز دیدارش | سمعها شمعها ز گفتارش
تیر او تیر چرخ را بنیان | بود خائد و بال با چو کمان
هر کجا کان دل و زبان که بود | فطنت تیر چون کمان گوید
هر که دیدی حسام او مسلول | نفی گشتی بر او طریق حلول
تو کشیدن ز کامری پندار | تیغ در روی حیدر کرار

گر شده گوش فتنه او گوشش / برده فتح و ظفر زمین بوسش

کس ندیده به رزم در پشتش / منهزم شرک از یک انگشتش

آل یاسین شرف بدو دیده / ایزد او را به العلم بگزیده

مر نبی را وصی و هم داماد / جان پیغمبر از جمالش شاد

کتب نادیده خوانده بود بدل / علم دو جهان ورا شده حاصل

به فصاحت چو او سخن گفتی / مستمع زان حدیث در سفتی

لطف او بود لطف پیغمبر / عنف او عنف شیر شرزه نر

خوانده در دین ملک ثنا گارش / هم در علم و هم علمدارش

جان آزاده در تن دین / خسرو سنت و تهمتن دین

شرف شرع و دایه دین او / صدف دُر آل یاسین او

آمد از سدره جبرئیل امین / لافتی کرده مر ورا تلقین

ذوالفقاری که از بهشت خدای / بفرستاده بود شرک زدای

آوریدش بنزد پیغمبر / گفت کین هست بابت حیدر

تا بدو دست آشکار کند / لشکر کفر تار و مار کند

مصطفی داد و مرتضی گرفت / که بدین آز دین برون بنهفت

این برهنه شده ز زحمت حرف — وان برون آمده ز پردهٔ حرف
تا بدان حد شده مکرم بود — که بکشف مرور مسلّم بود
حرمت دین چو طرف جانش داشت — زحمت حرف پیش او نگذاشت
کاتب نقش نامهٔ تنزیل — خازن گنج خانهٔ تاویل
عالم او را که صخره کردی موم — بود چون محرم عرب محروم
عالم علم بود و بحر هنر — بود چشم و چراغ پیغمبر
هر که جستی مخالفت در دین — کردی او را ابر زیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده — جاه را بهر مستمع دیده
رانده از خدای پیغمبر — رانده از پیمبرش حیدر
حیدری کش خدای خواند شیر — کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد — لیک صد گور زنده نگذارد
عقل در آب وشش آغشته — سهو در گرد ونش نگشته
لفظ قرآن چو دید در رویش — خویشتن جلوه کرد در پیشش
ذات باری از آن ستم دیده — ناش نادیده ناپرستیده
کرده از رمزهای عقل انگیز — طبع و بازار ذهن و خاطر تیز

سر بدعت بزده تیغ زبان / روی سنت نشسته ازو شاد

بهر او گفته مصطفی با آنکه / گاهی خداوند وال من والاه

کرده او لعل و دُر کرامت را / پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر / درج هر یک سخن چو درج گهر

بوده با آسمان شناسش خلیط / بر بسیط زمین چو بحر بسیط

در دیار عرب براعت او / در زمین عجم شجاعت او

کرده خورشید و ماه را بدو نیم / نور اقلامش اندر آن اقلیم

صدف صد هزار بحر دلش / شرف صد هزار عرش گلش

محرم او بوده کعبهٔ جان را / محرم او بوده سر قرآن را

هر دو یک در ز یک صدف بودند — هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو رونده چو اختر گردون — دو برادر چو موسی و هارون

در منظوم پادشا کانش — لوح محفوظ مصطفی جانش

سایهٔ چاکرانش از ره علم — قدوهٔ عاشقانش از سر علم

سر توحید اندرین گلشن — پیش جان عزیز او روشن

بره خدمت رسول خدای — اندرین کارگاه دیو نمای

با کسی علم دین نگفت استاخ — زانکه دل تنگ بود و علم فراخ

سایلان را با شکار و نهفت — جز باندازه علم شرع نگفت

در خیبر بکند شوی بتول — در دین را بد و پیر و رسول

چون توانست چاه کفر انباشت — جاه دین هم نگاه داند داشت

قوت جسم تش نه قوت نماند — چرخ را داشته ز گشتن باز

مصطفی را تسبیح و فریاد هم | همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را آنچه بوده دل آکمان | شرع را دیده بود دین اجان
مصطفی از برای جان تنش | نز برای کلاه و پیراهنش
نام او کرده در ولایت علم | علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او | خلق او عشرت عشیرت او
دیو گریبنده در متابعتش | عقل عنبر نه دیده در متابعتش
که جدا ای زمانه چاکر او | خواجه روزگار قنبر او
باز دانسته بی جهان لوحی | وز دل نفس نقش را زنبی
فرش توحید جان مستقل بود | سنه اسلام تیغ دستش بود
کی شود آنکه باده دین با او | تیغ و تابع ثریا او
از پی سایلی بکنده رغیف | بوده اهل اتی و را تشریف
مرد را عقل رای زن باشد | شعبه فال گوی زن باشد
مرتضائی که کرد یزدانش | همره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان | بوده چون لاشه کبر زیر ران
هر دو یک قبله و خردشان دو | هر دو یک روح و کالبدشان دو

مرد چون کرد ناوکش پروا — دامن کوه را میان باز

شیر یزدان چو برگشادی چنگ — شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

صخره چون زخم تیغ دستش دید — جان بساعت ز جسم او برمید

خرد و انجمار از نهیب شمشیرش — دیده بر جان خویشتن چیرش

پشت تیغش بننگ نام نبرد — همچو مردم گیا نمودے مرد

اندرین عالم و دران عالم — اوست پرگار علم و یار علم

دیده چون دید خلق وجود علی — مشک خون شد و گر ره از بی

هر دو کوتاه داشت ناشایست — از برون پست و از درون بایست

بر قلیلی ز قوت قانع بود — ترس بر حرص چند مانع بود

او نبود آن کسی که رنگ و خلوق — کردی او را درین کهن صندوق

چرخ پیری ز خاک رهگذرش — عقل نزاده و عاشق نظرش

او ز بهر کمال سبی بندے — وز برای جمال خرسندے

خوانده برکنده پیری و پیرے — سه طلاق و چهار تکبیرے

لودکی از زر سرخ و سرخ نشکیبد — هر ورق سرخ و زر و نقره پدید

جان حیدر در آن نیاویزد — شیر از آن آتش همیشه بگریزد

خاتم اینجا بداد بر در راه / ملک آنجا عوض ستد بازش

شهسوار و دلیر و جاهی بود / چرخ او را رسن الهی بود

تیغ خشمش منیر بود و منیر / بحر علمش غدیر بود غدیر

چون نمود او به دشمنان دندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج علمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید / لیک خشمش بدو همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد / جز به دستوری ایچ کار نکرد

گر نه او چو جنگیان کردی / روم چون موی زنگیان کردی

آمدی در هزار از پی بیم / دل مریخ همچو جان یتیم

زحل اندر محل خود حیران / چشم ناهید سوی مه نگران

بتعجب ز زخم تیرش تیر / پشت همچون کمان چو زه زیر

گر سری بر زدی از بهر مان / اول این سر بریدی آخر آن

تا به گرد گار حیدر بود / صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار / حلم و خشمش قسیم جنت و نار

آب رویش ببرده آب ملک / باد گرزش نشانده تاب فلک

چشم خود را عصابه بربست
در مصاف آمد و بگفت نسب
کرد جولان و گفت تکبیری
سبک از اسپ خود بزیر افتاد
چون بدیدند مرد از ایشان
که شنیدیم ما ز قول رسول
گفت عمار پس بهانه فرست
این زبان گشته شد چه چاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفگنند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید
گفت ظن شما خطاست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آورد
پس علی هست قاتل عمار
جمله را اعمی شدند و بشنیدند
آنکه را مکر زین نمط باشد

به بسی رنجها بر اسپ نشست
که منم شیخ دین و پیر عرب
سفله مردان و بازوی تیری
در زمان جان بداد و رنج براد
زود برخاست زان میانه فغان
که بگفت این سخن بشوی بتول
قاتل او بدانکه ملعونست
دل درین درد و رنج پاره کنیم
خود و مغفر ز سر بیفگندند
بجز از یکی هیچ چاره نبید
اینهمه گفتگو چراست چنین
بیشکی زود گشته انکار
نیست جای ملامت و گفتار
رونق کار خود در آن دیدند
مرد خوانی ورا غلط باشد

۲۷۹

حکم و عزابت علی باشد
شیر را تب زیره دلی باشد

عالمی بود همچو نوح استاخ
عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود
لفظ او آب زندگانی بود

بود پیوسته در عقیله نبیل
تا کجا تا بود چشم عقیل

دل او را چو راه برهان کرد
چرخ را شرع تنگ میدان کرد

عقد او با بتول در سلوی
بود در زیر سایهٔ طوبی

نی که این عقد پیش از این بوده است
از ازل تا ابد قرین بوده است

با ثریا ثری برابر شد
چون علی با نبی برادر شد

تنگ از آن شد بر او جهان سترگ
که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب پیوست
گرم شد کارزار دستادست

زود عمار یاسر آمد پیش
که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز جنگ پیش آرند
ور شوم کشته زنده انگارند

از پی دین چو جان کنم ایثار
روز محشر مگر نمانم خوار

سال او در گذشته از صد و پنج
تیغ را بر کشیده زود برنج

[illegible]

بسوی مکه زود بفرستاد — در تواضع محل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر — رفت زی مکه جفت گرم زحیر

عاقبت هم بدست آن باغی — شد شهید و بکشتش آن طاغی

آنکه با جفت مصطفی زینسان — بد کند مرد را مبر د مخوان

چون ازین گشت فارغ آن بد مرد — قصد جان امیر حیدر کرد

تا برآورد و بحیله دمار — تو مر این شخص را بمرد مدار

پس چنین اگر بد و بد کرد — آن نه بس و آنکه حیله با خود کرد

چه زیان آفتاب را از ابر — کی شود جفت با سلمان گبر

او ز خصمان چو نام بود از ننگ — او ز مردان چو لعل بود از سنگ

زان بزد خصم او فروتر بود — او فرو را امام حیدر بود

مر ورا چون ز پیش بود خورشید — سایه پیشی کند برو جاوید

او ازمه ضیا گزید همی — سایه زان پیش او دوید همی

او چو خورشید بود و خصمش میغ — میغ کوتاه کرد از وی تیغ

او ز خصمان سپر فگند همی — حلم را کار بست یکچند همی

خصم را روز چند مهلت داد — لاجرم خصم پای دام نهاد

با چنین کس علی نیامیزد | شاید ار عقل ازو بپرهیزد

حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت | خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد | گشته از فعل زشت خود ناشاد

سر احرار حیدر کرار | سرفراز مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست | یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد | برگ و ساز معاویه نفی کرد

همسر زن بخاک تیره فتاد | وز خجالت نقاب رخ نگشاد

لعنت بد کرده ام امانم ده | ور تو خشم کنون زنانم ده

چون بدیدند زو و برگشتند | در خوی و خون ورا بیاغشتند

خواند حیدر برادرش را زود | جمله حالها ورا بنمود

رفت و گفتا محمد بوبکر | آن همه صدق و فارغ از همه مکر

پس برآهیخت تیغ تا بزند | گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود | بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه | جمله لشکر شده ز کار آگاه

کین بد افعال را بگیر و بکش
گفت و بیک تعقل قاتل خویش
مرد فرصت نگاه داشت بکار
شب آدینه رفت در مسجد
رفت وقت سحر ز بهر نماز
مرد را خفته دید گفت ای مرد
سفله از خواب خوش چو شد بیدار
میر چون در نماز شد مشغول
رفت و زخمی زدش سبک بر پشت
مردم از هر سوئی فراز رسید
رفتند مرد را در حال
که فرموده مر ترا این کار
مر این معاویه فرموده
جان بداد آن زمان علی در حال
کردند مرد را پس از آن

داد شان پس جواب مرد بهش
کس نکرد دست سعی رو بندیش
کرد به فعل زشت خویش اصرار
آنچنان ناحفاظی از سر جد
میر حیدر چو شد بخفته فراز
گاه روز ست برو از این سر برد
منتظر صد نشست از پی کار
آن سرافراز مرد جفت بتول
که بدان زخم صعب مرد بکشت
پرده بر مرد بدکنش بدرید
کرد از و میر زخم خورده سوال
داد بر لفظ خویش مرد اقرار
کار کردم کنون ندارد سود
ما ندانم این سبب گفت و ال
رفت او با سوی جنت جان

فی قتله رضی الله عنه

پسر ملجم آن سگ بی دین | آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم | آن نگونسار همچو راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | کفر شد در میانه عائق او
گشت زین سر معاویه آگاه | مرورا گشت جمله کار تباه
گفت کار تو با کمال شود | و همچنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی | هست کابین حره خون علی
گر تو فارغ کنی ملم زین کار | بفرودت نزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند ترا کسی آسیب
اسپ و مرکب هم ترا پس از آن | بز فی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی | اندر افگند در جهان محنی
آنچنان اهل جهل مبتلئی | خیره بگریزد خون چنان علیی
رفت زی کوفه از پی این کار | آنچنان خاکسار بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند | و همچنین فتنه هیچ ننهفتند

بود در دو ور نه در سنها دو بهشت ‌‌‌‌— باغبانش ز باغهای بهشت

دین چو باغی میان خوف و رجا — طمع لقمه دان و بیم قفا

هر که او بر علی برون آید — روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون — واجب آنست کش بریزی خون

پس تو گوئی که حزم و حلم و وقار — بود با حالت معاویه یار

یعنی کردن بر او حلیمی نیست — علی آزردن از حکیمی نیست

مصطفی گاه رفتن از دنیا — چون بپیچید منزل عقبی

جمله اصحاب مر ورا گفتند — که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله — عترتم را نکو کنید نگاه

آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر — او مر اوریس را چه داند قدر

نه علی از خسان زبون بودی — شیر با گاومیش چون بودی

صورت ملک را که روح نداشت — از پی مرد صورتی بگذاشت

ملک معنی گرفت و نیک براند — آیت عزل اینجهان برخواند

نشنوی غافل از بنی هاشم — وز ید الله فوق ایدیهم

داد حق شیر اینجهان همه را — جز فطامش نداد فاطمه را

وانکه فرمود شادمانه بزیست ‌ ‌ این چه حکمت یارب آیین خود است

فی مذمت اعدائه

حال با بو [illegible] او حالی ‌ ‌ لیک خالی ز خیر با خالی

خال مشکین نبود بر خورشید ‌ ‌ خال بر دیده بود لیک سپید

آنکه مردود با تلبیس است ‌ ‌ آن نه خال و نه عم که ابلیس است

وانکه خواهی کنون معاویه اش ‌ ‌ وانکه در هاویه است اوی اش

شیر حق زینجهان بپرهیزد ‌ ‌ سگ بود کز کلیچه نگریزد

تابش هیچ خواهد و تن جسد ‌ ‌ روز خود بر خواهد و شب قدر

آنکه جز ابله و نادان نیست ‌ ‌ شرم مخلوق و ترس خالق نیست

گر و خصمان او چه بنده چه حر ‌ ‌ مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر

بهر گرده یی بزیر چرخ کبود ‌ ‌ کیسه با کاسه پر توانند بود

چه خطر دارد آل بوسفیان ‌ ‌ که بر آرند نامشان بزبان

آل مروان که آل سفله زیاد ‌ ‌ که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود مخنث و بیت ‌ ‌ کی زبیر عوام با بیت اوست

در ره دین یکی زیاد بدند ‌ ‌ طاغیان همچو قوم عاد بدند

گرچه این بد ز بر وی او آمد / پشت اقبال سوی او آمد

بود با آن دژم ولی همه روز / همچو خورشید بهر شهر افروز

خواسته چون خرد ز بهر پناه / شرف از منصب کریمش جاه

خاطرش همچو بحری اندر شرع / راسخ اصل بود و شامخ فرع

چون بهار است بر وضیع و شریف / منصف و خوبروی پاک لطیف

فلک جامه کوبت مهره و دواج / قمر تخت مهر پروین تاج

مسند و مرقدش بر از افلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک

مشرب عرق و منهل جگرش / باشد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوت از شرفش

فی صفة قتاده رضی الله عنه

گروه خصمان بر وجهان فراخ / تنگ همچون درونگه درواخ

بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست زان امانش کرد

بار دیگر بقصد او برخاست / بیگناهی و را بکشتن خواست

تا سوم بار عزم کرد درست / شربت زهر همچو بار نخست

راست کرد و بداد آن ناپاک / که جهان باد از چنان ناپاک

۲۸۹

نامهٔ دوست حاکی دل اوست / دوست را چیست نامهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم انبیا او بود

آنچنان دُر دران صدف او بود / اصفیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولا را

منهج صدق در دلائل او / مهتری راست در مخائل او

بوده مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذه بوده از دل زهرا / جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاکش کرد / فقد تریاک دردناکش کرد

باک ناید ز مردم بیباک / عود ناید ز دود چوب اراک

ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

زانکه زان واسطه چشیدن زهر / وان ز دشمن تبی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق / برهانیدش از زیارت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز گور مدان

پای باطل چو دست برتابد / دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان خیر را امیر کند / دال زر روی چون زریر کند

۲۸۸

۲۹۱

جعده بنت اشعث آن بد زن — که ورا جام زهر داد به فن
که فرستادم ورا برکوی — بر زمین زن سبوی بر لب جوی
آنکه بود وش کیافت این صیت — که بر و باد تا ابد لعنت
که پذیرفت ازو درم بالوف — زر و گوهر که نیست جای وقوف
لولو زن سند و عقد مروارید — که ز میر اشهای هند رسید
که این نکو عقد مر ترا دادم — بتو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی — خویشتن را تو نیکنام کنی
به پسر مر ترا دهم بزنی — مر مرا دختری و جان و تنی
تا بکرد آنچه کردنی بودش — لیک زان فعل بد نبد خوشنودش
آنچه پذیرفته بود هیچ نداد — مر ورا در دهان مار نهاد
چون پدر گفت با پسر که زنت — جعده باید که هست ای زنت
گفت آن زن که با حسن ده بار — نخوره بر روان او زنهار
بدروغی و هر سش بر باد — از خدا و رسول ناروی
من بر وی دل بگو چگونه نهم — بر نتیش رضا چگونه دهم
با چو او کس چو کشته هوا باشد — با منش راستی کجا باشد

صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده سیر حسین / آن امیر اشراف ارض و زمین

زهر جان مر ترا که داد بگوی / گفت غمز از منی بپرس نگوی

جد من مصطفی امام زمان / پدرم مرتضی امین جهان

جده من خدیجه زین نسان / مادرم فاطمه چراغ جنان

جمله بودند از خیانت و غمز / پاک و پاکیزه خاطر و دل و مغز

من هم از بطن و ظهر ایشانم / گرچه جمع از غم پریشانم

نکنم غمز و نه بوم غماز / خود خدا داند آخر و آغاز

هست دانا بباطن و ظاهر / چون توانا باول و آخر

آنکه غمز بود و آنکه داد جفا / خود جزا یابد او بروز جزا

تو مرا روز حشر ایزد بار / بدهد در جوار جنت بار

بروم در بهشت جز آنگاه / که نهد در کفم کف بدخواه

از چه گویم برمز وصف الحال / کاندرین شرح هست جای ملال

حق نگویم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شده خویشم

۲۹

مشرب دین اصالت نسبش
منصب دین نزاهت ادبش

اصل او دور زدین علیین
فرع او اندر آسمان یقین

اصل و فرعش همه وفا و عطا
عفو و خشمش همه سکوت و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر
خلق او همچو خلق پیغمبر

کرده چون مصطفی ز اصل و کرم
شرف عرق و خلق هر سه بهم

عشق او اولیست بی آخر
راز او باطنیست بی ظاهر

چون طباشیر وقت تاثیرش
جگر گرم را طباشیرش

چشم از اصل او ندارد خشم
او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم

شده عقل شریف با شرفش
سایه سایه ز آفتاب کفش

پیش خشمش حقیر بد دنیا
نزد عقلش وجیه بد عقبی

هست او ورای قمهٔ عرش
نام او گسترید در همه فرش

مصطفی مر ورا کشیده بدوش
مرتضی پرورید در آغوش

بر رخش انس یافته زهرا
کرده بر جانش سال و ماه دعا

مزرع اصل و فرع او دو جهان
نسبت بذر زرع او ایمان

آن نبی طلعت بزرگ نسب
آن ز علم و ورع چراغ عرب

جان میوه لرود در سر کا	تا ابد ماند در جهنم خوار
رفت و با خود ببرد بدنامی	چه بتر در جهان ز خود کامی
صد هزار آفرین بار خدای	بر حسن باد تا بروز جزای
خبر آن دل پر آذر او	نشنوی جز که از برادر او

فی مناقب امیر المؤمنین الحسین بن علی رضی الله عنه فکر الحسین یصفی العینین سلالة الانبیاء ولد الاصفیاء والاوصیاء وشهید الکربلاء قرة عین المصطفی بضعة المرتضی کبد فاطمة الزهراء قال الله سبحانه وتعالی عز من قائل فی محکم کتابه ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة واعد لهم عذابا مهینا واولئک هم الخاسرون وقال النبی علیه السلام ترکت کتاب الله وعترتی فاخبر ان وعد الله حق

پسر مرتضی امیر حسین	که چنو نے نبود در [illegible]
بارها نه همه بصیرت او	شجره هر یکی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی فرعست	هم زکی تخم و هم سنی زرعست
منبت عز باهت شرفش	حشمت و دین براهت لطفش

بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از جنا بمدان برآورد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان برو بگماشت
تا مرا او را بنامه و بحیل | از مدینه کشید در منزل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد برو بی تاخت
ره آب فرات بر بستند | دل او از عنا و غم خستند
شمر و عبد الله زیاد لعین | روح شان جفت باد با نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نی ز مردم شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند | و اندر ان فعل سود میدیدند
بدمشق اندرون یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر بی‌نیی و امانی کرد
بیتی از قول خویش املی کرد | کین و دیرینه جست [illegible] کرد
دست شومش بران لب و دندان | ز و قصب از نشاط و لب خندان
کینه نز رنج و حدیث اسل | وان مکافات زشت [illegible] عمل
شهربانو و زینب گریان | مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه برآشفته پالان | پیش ایشان ز درد دل نالان

نبوی جوهری ز بحر جلال | یافته از کمال صدق جمال
بسته در روی و سینه در دیدار | راست مانند احمد مختار
دُرّی از بحر مصطفی بوده | صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از ورای مختفی | بود جان نبی و صلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید | او ز احمد چو نور از خورشید
در صوان هدی صیانت او | کان دُرِ روی درج امانت او
عقل در بند عهد و پیمانش | بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار مهی | سر وی با تاج و پا بر اوج وری
اصلها ثابت اشارت حق | سوی این سرو گفتمش مطلق
اندرو پیش سرو پیش گیا | بوریاوار نیست بوی ریا
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

فی صفة قتله

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآوردند
جگر گرم او ز آب زلال | منع کردند اهل بغی و ضلال
عمرو عاص از نهاد رائی زد | شرع را خیره پشت پائی زد

۲۰۹

زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکسر جان / عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین / ابتدا این چنین تبه بر دین

فاطمه جامه جمله بدریده / خون بباریده بعد از دیده

مصطفی رویها خراشیده / علی از دیده خون بپاشیده

حسن از رحم کرده جامه کبود / زینب از دیدها پراکنده دو رود

شهربانوی پر گشته حزین / علی الاصغر آن دو رخ پرچین

عالمی بر جفا دلیر شده / روبه مرده شرزه شیر شده

فراسنی در امل پیکار / شده از زخم ذو الفقار فگار

همه ابر دل ز علی صد داغ / شده یکسر قرین طاغی و باغ

لیک دل باز خواسته حسین / شده قانع بدین شماتت و شین

که بدگوی آن سگان شما / دانکه او شاه آنجهان باشد

الشهید [illegible] من لطف [illegible]

بود در شهر فقیر زنی / سالخورده ضعیف ممتحنی

خود از اولاد مصطفی و علی / ممتحن مانده بی حبیب و ولی

۲۹۷

علی الاصغر ایستاده بپای / وان سگان ظلم را بداده رضای

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد / زانچه قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده هر یکی اصرار / رفته از حقد بر ره انکار

هیچ ناورده در ره پیدا / مصطفی را و مرتضی را یاد

یکسو انداخته مجامله را / درشت کرده ره معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد / بوالحکم را گزیده بر احمد

ره آزرم و شرم بربسته / عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

عهد کربلا مکان عظیم / گر بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک / وان عزیزان به تیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان گشته / در گل و خون تنش بیاغشته

وانچنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعلگون ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار / که از آن تاج خوبتر منشار

خیره راضی شود بخون حسین — که فزون بود و قعش از ثقلین

آنکه را این خبیث حال بود — مومنان را کی این خیال بود

من ازین ابن خال بیزارم — که یزید زنیز هم دل آزارم

آنکه را عمر و عاص باشد پیر — یا یزید پلید با نحد سیر

مستحق عذاب لعنت سیت — بدرگ و بدفعال و بدین سیت

لعنت داد گر بر آنکس باد — که مرا اورا کند به نیکی یاد

من نیم دوستدار شمر و یزید — زان قبیله منم بعید بعید

هرکه راضی شود به بد کردن — لعنتش طوق گشت در گردن

از سنائی بجان میر حسین — صد هزاران ثنا ست و آفرین

فِي فَضِيلَةِ الْإِمَامَيْنِ الْهَادِيَيْنِ أَبِي حَنِيفَةَ نُعْمَانَ بْنِ ثَابِتِ الْكُوفِي وَالْإِمَامِ الْعَالِمِ مُحَمَّدِ بْنِ إِدْرِيسَ الشَّافِعِي رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا ذِكْرُ النُّعْمَانِ

صَوْنٌ عَنِ الْحِرْمَانِ فِي فَضِيلَةِ الْإِمَامِ الْأَعْظَمِ الزَّاهِدِ مِفْتَاحِ الشَّرِيعَةِ نِظَامِ الدِّينِ قِوَامِ الْإِسْلَامِ أَبِي حَنِيفَةَ نُعْمَانَ بْنِ ثَابِتِ الْكُوفِي رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

دین چو بگذشت ازین جوانمردان — خلق در دین شدند سرگردان

کودکی چند زیر دست و یتیم | شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامداد پگاه | کودکان را فگندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پرخون
بر سر ره کربلا باشادی | برکشیدی ز درد و دل بادی
گفتی اطفال را همی پویید | وین نکو باد را بنیوشید
پیشتر زانکه ور شود در شهر | برگرید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی آلوده | باد چون گشت شهر پیموده
حظ این جمله باد برمایید | سوی ما اهل خصم بگذارید
من غلام زنی که از صد مرد | بگذرد روز بار و بر ره اگر دو
قدر میر حسین بشناسد | از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار البلهاء علی تفهیم انفسهم

آدمی چون بداد دست از دست | هرچه خواهی بکن که فاصنع شئت
هر که راضی شود بکرده زشت | نزد ایشان چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر احمقی خندد | گر نه بی خویش نار بپسندد
وین بدنیا بخیره بفروشد | آنکه نیک و ور بدی کوشد

دل همیگوید از طریق دعا — بتضرع چو باد بر شهدا

روان ابو حنیفه ز ما — شادمان باد تا بروز جزا

شحنهٔ راه دین صلابت او — روح عشق نبی شتابت او

روزگارش بعلم مستغرق — جمله آسوده از جدال فرق

آسمان اهی و مشتری دیدار — مفتی خلق و محتسب کردار

ماه دین بر خلایق جهان کرد — همه را در اصول یکسان کرد

هر کس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته آئین و کیش

بر گرفت از فلک بلندی را — دور کرد از جهان دو رنگی را

علم او کرد جمله را یکرنگ — گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق خطبه او بود — تخت و منبر سریر ادب او بود

زان عنان سمند آسمان برتافت — تا چو خورشید در جهان در تافت

تیغ از روی خشم برنکشید — سپر از هیچ خصم در نکشید

قابل تابش نبوت بود — لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود — بود مصباح آسمان وجود

عمر و آتش دیو را پریوش کرد — سیر تش مغز نامه را خوش کرد

در او دو حق مفتون

یکسان کرد ...

خلایق ... کنند و ... نکنند

او کار خود ساخت

د ...

همه را او در رای نعمانی … آشتی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی … بدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان … مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق … حجت صدق و در محبت حق
دل او چون سر خرد هشیار … تن او چون دل قضا بیدار
کرسی او ز رای او جسد او … لوح محفوظ شرع احمد او
پیشوای ائمه دین بود … علم و حلم و سخاش آیین بود
چون پدر در اصول ثابت بود … چون نبی کار کرد و راه نمود
کرده توفیق پادشاهی خویش … شاه شاهان رعیت خردش
از پی فطنت و هدایت او … پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه هدایت نقل … چهره سنت او در تحیه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود … نعمت خوان شرع نعمان بود
کرده در شاهراه فتح و … شاخ بیخ هدی چو نام پدر
میکند روز و شب جا افلاک … از دل آفتاب گوهر پاک
باد در راه جان بد عملان … دستگیر چارگاه تنگدلان

واعظ عقل و حافظ تنزیل | محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینهٔ علم | امت نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود | زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود | بیشکی سرفراز جیش بود

دست کوته ز بهر شرع و شعار | دست او همچو زیر پوش بهار

سخنش بکر و لفظ دوشیزه | مذهب او درست و پاکیزه

یافته حلّهٔ صفا و صفات | دست و کلکش بطبع دریا بار

از غرور سپهر مومن ظن | وز مرور زمانه ایمن تن

گرچه گر شیر تر نگویم راست | که سخا و مروت ایشان راست

دین ازو یافت زینت و رونق | در تبع متفق شدند فرق

بندهٔ او شده وضیع و شریف | عالم و عارف و وجیه و عفیف

علم دین تا بدو سپرده بقا | جهل از اسلام برگرفت فنا

زنده که از علم او هنرست گشت | طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبها رحمة الله علیها

هر دو همراه راه دین بودند | هر دو ... یقین بودند

بوده در راه دین امام بحق
همتش دین فروز و عرش گذار
بوده شاگردی حدیث نبی

[illegible]

شرع تا کد خدای این خانه است
در مراجع ز خلق و خلقش چنین
دین مرفه بخوب گفتارش
بخششش از حق بهانه بر سعادت
گرچه پراگنده زو شنیدی او باش
هر حدیثی که مصطفی برگفت
کلک او شد خزانهٔ اسرار
گاه تدریس و گاه شرح علوم
گام و گاهش چو مرکبان شکار
هر کجا هر شش مدبر بر

که امامت [illegible] مطلق
فطنتش فتنه سوز و شغل گزار
غاشیه بر کتف زبیش وصی
همرهان و بیش عبیر نفس
خلق او چون بهار خندان روی
عقلها را قبا خلالانه است
در ترفع ز علم و حلمش دین
همه عالم رسیده آثارش
جود از ابر و لاف بر ر عایت
سنت مصطفی از و شد فاش
شرحش [illegible] و علم آن عجبست
درس او را فرشته نظار
حاکم او بود و عالمی محکوم
نور و نورش چو روزگار بهار
خاطر خاطرش [illegible]

آن شده علم شرع را عالم — وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی — شافعی در وجود ره شافی

لطف آن داد بیخ دین را آب — قهر این کرده قصر کفر خراب

تو که اندر خلاف هر دو بوی — از بد و نیک هر دو تن چه دوی

تو که دین را بکین بدل کردی — پس چه دانی حدیث یک فردی

همه نیک اند بد تویی تو مکن — نیست در دین دوی دویی تو مکن

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ — هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین دلیل و گواه — هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابو حنیفه بتافت — میوهٔ شرع رنگ سخت بیافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد — خرد او را ز دل متابع شد

هر دو مهتر یکی بذوق و مزاج — کافری ای خواجه با هوا و لجاج

گوش کر را سخن شناس که دید — دیدهٔ کافر راست بین که شنید

هر دو ان همچو جان و دل بمثل — جان بدان دل بجان یکی کرده بدل

هر دو را دل بشرع صادق بود — هر دو را شرع صبح صادق بود

آن بدل تیغ حجة الوسطی ست — وین چراغ محجة الوثقی ست

آن بقعر قبر نهاده مرقد خویش — وین نهاده بگرد مسند خویش

آن بحجت گرفته سرمایه — وین ز سنت ببسته پیرایه

مبتدی اوست دیده جان را — مقتدی زینت عقل و ایمان را

آن یکی پیشوای راه صواب — وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل — وین دگر یافته بعلم محل

آن یکی آفتاب نور افزای — وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر — وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قابل اسرار — وین ز اخبار قابل اخبار

آن بگنج آگور کرده خانه درین — وین بیاراسته بنقش یقین

این قریشی باجل و آن کوفی — این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد — وین دگر با دیانت و عابد

بدعت از قهر و تیغ آن بهرب — صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو بودند از اجتهاد قوی — آسمان ستاره نبوی

مرد را آن بقهر کشته کرده — طفل را این بلطف پرورده

آن بحجت چراغ دین رسول — وین بنسبت جمال آل بتول

سنگ کین از بغل برون انداز / سنگ نا بشد روا بجای نماز
قامتت شد دوتا ز بد خوئی / که چرا قامت تو یکتو ئی
تو دوتا کرده باز قامت راست / که چرا قامت فلان یکتاست
تو نشانی بنا قدی ایشان / خیمه زن گر و نبرد درویشان
با سلاطین گدای بی نیرو / شاید ار کم زند بکین پهلو
خیره با جهل تا کی آویزی / رنگ اقبار تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون / در غم آنکه این چه یا آن چون
چون و چه آلت عداوت نیست / سنگ بر شیشه از شقاوت جست
سخن از کوی عقل باید گفت / در معنی بعقل شاید سفت
دیو مردم ز پند من دور است / خر نه بیند فرشته معذور است
تو سر آورده دست بر مهمان / که چرا دست می برآورد آن
حسد و حقد کرده آلت جنگ / دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدا از رسی بدین خدای / تو بدین خوی زشت شهوت رای
کی کند جلوه عزت الهی / قدس لاهوت بر دل لاهی
دور بود از رست شاهی از شاهی / همچو ران است آنکه از لاهی

۳۰۹

مسلک این غذا دهجان را | مذهب او ثبات ایمان را
حجت اوست واضح و واثق | نکتهٔ اوست لایح و لائق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود | چه شناسی که شافعی چه شنود
هر دو نیک اند بی حکومت تو | بد توئی و آن سگ خصومت تو
کاشف شبهت تو قرآنست | واضح حجت تو فرقانست
تو که باشی بگو مر ایشان را | چه شناسی تو بر در ایشان را
کم کن این گفتگو ز بهر خدای | گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول | پیش آ و بجای فضل فضول
گر کسی جسمی آمد و بدخواه | شافعی را درین میان چه گناه
ور خری اعتزال می ورزد | او بر بوحنیفه جو نرزد

فی مذمت اهل التعصب

دست وین بس از روی جهل فطن | بیخبر وار پشت پای مزن
از برای قبول عامه مناز | بیخبر وار خیره مهره مباز
بهر مشتی خر آب شرع مبر | بی که و پنبه دانه گاو مخر
از پی شاخ بیخ شرع مکن | وز پی جاه راه خلق مزن

شرع زین یافته رونق روز
آن یکی شرع را چو ارکان است
هر دو را اجتهاد بوده درست
شاد زیشان روان پیغمبر
یافته دین ز سعی شان رونق
جان من هر دو را فدی بادا
باد بیزار زهر دوان خشنود
غایب و خاسر آنکهی را دان
تا نگردد شتر پراگنده
تا نگردد تباه کار سفینه
تو که یک مسئله ندانی حل
مرد جولاه چون سوار شود
مرد نادان چو قصد انا کرد
هر که او از دلیل ماند باز
دستگیر خلائق یارب

زندقه یافته از آن آسیب
وین مر اسلام را تن و جان است
این بآخر رسید و آن بنخست
سعی ایشان بشرع کرده اثر
نزد عاقل امام بوده بحق
روح را قول شان غذی بادا
کیست خلق یافت ز ایشان سود
که بگفتارشان نیافت امان
ندود گرد لوره و گنده
ندرد پوستین مرد فقیه
با سخندان چرا کنی تو جدل
بکم از ساعتی فگار شود
از تن خویشتن برآرد گرد
ماند بیچاره در چه صد نیاز
بنده را روز ده ز ظلمت شب

تا سخن قول من نکو بشنو / ورنه کم کن سخن بده فریغ رو

چون زمین پر بزه شود فلکند / چون جهان بیمزه شود نکند

زین همه داعیان الله اند / باز آنها که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاک کنند / زان همه بی برند و بیا کنند

بنده ام بنده من امامان را / نشنوم قول خام خامان را

شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم

پای در پایم از جهالت رب / دست بر دست چون زنم بطرب

شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام

بو حنیفه ترا چو نیست اسپند / خویشتن را بسوز همچو سپند

شافعی گر ترا بتر تو بولهب است / بسوی من امین حق طلب است

بر من هر دو مهترند و امام / بر روانشان ز من درود و سلام

آن بمعنی مثال بحر محیط / وین بفتوی جهان علم بسیط

آن بمعنی امام قرآن است / وین بدعوی دلیل و برهان است

آن بکردار تازه کم خضر / وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان ستاره کیوان / وین چو هوراوش بنور خور درخشان

فی الزهد والحکمة

غرمت از حضرت نبی دو بیت ... در ... خلاف خفتن پیت

کو و کان هست فرش و بستر تو ... مر ورا ذوالفقار همچون آب

وقت نامد که از ره آزرم ... وا ربود از همل دست جبل تو شرم

مهر برکن ز ملک و ملک جهان ... از اکم تا یکن زاد ره بستان

زاد راه تو دانکه تجرید است ... زانکه تجرید جفت توحید است

تو به توحید کی رسی چو مرید ... تا نزده گام در ره تجرید

شو تبرا اوه آفرینش را ... تا ببینی عروس بینش را

تو چه دانی عروس بینش کیست ... ستر صانع در آفرینش چیست

آتشی بر فروز عاشق وار ... خانه را در بسوز و دود بر آر

تا ز دود تو سوی چرخ کبود ... ز زیان در دروی گردد زود

چار تکبیر کن چو خیر الناس ... برکه بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانه محال بزن ... بیخ بتخانه خیال بکن

در ره حق بلا ی هستی بروب ... هر چه جز هستی خدای بروب

در جهانی که طبع برکارست ... دیو لاحول گوی بسیارست

بیشکی آنکسی که بد کارست | بجهنم درون سزاوارست
یک الف جهانند زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
همه چون نطق گنگ بی معنی | همه چون پای لنگ در دعوی
سوی جان همچو تیر زنبورند | سوی دل همچو عطسهٔ مورند
زان همه دست و پای آشوبند | که سر و سینه غر و کوبند
بهر نانی هزار بانگ کنند | تا دو تسو مگر دو دانگ کنند
من نگویم از کمال یقین | در حق جمله ائمهٔ دین
در چه چشمم بتن بجس بصر | از ثنای همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دارند | دوستی را بهره پندارند
من ز نقد خلیفتی در حال | بدهم جمله را جواب سوال
گر مرا عمر سام و نوح بود | در بقای تنم چو روح بود
از بنای ثنای ایشانست | که بنانم چو شمع رخشانست
من اگر جمع گر پریشانم | هر چه هستم از آن ایشانم
من بمنزل درم چه جویم | نیستم من جنب چه سر شویم
حائضی او و من شده بکر یا به | ماهی او من طپیده بر تابه

نه ز لا تأمنوا اسیر بگن — نه ز لا تقنطوا قفس بشکن

همچو مردان درای در تنگ و سوک — تخته گفت مذاب وی بشوی

نعل کم لشکر جفا بشکن — قلم نقشبند تن بشکن

کنکن صبر بفکن تو نا پاک — کآب باد و آتش است و باد و خاک

گر سپید و سیاه دفتر باه — دیده دار و سپید و نامه سیاه

در گفتار بیهده در بند — بقضای خدای شو خرسند

چون نگوئی سپید نامه شوی — رستی از رنج و خویش کاره شوی

ور بگوئی بمانی اندر رنج — بشنو این پند و خیره باد منج

شیر گردن سطبر از آن دارد — که رسولی بخبر کس نگذارد

راهی در ره رهائی باش — از خودی دور شو خدائی باش

چون شوی چون ستور و دیو و دد — چار میخ اندرین گدای کده

نیست در وی ز معنی آلت و ساز — همه جا بسته و گندگی چه پیازه

گر نه چرخ بر گذشتن چیست — گرد این خاک توده گشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود — از هوا زنده ئی سری زود

کار کن کار بگذر از گفتار — کاندرین راه کار دارد کار

٣١٧

چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لا به نزد خدیو

دیو دین را ز اعتماد بقول / منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آنگهی ز تو برمد / که ز تو گند معصیت ندمد

لیک هستی تو در همه کردار / گنده و بی طهاره چون مردار

فی الرائحة الکریهة علی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت مکن تو چهره چو قیر

کاشکی معصیت بدادی گند / تا که مغتاب اشدی چون بند

هر کسی دم ز غیبه بربستی / هر کسی مهر غیبه بشکستی

ور نشستی گو رایحات کریه / گنده گشتی میان جمع سفیه

زان خجالت دگر بغیبت کس / نزدی نزد خلق هیچ نفس

هست غیبت بسان لحم اخیه / نخورد لحم اخ مرد وجیه

بجز از ابله و حقیر و سفیه / ننماید شره بلحم اخیه

نخورد لحم اخ که گفتار / جز که مردارخوار چون کفتار

ای برادر حذر کن از غیبت / از یقین ساز توشه نزهت

گفت کم کن سبک بکار درآ / چون ذر است خیره یا مه دربا

له اقتباس است از آیه ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا فکرهتموه که در سیپاره ۲۶ در سوره حجرات واقع شده آیه دوست میدارد یکی از ... ۱۳۱۲ ... [illegible]

نیست اندر جهان نکو نفسی — نه کسی ماند چرخ را نه کسی

خواجه لاحول گوی در کویت — زان بماندست تا کند مویت

اندرین کارگاه با مره — تو بلا حول شان مشو غره

کاندرین روزگار با تلبیس — نان لاحول می خورد ابلیس

تو چنانی بحیلت و تلبیس — کز تو اعراض میکند ابلیس

وانکسانی که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق بنهفتند

واسطه عقد نفسیان بودند — نه خروری نه مرحبایان بودند

پخته از حسرت طلب گل شان — سوخته زآتش وفا دل شان

کرده از بهر جذب فایده شان — شهپر جبرئیل مائده شان

هرچه اندر جهان پریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون گسستند بند یا زنده — عالمی بود زان گره زنده

همه رفتند کام و دولت ماند — همه مردند نام و حشمت ماند

وین گروهی که نو رسیده ستند — عشوه جان و دل خریده ستند

سر ماه و دل زمین دانند — کی دل عقل و شرع و دین دانند

همه از راه صدق بیخبرند — آدمی صورتند لیک خرند

گفت کم کن که من چه خواهم کرد	گوی کردم مگو که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مریدی با پیری	که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهده نیست	در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه	نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهده کردی	شرط شرعش بجای آوردی
جستگی بندگی بسر بردی	پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که نا جوانمردی	در رهش بدرزنی نه بد مردی
آنچه بر تست رو بجا آور	وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود مسکین	راه رو راه و پیش تا سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق	زانکه توفیق جهد راست رفیق

فی تمثیل الصبیان و المعلمین و حالاتهم فی التادیب و تعلیمهم من الاخلاق المذمومة الی الاخلاق المحمودة

خلق را از پی کتب و دوار	دیدها کور و خواندنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند	اوستادش بتونخانه کند

اشارت بکرانه گرفتن ...

۳۱۸

بوالفضولان بجای تمکین را
همه کاسه کجا نهم دین را

بسخد اار شرع ره دانند
بی نصیب از حیات دو جهان

زندگی شان بتر ز مرگ بود
مرگ را زانکسان چه برگ بود

چون کنیز شتر ز بازپسان
ریخته دارنده‌تر ز خرمگسان

همه چون پای کبر و تمکین اند
همه قلب شریعت و دین اند

سر بره گرفته زیر بغل
آنگهان خواجه امام اجل

کرده با جان شان خر جفتی
نزبی دین برای کین مفتی

در سر آن تا که زیر پای شود
تا که با جان و جاه و جای شود

داده فتوی بخون اهل زمین
از سر حقد و جهل و ز سر کین

گشته گویان ز بعض یکدیگر
کین فلان ملحد آن فلان کافر

همه در علم سامری دارند
از برون موسی و درون مارند

علم در دست یک مه رعنا
همچو شمع ست پیش نابینا

همه بسیار گوی و کم دانند
همه چون غول در بیابانند

دیو از افعال شان حذر کرده
آنچه او گفته زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس
در گذشته بصد درج ز ابلیس

مکتب شرع را ندیده هنوز / بدر عقل نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بیرهی پویند

معنی دیو چیست بیدادی / تو به بیداد پس چرا شادی

ماهرویان تیره هوشانند / چاه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سرهتی تازند / گور و زشت و کر و خر آوازند

از هم آواز خود بپرهیزند / هم ز آواز خویش بگریزند

اصل بگذاشتند از پی فرع / بر عوام و بهانه شان بر شرع

همه باز آشیان و شاهین خشم / همه طوطی زبان و کرکس خشم

همه در راه آنجهانی کور / بنده خورد و خفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص / آرزوشان بسال و ماه گرده و قرص

همه گشته نفایه سیم و دغل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آز ور چو مگس / همه فرزین بکژروی و فرس

بجدل کوشه و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر

بی فراغند و بی فروغ همه / که دریغ اند و گه دروغ همه

آنکه بنیک از حدیث بگذارند / وانچه باشد شنیع بردارند

چندان کرد بایدم لابد | که کنم عاجزی چو کودک حسد

که ضعیفست مر مرا ترکیب | هست ترس و نهیب نا بهیب

مگر از شرع چاره سازم | که در آتش چو روغنی بگدازم

آمد آیت دگر که یافت فرج | آنکه ز ملتیست ثم ننجی

الذین اتقوا در است نجات | زنده دانش گرچه از اموات

گفت بی تقوی ار گرانبارم | راه تقوی مگر بدست آرم

راه تقوی رویم و نندیشیم | که ز یاران بنزلی بیشیم

آنکه بی تقوی است در دو جهان | آدمی نیست هست دیو لعین

فی سؤال موسی فقال یا رب ای شی [illegible] افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی | گفت یا کردگار یا مولی

از همه آنچه آفریدی از هر کون | چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقها ایا موسی | نیست بهتر بعالم از تقوی

سرهی طاعتی یقین تقوی است | متقی شاه جنت الماوی است

واعیانی که زاده زمن اند | بیشتر در هوای خویشتن اند

از خودی خویش زیبقان برتر | وز بدی از اجل گلو برتر

در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ جمله آشخوار

مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد در طلب التقوی

عبد الله رواحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول

بود و یار گزیده در همه کار / اختیار محمد مختار

برستید حقوق صحبت داشت / یکزمان خدمتش فرو نگذاشت

آنزمانی که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول گزین

که ورود است ترا ناچار / بر جهنم بجمله را گذار

نیک و بد وارد ند بر آتش / خواه خوشدل نشین خواه ناخوش

چون شنید این حدیث عبد الله / گفت افتاده گیر و اغوثاه

رفت در خانه و برون نامد / عوض آب چشم خون آمد

زن ورا گفت خیز بیرون آی / تخمهائیکه کشته بدرو

عیب باشد بخانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد

مرد گفتا چه این شنیدم من / طمع از خویشتن بریدم من

فصد کرده بخون ساده دلان — این چنین ناکسان سر ... ان

از پی صید عامی و خامی — ساخته شرع و صدق او دامی

همه اندر بدی بهی دیده — همه از باد فربهی دیده

گرچه با یکدگر ز اصحاب اند — سفها بر مثال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج — از پی مال خلق و حرص فروج

یکسره کاهل و درم مایل — جهل شان پیش عقل شان حائل

پیش مردان دین چه لاف زنند — که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و عسوس و دو روی اند — یکسرانی بیکدگر پویند

هر که در خود ز داز فضه بی پای — دست از و شسته شرع بار خدای

همه از جاه و مال و رشوت آمی — همه یوسف فروش نابینای

همه بی مغز و دشمن عنبر — همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن — همه خفاش چشمه روشن

فی اصحاب ... و الجهال

یافت آینه زنگیی در راه — واندر و کرد نقش خویش نگاه

بینی پخچ دید و روی زشت — چشمی از آتش و رخی ز انگشت

پرده بر دیده بسته کین هم هست | کینه در سینه کشته کین هم هست
همه چون از کتاب فهرستند | جز ترا سوی خویش نفرستند
روی شان همچون پیاز لعل و نکو | چون نکو بنگری بود همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو | لیک چون سیر گنده و بدخو
همه رشوه خورند و قاعده خر | زیر بار نده و خوار همچون خر
از یتیمان و بیوگان دینار | کرده دائم بطون شان پر نار
تا زبان در جدل جری کردند | عقل را عاشق کری کردند
این که کردنان بی پر و بال | چون کدو زود بالا رو و زود زبیل
پست بالا چو نقطه جا به همه | لیک میدان چو قطب راه همه
گشته ماهر ولی بجا بزدن | مستحق سیاط و جلد زدن
هوش شان در سرای بی خبری | باز چون گوش کر مادرزاد
کرده از بهر جاه و مال و ددو | سر ز شر و ل ز قول جهبذ حسد
از پی کسب چند به و چشره | صدق الله گوی و بو شره
شاکر از فعل شان شده ضحاک | پیش هاروت نشسته بخاک
از پی شرط شرع برگشته | تشنهٔ خون یکدگر گشته

له قوله: اشارت بقوله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا در سوره نسا

عز و علم است نخوت و بودیت | کبر و نحبیت خشم و خشنودیت

علم داری عمل نه دان که خری | بار گوهر بری و کاه خوری

دانشت هست کار بستن کو | خنجرت هست صف شکستن کو

بوی از آن کو بی خود نیابی از او | که این فلان مذهبست و آن بهمان

تو روان کرده از بطر قر قر | که این فلان ملحد آن فلان کافر

در نگر خواجه در گریبانت | تا کجا مانده است ایمانت

غم خود خور ز دیگری مندیش | تو بره خویشتن منه در پیش

این همه مظلمت چه باید برد | گر یقینی که می بباید مرد

علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود

علم داری و لیک سود و ریا | مولعی لیک بر فساد و زنا

علم مخلص درون جان باشد | علم دو روی بر زبان باشد

چون قلم دار گفت جفت تو هم | ور نداری تو نون بوی قلم

تا زکی دانش از صواب آمد | فربهی ماه از آفتاب آمد

ماه بی آفتاب تاریکست | ورچه آنجا مسافه نزدیکست

هر که او آتش است آبش کار | وانکه او هست وز ور کردار

۳۲۷

چون بر و عیس آینه بنهفت | بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خدا او بدست | بهر زشتیش را بیفگند است
گر چو من پرنگار بودی این | کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خوئی اوست | تحمل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سودانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مر خر را برگ | مرگ به با چنین حریفان مرگ

فی النظر الشوم

مثلث همچو مرد در کشتی ست | زان تر فعل سال و مه زشتی ست
آنکه در کشتی ست در دریا | نظر شخص کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن او بیست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است و آشفتن
مرد دنیا پرست از ینسانست | همچو کودک ضعیف نادانست
تو بگفتار غره شب و روز | امروز | لیک معلوم تو نگشت هنوز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیده بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو | خر عیسی بخواب جز خر تو

ای ندیده ز رحمت و فر تو
خر عیسی را جز خر ندیده
۳۲۶

یکی بام کوبش چون داری | بدو خانه خروش چون داری
یکی خانه خود نداری تاب | وز وجود تو خانه گشته خراب
قاف کوه ست و بس گران باشد | هر که احمق بود چنان باشد
بر دل خلق کاف کبر و گزاف | نبود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب مدان | مرد مصروع را طبیب مدان
مشکلی کابلهی جواب دهد | زرهی دان که با دو زاب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیرے | زره آب طاقت تیرے
کی ستاند حکیم فرزانه | داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ | عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد | آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا نیست جاهلی در راه | گام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح مادت مدت | با تو با عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از در فرمان | عقل بر نفس و نفس بر ایشان
عالم مظلم از فروغش نور | یافت رخشنده شد چو طلعت حور
نعت و فضل رسول شد گفته | دُر عقل فعال کن سفته

سر این حاصه الف در جمیع حروف ساریست و با و تا تعین ثانی و ثالث الف است پس ثابت شد که عقل و جان هم تعین ثانی

زانکه اقبال چاکر همت اوست	قیمت او بقدر همت اوست
حق فرامش مکن بدولت نو	زانکه در دست گازرست گرو
علم با تو نگوید ایچ سخن	زانکه گه مرد باشی و گه زن
ریخته آب روزگار تو حق	جامهٔ زرق خلق کرده خلق
بخل و جودت برای مردم کوی	روز و شب دوستداره دشمن روی
دل و جان مرد غمگین ست	هیچ عیبش مکن که بیدین ست
جز بقول تو و تو در عالم	باز و خفاش را که دید بهم
بر سر من مزن که بر پایم	زانکه من عالمم چنین بایم
ور تو بنشسته مکن فربهی	زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی
هر کجا دولتست و برنائی	تو بدان کس مپیچ که برنائی
خم رویین چراست بر کرسی	چون از و مشکلی همی پرسی
نه هر آنکس که کرسیی دارد	مشکل سائلی برون آرد
سخن بیهده ز افراطست	هر که دارد خمی نه سقراطست
فضل یزدانت به که منت خیز	دم عیسیت به که کحل عزیز
ور گر خطا کند تدبیر	روزگارش عطا کند توفیر

از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولیست آخربین

مر ترا عقل جمله بنماید / آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید

سخن عقل صوت و حرف نیست / زانکه تاریکی از شگرفی نیست

هرکجا نطق عقل برزد دم / حرف و آواز در فتد بعدم

عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نگهبانست

نقشبندی ندید نیکوتر / هیچ خاموش از و سخن گوتر

جسم را جان ور و بردباری ده / نفس را علم بخش و یاری ده

نه ز روی فسون و افسانه / سخنی گو بیت حکیمانه

مشرق و مغربی که عقل تراست / فوق نی تحت نی نه از چپ و راست

مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل

ده ببینی شناسد این معنی / که خبر همچو جهل بروی نی

کاندرین منزل فریب و هوس / هست تا بشکست بند قفس

عقل در منزل ازل ناقول / آخرش اولست همچو ازل

که برین روی پشت و دین آمد / آنچنان بود آنچنین آمد

نه از اندرین پایگاه اندوه و غم / از پی شادی بنی آدم

و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله الروح و اول ما خلق الله نوری

و این موجود واحد است که مسمی شده باعتبارات مختلفه

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان نتایجه اعجب من لا عقل له لا دین له واحواله وافعاله وغایة عنایته وسبب وجوده قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند	خوشه‌چینان خرمن خردند
چون درآمد ز بارگاه ازل	شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش	هم ره امر بسته در هستش
مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست	سبب بود و هست باشد اوست
دور حرفی که پرده نقل ست	آخر شرع اول عقل ست

[illegible]

عقل در راه حق دلیل تو بس	عقل هر جا که خلیل تو بس
چنگ در زن بعقل تا برهی	ار نگردی رهی او نرهی
کن مکن در پذیر و از فرمان	پس بجان گو بدین بکن بکن آن
خوانده از قدر صانعان عرب	ذات او را مدبر الاقرب
عقل فعال نام او کرده	پنج حس را غلام او کرده
حس و اتباع خوانده او را امیر	نفس کلی ورا ابسان وزیر
فیض او نقشهای جانی شوی	فعل او نقشهای صانعی جوی
از پی مصلحت نه بهر هوس	بیشتر میل او بود بد و بس
تا بتائید خیر و عادل	یا بتوحید عالم عامل
ار چه او جوهر است و کرش ضراند	لکن ایشان متابع غرض اند

[illegible]

[illegible]

این همه سه مقام است ... عاقل ذات حق است در صورت اول

واحدیت بصور علمیه اعیان ثابته اتحاد

که کاینات است از تجلی او سبحانه در مرتبه

حق سبحانه ذات و وزرا بنفس خود با تجلی ثانی

از عقل تجلی اول باشد که عبارت از عقل

همه مغایر یکدیگر خواهد بود و اگر معقول

حقیقت است امری ناتج چه در ...

و باعتبار و حیثیات مغایر و را یکجا ...

پس ثابت شد که این همه سه بالذات یکیست

که عقل نفس ... عاقل است

معقولیت وازان ...

علت فهم و وهم و هوش آمد	که برهنه برهنه پوش آمد
جیب ابر دولت و سرای	گاه پوشنده گه صریح نمای
شده بی هیچ عیب و ریب یکی	عقل و معقول و عاقل این سه یکی

[illegible]

از مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
سینهٔ تو درین هوس دائم | چون سرا ست و هم از و بام

فی ان العقل سلطان مملکة و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست | آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد | سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد | سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخت زیر گل دارد | هر کجا امر اقبل دارد
عقل تا پیشکار فرمانست | سخنش همقرین قرآنست
فیض او در صفا سکینهٔ روح | فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هر چه از بارگاه فرمان نیست | آن همه در دست در زمان نیست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس | برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست | بر ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل مر ترا ز ما نمود | از قرینی و دیو و آتش و دود
عقل را حاکم حکیم شناس | نمود و همچو فرسخی آماس
رحمة الله نهاد عالم را | حجة الحق سرای آدم را

داد و در عالم او هم جان از عقل دارد ... واقع شده حاصل بیت آنکه عقل از وهم و حس و قیاس برترست چرا که ستاره شناس ...

و قیاس که در بیت اول مذکور شده تغییر نموده فرینی ساتعقل تاویل کرده شود و تغییر مناسبت موجه است ۱۲

زانکه بی این دو ملک و دین نبود — هرکجا آن نباشد این نبود

بر مجرد رعایتش بیش ست — بر خلیفت عنایتش بیش ست

انس وار و همیشه باز ماند — زانکه زینها و برتر از عباد

جوهری همچو عقل باید و بس — کز پی نفس کم زند چو نفس

وارث رسم شرع و دین باشد — از ازل تا ابد چنین باشد

زیرکان را درین سرای کهن — هیچ غمخواره مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار — جان حکمت فزای را بگذار

از جهالت ترا رهاند عقل — بحقیقت کسی نداند عقل

مر ترا عقل دستگیر بس ست — عقل راه ترا خفیر بس ست

عقل مر نفس را دهد پیغام — کامی از من مر ترا درود و سلام

هر که مر عقل را بیفزوید — از مدیحش همه نکت روید

مرد عاقل همیشه تندارست — مرد جاهل ذلیل و غمخوارست

دل جاهل ز طمع باشد پر — طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای درآر — عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار — تا نداری تو آز خود را خوار

نفس گوینده در رعایت اوست | نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف النعمه | حضرت او نهایت النعمه

عقل داند اسامی هر چیز | او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقل است | از همه حال باخبر عقل است

پاک و مردار بر یکی خوانست | جز بعقل این کجا توان نسبت

هر که با عقل آشنا باشد | از همه عیبها جدا باشد

یافت غافل رهی فوز و فلاح | در سرای فساد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس | گر دوین ست و ذهن او الماس

گرچه مرد هنر بیابانی ست | جان او ستر لوح ربانی ست

هنر از مرد همچو روح از تن | بی هنر مرده جان زنده بدن

شربت عقل بر ره بار چشد | خر چو بی عقل بود بار کشد

عقل چون ابجد حق از بر کرد | جامه باطلش ز سر برکرد

هر که با عقل خویش نا اهلست | علم او زور و حلم او جهلست

هر که در بند عقلها افتاد | عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست | بیدبی برز و بو خالی نیست

عقل اندر سرای پرده کن
معتبلی بود مدبری شد با ...
قابل نور ام شد همه
هر که او را مخالف از خود خست
... کن چو مشتری تدبیر

از برای قبول کن ...
باز اقبال یافت از پی راز
در خور خود نه در خور کلمه
وانکه او را متابع از همه رست
چون قمر دین ز بهر غلبه بگیر

[illegible]

آشنا نیست هر که بیگانه است ‌‌ هر کرا عقل نیست دیوانه است

لنگ باید مرید پیر نیاز ‌‌ تا شود عقل ازو سخن پرداز

چون سخنگوی گشت عقل مرید ‌‌ مرده بر در بماند دیو مرید

هر که در عقل همچو سلمان شد ‌‌ وانکه دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال ‌‌ سه بیابان بزد بسیصد سال

هر کرا زاهی و روی سلمانیست ‌‌ آخر نفرتش مسلمانیست

نیست از عقل در سرای خرد ‌‌ عیش از تابش دم انگور

وز خرد نیست در میان سرای ‌‌ می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن امر آمد ‌‌ نز پی خمر و زمر و فسق آمد

عقل فرمان پادشاهی راست ‌‌ نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمر اوست ‌‌ آنکه بشنیده اولوا الامر او

وین سلاطین که نز ره دین اند ‌‌ وین سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه و دده است ‌‌ وانکه عطار نیست ناکده است

عقل طرار حیله گر نبود ‌‌ عقل دو روی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار ‌‌ عقل را با دروغ مهر نه کار

مغز عقلست و اختران نقلند — پیر عقلست و خاکیان طفلند

دایهٔ عقل آمد از برای سخن — مجتهد را بگاه داوری ظن

عقل هم قادرست و هم مقدور — عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل — در، در دروازهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند — زانکه در مرتبت ز عقل کم‌اند

همه تشریف عقل ز اللهست — ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کل را ایشان بام شناس — نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخته است و نفس نقش‌نمای — نقش امرست و نقشبند خدای

عقل را داد کردگار این عز — ره کی دیدی این شرف هرگز

عقل کان رهنمای ره آتشست — آن نه عقلست آن عقیلهٔ زشت

سوی تو عقل صلح با کین است — اینت ریش ار سوی تو عقل این است

از برای صلاح دشمن را — عقل خوانده حواس و تن را

منگر آن روشنی که هم بغرور — کشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت — لاجرم عقل جست و او آویخت

آنچه عقلت نمود آن ره گیر — رخ و اسپت چو شد کم شه گیر

داو چون خواست از علی ارش ❊ هین تافته سوی پهلوی کشش

زور او چون نیافت جای مقیل ❊ نه بنالید ز اعقل نیل

گر ترا عقل چهره ننموده است ❊ ورت بنموده چهره بیهوده است

تا ترا عقل ده ربین چه کند ❊ خویشتن را بتو چه پسند

عقل جائی جمال بنماید ❊ که مرقد شود برآساید

ننماید ترا ز خویش نشان ❊ تا تو او را مکان کنی زندان

خردی بوده اصل و آتش مرد ❊ زشت نامی شده ز زشتی درد

آنکه داهی و آنکه سالوسیست ❊ وانکه غماز و آنکه ناموسیست

وانکه او آب ریز نان طلبست ❊ وانکه اعمی وانکه بوالعجبست

بسمع ❊ اگر دقت متوز در زندان

وانکه سر ماهی و دمی مهی را باز ❊ بند مے بر نهد برای نیاز

وانکه از سنگ شیشه پردازد ❊ وانکه در حقه مهره می بازد

وانکه او بر زمین هزاران بار ❊ پای بر سر نها و چنبروار

هست بسیار زین نسق بجهان ❊ که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای ماریست ❊ کز پی مال و جاه منبتیست

عقل بر هیچ دل ستم نکند — بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل خود کارهای بد نکند — هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل جز خواجهٔ محقق نیست — عقل صوفی چه مبتدع نیست

عقل هرگز بکذب راضی نیست — عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل جز راست گوی اکثر نیست — حیله سازنده و گلو بر نیست

عقل هرگز خطا نیندیشد — با من و تو بلا نیندیشد

عقل را جز صلاح نبود کار — عقل را در صلاح هرزه مدار

تا بدانی براستی نه بروی — که دل از پشت چشم بیند روی

زانکه اندر نگارخانهٔ جان — از پی پنج حس چهار ارکان

هر گواهی که ناپسندیدست — حس انسان ز عقل دزد بدست

هرچه نیکوست گر بدست بدست — آن از و نیست گم شده خردست

عقل در دست یک منه خود را — چون چراغست در طهارت جای

عقل در کشاکش زور و بهتان نیست — پرده پوش فلان و بهمان نیست

گر چون پای در نهاد عقیل — دست حیدر سزای عقل عقیل

بر روا ایتام و امده اطفال — آوریدش طمع به بیت المال

عقل دانست خوی بخل از جود / عقل بشناخت بوی بید از عود

در گذر زین کیاست اوباش / عقل دین جوی پیشرو دار و باش

عقل دین مر ترا انکو یاریست / گر بیابی نه سرسری کاریست

عقل دین جز بهی عطا نکند / تا ز دست بحق رها نکند

عقل دین مر ترا چو تیر کند / بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد / لوح بی نوح زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق / شده از بند نیک و بد مطلق

سوی عاقل چو دیو و دد باشد / هر که در بند نیک و بد باشد

جز ازین نیست عاقلان را برخ / نیست از هفت میر و ز نه چرخ

چون همه نیک و بد بکنند / زانکه بد والی خرد نکنند

والی چرخ و دهر کیست خرد / عالم شرع و داد چیست خرد

نیست اندر مقام راحت و رنج / بر سر گنج به ز مار شکنج

دایهٔ زیر این کهن بنیاد / نیست کس را چو عقل مادر زاد

عقل تو روز و شب چو طوطی خان / بر سر چار سوی طرافان

خیره می پوید و همی گوید / که فلان گونه نه نیک میشوید

این همه زرنمای خاکده اند | زر عطار شکن تاکده اند

عقل زین کارها کرانه کند | عقل کی قصد دام و دانه کند

کرم کردار گرد خویش تنند | زانکه در بند جهل خویشتنند

گرچه از زرق و خدعه و تلبیس | وز پی شادی دل ابلیس

از گل و بنفشه رویانند | تیره رایان خیره رویانند

آنکه زایشان حکیم تر در کار | در نهان گرگ و مست و پیدا یار

در سخا کند و در جفا تیزند | همچو بهمان بهمن انگیزند

آنچه زین وی عقل مردود است | این نه عقل استراق اهرمنست

ذهن قلاب کاهن و ساحر | رای دزد و مشعبد و شاعر

این همه فطنت و دها و حیل | از عطای عطارد است و زحل

خود پدید است تا به بیکاری | چه دهد هیچ بی طراری

ز هش تیر بخشش کیوان | گوشه گشت کنند همچو کمان

دیو زین عقل گشت با شر و شور | تا بمخراق لعنتی شد کور

بگذر از عقل خدعه و تلبیس | که عزازیل از این شدست ابلیس

مردمی را که آن دلیل بدست | لعنتش کن که بیخرد و خردیست

بیخرد را بدست فضل و هنر — نه انکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید — بسته ره ورا جواز آید

دهد ایزد گه سوال و جواب — هر کسی را بقدر عقل ثواب

ویل در جان خویشتن داری — گر خرد را دروغ زن داری

ور نه داریم باور از قرآن — ویل والمرسلات بر خود خوان

عقل را چونکه بیافتی بنواز — از دل خویش جای او بر ساز

عقل کردت بخوبی حور بهشت — مسخ گشت آنکه مسخ عقل بکشت

در بر الوالدین

پدر و مادر جهان لطیف — نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت ظریف طاق مباش — واندرین هر دو اصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را — مده از دست دو پریشان را

گرشان بعد امر بپرستند — این دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادر کسی که نازارند — حکما نفس و عقل را دارند

بابخشش سپهر و ارکانند — پیشکاران عالم جانند

سبب جسمت این دو جسمانیست — علت روحت این دو روحانیست

این دو داد آرزو رسید بخاک — وان دو ازو رفته بر افلاک

وان فلان هیچ و آن فلان زشتست — وانش همین شوره وان زمین کشتست

گل این خار و آب آن سربست — دل این خفته عقل آن مستست

این یکی عیسی آن دگر خر سول — این سوم خضر و آن چهارم غول

این بلندست و آن دگر کوتاه — این یکی سرخ و آن سپید و سیاه

این همه بیهده ست بگذار این — شاه جان القب بکن فرزین

تو ندانی طریق هشیاری — زان خرد را دروغ زن داری

پرده از روی عقل برتر کش — چند نی بست خیره بر ترکش

چون نه مرد کار روز مصاف — شب و روز را بهانه خیره ملاف

مرد درمان درد بی زحمت — دیر یابد و لیک زود خورد

ز اول خلقت و به آخر عمر — بیهده در کار عقل جاهل عمر

صفت عاقلان درین نو باغ — کهنه نوکرد و نیست پیش چراغ

گرد باید ز بهر کسب معاد — کاسه چون کیسه خرد و نیه باد

برو عیب ترجمان خرد بست — شاه تن جان و شاه جان خرد است

هر که به هوا خرد را راند — از میان دو خر پیاده بماند

گرچه بر بی خرد و هوا چیرست — روز رفتانه هر سگی شیرست

همه کار تو باد با عقلا — دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروة والسخا

معن دادی خم درم بدرے — باز کردی تکیس در و رسے

گفتی این خوی نزد من نه بدست — جود مال و بخیلی خرد است

مال بدهم بی جوانمردی — عقل ندهم بکس بنامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده — لیکن اندر معاملت بسته

ستد و داد را مباش زبون — مرده بهتر که زنده و مغبون

مرد باشی بگاه بیع و شرے — از شریا نیوفتی بشرے

عقل دست و زبان کوته دان — آرزو راس مال ابله دان

ای خرد کرده سر فراز ترا — سرنگونسار کرده آز ترا

مرد گرد در حرص گردد — تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهادی ای عاقل — بهتر آئی چو بد نداری دل

هر که تدبیر رای بد نکند — ستد و داد بیخرد نکند

بیخرد راز خود نباشد سود — بود او آتش است و سودش دود

که ازو تیره تیرگی آرد — چشم را خیره خیرگی آرد

حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از سر دار / اشتر این و ادارت را آن دار

خرد از تو توفی بر جا دید / آب را در هوا کشد خورشید

زاد آمد مشاطهٔ حاجات / خرد آمد چراغ ایمانت

حق در این جهان خرد است / سر بمهر است پایدار خود است

عقل در کارگاه کن فیکون / از پی جلوه و قرار و سکون

در اول چون حدیث با خود راند / تا ابد همچو کرم پیله بماند

سوی بازار دین چو جستی راه / رستی ار جستی از ملامت گاه

از کژی دور باش کاثر مباش / چون نه عود و خیره نائر مباش

که کژی تخم غشه و کین راست / راستی عقل عاقبت بین راست

خرد از بهر ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است / عیب جوی آن و غیب گوی این است

کشد این را هوا سوی سجین / برد آن را بسوی علیین

منکر آن تا ت بد چه فرماید / آن نگر کت خرد چه فرماید

کنم ار عاقلت بحق در خشم / به از آن کت ببنده ابله چشم

از پی استفادهٔ تحقیق — عقل کل مصطفی و او صدیق

وانکه آن جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است هم ستاننده — هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش — شده زین سو زبان وزان سو گوش

مدتی گرد عقل در گردد — گرچه باشد پسر پدر گردد

مرد چون عقل را پناه کند — جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز سایهٔ عقل — آفتابی شود ز سایهٔ عقل

جوهرش چون کند ز نقصان نقل — برتر آید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل نور شناه — خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد — عقل کل را ازو بر انگیزد

تا کنون عقل بد بدو بر امیر — زو کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک — بشنود ارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشتابند — علم حق در حدیث او یابند

تا سخن علم صورت و صفتست — نکره بیشتر ز معرفتست

در بهار ار نه عدل وی بودی — با گل و با گلاب کی بودی

یصعد الیه الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه در این باب واقع شده

حاکم عقل اوست درین بنیاد	خانه محکمست و اهل آباد
زانکه در مکتب علوم ازل	از پی راندن رسوم ازل
نقش او در آستانهٔ عقل	نگشش در کتابخانهٔ عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید	لعل شد زیر دامن خورشید
او بهشت بهر بقای جاویدان	دفتر نفس و خامهٔ فرمان

فی صدق

نور عبارت کتاب مسطورست	رق منشور و بیت معمورست
اوست در سایه و پناه خرد	حاجب بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست	عقل ثانی و نفس اول اوست

رنگ پنداشت از تخته آز | رو بشویش تاب ذل و نیاز

زانکه اندر سواد شارع شرع | اصل دین را برای نکته فرع

مایه داد از پی درنگ ترا | سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد | خود ازین رنگهاش ننگ آمد

از پی جستن سلامت جان | اسپ تن را درین محیط دوان

داند آنکس که اهل و بهن وند کاست | که سلامت بساحل دریاست

دست و پایت ببند و غل قضا | هست بسته درین فسیح فضا

پس تو با پای و دست بسته او | روی دریا مجو به پشت کده

آشنا را اگر نمیدانی | خر بدریا درون چه میرانی

ور ندانی تو آشنا بشنو | خیره بیهوده بر مناره مرو

در سیاحت اگرچه استادی | پیش من زین قبل بر آبادی

نه چو کشتی شکست در دریا | شد سیاحت وبال ای رعنا

عقل همچون بهار در جویست — کتاب فرزانگیش در رویست

بالغ برنا نشاط زن باشد — صبح اول دروغ زن باشد

برنائی از فطیر بود — پر چون صبح مستنیر بود

سبب در خانگاه ربانی — بر سر شارع مسلمانی

از برای سرور سرو سهی — نه زرای بدی زر و زر بهی

فی صفة النفس الانسانیة

چار طبعش مرید و او پیرست — دو هواش سپاه و او میرست

واْلت او گشته مستند براو نفس — جنبش او اثر پذیر از نفس

مایه و پایهٔ مدارج اسم — علت و آلت مراتب جسم

این همه عقل را مسلّم گشت — آسمان عقل و روح سلّم گشت

فی کمال العقل

سبب امت و رسولی او — علت صورت و هیولی او

او نهادست هم بامر قدم — صورت اندر هیولی عالم

آن وجودیکه بی زمان باشد — از هیولی عقل و جان باشد

از برای تناهی اندر گرد — عالم جسم کو هی آمد گرد

متساوی نهاد چون گوئی — متفاوت نه سوی از سوئی

هست ممتد جهان و اندر حد — متناهی جهت بود ممتد

جز زروی کمال عقل و خرد	سه گز اطلس به ده درم که خرد
نزد آن دل که معدن خرد است	همه نیک فلک بجمله بدست

فی عزت العقل

عزت عقل هست سوی روان	نزد روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیار است	بر سر و چشم آنکه بیدار است
پیل قوه بر و سوی آب سره	چون گذشتی ترا چه پیل چه وره
در اضافت سوی زمانه لطیف	با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل	علوی و سفلی و قبیح و جمیل
عرض چرخ و دایه آدم	عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی	هم پذیرای صورت جسمی

هست اعضا چو شهر بیشه و رن | عقل دستور و دل در او سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل | این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط بگذارد | خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر هیچگون سگالد بد | وین موکل بر او بود ز خرد

نفس سلطان اگر بود عادل | با تن و عقل و جان شود بیدل

ترجمان دلست نطق زبان | مرزبان تنست سود و زیان

ترجمان چون شود روی و دو زبان | پشت یابد ز قوت سلطان

گر بیابند زینکه گفتم بهر | خوش بود پادشاه و خرم شهر

ور همه طالبان کام شوند | ملک و ملک ناتمام شوند

گرنه در دام عقل و دل باشند | همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند | در حضیض فنا رفیع شوند

فی صفة القوی الثلثة

نفس کو مر ترا چو جاندارست | بی تو در جسم تو چه کارست

گرچه آن پنج شحنه بیکارند | سه وکیل از درون تو بیدارند

آن کند هضم و این کند قسمت | آن برد ثقل و این دهد نعمت

بعد از آن در ولایت تصویر — مرتبهٔ نفس و آن نقش پذیر

ز اول جان و آخر مرجان — فاعل و منفعل درین و میان

در سرای صفت پذیر فنا — از پی رفعت قصور و بنا

عقل در بند امر بنشسته — نفس در شوق عقل و خسته

صورت از بهر پایه اندر بند — نه فلک را بدست هفت کمند

وز درون فلک چهار گهر — همه در بند و خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان — چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد — حیوان هم غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک — تا بدین روی باز شد بفلک

ورنه در عالم یقین و گمان — خر همان بودی و حکیم همان

نطق زیبا ز خامشی بهتر — ورنه از جان فرامشی بهتر

در سخن در ببایدت سفتن — ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز — به ز بسیار گوی بیهده ساز

کرد عقلت نصیحت محکم — که نکوگوی باش یا ا

فی المراتب الجسمانی

[illegible marginal glosses]

از پی مصلحت درین بنیاد / کاوش آتش است و آخر باد

قهرمان امین یزدانیست / بهرمان نگین انسانیست

عقل جز داده جز کرم نکند / که اولوالامر خود ستم نکند

عقل چون پر کشاد زاغ هوی / درکشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که روز بانبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بدگهر نگیرد فر / کی شود سنگ بدگهر گوهر

مده ای خواجه وز نیک بد / با خرد راز گو نه با دل خود

با خرد باش وز هوا بگریز / که هوا علتیست زهرآمیز

کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاطفت باشد / ختم عمرش برین صفت باشد

خرد از اهل بر و احسانست / و آنکه خود خلقتش برین سانست

حرف بد بر زبان نه بون باشد / هر که با دین بود بدون باشد

ملک عقل از عقود کافی به / پادشاهی ز پاسبانی به

عقل را هیچ مدح نتوان گفت / جز به دو تره مدح نتوان سفت

آن نیاید ره این کند تدبیر | این شود حافظ آن کند تقصیر

آن نه بینی که چون بخواب شوی | فارغ از رحمت و عذاب شوی

از برای فراغت خوابت | وز برای صلاح اسبابت

اندرین خاکدان آتش و باد | زابروی تو سپهر خاک نژاد

تا ترا بر سریر سر خرد | بنشاند ز بهر آفت خود

تو بر آسوده و خرد بر کار | تو بخفته درونت او بیدار

فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نورست | این از آن آن ازین نه بس دورست

نور بی چشم کشاخ بی بر دان | چشم بی نور جسم بی سر دان

این که در دست شهوت و خشمند | چشم بی نور و نور بی چشمند

این تواضع نمای پر تلبیس | وان تکبر فزای چون ابلیس

این ز دست امیر چیز دهد | وان ز کون رئیس تیز دهد

نیست جز شرع عقل و جان و دماغ | خلق را در دو خط چشم و چراغ

چون ترا از خرد هوا بلست | خندت آید ز هر چه جز جدلست

چون خرد سوی هر دلی پوید | وز دل هر کسی سخن گوید

علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنک آنرا که علم شد دمساز

روز بگذارند اهل علم و هنر — سینه شان چون شبانگه شان گوهر

صبر مردان چو جفت شد با علم — چون بدانند خلق باشد و حلم

علم از حلم نیک بی گردد — سنگ بی سنگ لعل کی گردد

فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی بر جات — سر گذشتی ز حیزی اندر خواست

که بگو سرگذشتی ای بهمان — گفت روزی زنخ مزن هله هان

کسی از حیز سرگذشت بجست — حیز را کون گذشت باشد چست

گوش شو ای همه سخن اسا دار — وانچه بود به درون جان بنگار

هر چه یابی صفا بدان ده روی — وانچه بینی کدر بگردان از وی

صحبت ایزد است در کردن — خوانیان علم و کار نا کردن

گروه همچو کوزبن گردان — از چه از عشوه و دغا خوردن

مخران عشوه کاندرین بنیاد — عشوه تن پر کند ولیک از باد

مشک پر باد ی از سر دام تن — ریسمانی عشوه بیک سوزن

در جهان خراب بی بنیاد — کس گرفتار باد عشوه مباد

شور ها کن جهان فانی را | تا بدانی جمال باقی را
آنکسی کو بملک عقل رسید | هر دو عالم چنانکه هست بدید
از برای حصول نعمت دل | در دل آویز خاک بر سر گل
ای خداوند خالق سبحان | این رهی را بملک عقل رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد | علم را در جهان نظام آمد
علم سوی در اله برد | نه سوی نفس و مال و جاه برد
آنچه دانسته بکار در آر | پس دگر علم جوی از پی کار
بایدت نخست لیس | برخور از علم خوانده با حکمت
علم بی حلم خاک کوی بود | علم با حلم آبروی بود
جان بی علم تن بمیراند | شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید سود | مرد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم لیف دزد بود | در ز بحر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست گمراه است | دست او زان سرای کوتاه است
مرد را علم ره بناز نعیم | مرد را جهل در کشد بجحیم

آن حکیمان که رهی بنمایند | بر کل و بر دولت بنجشایند

فی الجاهل و ... العالم

رافضی را عوام در تف کین | میزدند از برای حمیت دین

یکی از رهگذر در آمد زود | بیش از آن بد که آن گره زده بود

گفتم ار میزدند ایشانش | بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا باری ای بدل سندان | بیخبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت نشنو نیک | من ز جرمش خبر ندارم لیک

سفیان میزدند من بدمش | زدمش از بهر مزد میزدمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر | جهل زین علم تو بسی بهتر

علم را نیست هر که آماده | مثالش چون کهست و بیجاده

سنگ بیجاده گر بطبع و سرشت | برتر آمد ز خاک خرمن و کشت

گرچه در جذب کاه گردد بیچ | کهربا ار که چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ | بنج بنج آنرا که شد درو گستاخ

عالم علم عالمیست شگرف | نیست آن خطه خط و حرف

چون ترا جهل قول می‌ماند | که ترا خود با دمی خواند

قبلهٔ دل ز قبله باز شناس / تا بدانی تو فربهی ز اماس

چند ازین در نقاب محتالی / چشمها درد و لاف کحالی

هر که مغرور بانگ غولانست / جایش زیر دام غیلانست

علت از جان و مالیت از تن نیست / آن و معشوقه این و دشمن نیست

پاک شو تا ز اهل این گروی / آنچنان باش تا چنین گروی

رهروان را ز نطق نبود ساز / پیل فربه بود ضعیف آواز

علم‌دان کدخدای دو جهانست / وانکه نادان حقیر و حیرانست

حکما بار جمله بربستند / جمله رفتند و زین هوس رستند

تنگ دل و دل درین جهان بستی / ای نه هشیار چون چنین مستی

علم‌دان خاصهٔ خدا آمد / علم‌خوان شوخ و نر گدا آمد

بهر دین بر سفیه رای مزن / رگ قیفال بهر پای مزن

باز زیرکان سلامتی نشود / که زهیجاده قیمتی نشود

ور دو موی فی برای زر بزنند / باسلیق از برای سر نزنند

آنکه را علتی بود در پشت / چون بنالد ز پیچه و انگشت

چون تو بر سر نهی ورم مرهم / نفر آید ز مرهمش مرهم

رگ قیفال رگیست در طرف بیرون بالاتر از اکحل واقع شده و فصد آن اعضاء اعالی بدن و دماغ را مفید باشد باسلیق رگیست در طرف بیرون [illegible]

[illegible]

بوده بیند کسی که جانورست | وانکه نابوده بیند آن کورست
هر که شد جان ز علمش آسوده | بوده دانسته دیده نابوده
جان عالم بود مآلی بین | دیدهٔ جاهلست حالی بین
زانکه نازپرکان و طراران | گل فرستند سوی گلخواران
باز عالم چو بیندش با گل | سر و گرداندش گل اندر دل
لذت کل بدلش سر نکند | دلش از گل بحیله فرد کند
از پی مصلحت برو خندد | کاخ اخی در بروت او بندد
چون ترا از تری دل تر نیست | آنکه شیر خرست وهر ز خریست
نیک نادان در اصل نیکو نه | بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بها دو درم | علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین این کشد زان بار | که عمل مرکبست و علم سوار
چه کنی علم در میانهٔ گنج | کار باید که کار دارد عنج
علم نر آمد و عمل ماده | دین و دولت ازین دو شهزاده
عالمان خود کم اند در عالم | باز عامل میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود | زعفران سای یافه گوی بود

علم خوان گرت زاوست سگی | زانکه شد خاص شه بتعلیم سگی
از صفات سگی تهی کن رگ | ورنه در رستخیز خیزی سگ
ننگ دارد بسی بطبع و بدل | سگ عالم ز آدم جاهل
چون نباشد چو خر سرافگنده | تیز خر به ز ریش خربنده
علم دین بام گلشن جانست | نردبان عقل و حس انسانست
از پی دوست را و دشمن را | علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان به از توانش تن
حلقه دام تو توانش تن | هست شبها برون نشستن

فی العالم والمتعلم

از عمل مرد علم باشد دور | مثل این مهندس و مزدور
آن ستاند مهندس دانا | بیکی دم که پنج مه بنا
وآن کند در دو ماه بنا گرد | که نه بیند بسالها شاگرد
باز شاگرد آن چه شد بسر | که نیابد بعمرها مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست | کین بتن کرد وآن بجان و دل
این بکرده بدیده قسمش را | وان نکرده بمانده آتش را

گرچه حاجی مناسک آموز است | عمل و علم او ره افروز است

پوست عالم ز بهر آلو دست | وز درونش بشک اندر دست

عالم آنکس بود که معنی بکر | آورد او برون ز اند [illegible]

گر محدث بود ندیش وان | ور محقق بود حکیمش خوان

در ره از آبهای جانکاهست | پل نگهبان بود نه همراهست

لاجرم دیدبایدت ناچار | اندرین ره رباطیان [illegible]

زان همه هیچ [illegible] مطلب | توشه جوی از برای خود [illegible]

گر خود از بهر آب و نان نبود | هر و حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج | نی پی آنکه گیرد از وی رنج

ناطق عقل صدق و [illegible] | مستمع در عمل توانا [illegible]

[illegible] بی علم بار و بر ندهد | تخم بی مغز بس ثمر ندهد

ورد بی علم تخم در شوره است | علم بی ورد سنگ در کوره است

دانشی کان فزون ز کار بود | همچو در دیده انتشار بود

علم کان زیر دست مزدور است | آن نه علمست کان همه دور است

مرد دین تا بجبت و دینار است | همچو ناقه درست و بیمار است

شادی دل شراب خوار خورد / آمده دل شراب وار گرد

چند پرسیم چون گرانجانان / که عمل چیست با سخندانان

مر و رازه ز حال بر خیزد / حال باید که قال بر خیزد

از سخنگوی قال پرس حال / از زره گر ز ره طلب جوال

زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مرد کم گوئیست

رهروان را چو درد راهبرست / آنکه را درد نیست کم ز خرست

فی شکر المحبة

آن یکی خیره ز اشترے پرسید / که مر او را چنان مسخر دید

چرا با چنین قد و قامت / کودکان را همی کنی طاعت

...کلت پس تو گرفت گاه طلاع / کودکان را چرا شوی مطواع

...پادش اشتر جواب گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد

...خود از کودک ار چه بیخبرم / بهمه روی من کنی نگرم

درد دست مرا گروی / من شدستم متابع دردی

هر کرا درد راهبر نبود / مرد را زان جهان خبر نبود

...درا درد عشق راهبرست / آتش عشق مونس جگرست

علم در مزبله فرو ناید — که قدم با حدث نکو ناید
روز اول چه بینوا چه نوا — شب آخر چه پادشاه چه گدا

فی الاخلاص الریا

شبلی آنکه که شد درین ره پیر — رفت یک روز پیش پیر جنید
دید ها کرد بر دو رخ چون جوی — یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتش خموش باش خموش — بر ره او بر و سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسایست — بیزبانی همه زباندانی ست
بگذر از قال و حال پیش آور — قال قیدست از و سبک بگذر
آنکسانی که بستهٔ حالند — بر گذشته ز قیل و ز قالند
در مناجات بیزبانان آی — هر چه خواهی بگوی لب مگشای
بگذر از قال و قیلهای محال — ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول رو بگذار — و ز هوسها بجمله دست بدار
گر مراد تو اوست خود دانند — پس گرا و نیست این نشانه
از هوس گفت جز که دعوی نه — چون جرس جمله بانگ و معنی نه

۳۶۷

علم را چون تو خواني از بازي / آلت جاه و ساز ره سازي

کشد آن علم جانت در امواج / بدل تاج دين کند تاراج

باز کز علم مر ترا خواند / بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بيند / تا نه بنشاندت نه بنشيند

علم کز بهر دين و داد بود / آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مردزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزي / حاصلش رنج و آن بدروزي

زانکه جان آفرين چو جان نبود / علم دان همچو علم خوان نبود

نيک خواند وليک بد گردد / ره بجز وليک گرد خود گردد

نه پي کار داشت علم ابليس / داشت بهر تکبر و تلبيس

قدر دين تو ديو به داند / که ز ره عشوه دينت بستاند

تو ز ابليس کم نه اي ای خر / زانکه تو دين فروشي و دين خر

چون تو در دام او برآويزي / از خداي و رسول بگريزي

هر که راست گرد گفتارش / تا ابد کس نديد هشيارش

آنکه از خداي برنخورد / که حديث حدث يکي شمرد

فی العجز والسکوت

شبلی از پیر روزگار پرسید — کرد نیکو سوالی از پی دید

گفت پیرا نهاد جمله علوم — مر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست — مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم — تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت — آنچه او گفت همچنان بنگاشت

گفت بنویس زین قلم الله — چون نبشتی حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این — خود همین بست کردمت تلقین

علمها جمله زیر این کلمه است — هست صورت یکی و لیک همه است

علم جمله جهان جز این مشناس — بشنو فرق هر یکی ز آساس

این بدان و ز قیل و قال گریز — جمله اینست و ز آن دگر پرهیز

رهبرانی که چشم سر دارند — دیده بر پشت راهبر دارند

همی و ز خلق مقتدی نه رواست — که نه راه خدای راه هواست

تو بدو داده وا و بتو روی — هر دو همره چو حلقها در موی

بهوا او ترا تو او را دوست — بت پرستی تو و بت پرستی او است

[illegible]

مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه بودست مغز یارا پوست

از مقلد مجوی راه صواب | نردبان پایه کی بود مهتاب

هر که از علم صدق جست ببرد | هر که از وی هوا گزید بمرد

علم مخلص درون جان باشد | علم دو روی بر دهان باشد

علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود

علم حق از درون اهل صواب | همچو از جوی خرد روشن آب

که بهر جا رسد چو درمانش | بد بهر بر مزاج او جانش

زین لطیف ار کار باید سخت | برگ باشد گواه جان درخت

علم در مغز است و عمل در پوست | همچو نور چراغ و روغن اوست

که کند به چو نیست یک حاذق | پیر را فالج و جوان را دق

نیست یک مرد صادق اندر کار | لیک هستند مدعی بسیار

دانش آنجا که رنج خلق آرد | مزد دانش بخلق بگذارد

دانش آن خوبتر که بهر هیچ | نز بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل

گر برای خداست آمد کس | ور پی مال و جاه اینت هوس

خیز و بنمای عشق را قامت | که موذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخنست | عشق پوشیده برهنه تنست

عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز گزیده را نبود

آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد | وانکه چون مرغ خانگی باشد

کش بسوی علو سفر نبود | پر بود لیک اوج پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد

بندهٔ عشق باش تا برهی | از بلاها و زشتی و تبهی

بندهٔ عشق جان مجرد باشد | مرد کشتی نه مرد معبر باشد

سر کشتی ز آرزو دان پر | قعر دریاست جای طالب در

طمع از ذوق آب دار ببر | خرده را چه ره بود بدر

عزم خشکی بر اسپ و بر خر کن | چون بدریا رسی قدم سر کن

مرد در جوی را بدریا بار | جان و سر دان همیشه پای افزار

سفر آب را بسر شو پیش | اندر آموز هم ز سایهٔ خویش

آنکه ... با خود و یار | اوست از عمر و علم برخوردار
نیک و بد میل تو نه از خود است | بد و نیک تو همچو بیگانه است
کی بود مر بخار را تسکین | که آتش اندر دلست ای مسکین
آتش دل ز حکمت چپ و راست | نشود جز به باد بیزن کاست
دل تهی کن ز آتش پنداشت | که کف خاک باد و آب نداشت
ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل رسیده و تنگ و تاب
بی رفیق اینچنین ره مایل | رفت و کرده جسم را بسمل
همه ره ساخته ز خود الوان | رفته نفس بمانده جان روان
کرده این نفسها بجمله فدی | ساخته از قالب نفوس غذی
روح صافی بمانده تن رفته | صدق مانده بجای و فن رفته
معنی کار را اجنبیه شده | عشق ارواح را گنجینه شده
چون شدیم فارغ از طریق هوا | عشق را زین سپس آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر دلربای عشق آمد | مهر مهر سر نهای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | ز آنکه داند که سر بود غماز

عشق چون کوی وی داد پشت شکست | پای عاشق و دو دست خرد بست

فی کمال العشق

عاشقی ایلی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیش شان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود | در طریقت سر و کله نبود
[illegible] معشوق اختیاری نیست | عقد زانسانکه تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد | [illegible]
اگر نکو بنگری نه جای شکست | [illegible] فلکست
راه نارفته را نیافتن است | عشق بی خویشتن شتافتن است
عاشقی خود نه کار فرزانه است | عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کائنات همه | سست از عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران | بازگشته ز راه سر گردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق | هیچکس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از [illegible] است | نه ز اشخاص و شکل و اشباه است

ور چنین جویی درونه پیش بکن
تا ازین سایه می هراسی تو
نیست در عشق حظ خود موجود
عشق و مقصود کافری باشد
بیخودان را ز عشق فائده است
عاشق آنست که بجان و تن
جان و تن را ابی محل نهند
تا بود جعفری بلون چو ماه
کرد کار لطیف و خالق بار
ای دریغا که با تو این معنی
بر صدف در چو یافت جانت
غالت از سایه هویت برود
خطه خاک لهو و بازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار
عشق آتش فشان بی آبست

تو و جستن مهر تابانی نان
ور ز خورشید چون شناسی تو
عاشقان را چه کار با مقصود
عاشق آنکه کام و نقل بری باشد
عشق او مقصود خویش دیده است
زر و سر خیز داد و گفت سخن
گنج را اسکه و نقل نهند
نه بها بد بای سیم سیاه
هست خود پاک و پاک خواهد کار
نکته ان گفت ور انکه هست عشق
ور نه خنجر چو بر انزد ستت مده
لاف که برگ طاعتت بدوجه
عالم پاک پاکبازی راست
تو بر آنی که چون بری دستار
عشق بسیار جوی کیمیاست

چون همه لطفها بدید از حق	عشق جانش بدید شنید از حق
گرچه ذاتت بعقل فرزانه است	عشق بگذار کو هم از خانه است
زیرکی دیو بود و عاشقی آدم	این بمان تا بدان رسی در دم
عشق در پیش گیر و دل بگذار	کز دل خیره بر نیاید کار
مرورا عشق تاج سر باشد	عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بستهٔ خرد نبود	علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اهبطوا منها	آمد اندر جهان جان تنها
عقل عزم احاطت وی کرد	غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار	عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد حالی جوی	شعلهٔ عشق لاابالی گوی
باشهٔ عقل صعوه گیر بود	کرکس عشق باز پیر بود
در ره عشق با همه طفلیم	عاشقان صافی اند و ما ثفلیم
بالغ عقلها بسی یابی	بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز	عقل باشد در آن جهان غماز
تا تو پابندهٔ و عقل تو باز	تو چو کبکی و عشق همچون باز

یعنی تو و عقل تو تنگ یاد تا بنده

کفر و دین عقل نامحرم بود — عشق با کفر و دین کدام محرم بود

هر چه در کائنات جز دوست — در ره عشق طاقهای تلیست

هیزم و میوه دار و خار و خدنگ — همه را گر زند آتش یک رنگ

بید و عودی که سوختی همه سر — دود اگر دو یکیست خاکستر

نزد آنکس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده در او ست

مرد صورت پرست را که کار — کفش و دستار دان کمر زنار

سوی آن کفر و دین نشست مگو — کز دو دین نقش بیند از خر پوست

هر چه از نقشها دیدی پوست — از بهر ضرب عشق بیرون نیست

نیست با عشق نقش را نشست — لی مع الله وقت مرد است

عقل در وصیت خواجگی آموز — عشق در وصیت پادشاهی سوز

طفل را باز عشق پیر کند — پشه را عشق باشه گیر کند

فی قصة آدم و عشقه

دل خرید از بهشت جنس غم را — آن نه بشنیده که آدم را

عز علمش سوی جنان آورد — ذل عشقش بخاکدان آورد

چون ز ره علم رفت سلطان شد — چون پی دل گرفت عریان شد

هر که را عشق آن جمال بود
در دی و ال ... دوال بود

گر چه بیرون طرب فزون دارد
نه چه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق کبود بر باشد
مرغ دولت بریده پر باشد

در ره خلق و کام اهل هنر
از پی کام جستن غم کم کن

هست حلو المذاق تلف بلاش
هست عذب المساغ و داغ و قضاش

گر همه لعل بایدت کان کن
در همی عشق بایدت جان کن

مرقع تاریک راه روشن روی
گر شود از تف عشق جوشن روی

عقل و نفس و طبیعت اند پی ...
همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی
طبع گروی و عشق فراشی

عقل چون نقش بست نفس ...
عشق چون دید او طبع بمرد

در طریقت سر و کلاه مدار
در بداری چو شمع دار از نار

تا دولت زیر چرخ گردونست
هرچه زی تو بدست نیک آنست

بگذر زین سرای بهزل و هوس
مر ترا آن سرای خلد بس

در جهانی چه بایدت بودن
که به نیکان تو آتش همچون

آدمی زیر طبع کی شاید
چار حمال مرده را باید

حق بجو هان که راه دل سپرند
عقل را لاشهٔ دبر شمرند

عقل در کوی عشق نابیناست
عاقلی کار بوعلی سیناست

محدث خلقت از قدم که بود
روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا عشق نیست کی خوانی
مزهٔ نان نخورده کی دانی

عشق را جان بو العجب داند
زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت عشق پوست باشد پوست
عشق بی عین و شین و قاف نکوست

در ره عاشقی سلامت نیست
اضطراب است و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو
ور ندانی برو مرا بد و جو

فی ایجاب العشق

دعوی عشق و عقل و گفتارست
معنی آنرا محک و معیارست

بنه از هیچ عشق آن داری
در میان آنچه بر میان داری

بر تو چون صبح عشق بر تابد
نه تو کس را نه کس ترا یابد

چون تو ترسی همی ز مردن خویش
عاشقی باش تا نمیری پیش

که اجل جان زندگان ببرد
هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش بار و برگ باشد عشق
ملک الموت مرگ باشد عشق

مرد بنشست و شد بدجله درون ‖ تا شود بر سخت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب ‖ گشت جان و تنش در آب آب

مرد تا بود مانده اندر شکر ‖ بود در راه سلامت اندر شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار ‖ کرد جان عزیز در سر کار

مرد را تا بود شعور در دل ‖ نبود مطلع بحاصل کل

چون شعور کم شود خبر باید ‖ آنکه از عقل خود خطر باید

وانکه او مدتیست در ره عشق ‖ شیر او هست کم ز روبه عشق

هست در بند تعلقه مانده ‖ از در معنی و خبر رانده

حال او همچو آن جوان باشد ‖ که خجل گشته از زنان باشد

نشنیدی که آن عزیز چه گفت ‖ چون بر مرد راز خود ننهفت

فی احتراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه ‖ شده از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را ‖ کرد پیدا در آن زمان فن را

بر پی زن برفت مرد براه ‖ زن ز پس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پی چه کار ‖ آمدستی بخیره رو بگذار

خلق را تا از عشق معزولیست | جستن و جستن این و مشغولیست

فی اشراق العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود شهر المعالی این اباب | زن بکنج آب دجله گشته حجاب

هر شب این مرد زآتش دل خویش | راه دجله سبک گرفتی پیش

عبره کردی شدی بخانهٔ زن | بیخبر گشته او ز جان و تن

بادهٔ عشق کرده وی را مست | وز وقاحت سباحه کرده بدست

چون برین حال مدتی بگذشت | آتش عشق اندکی کم گشت

خویشتن را در آن میانه بدید | گرد چون و چرا همی گردید

بود خالی بر آن رخان چو ماه | مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کاین خال چیست آمده روی | با من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت کامشب اندر آب | همنشین جان خود مها دریاب

خال بر رویم هست مادرزاد | آتش عشق تو شده ز نهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من | تیره شدی زین جمال فرخ من

جز بمن التفات کی کردی | عمر زشت و نکو کجا خوردی
در شهادت مرا بدی مطلق | بد گر از کس کجا شدی ملحق
سوی جز من چو التفات آری | از جمال زخم برات آری
مرد لافی نه مرد آلافی | ناف زنگی نه زنگ انافی
شست بازار و سخت آزاری | خربزه خور نه خربزه کاری
سوخته مغز و خام گفتاری | سوده سودا و ساده بازاری
هر که او مدعی بود در عشق | بست بیداد کرده او بر عشق
عشق را بیخودی صفت باشد | عشق را خون دل صفات باشد
هر کرا عشق چهره بنماید | دل و جانش بحکم بر باید
کس نیابد بعشق بر پیروز | عشق عنقاست مغز بست مروز
عشق را ایستی نگوئی تو | بر ره عاشقی چه پوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست | نه بدعویست بل بجانستانست
هر کرا سر به از کلاه بود | بر سر او کله گناه بود
تا بدانجاست ما و تو دانند | چون همه سوخت او و او داند
عقل کاندر جهان هنوز رسد | بر سد در خود و درون نرسد

چو بضم اول و ثانی و سکون واو مخفف چون او باشد منتخب اللغات

مرد گفتا که عاشق تو شدم
بیم آن است کز غم تو کنون
شد وجودم بر آن جمال از دست
با من اکنون نه حال ماند و نه هوش
ظاهر و باطنم بتو مشغول
گر و حیات بر و زن دانا
گفت گر شد دلت بمن مشغول
لیک گر تو جمال خواهر من
همچو ماهیست در شب و جا
مرد کرد التفات زی پس و زن
عشق و پس التفات زی دگران
زد ورا یک طپانچه بر رخسار
گفت کای فن فروش بستان جر
در وجودت بمن بدی مشغول
کل تو سوی کل من ناظر

ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بدوم در جهان شوم مجنون
شیشهٔ جان بسنگ غم بشکست
شد زیادت مرا جهان فرسوش
گشت و ماند از جهانیان معزول
زانکه آن مرد بود بس کانا
شد وجودم ولی ترا اسند ول
بنگری در رهان شوی الکن
بنگر آنک چو صد هزار نگار
گفت کای سر بسر تو حیلت و فن
سوی غیرے بغافلی نگران
تا شد از درد چشم او خونبار
گر بدے از جهان بنسبت نظر
نه بدی غیر من برت مقبول
گر بدے کی بدے ز من جدا بس

در بهشت ار نه اکل و شرب استی | کی ترا زی نماز قرب استی

سنبلی گفت پرورش تا کام | زان شد ستم که اکلها دائم

دوستداران درگهش همه | لقمه خواران جنت اند دگرند

بر حسرت ... سین | چشم داری زدی بیوم الدین

دوستان ... همه لقا خواهند | در دعا و همه رضا خواهند

زود روز عرض نان خواهی | می و شیر و عسل روان خواهی

سیل تو هست جمله سوی طعام | نه بدار الخلود و دار السلام

حظ دنیاست جفت رنج و تعب | هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا | وعده داده ست مر ترا فردا

تو چو در بند و قید هر هفتی | پرورش زان سبب همی تفتی

فرزند ادیت وعده این هر هفت | زود پیدا شدی ترا گفت

نه و را بنده نه در بندی | از در خنده چرا خندی

خویشتن بین بوی چو دیو مدام | تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانه کهن ست | نقش در آرزو مر ... نشست

مرغ دولت چو خانگی نبود | زاغ هرجای بود فی بر دود

دست چپ را ز دست راست بدان | تا به تقلیب نشمری ایمان

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود به راه نیاز | عشق تو هست سوی نان و پیاز

ور به ره بی نیازیی ای درویش | رو تو بیگانه وار از پی خویش

کوششش از تن طلب کششش از جان | کوششش عشق و ان کششش ایمان

کی بود جز بچشم ابله فش | آنکه او جان و تن ستاند خوش

بهر جان سعادت اندیشیت | هشت خونست و استخوان پشتیت

عشق چون شمع زنده خواهد مرد | دیده و دل سپید و طلعت زرد

هر کجا شوخی و خوشی باشد | غمزه با حسن و دلکشی باشد

آنچنانی ز عشق طبع و مزیج | که سنجی بچشم عاقل هیچ

کی درآئی بچشم مرد خرد | تو فروشی نفاق و نفس خرد

تا تو او را فروشی این سلعت | او بهر دم نوت دهد خلعت

سلعتش ساعتیست با تو و بس | خلعتش دام درد و بند قفس

گر ازین دام و بند او برهی | کفش بیرون کنی کلاه نهی

فی اضاعة العمر بحکایات الاعجاب

[illegible]

چه باشد بظاهرت همه خوب　　لیک باطن بود همه معیوب

نیک داند خدای سر دلت　　زانکه زاول خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بد و مدرک　　چه نماید ترا بجز مهلک

هر چه ایزد بود همه نیکوست　　هر چه از تست سر بسر آهوست

کی بسازد بحکم مطلق تو　　باد بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا　　چیزی نی زو نهان اصلا

انچه پیدا و انچه پنهانست　　همه با دانش تو یکسانست

مرگ اگر چند بد نکوست تر　　مال و میراث جمله اوست تر

هر چه در خلق سوزی و سازیست　　اندران مر خدای را رازیست

ای بسا شیرکان ترا آهوست　　وی بسا دردکان ترا داروست

بندگانرا که از قدر حذرست　　آن نه زیشان که آنهم از قدرست

قدر و تقدیر او نهاد چو [illegible]　　کی شناسد همی ز نام و ز ننگ

زان چو بربط بهر خیال همی　　خفته بالد ز گوشمال همی

[illegible] حکم حق [illegible]　　شکر سیلی حق که داند کرد

اکه کند با قضاء او آهی　　جز فرومایه و گمراه

یکسانست یعنی همه معلومات نسبت آن علم ذاتی و برای آنکه هیچ چیز در زمین و در آسمان [illegible] پوشیده نیست

نفس در پیش عشق سگ داریست	نفس در راه عشق بیکاریست

فی الرضا و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف	اندر اشیا حکم صنع لطیف
داند آنکس که خرده دان باشد	کانچه او کرد خیر آن باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست	ورنه محض عطاست هر چه از دوست
هم بدین پای بند و لطف غیب	تاج سر گشت گوشمال و عیب
هست کفارت ار چه بیم آری	درد پهلو و رنج بیماری
نه چو پهلوی عائشه بشکست	گفت پیغمبرش که بردی دست
خارکی را که میخلد در پای	وشتگاهی بساختت خدای
زانکه داند کرم که محض کرم	نکند ضایع آن عنا و الم
تو دعا گوئی و اجابت نه	زانکه داری دل انابت نه
زانکه داند خدای انابت را	حکمتش یا نعمت اجابت را
نیک ننمیل و نی ز اسبابست	بد نه از قصد و قصد جلابست
نام نیکو و زشت از من و تست	کار ایزد نکو کند بدرست
هست عالم خدای عز و جل	که ترا چیست پایگاه و محل

هست عالم [illegible] اشاره بمضمون آیه ان الله بعباده لخبیر بصیر که هم در سوره فاطر و هم در سوره شوری واقع شده [illegible] ۳۸ [illegible]

وزن سر همچو وزن سنگ / برگ دل همچو برگ گل تنگ است

بر دل اهل دل بوقت طعام / لقمه‌ای گر دمی بود حرام

چون نشوی همی دل جاهل / رقم کار زان بسنه بر دل

دلی که باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آنکس که هست بر تن شاه / جانش را هست جا نه درگاه

باز چشم تو در ره اسباب / هست سوی شراب و جامهٔ خواب

چند باشی بغفلت ای بدرگ / دل تو در گل و تو خفته چو سگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع بد سگان داری / همچو سگ گشته استخوان داری

سگ دیوانه را کشش بعذاب / زانکه اندر ره درنگ و شتاب

هر که را او گزید هم بجای / شود از بیم گربه سگ بچه زای

ذرهٔ نور اگر بچنگ آری / بی تعب جسر نار بگذاری

ور نداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی

زو در تن تر است منزل دل / نیست جز درد دل گر حاصل

او جسم تو سوی منزل جان / حایلی وان تو زین چهار ارکان

آه تو با قضای او بادست | بر قضایش دل تو ناشادست
با قضا مر ترا چو نیست رضا | نشناسی خدای را بخدا
گو تو زین کار گیروی بیرون | کو تواند قضای حق خوردن
گر روی تا بدیت عزا ازلی | تا زند دست لعنتی سیلی
گبر دنیاست که با خدای خوشند | حکم را بخستیان بار کشند
چون چه غم اگرچه دربندند | زانکه جان میکنند و میخندند
تن و جان از پی قضا در سکسر | دل ترنم کنان که یارب شکر
بلایی که دل بناید ازو | گر یکی در هزار شاید ازو
او بلا نبود | هرچه او داد جز عطا نبود

چه زند بوسه بر ستانه او | هر که نهد ...
دل مر شوت پذیره از جان نور | که پذیرد ز دست رضوان حور

با چنین دل سفر سقر باشد | سفله از گرگ و سگ بتر باشد

سگ پیوسنده گرگ درنده است | سفله سالوس لوس خربنده است

پس درین راه توشه از جان ساز | نه ز دلق و عصا و انبان ساز

خویشتن در فکن بزورق دین | که ازین ره رسی بعلیین

فی حفظ القلب

کوش تا دلت چون قلم گردد | پیش از آن کت [illegible] قلم گردد

از در تن که صاحب کلمست | تا بدل صد هزار ساله رهست

هست بر سالکان بوقت رحیل | همچو موسی و خصم و منزل نیل

لیک بر وی چو بسته گردد کار | نار گردد بعاقبت دینار

تا خدای آن رهی که در بند است | همچو زنجیر در هم افگندست

پا نه راه نیک داری پیش | از در نفس تا در دل خویش

راه دل مر ترا نه این راه است | عقل از آن قاصرست کوتاهست

راه جسم تو سوی دل بمثل | هست چون حیز و منزل اول

که همی بر وسه ز رنجوری | گفتی ای مکه ده که بس دوری

نقش مکه سه حرف و تنگست | جز برفتن هزار فرسنگست

۳۸۹

یعنی هر سعی که کنند بر عکس منتجه ره بمطلب نرسد و بیت آخر مؤید این معنی ست

پر و بال خرد ز جان نزاد — ز تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان به درست — ظاهر دل برون ظاهر تست

موضع دین دلست نه مغز و دماغ — همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز — که تواند نمود چهره

دل که بر نفس مهتری یابد — بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی [illegible] — بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود — ئه دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی خواه — نبود از علم ایزدی آگاه

پاره گوشت گنده باشد و بس — که مر آنرا بکس ندارد کس

بد شود تن چو دل تباه شود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

ستم اندر جهان نه ز آب و گلست — این همه ظلمها ز کین دلست

گر دولت نیستی بصورت زاغ — همه طاوس گیردی چو چراغ

عاشقان را برای جستن نام — نز برای حصول لذت و کام

یک عتاب بفرق فرقد خاک — یک حدیث و بجامه چاکا چاک

زان همه کارهات بی نورست — کز تو تا نور راه بس دورست

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدای اندرو نباشد هیچ

نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردار گلخن ابلیس

از سر جهل و روی نادانی | اندرو فرش و طرح زندانی

اصل هزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود

دل یکی منظریست ربانی | حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

دل که او را سر بدست و بدست | دل مخوانش که آتش دلکده است

دل که باشد چنین امالی و دوست | نه دلست آنکه هست پاره پوست

دل که با خویش اینچنان شد خویش | وانکه زان دل ولی نیاید پیش

اینت عیبی که یک رمه جاهل | خوانده شکل صنوبری را دل

اینکه دل نام کرده مجاز | رو به پیش سگان کوی انداز

دل که بر عقل مهتری دارد | نه بشکل صنوبری دارد

دل که با مال و جاه دارد کار | این سگی وان خر آن دو را مردار

هست معراج دل بگاه فراغ | قاب قوسین عقل و عرش دماغ

هست بر سالکان توقت ... | راه دل همچو زلف زنگی پیچ

لیک بر روی چو گرم گشت آتش | راه گردد چو طبع زنگی خوش

وانکه ره را بجد نگیرد پیش | همچو زنگی بماند او درویش

وانکه رفت از سر طرب در ره | همچو سنگی بود بدل ابله

دین ندارد کسی که اندر دل | رو درا نیست مغز دل حاصل

اینچنین با خلل دلی که تراست | وا ماند با تو این دل راست

پاره گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بجهل کردی

تو ز دل غافلی و بیخبری | دگرست آن دل و تو خود دگری

دل بود راه آنجهانی تو | لیک دل را ز ره ندانی تو

پر و بال خرد ز دل باشد | تن بیدل چو آب و گل باشد

خشک و بی بر بماند اندر گل | چون برند از درخت خرما دل

باطن تو حقیقت دل تست | هرچه جز باطن تو باطل تست

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دین چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز | بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و جاه و عقل و جان بگذر | در ره حق وسیله بدست آور

تو مشو غره برنکوئی پوست | که خلق پوش مرد خلق نکوست
تا خوشی خوب نغز و زیبا نیست | خوش خوش با کلاه و ردی زیبا نیست
نفس حسی بخوردن ارزانیست | غذی جان خوان بی نانیست
عاقلان فربه از بطر زانند | که غم نان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود مسکون | نه دلیست آنکه هست خانه خون
مرد بیمود که گرد نمود بوید | مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی | در ره گردگار بیچون آی
دل ابله چو حرص بر تابد | بیشتر جوید او و کم یابد

فی تشبیه اللیل و صفة الظلمة

چون نهان شد زمهر سو و زمین | آتش آسمان ز دود زمین
و هر چون در سرای قیر اندود | توده توده با تلاطم دود
پیش دیوان دون که زشت | زنگیان های کوب برانگشت
ظلمهای سپهر دریا دم | گشته در طبع دهر مستحکم
گشته پر دوده دیده با موش | کرده عالم خلاله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا | من چو گوهر صدف نهاد سرا

از در جسم تا بکعبهٔ دل	عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خوانند هزار و یک نامش	عام دانند هزار و یک دامش
آنکه بودند خواجه صاحبدل	پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط نشاط	تو بمانده پیاده هم بر باط
راه و دین صنعت و عبارت نیست	جز خرابی در و عمارت نیست

فی قوة القلب وضعفه

دل قوی کی کند ز رحمت بیم	جز شراب مفرح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز زحمت و تاب	که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب بی مستی	چون بخوردی ز زهر بلا رستی
آن مفرح که اولیا سازند	در شفاخانهٔ رضا سازند
خور اینجا گلست ازین برگرد	کانکه گل خورد روش باشد زرد
تا بد اینجا ز گل نپرهیزی	چون ز گل سرخ روی برخیزی
مرد گلخوار را چو باد دهد	آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامه سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ نرمت	خورش خوش برد ز سر شرمت

با غطارد نمانده هیچ رمق — هم لبان دو دیت خود مطلق

ماه مستور در شبستان خویش — خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بران — چون زر سرخ و دست نیلگران

شهب اندر اثیر میدان تاز — کژدم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده پیش بنات نعش مهین — ماه چون نیم حلقه زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل — خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته — متمکن چو پیر آهسته

ناله میوه و نخروشش یتیم — دل بر حبیب بر انهاده دو نیم

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ — گاو گردون ز رشش فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد حور العین — فرقدان چون طهیله زرین

انجم اندر مجره راست چنان — که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره زو پیدا — همچو موسی و بحر و زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهره شیم — بر یکی جام می نمود چشمه

همچو جسمم ضعیف شکل سها — گاه پیدا و گاه ناپیدا

گرد شب انجم از ورای اثیر — خیل رومی بگرد زنگی میسر

خفته اندر کنار آهرمن — زنگیی کش ز مشک پیراهن
زنگیان فی بقیر بسر رشته — گشته وسواس کرده در رشته
دیو از دوده کرده خود را لق — شش جهت را یکی نموده بخلق
گشته انقاس گوهر مردم — کرده انقاس را ... نفند گم
میدمید از دهان دوده سرشت — دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه — زنگی کور سرمه ریخته سیاه
نور بسیار اندکی کرده — تیرگی شش جهت یکی کرده
ساقه آفتاب رفته چو تیر — قیروان را گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور — نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس ببا عنا و رباز — لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود — همچو گوی ز نقره زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان — هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ — گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب بربسته — از سیاهی نقاب بربسته
زهره اندر حضیض ناپیدا — گشته از نور خویش جمله جدا

۳۹۴

روی چون آفتاب نوراندود — جامه چون جامهٔ سپهر کبود

ناگهانی تو گشته آمد بر — آفتابی ز حوض نیلوفر

یا مگر آفتاب طینت من — ناگهان گشت بر بنفشه سمن

دیده چون از نهادمن پر کرد — تا بسر درج جزع پر در کرد

گفت چون نطق چون شکر بگشاد — کلهٔ خواجگی ز سر بنهاد

کیف اصبحت ای پسر خوانده — ای بزندان نفس در مانده

ای بجاه غرور مانده اسیر — بر تو مور هوات گشته امیر

خیز کین خاکدان سرای تو نیست — این هوسخانه است جای تو نیست

چه فگنی بیهده بساط نشاط — اندرین صدهزار ساله رباط

گر قبای بقا نخواهی سوخت — برکش از تن قبای آدم دوخت

خویشتن را ازین قفس برهان — بنمای از خلیفتی برهان

باش گنجور نشیمن خاک — ور نه بگذر ز انجم و افلاک

فی محاورته مع [illegible] الکلی

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور — وی ز عکس رخ تو دیو چو حور

ای زمان از تو عید و آدینه — وی زمین از تو همچو آیینه

کوکب از راه کهکشان پیدا / راست چون اشک چشم نابینا

مانده ساکن چو گوهر اندر درج / هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز گنبد من / گشته مانند اشک سینه من

چون ز سرای صبح زنگی پشت / دید مینا اندر آتش و انگشت

صبحدم دمی برون ز دو نیل / گفتی جان همی کند و اسیل

تا برون کرد همچو زرین درق / شاه گردون سر از دریچه شرق

همچو من زرد روی شد عالم / چون برون تاخت صبح سرخ علم

شد جهان تازه چون دل دانا / شب شد از بیم روز ناپیدا

انجم از بیم صبح ریزان شد / زنگی از روی میان گریزان شد

صبح چون شد ز نور شادروان / گستریده ز نور شادروان

بامداد پگاه از در من / ناگه آمد پدید دلبر من

دلبری کو دل و روان بربود / چون نگار ز نور مشک می اندود

الباب السادس [illegible]

اندر آ چو ماه در شب [illegible] / النعم الله صباح گویان پیر

گنبد [illegible] و ساکن [illegible] / تیز [illegible] ده [illegible]

که این بود فعل و خلق ایران را — که امیران کنند اسیران را

این چه جای چو تو جهان بین است — گفت خود جای ما از جهان این است

گر عمارت سرای رنج بود — در خرابی مقام گنج بود

جای گنجست موضع ویران — سگ بود سگ بجایگه آبادان

تیرگی با عمارتست انباز — نور گرد خراب گردد باز

نبود زین سرای رنج و تعب — ماه و خورشید جز خراب طلب

گر بجایی درست ننمایند — رخنه بینند و روی بنمایند

زیرک از زخم دهر خسته بهست — پوست بر مغز خود شکسته بهست

دل زیرک بسان لوز بود — دل نادان چو پوست جوز بود

مغز تا نازکست پوست نکوست — چون قوی شد حجاب گردد پوست

سنگ باید چو مرد کامل شد — مغز نغز از شکست حاصل شد

گفتم ای جان پر از نکوئی تو — از کجائی مرا بگوئی تو

گفت من دستگیر لاهوتم — قانعم و رهنمای ناسوتم

اهل خلق در جهان مائیم — از همه جای چهره بنمائیم

پیر نا اهل و سفله کم گردیم — در جبلت ز خلقها فردیم

صنعتت برتر از نفس باشد | وصف کردن ترا هوس باشد
بس بدیعی بصورت و پیکر | نیست در کل کون چون تو دگر
از صفت صورت معاینه | زانکه هم روی و هم آینه
اندر اسلیم دین تونی هموار | اندرین راه عذر و شکر شکار
طوبی سایه تجمل باغ ارم | العظمة پادشاه خاکی حرم
بس بهی نفس و بس قوی نفسی | عقل و بدا فی سری الی چه کسی
حبذا صورتت که بس خوبی | خیر با شوکتت نه عیوبی
برتر از جوهری و از عرضی | جمله کائنات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست | برج خورشید و برج یاقوتست
خوب بره شهرها ز دست ملک | همه پیغمبران هنیاً لک
عرش و فرشت سری و باره گهت | آفرینش ترا چو کارگهت
چه کنی پیش مدبری پرده | در چنین گنج باد آورده
کلبه ای همچو دیو و دکه دود | کردی از عکس وی زر اندود
من سهائی ندیده اندر چاه | با دو خورشیدم این چه بود و ماه
بلی اندر سرای جهانی | تو ز من این حدیث به دانی

چه صفت گویم آن کرهٔ امن / همه اندر یقین جان بی ظن

عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان حظیرهٔ قدس اند

بینی آن روضه را اگر خواهی / کنی از جان و دیده همراهی

بی عقوبت زمینش از ذل و غم / بی عفونت هوایش از تف و نم

هم زمینش ز کوه و از گو دور / هم هوایش ز حوادث الجو دور

هرچه در صحن او مکان دارد / تا بسنگ و کلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت / محجر و ام در خزانهٔ ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت از کیف و از کجا برتر

جای چون گویمش که شهر خدای / جای جانست و جان ندارد جای

اینچنین نکتها چو گفت مرا / خرد اندر بصر بخفت مرا

زانکه اندر جمال آن زیبا / مانده بودم چو نقش بر دیبا

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده بر دندان

چشم کز صورتش ندارد رنج / دیده زو بر گرفت کژدم چرخ

هر کجا کو بزیر ران دارد / آخور از پایه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او / مدرک کس نگشته حالت او

نظر حق بماست از همه خلق ‌‌ — خلقت ما جداست از همه خلق

تربیتم گوهرست کانها را ‌‌ — موضع مرجعست جانها را

منشأ زات قلمی آدم ایدر ‌‌ — چون قلم کرده پای تارک سر

مکان زمین کاندران مبارک بنات ‌‌ — همچو خورشید آسمان شمامت

سنگ او گوهرست خاکش زر ‌‌ — بحر او انگبین و گوهر عنبر

بام شان چون فلک مسیح پذیر ‌‌ — بوم شان همچو نقطه قاروان گیر

وان گروهی که اندران جایند ‌‌ — گوهرین سر زمردین پایند

پل جیحون شان سر عالم ‌‌ — وحش گه پایه شان دل عالم

سرو بستان آن سرافرازان ‌‌ — همچو امید ابلهان یازان

همه مستغرق جمال قدم ‌‌ — فارغ از نقش عالم و آدم

گاو شان از برای دفع الم ‌‌ — نیزه بازی کند چو شیر علم

کشتو ورش وز روز شب فزاینده ‌‌ — او و هر چه اندروست پاینده

همه از روی معنی جاوید ‌‌ — بیخبر همچو سایه خورشید

اندران باغ هر کسی نیشان ‌‌ — از برای قبول درویشان

صاحب صله رسد ره اکویت ‌‌ — مونس فاطمه جمال علیست

جان من بهر این حدیث نو نوش | چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
تشنه‌ام من از آن سخندان تر پیر | تشنه از بهر نمک نگر و سیر
جان ز دیدار دوست پروردن | هست چون شهد و گلشکر خوردن
معده از علم زان نگردد پست | که طعام و شره بود همدست
بی عیب و پیر در جوانی خویش | که خور و بر ز زندگانی خویش
لب چو بگشاد پیر فرزانه | سایه بیرون گریخت از خانه
پیر را گفتم از سر تحقیق | ای ترا ملک دین جدید و عتیق
دمی که با تو دمی بگفتم غم | همه عمر ندهم آن یکدم
عمر بی دوستان نه عمر بود | عمر بی یار عمر غم بود
عمر با دوستی که او یکتاست | یک دمش را هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود بعذاب | چه عجب گر ز نمک خوش است کباب
جان ز روی تو در آرام باشد | دل ز تائید تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و صدق | نیست یک پادشا بمقعد صدق
از تو صحرا حریرپوش شود | وز تو نیها شکرفروش شود
از تو یابد کلید قفل وفا | سر صندوق صدق و دست صفا

منتخب اللغات

منتخب اللغات

عشق در کوی غیب حالت او … صدق در راه وین مقالت او

بر درش لشکر هوس نبود … از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده را بدو ره نیست … زانکه در خلقها چنو شه نیست

در تو درگاه او چو مرغی نیست … مرد آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس … کل سوار است و کل پیاده و بس

او امیر است کاندرین بنیاد … از پی عز شرع و داد و داد

روح را کرده از جواهر نور … گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده‌ها باشد از هدایت او … حرف و آواز در ولایت او

روز کوری ترا بخود پذرفت … گفت درین لافگاه عز بگرفت

تا نبی و نبی ز چون تو سقط … این در آمد بصورت آن در خط

جهل تو بحر قال و قیلی را … زخمه کرد دست جبرئیلی را

گرد این پیر گرد تا ز جهان … پایت آرد ز جاه بر سر گاه

شغل کو بر گرفته کسی گردد … تخم گو پرور و بسی گردد

زانکه از قوت قوائم او … بهر جاوید نفس قائم او

پس چنو کم شنید در ملکوت … بزر گرد مزارع ملکوت

زانکه در گلشن رموز از ... / خاصه آنکه که جان شنید غزل

حق چو مر خواجه را پدید آمد / مژده مر قفل را کلید آمد

گر بخت آوریده این پیغام / به پسین آفریده خود کام

باز پس مانده ز پیش اجل / پس و پیش گرفته حرص امل

از پی نان و آب ماندی باز / در حجاب نیاز تن چو پیاز

چه اگلنی تخم حرص و آز و نیاز / در گل و دل که آز نارد ناز

کاندرین خرسرای پوی تو / بیچه بانی مرا نگوئی تو

گر ز آب و ز نان بمانی باز / چکنی تخم خشم و شهوت و آز

کانچه شوری ز رنج کند مخلوج / وانچه تری ترا کند مفلوج

تو بپرهیز ازین غرور فلک / گر نداری سر غرور فلک

کاندرین حجره بر تن و دل و جان / آب ازان گشت بر غرور ناوان

لیکدی گرد هر ترا گردون / و ز بدولت سایه برگون

جان و دنیت بقهر بستاند / گر ترا سوی خویشتن خواند

نیست بی رنج راحت دنیا / خنک آنکس که گرد هر و ربا

فی حفظ الیقین من نظر الشاهم

آنِ تو بپوشش بهشت پوش آید | که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از خیال غیب گردد | باز چون بد بود چنین گردد
چون نخرد در لبت پنهان گردم | چون قلم بر خطت بیجان گردم
آینه روشنی بدست خرد | کس درین کوی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم | خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ ار در هوات زنم | رسن اندر گلو نوات زنم
خواجه آنکه که راز مطلق گفت | رسن اندر گلو انا الحق گفت
کانکه از بیم نفس بگریزد | عشق با خون دل برآمیزد
حرز خواجه پس از فراق تنش | وصل حق بود و جمله بخشش
پشت ره اروی باش غیره مجه | بر سر دار دست و پای مبند

گفت روزی همی بر آهنگری ... سوی نامحرمی زدم نظری

همبران جای کان نظر دیدم ... طمع از جان خویش بر بریدم

قدم از خشم بر نگشت دم من ... تا مرا این چشم بر نکند دشمن

تا ظفر یافت دیو بر چشم ... چشم کردم سیاه چون خشمم

آنچه از من نصیب شیطان بود ... کشته مر دیو را بفرمان بود

دور کردم ز خویشتن یک راه ... تا نمانم رهین خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا ... که توئی در زمانه خاص خدا

دست بر کرد زود مرد امین ... عیسی اندر عقب کنان آمین

دست بر داشت مرد دینی ازو ... بود یزدان ز فعل او خشنود

در هوا زود گشت میغ پدید ... ابر باران گرفت و می بارید

از چپ و راست سیلها بر خاست ... رود دوباره گرفت از چپ و راست

هر کرا برگزیده دانش ... بر زمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری فرمان ... بدهی بر زمانه چون شاهان

نظری کان نبایدت منگر ... تا نیابی تو از زمانه خطر

هر که او منکر و نباشایست ... تا نشد رنج و غم ترا بایست

آنچه بر تن قبول بر جان برد / و آنچه بر ماهی نیک بر سر برد

سنگ اندر بتان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار

دولت یک نظر نیابد خرد / پس از آن لاشه رفت و رشته برد

عشق از دوم نظر باشد / پس از آن اشک و رشک بر بار شد

فی التحذیر المحترز من نظر الشهوة

آن شنیدی که در گه عیسی / خواست باران بحاجت از نکو

رفت با قوم خود باستسقا / کرد هر کس ز عجز خویش دعا

با جابت نشد دعا مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که مجرم را

با گنهگار نیست او رضا / نشنود از گناهگار دعای

باز گشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یک اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی

گفت عیسی چرا نرفتی تو / گشت چون دیگران نهفتی تو

تا تو بودی بکو گنه کردی / نامه خویشتن سیه کردی

[illegible]

گلخنی درکشیده اندر پوست — تو گهش جان لقب نهی که دوست

آنچنان کرد شهوتت محجوب — که ندانی همی تو خوک از خوب

گر تو با دام دید سیم تنت — دل بر آن چو پسته در دهنت

هر که در دست یار دید اِل باند — تا ابد پای او فرو گل باند

چون برافشاند زلف مشکین را — بچه دارد چنین دل و دین را

مار و طاوس روی و موی از است — عافیت آید دست دل خواست

مار و طاوس کاند بهم بسم — هم چو خوانید و چون آدم

بشکند مشک جعد او پشتت — دست عشقت کند چو انگشتت

تا تو آن روی چون گلش یابی — خارشت کند ز بیخوابی

گرچه باشد بروی و موی نکو — نان فی نانخورش بود بدخو

[illegible]

[illegible]

شبهه ست از سهام و یقین | هر نشانکان نشاید اندر دین
عاشقی خود باختیار خطاست | آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ زاب پشت بگریزد | کاب پشت آب و بهار ریزد
دیر باوت اندرین عالم | اندر آب پشت و نان شکم

فی حسن الخلق و سوء الخلق

انکه با نقشهای زیبا اند | تخته کودکان و دیبا اند
طمع او را از روی زیبا چیست | پاره خوب از دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خردست | روی نیکو و لیک خوی بدست
روی نیکو بقدر خود بد چیست | زان خرد خوب را نیاید دوست
بر کسی کش نه دین نه آیین ست | روی نیکو کدوی زرین ست
هر کرا با جمال بد نیت ست | وانکه حسنش چو ماه عاریتست
چون چراغ اندک تیز ده | نیمه نیزه و زده ده

فی الوجه الملیح مع القبیح

خوب را از برای دست فراخ | ما چو دان شاخ شاخ زیر و شاخ
زشت را از برای حسرت چیز | دست و دل تنگ چون گدا نگه تیز

[illegible]

همه در بند کام خویشتنند — عاشقان پیش شان همه دشمنند

از پی دزدی روانها را — چشم شان رخنه کرده جانها را

ببرند آبروی دولت جسم — زان دو زلف چو دیو چون ماتم

بر دو رخ زلفها گواه آرند — که نبیند آدمی پرستارند

همه دیوند و ظن چنان آرند — که ز حورا همی شرف دارند

مار با گیسوند مشتبه تر — ز مهر ورزیشان مهر و فی ور سر

گره از قفل زلف مرغولان — از زلف مرغول عول تن باشد

صد هزاران کلید بار نهند — پشت غم را خمیده و بد [illegible]

[illegible] سوی الی المحارم

آن نگارست که سوی بی ونگری — او دولت [illegible] و [illegible]

روی اگر هیچ بی نقاب کند — روز را باد و آفتاب کند

ور کند مهره و بند گیسو باز — سه شب [illegible] بگشاید [illegible]

دانکیان زلف او و پیچ و تاب [illegible] — چینیان نقش خود و تاب [illegible] هند

[illegible]

بیر و گوش و بینی اندر کو	بینی چشم شان سپیدی روی
خوش ترش در درون و کینه	گل گل از عکس رویش آئینه
زان دل همچو سنگش اندر تن	دل تو خون گرسته چون آهن
آن بت ماهروی سیم اندام	چون زر ... کرد خوش و خوش نام
وآن غلام شکر لب و زیبا رخ	... زیبا رخ
گر چه پی بر گرفت از سر سبزه	اگر بنت دست او چه پای شکست
چون شود چشم تو چو ابر از برق	لب خود را کند بخنده چو برق

فی صفة الصبیان و الغلمان

شاهد پیچ پیچ را چه کنی	ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو و با دام ... گرو	مانده از دست کودکان در گو
چنگی با ... چون ... جویان	عمر در وعده نکوریان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ	چشم را یوسف و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار	چشم را گل دهند و دل را خار
باز زین دلبران عالم سوز	عشق شان آتش است و دلها کوز
گر چه از چهره عالم افروزند	از شره دل درند و جان دوزند

[illegible]

چشم گوشی شود چو ساز و چنگ / گوش چشمی شود چو آرد رنگ

زان لب خط لعل رنگ مشک فروش / مردم دیده گشته دیبا پوش

روز حیران شود همی ز شبش / بوسه گم کند همی ز لبش

بوسهٔ عاشق روان پرداز / دهنش را بخنده یابد باز

نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده دو لب فراز کند

بند زلفش چو زیر تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد

خرمن مشک توده بر توده / خوشه چینان از و بر آسوده

صورت قهر و لطف خال و لبش / عالم بسط و قبض روز و شبش

لعل او دلگشای جان آویز / جزع مرجان پریش شورانگیز

کارخانهٔ رخش بهار شکن / نار دانهٔ لبش خمار شکن

چشم او عقل و روح را خرگه / چشم او چشم را تماشاگه

هر کجا زلف او مصاف زند / زشت باشد که نافه لاف زند

از زمین مشکبوی برخیزد / خون عاشق که زلف او ریزد

دیده زان چشمها که بر دارد / جز کسی کافت بصر دارد

قد او در دو دیدهٔ دلجوی / همچو سرو بلند بر لب جوی

درج درّش چو نطق بگشاید | شرمش از گل نقاب بنماید
شکن زلفش از درون سرای | مشک دست آمده و جلاجل پای
گرچه در پرده‌ها تواند شد | زو ایچ عاشق نهان نماند شد
بوی او عقل را کند سرمست | روی او مرگ را زند پس دست
حلقهٔ زلف او معماگوی | نقش سودای او سویدا شوی
از لبش جان کور گوهر گوش | وز رخش چشم عور دیبا پوش
دیو همچون ملک شد از رویش | روز و شب گشته زان سیه مویش
موی و رویش به از شب و روز است | شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد | ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین | دست معنی ز دامنش گلچین
وهم عاشق سوی لبش بشتافت | لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا | همچو نقطه به چشم نابینا
خط و خالش چو خط و نجم نبی | زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر آشکار ستی | شب و روز این که دوست‌دار ستی
در تماشای آن دو تا گلنار | مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار

خنک آنکس کز و بدارد دست
ای سپرده بدو دل و هش را
گشته فرزند و مادر و پدرت
اژدها را بسوی خویش مکش
پدرت را بکشت و می نزار
اندرین راه نشنود دین نبود
گر ز تا در سرای بوم ره است
پدر و مادران بزرگ پسر
گر کند گوسه سوی گور بسیج
کرده خود را بسحر حوراوش
وین از روی شت چشم نیک
واندرون پیش عاقلان جادو
چون جهان در جهان ناموران
عشق او زان چنین اثر کردست
جام زرین و دست پر زنگار

نبود همچو ما عسیر و پرست
چه گشتی سوی خود بد گشتی
تو بد و خویش نشسته گو جگر
که کشد جانت را سوی آتش
نان بر آزار دار و او آزار
تبش و تابش یقین نبود
تا بصد سال نام او گره است
هر خطابش کند سبحان
جده جز نو خطش نخواند هیچ
چابک و نغز و تر و تازه و خوش
همچو بینی ز زنگی آمد لیک
روی دار و سیاه و موی سپید
پای بر جای باش و سر گردان
کان سیاه سپید بر گردست
واندران جام هر جان او با

[illegible]

خانش از رنگ و بوی او براه
راست چون خال با بسم الله

شمع رخ چون ز شرم بفروزد
آهوان را کرشمه آموزد

چشم کز دیدنش ندارد نور
باشد از روی خوب نظاره دور

بتوان دید از لطیفی گوشت
استخوان در تنش چو خون از پوست

هم گهر با دهان او ارزان
هم شکر با میان او لرزان

جان جانست نور بر قمرش
نور عقلست لعل پر شکرش

عنکبوتی بر او اگر بتند
عشق ازان حد زبانش بزند

فی الخاشع والجاهل

دید وقتی یکی پراکنده
زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده

گفت کاین جامه سخت خلقانست
گفت هست آن من چنین بهتر

چون بجوییم حرام و ندهم دین
جامه لابد نباشدم به ازین

هست پاک و حلال و ننگین روی
نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود
آن ترا جوشن جلال بود

هنر این وارد این سرای سپنج
شره پانصدش بود کم پنج

عشق او چون سر خطا باشد
کی ترا آن ز حق عطا باشد

چون جهان مادر و تو فرزندی	گر نه گبر عقه چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان	خوانده او را دو دیده و دل و جان

فی طلب الدنیا و آفاته

هر چه جست از خدای خود دنیی	مرحبا لیک نبودش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار	زان سرای نفیس دست مدار

مشو غره بر جمال جهان	زانکه نزدیک عاقل نادان
ریزهٔ پرتر ز موش در خانه	تو چو گربش همیزنی شانه
اندرین مغکده چو ابله مست	یا همی بازیی گرفته بر دست
واندرو چار پیست و هفت بلند	با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر تن و دل و جان	آیهٔ حرمت علیکم خوان

دیده را در پاس ناقان چو ... — گنج را جایهای ویران ...

مر زنان را هست جامه تو بتو — مرد را روزی و روزی نو

چون نباشد ملامت الفاظ — بهتر آید جامه بر حسب حفاظ

مر زنان را ز برهنگی جامه است — ... نزا که شوخ و خود کامه است

نیست تن را جامه نباشد چو پوشش — ... ای ای عورت پوش

عور تا نشد چو ابدان که ... — ... شیاد و تر ز عورت

باقی در قبای معنی کوشش — ... باز ده ... فروش

چه کند عقل جامه زینت — ... و دیباچه و اندازه دیبا

چه کشی از پی هوس تن را — گر نبی عشق جامه بس تن را

وین به زیر کلاه داری تو — ... هوای گناه داری تو

با کلاه از نیاز تن ... — ... آید از کله سبکی

یکشبی رو بوقت شبگیران — ... رهنمان ز خر گیران

سر خود را پدید کن ز کلاه — ... نیست او گذشته گناه

چون سر آمد پدید در شبگیر — پای ورنه عمارت از سر گیر

شد ار بر سر تو افسر نیست — خر واند سرست و بر سر نیست

[illegible]

زانکه از گرسنگی تقی عبقری	[illegible]
رسته ... [illegible]	مر سگان راست آنچنین مردار
زانکه عشق [illegible]	جمله عقبی حلال خواران راست
جامه از بهر عورت نامه است	خاصگان را برهنگی جامه است
مر زنان راست جامه اندر خور	زینت مرد است فضل و هنر
جامه بر عورتان پسندیده است	دیده دیده آفت دیده است

[illegible]

سرنگون خیزد از سرای معاد — هر که روی از خرد نهد بجاه

هر که اکنون درین کله چنین کوی — از نبی وز نبی بتابد روی

چون قیامت برآید از گورش — روی باشد قفا قفا رویش

ای سنائی برای دین و صلاح — وز پی جستن نجات و فلاح

هیچ دریا چو نیست اینجا حر — کام پرزهر باش و دل پر در

مرد کز خاک و آب دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطهٔ اسباب — رفتی از خاک رست و تری ز آب

آدمی چون غلام راتبه شد — از طبیعیان بخط کاتبه شد

گرچه جان همچو آب پاک آمد — زرنگهدارتر ز خاک آمد

ورنه ارکان ز خاک پاک گستی — زرنگهدارتر ز خاک گستی

معطیان رفته و دل ز حیر زده — دایه بیمار و بچه شیر زده

هر که در زندگی بخیل بود — چون بمیرد چه سگ ذلیل بود

سفله چون خوی اندرو بنهانش — پس چه نانش شکن چه دندانش

بر در کارگاه مرد لئیم — از پی ایمنی که از پی بیم

گرچه زنجیر حلقه نپذیرد — سفله را در بزن خود او میرد

[illegible]

نقش آنان که اهل محراب‌اند | در جریدهٔ مجردان یابند
متأهل در های خود دربست | سر گردون و دو دست او بشکست
گر زید ور بمیرد آن بدبخت | رخت و بختش بماند زیر درخت
همچنین ژنده جامه باید بود | در خور عقل عامه باید بود
کانکه از عقل عامه در رفت‌اند | آب عمرش بباد خاک بداد
وانکه دعوی دوستی ما کرد | از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر بنگرد بسوی غبار | زنده او را برآورم بردار
وانی از بهر چیست رنج و عنا | زانکه الله اغیر شد ما را
تن خود از دین بکام دارد مرد | هرچه جز حق حرام دارد مرد
زینت الله نه اسب و زین باشد | زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس | دیده بر مردگان کند کرکس
در جهان منگر از پی رازش | چه کنی رنگ و بوی غمازش
کی تواند جهان بد سازان | همچو رازی بدست غمازان
نیست مهر زمانه بی کینه | سیر دارد میان لوزینه
کی سزای جهان جان باشد | هر کرا ره دهی بهول بکان باشد

[illegible]

دل من کرد قصد پاداشن | کافکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم یکی بشست درم | وان بهفتاد نیز دانم هم
ضائع این رنج تو بنگذارم | حق سعیت بوجه بگزارم
بی سبب مر مرا بیازردی | آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول | تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت و او را بداد زخمی زود | مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه | کار او به ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت | عوض وی بکشت آنت شگفت
بی سبب کشته گشت خیره دو مرد | زانکه ناکردنی بجهل بکرد

فی ذکر الربا لمن یاکل نار اللظی

گفت روزی به جعفر صادق | حیله جو در ربا یکی فاسق
گر حرامی ربا چه مقصود است | گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز خوار است | کاین مروت ببرد آن سخا آرست
وقت اگرچه آغوش حرب است | با خدا و رسول در حرب است
گر دولت هست با خرد شده جفت | بشنو از حق که بحق الله گفت

فی محبة الدنیا مع محبة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی / جبه‌ای گیر و بخششت خواهی

گفت خواهم دو لیست چوب برو / گفت چوبت چه آرزوست بگو

اندرین منزل فریب و غرور / راحت از رنج دل ببینم دور

از پی آنکه در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج

جبه مرد زهد و سنت ایست / زانکه تصحیف جبه جنت اوست

جبه مرد را چه خواهم کرد / جبه بخش نام او آورد

زانکه اندر سرای بازی رنج / از پی نام خود نه از سر خنج

هر چه گردون بخلق بسپردست / نام جمله بنزد من بردست

چه ستانی ز دست آنکس قوت / که کند در پیش ثبات یموت

فی کتمان الاسرار

گفت مردی ز ابلهی رازی / با یکی بدفعال غمازی

مرد غماز پیش هر اوباش / راز آن مرد کرد یکسر فاش

گشت ابله از چنان غماز / گفت با مرد غمز کای بدساز

رازت فاش کرده‌ای نادان / همچو آوای تنگ بر سندان

وانچه بدهی بماند جاویدان ‌‌ | وانچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست | برود مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند از تو آن به نیک و بد | بخشش مرگ و آن نه بخشش خود
چون عروسیست ظاهر دنیی | لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند | هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مسخره دان | خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن قست دوست چون داری | دیر و زودش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان | ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا ابنار دهد | مے نداده ترا خمار دهد
هر کرا هست اندرو عیشی | همره اوست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتا وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت

اندک اندک چو هیچ گشت با / بر رود جمله ره و بخوان نبی

حرص دنیا ترا چنان کردست / که خدا از دلت بیازردست

سیم دارد ترا چنان مشغول / که نترسی تو از خدا و رسول

گر صد آیت بخوانی از تحریم / باک ناید ترا که باید سیم

یوم تحمی بخوانی از قرآن / وای بر جان ابله نادان

فی العارف و الجاهل

بنده‌ای گفتم ای سر نادان / وین بدنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از ضعف / کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین تکاپو خوشم / این کنم به که بار خلق کشم

زان سو گذر به بود آزرم مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که ما در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زان ریش

انی ببارش که اندرین نجاست / که خداوند او بتقصیر انست

وین ازو دوست ای عمر و عزیزنست / عاشق دشمنان خویشتن ست

گر ترا مال و جاه و تمکین ست / حادث و وارثان ز پی آنست

مالت آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن نماند از تو

بغنا زان همی بنازاید / ز غنا البر و التقی زاید

کی غنی با فقیر در سازد / لو بدنیا و این بدین نازد

از پی میل دل بدیده سر / هیچ در مال ناکسا

هر که مال کسان بچشم آرد / با خدا لیس بهوا هم آرد

واو پیغام حق بپیغمبر / آله بدنیا و اهل او منگر

دیده بر نقش دشمنان مالای / تا ز روی دوستان آرا

تا بود روی بوذر و سلمان / چه کنی نقش این و طلعت آن

پس چو دنیات سوی خویش برد / سایه بیبرد

چو پیمبر بدیده نبوی / بنگرد سوی تو برچه بوی

فی الاحتراز عن الدنیا

دنی ار چه ز حرص لبر قست / زی او بسر که نادرست

گر نه کبر پس بجوش سخنیش / ما در است چون کنی بر نیش

همچو قصه برای خالش وا / که بیندازش و گیر

گر چه گرشوم زنیش بگزاید / وار روی را همت بکار آید

اژدها گرز عمر کاهانست / هم نگهبان گنج شاهانست

سیاه را ناخشک کرده و بساینده که برص را دفع می کند ۱۲

الا ازدوست رنج تو سفر کم

آب شورست آز و تو سفری — کی نمک سود عنکبوت خوریم

تشنگی آب شور ننشاند — تشنگی بیش هر چه بیش خوری

آب شورست نعمت دنیا — مخور آنگشت از و شکم راند

رنج بدین آر و بس کن از دنیا — چون بود آب شور استسقا

هر که انبار نه چو مور بود — زانکه دنیا نهست فردا نار

مور باشد همیشه در تگ و پوی — نه همانا زعار غرور بود

مور باشد همیشه در تگ و تاز — بیم و رنج و امل ز دنیا جوی

آز دارد بر آستانهٔ خویش — مرد باشد چو باز در پرواز

باز دار ز قناعت اندر جای — صد هزاران توانگر درویش

آز را صورت از سرور بود — صد هزاران گدای بار خدای

از برونش بسجز زیبی دان — لیک سیرت همه غرور بود

مرد درویش خود زبون آمد — وز درون مایهٔ فریبی دان

مرد درویش را خدای عزیز — بخدای غنی برون آمد

بغنی از برای آن دارست — اندرین لافگاه بی تمییز

کز غنی کبر و کینه و شر خاست

همه را در ولایت یزدان
این زبان جز کسان آدم را
پایهٔ کفر و مایهٔ دین نیست
نیستم از فعل تست کاندر تاب
سر آبت سراب شد چه کنی
میوهٔ این و آن همچنین پوست
نور خواهی بدست موسی وا
راه مدین نرفته پیش شعیب
ناشده ساعی شبان مه
دل بر آن نه که باشد از خامه
بود چون تا لبا بتخییل
خوانت از هر چه نعمتست پرست
همه نعمت تراشده حاصل
زهر جهلی رساندت در جهل
هر چه از سعی طبعی فلکست

راستی تا لبست و فرمان جان
نردبان نیست بام عالم را
نردبان پایهٔ خرد دانست
از سر آب رفته بر سراب
عقل و دینت خراب شد چه کنی
چون درختان میوه دارت هست
دست در کن بجیب خویش برآر
چند گردی بگرد پردهٔ غیب
چون برآری عصا بگرد همه
خشک خود به که مشک بیگانه
کتاب لیسی همی تو بر لب نیل
لیک در دست موش شعره برست
تو ز اسباب خان و مان غافل
زاهد مشتری ندارد اصل
ملک تو نیست مالک ملکست

۴۲۹

[illegible] را اگرچه نجاستی بد وسند	[illegible]
چون ز بانگ سگان شوی تو لنگ	[illegible]
وان سگی را که گرد پای انگار	[illegible]
هرکه را اگر بسیار زاری	چهره گردی بظلم و خونخواری
ز پی رستن از سرای خسان	حیله کن هیچ به بکس مرسان
باز بر دست شو چو چنار	با فرودست و دستان آر
باش بر دست است هیچو پشت	دوزخ از دست چه شناس و کنشت
هست بر دست است گر و [illegible]	ور رنج رو چو عهد بشکستی
	گر تو دیدی سلام من برسان

با خسان وسعت [illegible]	[illegible]
پس اگر ناگهی درافتادی	سازگاری هست و دلشادی
ای بلندان بعقل و رای شریف	انکه [illegible] این بلند را تصحیف
در کفایت بلند رای شو	
خویشتن را ندیده اید همه	آدم فور سیده اید همه

ز عبیدان ورای پرده چرا | اختیار اختیار کرده ترا

با تو از راه خشم و قلاشی | یا دو دوے یا بهیمه باشی

از سه گونه ستور و دیو و دد است | سر و گردن یکی دو یا دو و دست

سگ و پیست با تو در مسکن | آن گزنده است و این دگر توسن

آن مروض کن این مسلم کن | پس در آی و حدیث آدم کن

عم دادی بمکر و شهوت و مکر و | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

با همه حیلت و فغان و غریو | پای عقلت به بسته اندیشه دیو

باسه دیو ار ز آدمی یک دم | تو همان کن که دیو با آدم

آنکه بیرنگ زد ترا بی رنگ | در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ

[illegible]

باشد لوح انسانی را انکار مکر و طلق بنو و چنان حرص و شهوت و جنگ در تو بنهاد الا له الخلق والامر

چرخ تا فرش در نوردنده است | همچو او کارهاش گردنده است
هیزم هیبت ره مخواه از کس | هیزم آتش ول سیاه تو بس
باشد از بهر پختگی درویش | هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بهفتاد آب | شسته اندا ختران بدست صواب
جنبش جبر خلق عالم راست | جنبش اختیار آدم راست

من عرف نفسه عرف ربه

تو بقوت خلیفه بگهر | قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان عقل و هوا | اختیارست شرح کرمنا
آدمی را مدار خوار که نیست | جوهری شد میان رشته عجیب

چارپا را اگر نکو داری / عقبات گرچه دور بگذاری

ور نداری نکو پیاده شوی / زود زود از زه خر پیاده شوی

پس تو مانند که خدای مخسب / خیره بر دست چارپای مخسب

چون تو با آفتاب هم خویشی / سایه بر تو چرا کند پیشی

ور ترا هست ماه پاره ... / تو زمی از ماه دور داری

فی معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت را شرف پناه شماست / مغفرت را علف گناه شماست

آدمی بهر شغل را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف عقل و بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است / وین تبه خاک را نه جای وی است

او درین خاک توده بیگانه است / زانکه با عقل یار و همخانه است

شادی از اهل عقل بیگانه است / آدمی را غم و اندوه از خانه است

خنده و گریه آدمی دارد / زانکه او رنج و غم همی داند

غم در آنست کز غم آسانی / هیچ غمی را تو غم همی خوانی

غم ترا می‌نوزد بی خطری / تو چنان کس نه که غم نخوری

[illegible]

داعی خیر و شر درون تواند — هر دو در نیک و بد زبون تواند

از ره خلق خوب و سیرت زشت — هفت دوزخ تو و هشت بهشت

همه مقصود آفرینش کون — توئی ای غافل از معونت و عون

وز درون تو هست از پی دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی تنت را بها ندهد — جز بدی جانت را بها ندهد

خشم و شهوت بهر کجا خرد است — سبب نفع نیک و دفع بد است

شهوت اسپ و خشم سگ در تن — معتدل دار هر دو را در فن

سیفزای هر دو را مبکاه — دار بر حد اعتدال نگاه

زانکه داند سگ رایض خوبست — کانکه در سگ نکو در اسپ نکوست

از پی نفع و دفع و قوت جاه — با تو به خشم و آرز و همراه

آنکه را خشم و آرزو نبود — ور کیاست چنان نکو نبود

نر بود جز که ابله و بدخو — ور سفر بی سلیح و بی زاد

آدمی شد بمیز عقل عزیز — نبود پای میز را تمییز

عقل و جان تو کدخدای تواند — چار طبع تو چار پای تواند

کدخدا را که نیست یک کوب — گر چه را دست باشد او معیوب

چون جرس پر خروش و معنی خ | چون دهل پر فغان و دعوی خ

جسم بیجان بسان خاک انگار | ور چه عالیست چون مغاک انگار

تن ز جان یافت رنگ و بوی و خط | تن بیجان چو نی بود بی بر

مردم از نور جان شود جاوید | سنگ زر شد ز تابش خورشید

بی روان شریف جان پاک | چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود | ورنه بی روح خاک فوح بود

خوان جان ذروهٔ فلک باشد | تا کس خوان او ملک باشد

جان تن هست جان این هر دو | زنده این از هوا و آن از هو

غذی جان تن ز جنبش باد | غذی جان این ز دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد | مار بیشه که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک دهد | آب جان تو دین پاک دهد

جان دانا ز دین غذا سازد | چون نیابد غذا بسکند ارد

جان ز دین شد مرفه و باقی | عقل دین را شدست چون ساقی

حدثان را چه کار با قدمست | تارک او فروتر از قدمست

حدثان خود پدید اشد | با قدم عقل مست و شیدا شد

چون ترا خورد گشت فربه غم — غم تو شد فزون و مردی کم

علت غم توئی درین عالم — چون تو رفتی علت نیابد غم

ای همه ساله هم نمایهٔ دیو — بوده از بهر طبع دایهٔ دیو

ایزدت خواجهٔ خرد کردست — نفس شومت غلام دد کرده

آنکه زو عقل کل بود کالیو — چه کند نقش نفس و مایهٔ دیو

با دد و دیو عقل نامیزد — از دد و دیو عقل بگریزد

شو بپرداز خانه از خاین — در ببند و مشو ز دزد ایمن

کز در بسته دیو بگریزد — لیک دزدت بهم برآمیزد

پنج حس تو پنج در دارد — روح و عقلت یکی کند زدارد

خانهٔ پنج در منافق راست — خانهٔ یکدری موافق راست

پنج حس پنجره نه دام تواند — عقل و جان تا ابد غلام تواند

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقه منمای بیش ازین جان را — خوب دار این دو روزه مهمان را

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ — خر او میکند ز گنبد کاغ

جانت لاغر ز گرد بی معنی — تنت فربه ز گنبد پر دعوی

زین دو قوت نگاه نام و نبرد
عفت و حلم آلت خرد کند

نوم و تقیظت که دید دریا مرد
یا بود خفته یا بود بیدار

سر بحکم خدای خویش درآر
ای ز شهوت طغار آلوده

خشم و شهوت بزیر پای درآر
ای مقیم از دو دیو دیوانه

همچو ارّه دو کیسه ناخوشخو
این کند لطف لیک با تلبیس

ای شده شاه بر همه حیوان
چون ترا نیست بر محمدی وثوق

مر ترا این نیاز نیست کند
غافل از کردگار و از کارش

آنچه گفته مکن بکرده همه

بسباع و بهیمه ماند مرد
شهوت و خشم آفت خردند

زانکه اضداد جمع نتوان کرد
هر دو در یک سویه چشم مدار

تا مگر آدمی شوی یکبار
زیر دست چهار زن بوده

آرزو را و آز را بگذار
شهوتت چیره و خشم مردانه

آنت زین سو کشنده این زان سو
وان کند کید لیک چون ابلیس

تا کی اندوه جامه و غم نان
نیست جانت برزق او مرزوق

دل و دین تو آز نیست کند
کرده اختیار آزارش

وآنچه گفته مخور بخورده همه

جان ز ترکیب دو ضد انش بست — هر کجا این دو هست جان آنجاست

هر چه آن باعث عبث باشد — نز قدم دان که از حدث باشد

تنت از چرخ و طبع دارد ساز — آن باین سان ز خویش خواهد باز

جانت حق داد و جاودان ماند — زانکه حق داده باز نستاند

کانکه او خود سرشت خاک نکرد — وانکه او خود نگاشت پاک نکرد

زانکه بد حکمت اقتضا نکند — هر چه حکمت کند هبا نکند

صفت [illegible] و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه است — آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست را دژخیم — بتر از بت پرست خواند حکیم

بندهٔ بطن و لذت و شهوات — بتر از بندهٔ عزی و منات

کین ز خوبی از بدی نشناز و بیان — وان ز شهوت ببد گراید باز

خشم و شهوت خصال حیوانست — علم و حکمت جمال انسانست

تو بگو کهٔ خلیفهٔ ز خدای — بسکی و خری فرو دمیای

تا تو از خشم و آرزو مستی — بخدا اگر تو آدمی هستی

کرده با دل و جگر درهم — خشم ابلیس و شهوت آدم

موش را موی هست چون سنجاب — لیک باکی نیاید از در باب

نپذیرد و باغت ار چه نکوست — نشود پاک هیچ دیگر پوست

نامی و چنگلی که گربگان وارند — موش را خود بر قفص نگذارند

مور حرص از درون سینه برار — زانکه این مور زود گردد مار

[illegible] دزد خانه کن باشد — مور هم دزد و هم رسن باشد

چون بشهر آنکسان که خرسندند — کم از بهر خواجگی بندند

رو قناعت گزین که طالع دون — ور رود گیتی ست با عذاب الهون

معنی از خانه چون بکوی آمد — نقش دلها بسوی روی آمد

کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون نقش برون

بد و نیک تو بر تو باشد بس — از بد و نیک کس کسی را چه

نیکی افزود آب باز پسان — از بدی خاک بر سر مگسان

اینقدر بس ترا درین کلبه — هوس موش و دانش گربه

گر تو نیکی مرا چه فائده زان — ور بدم من ترا از ان چه زیان

گر بهی خود روانت شهر اسد — ور بدی ای منت برناسد

فی یوم القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون

مینهی گر دون آیت الرجال قوامون

مردخوبی بد زنان حیف ... سینه دوک و دوکدان چه کینه

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو زین منزل آدمی نشوی	انکه اندر دم سقر کردی
باش تا خلق را برانگیزند	نا لیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قبا و پرویزی	چون هوانی زکل سگی خیزی
ورچه اینجا امیری از زر و زور	از تکبر زخاک خیزی کور
ورچه اینجا ز فر شهنشاهی	یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شور انگیز	دیو خیزی بروز رستاخیز
ور بوی زاهد ور لیکن تر	هیزم دوزخی ولیکن تر
ور بوی عالم ونه عامل تو	دور باشی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی بزی	وانکه بر صورتش وی خیزی
ور بوی قاضی و ستمگاره	روز محشر شوی تو بیچاره
ور طمع چون سگان فرله بوی	ای کم از گربه دست ومی نشوی
گربه هم روی شوی ... درزو دست	لاجرم زان سرای بیمز دست

دل و گل دان سرشته آدم — آن بدین این بدان نشد درهم

هر چه جز مردمست یکرنگند — یا همه صلح یا همه جنگند

روح انسان عجایبست عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم

بو العجب آنکه روح انسانیست — که درین دیوخانه زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد — گاه با دیو خانگی سازد

ملکی زیر دست او پیوست — او خود از دست خویش هست به پست

پای بست اندر تن و یکی در جان — متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چو نخچیرست — هم زبون تنست هم زبون گیرست

گاه ما جز ضعیف تن زبی — گاه همچون سبع پر از شغبی

تن ضعیف و قوی دل آدمیست — آفریده تن از گل آدمیست

لیک دارد میان گل گوهر — نیست از خلق مرد را همسر

اعتقاد ترا بچیره و شر — جز قیامت مباد قیمت کس

نیست انبه‌ر طامع و خائف — هیچ فرهنگ بی جنون منصف

نفس و صدو سوء مرد انست — هر که زان سود برخورد مرد آنست

روح دل را خورد روان که — بهره چار طبع جان آمد

روز دین دست دسترس نبود | نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند | همه در گردن تو آویزند
بوته خود گویدت چو پالودی | که زری یا مس زراندودی
گر بدی آتشت نیالاید | ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی بآتش موعود | پس بدانی که چندنی یا عود
آدمی گرچه بر زمانه مهست | زادم خام دیو پخته بهست
در زمانه ز هر چه جانورست | تا نشد پخته آدمی بترست
کادمی زاده تا نشد مردم | که پری گه دد است گه کژدم
هست ترکیب نفس انسانی | عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان نیز و فانیت | هدا و حی ناطق مانیت

عقل شان از پی عقیلت ماست	حال شان از برای حیلت ماست
... [illegible]	کز فضیلت ز راه آهن و سنگ

فی الانسان انه کان ظلوما جهولا

آدمی زاده نازنین جانست | قهر و لطفش بواسطه آنست

گه بیانگی ضعیف گام شود | گه بدانگی خدای نام شود

گاه تن را گذارد از کیوان | گاه گردد ز خار سکی حیران

گاه ایوان بر و بچرخ چهار | گاه گردد ز نیم گرم افگار

گاه مسند نهد بر فرقد | وز حریر و قصب کند مرقد

گاه گردد بخون و خاک دفین | بستر از خاک و ز خشک بالین

سابقه زو نهفته در اول | خاتمت زو بمهر کرده ازل

نبحه سخت سر شود بجانه | بغی سست پای گردد باز

سابقت زو نهفته در راندن | خاتمت زو بمهر از خواندن

آنکه ماندست بیش از تقدیر | وانکه رفتست بیش از تیسیر

این همه چیست صنعت تقدیر | وین همه چیست حاصل تیسیر

فی وصول العقل بالانسان

موقوف نسبی و ارتکاب اعمال صالحه است تا محمدی و زیدیه و نظاره کار خانه شرع و عرف از هم می پاشید ۱۲

روح چون سقف خانه پاک بماند | کالبد در مغاک خاک بماند

هرکه زین جرعه طافح و ثمل است | عقل او شب چراغ روز دل است

راز اگر چون زمین نگه داری | آسمان وار بهره برداری

در شب وصل پرده گر باشد | راز در روز پرده در باشد

روز باشد قوی دل و غماز | با ضعیفان بشب برآید راز

زانکه مقلوب روز زور بود | مرغ نیسی بروز کور بود

فی صفة الانسان الحکیم بجمیع الاشیاء

پیش از آدم ز دست کوتاهی | دوستی داشت مرغ با ماهی

هر یکی در مقام خود ساکن | آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن

آدمی در زمین چو پرا گند | ماهی از مهر مرغ دل بر کند

گفت بدرود باش رو بفراز | که شدم من بقعر دریا باز

که بعالم نهاد نسلی ره | کز سر حیلت و ز شر شره

هم ورا از سحاب نگذارند | هم ترا از هوا به پست آرند

همه را جمله پست گردانند | بر سباع و دد و بهی رانند

کادمی را بوهم دوراندیش | جز مثل ز ما کمست و جز مثل بیش

جسم تو گرچه ناپسندیده است
شوخ چشمست لیک خوش دیده است

آدمی کش سرشت همه آهوست
خلق چنان آیدش که بس نیکوست

عیب دارد دو صد هزاران بیش
هنرش آنکه از بهایم پیش

گر بود زینتش ز عقل و ادب
ورنه هم با بهایم است نسب

فی مذمة الدنیا و آفاتها و شرها من طریق الرمز

مرد کو عاشق دوگانه بود
مرگ با وی درون خانه بود

پشه باشد بوقت جنگ ذلیل
پاشه گردد بوقت خوردن پیل

چون شتر مرغ نه چو مردم حر
بار را مرغ و بچه را اشتر

مرد پر دل ز حیز بهتر است
هست اسپ نیک بشتاب

کار دل جنگ و کار تن حذر است
کار شه زور و کار زن ستر

هر که در پیش خصم ملک و خرد
دل ز خود برد جان از او ببرد

مرد مردانه کم ضرر باشد
دود تیره ز چوب تر باشد

مرد بد دل خیانت اندیشد
راز دل پیش خلق بپرشید

مرد کی را که جان عزیز بود
یک زبان فصیح تیز بود

وانکه آن چیز نزد او کم دارد
خندهٔ تیغ هم ز تیز آرد

از هوا و ز طمع در انسان — دعوت عقل بیشتر ز همه آن

کز پی جسم و جان در آید دین — در مراتب عجب چه داری این

دختر طفل را سپید پیوند — اولش لعبتست و پس فرزند

نه در آید بوقت جنبش گل — گربه در بانگ و ناشکیبی بلبل

داند آنکش بدل خردمندست — که ازین بانگ تا بدان چندست

فرق داند مردم هشیار — بانگ خر زار غنون و موسیقار

هیچ بدنامی آدمی را بیش — نیست از جهل و از ظلومی خویش

چه حدیثست هرچه پیش آید — همه از جهل و ظلم خویش آید

حق پسندست عالم و عادل — بنده هم ظالمست و هم جاهل

آدمی با گنه شکسته برست — پای طاوس چشم زخم پرست

کانکه گوید منم شده معصوم — اوست بر نفس خویشتن مشئوم

وانکه خود را شکسته دل بیند — خویشتن را ز خود خجل بیند

اوست شایستهٔ خدای کریم — وایمنست از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان — که منم یار بر شکسته دلان

جان پاکان خزانهٔ فلکست — جسم نیکان نشیمن ملکست

مرد را از اجل بود تا سه — مرگ با بد دلست همکاسه

چون بحکم ازل نگرویدند — دوزخ نقد بد دلان دیدند

اندران صف که زور دارد سود — مرد را مرغ دل نباید بود

مرد کور و ز رزم بی مایه ایست — دامن خیمه بهترین دایه ایست

مرد بی دل که شد بجنگ فراز — بهترین عمدتیست عمر دراز

هر که در جنگ بد دل و عمر بست — سپر و جوشنش دو دم عمرست

مرد بی دست و پای جوشن دار — همچو ماهی بود بدشت و بغار

تیغ با مرد مایه و برگست — مرد نامرد سایهٔ مرگست

ورق جز با جبان مسلم نیست — تیغ را جز شجاع محرم نیست

تیغ در خورد مرد مردانه است — وز جبان تیغ تیز بیگانه است

مرد را آهنین زره گر هست — از اجل نامده قوی زبرست

از زره بود پشت حیدر فرد — کرد خصمش سوال گفتا مرد

تا بود روی به زره باشد — چون دهد پشت کشته به باشد

آب باشد نه مرد چون پولاد — کو زره پوش گرد و از نهراد

مرد مردانه همچو که باشد — که اندوه باد و واسته باشد

شکر داری شکر خور از پی قی | صبر داری صبر خور از پی قی

فی لذة الدنیا مع شدة العقبی

آن شنیدستی که در ... | آن مخنث چه ... باد ...

که همی شد بر او گشاده گره | بهر بیبی بسوی زاهد ده

تا مگر میوه سست شاخ شود | راه زادن بر او فراخ شود

چون مخنث بدید هر دو را | زو بپرسید و او بگفت او را

گفت بگذار ترهات خسان | رو به بیبی سلام من برسان

پس به بیبی بگو که از ره درد | با چنین کون هلیله نتوان خورد

چون چشیدی حلاوت گاوان | تلخش اکنون مشقت زادن

تو ندانسته که خوردن کیر | نام و ننگی ندارد اندر زیر

سنگ اگر جلد بودی و فربه | یک شکاری نماندی اندر ده

ما غلط ... از نهاد خود مردم | هیچ ندهند داد خود مردم

فی الجبن مع الشجاعة

شملت این که از غذا بکده | حد زده به بود که بیم زده

مرد را بیم جان ز زخم تبر | وز ده گر زخم تیر و تیغ و تبر

آدمی را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ ورنیست درد و زخ

شد بجا بغذا زکار آمد — تا نمیابد مراد نار آمد

گر همی نام معده تخم نکنی — کم طرق تا طریق کم نکنی

چون سگ و گربه آب شرم برد — تا ز خلق آب و نان گرم برد

کم خورش تخم ضبط و بطن غیبت — هر کجا بطنت فطنت نیست

کم خورش مرد گر دنی باشد — مرگ و نان ز خوردنی باشد

بهر کم خوردنست می وی آن بی — ذهن هند و نطق اعرابی

این بود زیرک آن نباشد غم — این نه بسیار و آن نه اندک غم

چون خوری بیش پیل باشی تو — کم خوری چیز سیل باشی تو

کم خوری ذهن و فطنت و تمیز — پر خوری تخم خواب و آلت نیز

خفت زاد راهب اندر دیر — دارد ش در صلاح و خاطر خیر

هر که بسیار خوار باشد او — وانکه بسیار خوار باشد او

باز هر ناطقی که کم خوارست — بتحقیقت بدانکه کم خوارست

نفتجت کی شود بعلم غریب — جز بقلب خفیف و بطن غریب

خور اندک فزون کند ملت — خور بسیار کم کند علمت

تا تقت ول زکیسه نغز ورد — کی تن از وی شجاعت آموزد

عنصم نا آمده خورده ول — زان بجز غم نیایدش حاصل

لقمه با هم چنان زنند با هو — زان ندارد ره و نه پهلو

فی الشره فی الاکل والحرص

نه بپرسید از حجی چیزی — گر علی و عمر بگو چیزی

گفت با وی حجی که اندر چاشت — در دلم بغض و حب کس نگذاشت

شده لقمه آنچنانم گرو — گر تعصب شدم بگیره فرو

مر مرا کار خورد و خفت آمد — با دلم اکل و شرب جفت آمد

[illegible] بیش [illegible] — نه چو لقمان ز لقمه بیش زید

مرد با مال بی یقین باشد — سیر خورده گرسنه دین باشد

فی الحرص بالاکل والشهوات

اولین پند در ره آدم — بود نای گلو و طبل شکم

بهترین بند هست نای گلو — کند طبل بطن شش پهلو

طبل زنایست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خود بگذر

هر کش امروز قبله مطبخ است — وانکه فرواش جای دوزخ است

خورده بسیار و روک کردان | بیکی قی برد چون حمدان

کند گرد و سرای و خانه ازو | معده گون گرد و بهانه ازو

مرد و زن را که حرص گون گلوست | نام شان کدخدا و کدبانوست

گر نبایدت چهره چون گل زرد | گرد افراط اکل بیش مگرد

صحت تن بود در پرهیز | از ره امتلا سبک برخیز

همچو ماه و دو پیکر از تنگ پوی | در بدر بهر دو نان روی بروی

خور اینجا گلست ازو برگرد | کانکه گل خورد زرد باشد و درد

باید اینجا ز گل بپرهیزی | تا ز گل سرخروی برخیزی

برده چون طاعت از دل و دینت | باد در تلخ عمر شیرینت

خاتمه

آنکه هی بر دزد و شهر ازو باش | پاسبان را چه خورش بود خشخاش

مرد و بینی شراب تا چه کنت | بط چینی سراب تا چه کنت

چیست حاصل سو شراب شدن | اولش تشنه و آخر آب شدن

گرد ده تو سجنان کی گوی گرد | ترنج عمر چه باد خویش دو [illegible]

ز آتشی کان بود لونالون | تکیه بر آب روی چون فرعون

[illegible] | که از آن آب رفته در آتش

حدت عقل عالمان ملت

هر کرا علم و حلم نبود یار
که نبافند خود خردمندان
گوشت بر گاو و توزه نیکوتر
باش کمخوار تا بمانی دیر
باش کمخوار تا بوی بابرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن
جانت از لقمه بر در راحت
گر ز خوردن شوی ز روح بعید
بود بسیار خواب بی نورست
کم کن از دود شمع بیخردان
آب نان خواستن ز سفله بزشت
لقمه گر کمی ز خوردن بیش
هاضمه چون بدو نپرداز
باده چون باد در زبان فگند

جامهٔ جان ز بیرکان حلت
مرد را در جهان بهر و مدار
جامهٔ تن ز پیشه مندان
زینت مرد دانش است و هنر
کاهل گرسنه است و آن دگرش سیر
چو شکم گشت پر بدید حمیت
مرد پر خوار اصل آزردن
چون دو لقمه خوری بود آفت
کشته دوزخی بود نه شهید
کز گلو بنده خواجگی دورست
کاسهٔ سر لبان سوخته دان
چون دمیدن بود بخاک گشت آب
هیضه آرد کلید گلخن پیش
از زنخ گلخن دگر سازد
هیضه بیکار بر دهان فگند

ور بنا شد خدا و دین شاید	ور بود دینی چنینت فرماید
هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست	با که گویم که چشم بینا نیست

فی التجرید و ترک الدنیا

روح را چون ببرد روح امین	چرخ چارم فرود داد و زمین
داد مر جبرئیل را فرمان	خالق و کردگار هر دو جهان
که بجویید مر ورا همه جای	تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند	بر زده دلق او بپرسیدند
کز پی چیست با تو این سوزن	گفت کز بهر ستر عورت من
که بخاقان ز زینت خلقان	تا نعم ورچه نیستم خاقان
تا بود ژنده ژنده پیراهن	هست محتاج رشته و سوزن
جمله گفتند خالق ما ئی	بر همه حالها تو دانائی
بر زده دلق سوزنیست ورا	نیست چیزیش بیش ازین دنیا
بدینی آمد ورا ز رب رءوف	که کنیدش دران مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن	چرخ چارم ورا بود مسکن
گرنه این سوزنش بدی همراه	برسیدی بزیر عرش اله

[illegible]

گرچه بر روی قلزم از رشتی
مثل خمر خواره پیوست
هست چون حقه باز بی آزا
در دل از شور او سر و رسی
چون کند عربده و لی شکنت
مست کو را و خویش سخن باشد
مست چون هیچ کاو بست شغل
او سرت را گرفته زیر دو پایی
تو بند و دین و سجز و تی داده
تو از و آن خوری که پستی تست
عمر دامی بیاد از پی سے
نشانه [illegible] مشغولی
فارغ از مرگ دائمی [illegible] کوری
چنگ در دینی زبون زده
حسته نزد تست کوه احد

بر سر بحر میسر و کشتی
نزد تا قلق کزین میانه برست
گر زهنگامه برسے بازار
هر چه او داد جز غرور سے نه
در سخاوت کند دروغ و نست
نور صبح دروغ زن باشد
روز و شب عمر با ذوبت بفعل
تو زعبان ساخته نقش دو جایی
او بتو دیوی و دوی وداده
وا وز تو آن بر و که هستی تست
غافلی زین شمار عمر [illegible]
ور سرای بقا تو مخروری
من چه گویم ترا بدل [illegible]
دل پاکیزه را بخون زده
سیم باید که باشدت لابد

گرچه بر روی [illegible] از رشتی برای [illegible] مفتوح دو معنی دارد اول یعنی [illegible] باشد دوم [illegible] نامند [illegible]

۱۱۵۵

با من آخر تکلف از چه کنی ... در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست ... جای تو نیست ملک جای منست

ملکت من بدست چون گیری ... تو بعصمت مرا بدان گیری

گفت بر تو چه جست آن [illegible] ... [illegible] طاعت [illegible] گر سگی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست ... [illegible] دنیاست چون گرفتی سست

عیسی آن سنگ را سبک بنداخت ... شخص ابلیس از ان سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا راندی ... هر دو را تو ز بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار ... ملکت من تو رو و من بگذار

تا چنین طالبی تو دنیا را ... کی توانی بدید عقبی را

تو ز دنیا طمع ببر یکسر ... گهر و زر تو او تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست ... مرد دنیاپرست باد هواست

هست بسیارخوار همچون گاو ... معده چون آسیا گلو چون ناو

گرد وا زر اینها صواب سخیف ... خیره بسیارخوار گرد کثیف

نه فلک را فروختی بدو نان ... لقمه ده سیر کم مزن بر خوان

تا ترا روزگار چون کوبد ... لقمه در معده ات برآشوبد

۴۵۵

سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکان ضعیف قانع گشت

باز ماند از مکان قرب جلال / سوزنی گشت روح را وبال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و بعز و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی و راه کام جداست

زهر قاتل شناس دنیا را / رو تو پا زهر ساز عقبی را

زانکه دنیاپرست خیره سر است / هست چون بت پرست و دل تیره

فی روح الله و ترک الدنیا

در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا شبی برون ناگه

ساعتی چون برفت خواب گرفت / بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگ را افگنده دید بالش ساخت / خواب را بازگشت و پیش نتاخت

ساعتی خفت زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای رانده ای سگ ملعون / بچه کار آمدی برم بفسون

جای تو جا نیست که عصمت عیسی است / مر ترا کی در آن مکان ماویست

گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرفی کردی

چون براقی نداری اندر ده / باشه خر را بدست دزد مده

به پیاده خواجه یا درین بازار / و اندرین گلشن و درین گلزار

خانه خالی و شهر پر ماتم / شهر غمگین و مردم نامحرم

کوچه پر دزد و مردم سفری / تیز آمد گرگ و کرکس از خوری

خرم خود کن که در دست خانه ایست / خانه دشت خانه ایست بیگانه ایست

ای بکمی بوده نز کمی بودن / دولت بگرفتنها ز آدمی بودن

اندرین سور پرز شور و شغب / دل پر از غم نشین و مهر بلب

باده خوردی ولیک ماهی نه / دوغ خوردی ولیک راهی نه

چون شدی مست هستی ای ساده / خیک باده چو خوک افتاده

چه کنی باده کاندرین فرسنگ / بار شیشه است و هیچ و خر لنگ

خر لنگ و ضعیف و بار گران / منزلت سنگلاخ و تو حیران

نزد آه تاری چراغ بی روغن / باد صرصر تو باد خانه شکن

سر بی مغز و پای محکم نی / مال بی دست و یار محرم نی

خوابگه ساخته ز شاخ درخت / نانهاده قدم بجای سخت

تا ترا اندرین سفر گزاف / باشد اندر خیال خانه لاف

روزگار تو او پی پنداشت	شادی شام بر دو وانده چاشت
زان همی رایگان بپیری تو	کز پی لقمه در زحیری تو
هرکه چون عیسی از شره بجهد	غم بادو بود خود برهد
همنشین زمرهٔ ملک بیند	بام خود همچنین فلک بیند

فی محبة الدنیا وآفاتها

گل همی خور ببوی گل بهار	باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش	از ره آب رفته در آتش
چه کنی درمیان رنج خمار	کار آبی که آتش آرد بار
زآنچنان خون که از ملک ریزد	پس ز تابوت خم برانگیزد
نه گزیده شوی گزنده شوی	از ملک گشته چه زنده شوی
چون چو شیران بگیر و خود نخچیری	همچو روباه خون رز چه خوری
عشق بیرون برد ترا از خودی	بیخودی را بدان ز بیخردی
با خرد میل سوی مل چه کنی	سپر خار برگ گل چه کنی
آنکه دارد خرد نخواهد مل	وانکه باشد حزین نبوید گل
از مل بی هوش برگردان میل	خاصه مستی و خانه بر ره سیل

[illegible]

هست نقش ریا و صورت تمع / تمعش او را و تابش اندر جمع

هست در نقش و شکل کبر و نقم / شکل کنا س و آکه و ابکم

نقش اعجاب هست در سینه / قبه شش جهت در آئینه

همه در نقص با سپاس تواند / همه در پرده حواس تواند

باشش تا روی بند بگشایند / باشش تا با تو در حدیث آیند

تا کیان را گرفته در بر / تا کیان را نشانده بر در

گر بمیری نگشته ایشان را / گم کنی ملک و ملک خویشان را

چون شوی در جهان پاینده / با تو مانند جملگی زنده

از پی پنج روزه را گذر / آبروی حیات خویش مبر

راد مردان که رنج بخاک آرند / بره آورده جان پاک آرند

تو ره آورده چون بخواهی مرد / دد و دیو و ستور خواهی برد

کینه و کبر و بغض و بخل و حسد / شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخند در پرده / نام شان عاقلان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بجست / کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش هفت تا بنهفت / هر که هر هفت کرد از این هر هفت

٥٩

شب بسر خواب و روز عزم شراب
تو بشادی و آدمی اندر بند
گرچه شادی نمای و دل آرست
گو بدین خاکدان ویران و
دانه انگور گشاده رگ باشد
مرد فربه چو پنج گام برفت
تو بچشم حساب از زو بر گیر
که گریبان چو دامن و تیز
آز را از درون خود می‌جست
آز را مار دان که در عالم
صورت طمع کافت بشرست
ظلم را چون سگان دیوانگان
خشم و در زیر خامهٔ نقاش
صورت آرزو چو طاوس است
هست نقش حسد سوا احرار

نکند جز که ملک و دین خراب
این بد مهر و ناخلف فرزند
کیسه گم شده مشغول اوست
کیسه لاغر کن است و تن فربه
که میان بسته تیز تگ باشد
هفت عضوش چو مار طبع نهفت
چون بپوشند جامهٔ شبگیر
غلطه و خوی گرفت و سرفهٔ تیز
خاک بر سر شما رو باد بدست
نشود جز بخاک سیر شکم
بوزنه سگ و مست و گربه بسرست
نجس و آبریز و آتشخوار
سگ لاشه است و دیو آتش باش
بال مسعود و پای منحوس است
گرگ یوسف در فرشته خوار

چون ورا در طواف دید آن مرد
گشت عاشق بیک نظر در حال
گفت با آن جوان زن از دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم
اندرین جا موضع ای جوان نظر
و حیا زخالقت نیاید شرم
خالق تو بتو شده ناظر
این نه جای تمتع و بطر است
کردگار تو مر ترا نگران
مرورا شرم به بهر کاری
شرم دار از خدای خالق باک
هر که از کردگار ترسنده است
روز بازار ای تن ار تو خواهی بار
دو نرسخی در شکم که این آز است
در خرابی نشسته کیلن چنیست

گشت لختی ز عبره و دانش فرد
گفت با زن ز حال خویش احوال
آنچنان زن ز عهد و دانش
گر که ماندی درین نظر محروم
آن به آید که او ست مرد عفیف
که بیک سو فگنده آزرم
تو بدل ناشده برش حاضر
جای ترس است موضع خطر
تو بشهوت متاع دیگران
نیست چون شرم مر ترا یاری
وانکه از خلق هیچ باک ندار
خلق عالم از و هراسنده است
شرم وار از حرام دست بدار
سگی اندر جگر که این به از ست
هم گبران گرفته کین بیست

بیش باید که از خبر دبری | تا بدان قبهٔ بقا برسی
کاندرین خطه در اهل نفس و هوس | بهر مرده و دگر نیز و کس
میر این زندگی بعقل و بصیر | هم بدینجای باز کنش از شیر
زنده آنجا که میر تن خویش | آب حیوان بده بدشمن خویش
حرب قائم شده میان جان و تن | چه دهی تیغ خویش بی دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند | پس از آن عقل چشم باز کند
تا ببینی نهاد عالم را | تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی بیکی چشم نهان | چیزها را چنانکه هست چنان
تو نه‌ای سوز از جهان چه دید ستی | زین جهان نام او شنید ستی
تو چو داماد و عقبی است عروس | سوی دنیا نگه مکن بفسوس
غافلی از جهان و از کارش | نازموده بعقل کردارش
ترسم این غفلت از همه مقصود | باز دارد ترا که موجود
پیش سلطان بیا بیا منگر | نظر شاه مر ترا بهتر

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در ملوان زنی | دید پیری آن جوان نوسخنی

[illegible]

بهر ای بقا ازین کشتی	مارو گردم سبب بدین زشتی
این همه بدفعال و بی دینند	چه توان کرد مردمان اینند
عمر خود رای خلق را بینند	راد بی رای خلق نا بینند
یا بغربت بجوشد لی تن زن	یا به تنها اسبا زو جان می کن
عز طلب کردنم زهمت دوست	که غمم همچو مشغله خواری دوست

فی صفة الربیع و آثاره

شکر انصاف بر زبان بهار	گفت عالم چو مردمم هشیار
شکر عدل بها پیش آمد	دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین	باغها پر عروس بی کابین
گفت قرآن بلفظ همچون در	مرده و امن کشیده رو فانظر
تا ببینی بچشم عقل نژود	برگ پیاهان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز	اختران نقشبند و رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون	راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آغوش	دشت عنبر فروش و مینا پوش
باغ از بوی مشک عطرآگین	راغ مانند زلف حورالعین

[illegible]

چیست این ملک و جاه و عز و ظفر — اژدهائی هزار سر در بر

چیست این جاه علم و قوت دین — داده کوران ست راز و بین

کیست این هست صوفی چالاک — از برون پاک و ز درون ناپاک

چیست این کار کرد و کسب حلال — گربه بیرون سگ اندرون جوال

چیست این لشکری و آن غازی — باسگ و دیو کرده انبازی

هست این شمع شرع و نور دماغ — داده در دست دزد شمع و چراغ

کیست این وخت زاده قارون — زورقی با نقاب در جیحون

کیست این مرد خرقه و ناموس — جامه هفت رنگ چون طاوس

کیست این هست عارف انبوه — نعره برداشته چو کبک از کوه

کیست این مدعی بخور و بخواب — بلکه بام خانه کرده خراب

چیست این وست موزه و دل بد — ماهی در نمود زده چو مردم مست

وز دمش صد هزار سینه جریح — خویشتن را لقب نهاده مسیح

گه بهنگام خرقه و گه جال — بر خود افسوس کرده چون جهال

دد و دیو اند در نقاب غرور — این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور

می نداری نهان ست خبر — چون برافگنده بر آب سپر

سرو چون حور در میان چمن — سمن و مشک بید چیده دامن

پالیه ابر همچو در خوشاب — آمد از حد ارمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن و گل — مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک — هرچه آلایشست بر رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش — زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد — سوی صحرا برون شد از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار — لذتی دارد و ز بوس و کنار

خم زلف بنفشه در لب جوی — عود خامست بسته بر لب جوی

نافه آهو چو خورد سنبل دشت — بویش از کوه قاف و طور گذشت

فی قسمة العربیة والفارسیة

شغل دین در ره مسلمانیست — هنر ملک ره فراوانیست

هست محتاج کارسازی ملک — چه هنر پارسی تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی — هیچ در بسته نیست در تازی

تا غم شمع تازیان بفروخت — گبری اندر عجم چو هیمه بسوخت

ملک عدلست و دین و دل پرورد — تازی و پارسی چه خواهی کرد

اشک من چون بشب بهشتیها — روی چون باده روی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن — مشک و عنبر دمیده پیراهن
عنبرین گشته از نسیم صبا — از مسام زمین مشام هوا
خامه بر کار کرده دست بهار — زلف کوتاه کرده دست بهار
چشمهٔ اشک چشم من بشتاب — تا در باغ رفته از لب آب
پیچسا دست گر وش بی باک — زلف شب اگر گرفته کش سوی خاک
گر نخواهد بحکم خلقت کمال — خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون بقوت ال — گفت بلبل چو مردم عاقل
دستها را البا سها رنگین — باغها را ز حسنها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا — اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو — باد مانند نافهٔ آهو
باغ پر حقهای دُر و گهر — راغ پر شفشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی — زیب حورا عیان ز هر رنگی
قطرهٔ باران چو دانهای گهر — بر شقایق چکیده همچو دُرر
قمری و فاخته ز شاخ چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار

خامه بر کار کرده ... مصراع اول ظاهر است معنی مصراع ثانی آنکه از غایت حسن و خوبی ... دست بهار ... را کوتاه کرده ... [illegible]

پس درین راه با سلاسل و غل — چار قل جز زنست بر سر پل
نیست جز نبوت ره نبوی — نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شد از بهر پارسی مهجور — تاج مینا ز فرق سلمان دور
گرد چون اهل بیت خود را یاد — دل سلمان بلفظ منا شاد
باز بوجهل گرچه نزد عرب — دوستی دور دست تا رست
نسبت دین درست یا بوس — زانکه دولت شکسته شد ز هوس
دولت از روی شدت و صولت — دوام و زوال و دالت

در صفت شراب و خواص آن گوید

مر سران را چو طامع و میخوار — بهر چه درد سر و هم چو خمار
می چو با رسم در نهاد شود — آتش و خاک و آب و باد شود
زان بر و چار طبع دست نیافت — کز دو پنج پای خود بشتافت
هست می در نهاد خو پیوست — کنت پای عقل و بر سر دست
شاه می بر جمال تن چیره است — ماه عقل از کمال می خیره است
پای گرمی اشک سروان است — زان پی زر محک مردان است
از کف پیر چو معجز موسی — مرده زنده گشت چون عیسی

پارسی بهر کارسازی تست | تازی از بهر گرّه تازی تست
گر بتازی کسی ملک بودی | بو الحکم خواجهٔ فلک بودی
تازی ار شرع را پناه ستی | بولهب آفتاب و ماه ستی
مرد را چون هنر نباشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنی ست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل | چه کند جان و صورت بوجهل
بهر معنی ست قادر تازی را | نی ز بی صورت مجازی را
روح با عقل و علم داند زیست | روح را پارسی و تازی کیست
اینچنین جلف بی ادب زانی | که تو تازی همی ادب خوانی
علم خوان تا تَت جان قبول کند | مر ترا فضل بو الفضول کند
بولهب از زمین یثرب بود | لیک قد قامت الصلاة نشنود
بو مسلمان نخود از دیار عجم | بر زمین همی سپرد قدم
علم کز بهر نو دکیی بر دست | آب خواهد چو تشنگی پیوست
کی بیکسان ند بحکمت و ادبت | ظن تخییل و حیلت و شغبت
چون ترا جز هوا امید نکرد | دل سیه کرد و جان سپید نکرد

آبت از روی برد و عقل از رای | تو سنونان هنوز آتش پای
آنکه نانست در دل و جانش | بادبی باده داد مهمانش

فی ذکر دار الغرور و الی دار السرور

مال بر کف چو نیل در شستیت | مال در دل چو نیل در کشتیت
مال مصلح چو آب زیر سفن | کاید از رخنهٔش گزافت تن
وآن ممسک چو آب در فلکست | که وجودش مقدم هلکست
مرد را چون درم و درم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بدینجاش کس جگر نخورد | نه بدان جای حسرتی برد
گرچه دنیا بجز لطافت نیست | لیک بودش بی این دو آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی
پسر عوف را ز بهر حلال | بر مصطفی نبود مجال
نبود خود حکیم شبهت جوی | از حلال زمانه دست بشوی
گرچه زر و جسم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر صواب ستی | کی قرین سگ و دوا نستی
مال اگر مایل حرام نشدی | حلقهٔ فرج استران نشدی

هر دو را عقل دیده و دادست / همدمی روح باده و بادست

زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخواره مردان چو شراب

باده در پیش انده استاده است / زانکه غمخوار آدمی باده است

عقل اگر چه بهست شکوه / باده عقل دوست رهنماوه

اندر آن تحت نشان صفرا اوست / در نفس نقش سوز سودا اوست

اندرین باغ خوب زاغ فلک / وز پی چند نفس و زاغ فلک

گل بر دست گل پیام ده / تا به بوی خوشی وام ده

بمشام آنکه گل سبحه بوید / از مشامش نشاط گل روید

هست در راه فکرت عاقل / از پی کشف فطرت غافل

مرد شربت جوانمردان / نقد خمران و ناقد مردان

اندکی زو عزیز و تند است / باز بسیار خوار از او خوار است

تا تو او را خوری عزیزش دار / چون ترا او خورد بمانش خوار

دل با حکام دین سپردن به / باده خوردن وقف خوردن به

هر دو چون ره بگیرد بصراط / پس چه باده خوری چه قف باط

دیده کان ز طمع باشد پر / گرده ماند نشان پای شتر

[illegible]

چون کدو خایه و خیار گشت / خربزه درشت خربزه بر پشت

زرشته پیدا شت کور خود کامه / نکند خایه درد چون جامه

سوزنی تیز در گرفته بچنگ / کرد زی خایگان خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه / آنچنان کور جلف بی مایه

چون ز سوزن بجانش درد آمد / با دل خویش در نبرد آمد

از دل آتش ز دیده باد آورد / علت جهل خویش یاد آورد

هر زمان گفتی ای خدای غفور / هستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرج آر / کز چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایهٔ نازک / برهانم تفضل خویش سبک

کرد مردی در آن میانه نگاه / گشت از آن کور بیخرد آگاه

گفتش ای ابله کدی و کدی / ای ترا سال و ماه جهل ندی

سوزن از دست بفکن و رستی / که ازین جهل جان و دل خستی

تو ز دنیا هم آنچنان نالی / کانچنان کور دل ز محتالی

دست از وی بدار تا برهی / خیره در کار خویش می‌ستی

که بپای از خودش ببندازی / که و ده دست از طمع بدو یازی

[illegible]

آدمی مرده در غم نانی — وان دو وال رکاب چون ...

آدمی پیش اسپ بی درست — وان دو وال رکاب محتشمست

دینی باز دین همیشه آن سوست — کاب دنیا جمال دین بجر دست

مرد دین باش و مال ایله کن — چیز دنیا بجملگی خله کن

مال سوی حکیم کی بازد — زشت با کور به فرا سازد

وو ردار و شب با خود از روزش — که بترسد که بشکند پوزش

هر دو آنجا که تخت و فرهنگست — در نگنجد از آنکه ره تنگست

نبود مال جز بد و ناکل — جاهلی مال و جاهلی سائل

دون و دنیا بوند هر دو قرین — تحفهٔ آن و قلتبانی این

دیده و ریل بزیر گام کند — کور بر پشت پیل مقام کند

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که بود مردی کور — آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه — ماند تنها درون گرمابه

بود تنها بگوشه بنشست — خربزه آن غرزن آورده بدست

دل و گلگاه کوره از تف و تب — آذر از خایه و زپشت احدب

دید از بعد محنت بسیار — زیر هر پاش خفته جفتی مار

دید یک جفت موش بر سر چاه — آن سفید و دگر چو قیر سیاه

می بریدند بیخ خاربنان — تا در افتد بچاه مرد جوان

مرد نادان چو دید حالت بد — گفت یارب چه حالتست این خود

در دم اژدها مکان سازم — یا بدندان مار بگدازم

از همه بدتر آنکه شد کین خواه — اشتر مست نیز بر سر چاه

آخر الامر تن بحکم نهاد — ایزدش از کرم دری بگشاد

دید در گوشهای خار نحیف — اندکی زان ترنجبین لطیف

اندکی زان ترنجبین برکند — کرد پاکیزه در دهان افگند

لذت آن بکرد بیهوشش — مگر آن خوف شد فراموشش

توئی آن مرد و چاه هست این دنی — چار طبعت بسان چار افعی

آن دو موش سیه سپید دژم — که ببرند بیخ خاربن در دم

شب و روز است آن سپید سیاه — بیخ عمر تو میکنند تباه

اژدهائی که هست در بن چاه — گور تنگ است وزان نه آگاه

بر سر چاه نیز اشتر مست — اجل است ای ضعیف کوته دست

می نخواهی جهان و لیک بقول — ای همه قول تو نجس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت — پشت دنیا بسوی دل نگذاشت
در بهشت دارد مومن — که بدو گردد از جحیم ایمن
تکیه بر لذت جهان کردن — چیست ای خواجه خون دل خوردن
وقت لذت بترسی از سلطان — وقت عصیان نترسی از سبحان
دل منه بر جهان بی معنا — که ثباتی ندارد این دنیا

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام — رفته بودند اشتران بچرام
اشترے مست در بیابانے — کرد قصد هلاک نادانے
مرد نادان ز پیش اشتر جست — از پیش میدوید اشتر مست
مرد در راه خویش چاهے دید — خویشتن را در و پناهے دید
اشتر آمد بنزد چه ناگاه — مرد بفکند خویش را در چاه
دستها را بخار زد چون ورد — پایها نیز در شگافے کرد
در ته چه چو بنگرید جوان — اژدها دید باز کرده دهان

بود در شهر بلخ بقالی — بیکران داشت در دکان مالی

هم شکر داشت هم گل خوردن — عسل و خردل و خل اندرون

زاهل حرفت فراشته گردن — چابک اندر معاملت کردن

ابلهی رفت تا شکر بخرد — چونکه بخرید سوی خانه برد

مرد بقال را بداد درم — گفت شکر مرا بده بکرم

برد بقال دست زی میزان — تا دهد شکر و برد فرمان

در ترازو ندید صد کان سنگ — گشت دلتنگ ازان و کرد آهنگ

که ازان گل یکی کند پاسنگ — تا شکر بد بهرش تقابل سنگ

مرد ابله نگر که گل خوردی — تن و جان را فدای گل کردی

از ترازو و گلک همی دزدید — مرد بقال نرم میخندید

گفت مسکین خبر نمیدارد — کان زیانست و سود پندارد

هرچه گل کم همیکند زین سر — شکرش کم شود سر دیگر

مردمان جهان همه زینسان — گشته از بهر سود جفت زیان

خویشتن را بباد برداده — آنجهان را بدینجهان داده

چون نمودم بدین سخن برهان — سخن آغاز کردم از نسیان

خار بن عمرست یعنی زیست	می ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد	که ترا از دو کون غافل کرد

فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی ز عجز دینداری	از یکی مالدار دیناری
انکه آن مالدار بی هنجار	مهر بر لب نهاد و دل مردار
یکدو بارش چو گفت سائل راد	مالدار از بخس جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن	دین و دنیا ز حق طلب ز من
گفت دین هست خوب و دنیا رد	نیک ازو خواستن بد از تو سزد
که مرا گفته اند کز پی دل	حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق	از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ار چه گوهریست شریف	کار او باطلست و رای سخیف
دل بدین داده ام که حق پرور	باز گردد بسوی حق پر درد
گل بنزد تو زان فراز آمد	که گلو را بگل نیاز آمد
دین و دنیا بی گرت غم بدنست	زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

از پس خود نیاید انچه گذشت | در پی اعمار تو زبان بنوشت

با تو صد فرسخ و ترنلی سفت | خانه پر دزد و تو خوشناک خفته

عمر چندانکه عمر مور و مگس | امل افزون ز عمر ده کرکس

در ره دین شده قلیل عمل | بهر دنیا شده طویل امل

عملی کان ز جهل [illegible] | املی کان ز جهل [illegible] بود

که بود غافل [illegible] | کوته اندیشه در دراز امل

[illegible] از برای [illegible] زبان | تب لرزه نشسته کفشگران

خلقی از عمر خود شده معزول | تو به پیش عمر قصه مشغول

تو همی رنج دل بیابان بخری | قسمت آید چو گوهریست که خری

با قناعت بکش ز عمر رنج | [illegible] بگذرد ز عشق و عیش الفتح

فی طول العمر والحسرة مع ذلک

فرض کن عمر جمله ده صد بود | حرص و امید او بران سود

چون گذر کرد نهصد و پنجاه | در فذلک بحسره کرد نگاه

گفت آوخ که بر من این چه بد | بود کمتر ز روزگی ده بد

که [illegible] سوال [illegible] این | سر ز بالا نهاده بر بالین

الباب السابع في الغفلة والنسيان والتهور في امور الدنيا ونسيان الموت وما بعده

خنده هرزه کار غمر بود — خنده برق را چه عمر بود

بیخ عمرت زمانه برکنده — چون همه ابلهان تو در خنده

آنکه را لحد و حفره کنده بود — مر ورا خود چه جای خنده بود

مکن ای دوست سرای عمل — عقل را خرج در غرور امل

نه چو مردی نماند بوی و نگار — پس تو آن کار مردی آن بگذار

ماه نو تیر و بال تو برکند — پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد

در بیخ ماه نو کسی خندد — که از و سود مرد بربندد

پس تو باری چرا نلرزی خون — کت از و جان بکاست و الم فزون

غافلان خفته زیرکان نالان — خر نباشد سزاتر از پالان

زیرکان را چو روز نه معلوست — که شب و روز غافلان شده مست

سال چون مرحله است و مه فرسنگ — روز و شب گام زخم و عمر چو تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه — از ره رفته پس شود آگاه

در رباطی مقام و من سفری | هر سر پل سرای و من گذری
خانه گل آبادان | دل من اینما تکونوا خوان
چون ز آید اجل چه بنده چه شاه | وقت چون در رسد چه بام چه چاه
گریه رود چون زنم نشانه | بر ره و چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من | خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم | پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سه نفس پرشور | چار دیوار گور بهتر گور
هلک المثقلون بخواند و بس | خانه و جای سازم اینت هوس
چه کنم جفت و خانه و بنیاد | مونس من نجا المخففون باد
خانه گذر راه و رنج و حیله بود | همچو زندان کرم پیله بود
که چو قفر بود و در دلش نهان | گشت هم قفر تن و را زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک شان مسیح سر بفراشت | که درین خاک توده خانه نساخت
چه کند روح پاک خانه ز سیخ | فلک پنجم است بام مسیح

کامی ترا عمر از انبیا افزون — چون گذر کرد بر تو نیمی دون

بر جهان یافتی جهان را تو — چون سپاری کنون روان ای تو

گفت دیدم جهان چو تیم و دو در — آمدم از درے شدم ز دگر

تو زناسوده تن ز سیر سبیل — کامد آواز پیر نیب رحیل

میت هم جان همی برم حسرت — شرتم ضربت و شفا شارت

عمرش ار بود دراز و در کوتاه — رخت بربست و ران گشاد براه

عاقبت هم برفت و پیش نماند — آیت عزل خویشتن بر خواند

فی طول العمر و قصر الامل

داشت لقمان یکی کریچ تنگ — چون گلوگاه نای و سینه چنگ

شب در و در رنج و تاب بُدے — روز در پیش آفتاب بُدے

بوالفضولے سوال کرد از وے — چیست این خانه شش بدست و سه پی

همه عالم سرا و بستانست — ور تن کریچت تنگ زندانست

در جهان فراخ و باغ نزهت — چه کنی این کریچ پر وحشت

عالمی پر ز نزهت و خوشی — رنج این تنگنای از چه کشی

با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر

[illegible]

تو ز حرص و حسد میان سعیر   برد تو چون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری   هیز می از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن رستی   عهد با جور بیگمان بستی

ای فگنده بجهل و خوی زشت   روبه اندر رز و ملخ در کشت

آرزو می ضیاع و اسبابت   روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزیر پای در آر   هوس و آرزو بره بگذار

آرزو و هوس کجا جوید   آنکه او راه بیخودی پوید

آنچه جد چون لعب همی شمری   وانچه حق چون کذب همی شمری

لعب و بازی برای کودک راست   مرد را لاعبی نشاید راست

بسته با عقدهٔ تمنا عقد   توبه در نسیه گناهان نقد

گر بیابی تو در اجل تاخیر   نه ترا مسکنت قعر سعیر

فارغ از مکر و ایمن از تعریف   جرم حالی و توبه در تسویف

تو ز احوال خویش محجوبی   زان طلبکار مرد مقلوبی

بر گناهان همی کنی اصرار   خویشتن را ز مردگان انگار

خانه را گور ساز و دل را خصم   در و دیوار و خاک و گل را خصم

خیره شد مال چون زر تو [illegible] … علم بود [illegible] از آن عالیست

خاک و آب و هوا و آتش [illegible] … آنکه دارد [illegible] رتبه سازی جهد

مرگ را چون شکر [illegible] … سوی [illegible] پاک [illegible] پاکست

نه تو مرزی و مرگ بی مرزست … شیر را شیر [illegible] گورست

زانکه [illegible] ثبات [illegible] مهلت … نه [illegible] آن [illegible] بدست

با اجل بازبسته اند این کار … بی اجل نیست کار را مقدار

فرش عمرت نوشته در شومی … این دو فراش زنگی و رومی

ای نیاموخته ادب ز ابلهان … ادب آموز زین پس از [illegible]

ادب آموز [illegible] پس از زین … چون نیاموختی ز خلق زمین

کی کفن باشد از بلای [illegible] … که کفن باف [illegible]

چندی اندر [illegible] پیرهن باشد … تو کیت آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده به پیرهنت … کار ز آدم [illegible]

با تو این طمطراق و لاف و [illegible] … تا دم آخرست هر [illegible] بس

بعد از آن راه کفر و دینت بود … نیک و بد مونس و قرینت بود

نیک تو روضه شود ز نعیم … بد تو حفره شود ز جحیم

چون نترسی تو از اجل مردی | آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل دلیری هنوز | گر [illegible] دلیر شیری هنوز

فی صفة الموت

مرد یکرنگ را ز مرگ چه باک

مرگ همسایه واعظ تو بس است | مرگ را در سرای پیچاپیچ

پیش تا سایه افگند بیسیچ

سفر مرگ خویش را سازند

ملک الموت را اگر خویشی

هست با وی با خرو نخست

آنکه ورا نیز اجل امان ندهد | [illegible] نیز زبان ندهد

دم زدن گام و روز و شب فرسنگ | وی مر است خویش را آهنگ

همه در کشتی اند و ساحل مرگ | جان پذیران چه بینوا چه برگ

آنکه مرگ آفرید کی میرد | هستی حق ز زوال نپذیرد

سرگذشت اهل اجل [illegible] | پیش آنکس که قدر دین داند

همه میرنده اند دون و مهی | ز ثری تا باوج چرخ اثیر

همه فعل تو از تو وهم سوال | یافته گوشمال و خورده زوال
یک بیک کرده را جزا دیده | وز شفیعان طمع تو ببریده
تا صفت فعل تو علیم و بصیر | تو ز احوال خویش گشته ضریر
بر گرفته حجاب بار خدای | روز پاداش فعل و روز جزای
آه که چون آمدی برون بنهفت | لیک واحسرتاه باید گفت

مثل الغرور

مثلت هست در سرای غرور | همچو آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش | یک خریدار نی و او درویش
هیچ چه برداشت او یخ در باخت | آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد | با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می بارید | که بسی مان نماند و کس نخرید
زانکه عمر گذشته تا بی دهشت | آفتاب تموز بیشتر نگذاشت
قیمت روزگار آسانی | بس روزگار اگر دانی
چیست عقل اول ای جهان دیده | پس بهشت بر جهان دیدن
برگ و تنها خرد نه بپسندد | مرگ پیر گاو نهان خندد

حال اسحاق و حال اسمعیل | خبر ساره و آل اسرائیل

قصهٔ رنج یوسف از اخوان | صبر یعقوب و خانهٔ احزان

تا بگوید ز ابتلای ایوب | دل و جان در عنا و ذا مکروب

حال الیاس و یوشع و ذوالکفل | یافته هر یک از کفایت کفل

تا بگوید ز موسی و هارون | آل عمران و حوت با ذوالنون

تا بگوید ز گریهٔ داود | ناله و آب چشم و طول سجود

تا بگوید ز ملکت پسرش | سایه از پر مرغ گرد سرش

انس و جن مر ورا شده مطواع | باد چون مرکبی مطیع و مطاع

تا بگوید ز اشمویل و شعیب | پاکشان جیب و دامن از همه عیب

کالب و دانیال و لوط و خضر | شده هر یک ز قوم خویش ضجر

پند لقمان و سرگذشت یسع | دل و دین در ورع بری ز طمع

تا بگوید ز لشکر کفار | زکریا بریده از منشار

تا بگوید ز عصمت یحیی | تا بگوید ز نالهٔ عیسی

تا بگوید ز سید سادات | که ز ما بر روان او صلوات

احمد مرسل آنکه فضل احد | کرده بر جملهٔ انبیاش اوحد

۴ ذکر حال اسحاق [illegible] ... که ز ابن ... اسمعیل علی نبینا و علیه السلام حاصل شده و آن قصه مشهور است

۹۱۲

چه حدیث است امیر کی میرد
چه نگیمی سرگذشت طراری
تا بگوید چگونه سازم ماه
تا بگوید بغافل گرو گور
تا بگوید که گردنان را من
تا بگوید چه تاختم بر تخت
بخت آن از چه سان نگون کردم
چه بیخ و بنها بکندم من
خسروان را چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل
تا بگوید که شیث و آدم را
تا بگوید ز کشتن هابیل
تا بگوید ز ادریس و نوح و لمک
تا بگوید ز هود و ز صالح
تا بگوید ز حال ابراهیم

کی اجل مر اجل گلو گیرد
سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سوزم شاه
به که دادم ز که ستدم زر و زور
چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر تخت
تخت این از که پر ز خون کردم
چه بیخ و شاخها فگندم من
قصرهاشان چگونه کردم پست
چون گرفتم بقهر بر سر پل
چون بریدم ز خشم شان دم را
که بستم کرد بر تنش قابیل
مردن زار و رفتن هر یک
راحت و رنج ناصح و طالح
جور نمرود و آن عذاب الیم

[illegible]

حال اصحاب کهف و رقیم

تا بگوید ز عاد و عاد نژاد

تا بگوید ز رستم ناگاهان

زان در آوردن رسول از دور

زان ببردن عروس نیکو روی

قصهٔ تنجلوس و شهر فسوس

که بپادشش چگونه کردم یاد

بر سر رهبران گمراهان

زان برون کردن فضول از بر

ناگهان از کنار زیبا شوی

فی الماضین من ملوک العجم و الجبابرین

زان ملوک عجم که در تاریخ

زان سخنهای [illegible]

آل گشتاسپ [illegible] لهراسپ

حال جمشید و حال افریدون

بخرد زان [illegible] موعظت توبیخ

رستم زال و نیرم و جم و زو

وان همه علم و حکمت جاماسپ

حال ضحاک کافر ملعون

[illegible]

آفتاب مساجد و خلوات — از حق او را صلوة در صلوات

میر بوبکر و عمر و عثمان — حیدر آن شیر خالق سبحان

تا بگوید ز حال میر حسن — آن سرافراز شرع و زین زمن

واندران کار پور بوسفیان — یک زمان مر ورا نداده امان

از زنی خواست استعانت عون — تا شد او هم جلیس با فرعون

تا بگوید ز کربلا و حسین — آن نبی را چو قالب و همچون عین

تا بگوید ز قوم پر شر و شین — شده راضی بقتل میر حسین

شده در نار قاتل و مقتول — شده با مرتبت نزد رسول

تنش از تیغ خصم پاره شده — آل مروان ورا نظاره شده

کربلا گشته گورخانه ورا — کرده تیر عدو نشانه ورا

آن یزید پلید بد اختر — بسر آب برفگنده سپر

کین آبا بتوخته حسین — خواسته کینهای بدر و حنین

زان برآورده هلاک و دمار — از نژاد امیه خونخوار

تا بگوید که بهر آتش و آب — آب فرعون چون بیرم از آب

تا بگوید ز موت و بعث و حشر — از بشر آن رخ آوریده بگیز

منتخب اللغات ۴۸۶

آن سیرهای یزدگرد ... [illegible] شد از بخت بد همه ناچیز

... زجمله ... [illegible]

بچه را در کنار ما در خویش

... ان بریدن منبر ل وسبا ... حلق بزهای تازه پیش پدر

... ان بودن فگندن اندر نا ... مر ورا از دکان و از بازار

زان خصال سران همه کردن ... زان کلاه کیان کمر کردن

زان همه ملک باطل کردن ... زان همه خطبها بدل کردن

زان نباگاه بردن از سر تخت ... پای بسته کشان و صد بدبخت

تا چو بشنیدی از غرور همی ... دل برین عمر بیوفا ننهی

این همه قصها او بشنو ... تا نخسپی بکن بدو بگرو

زین توقعهای گرم شیرین کار ... گیر دون اندرون دو مسخره وار

زر روی هوا و بوالهوسی ... وز پی فعل ناکسی و خسی

اینچنان با غرور گشتی جفت ... پیش تو مرگ خود که یارد گفت

چه حدیث است شاه کی میرد ... کی اجل حلق پادشا گیرد

از بیابانی ... ماهوی سوری ... [illegible] ... ملک عجم ... مدت سلطنت ... سال بوده

سرگذشت سیاوش مظلوم — پدری بی حفاظ و آن زن شوم

حال اسفندیار و ظلم پدر — حال افراسیاب بسته کمر

رستم کرد و خدعهٔ سهراب — که جهان شد ز فعل هر دو خراب

زان جفاهای بهمن دانا — که چه کرد از خروج با دارا

زان ملوک طوایف عظمی — که چگونه شدند جمله تباها

حال فیروز و اردشیر عظام — اردوان و لیر با بهرام

زان خبرهای آل ساسانی — راندن کام دل تا ساسانی

زان خصال اسکندر رومی — که برفت از جهان بمحرومی

ای جهان را بدید با زر ده / و آنچه به بود با بدان کرده

عمرت از آتش آسمان سوده / تو دمی زو چو او نیاسوده

بس بود زین سپس کثیف تنت / که همی بر نتافت پیرهنت

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن

معرفت در دلت نهاده اوست / باز کی گیرد آنچه داده اوست

لعل را کآفتاب پرورده است / از همه آفتش جدا کرده است

شحنهٔ اوست آفتاب بلند / نرساند بدو نهیب و گزند

چون همی زاختران پذیرد قوت / خم نگیرد ز گوهران یاقوت

باز وری کز آب زاد و ز خاک / لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک

بر فلک شو که در جهان وجود / هر که برتر کریم‌تر در جود

این همه هستی که در بدنست / نقش نه پیر و چار پیرهنست

نه و چارست مر ترا مایه / بر نشاید گذشت زین پایه

گر بغفلت زیی درین مسکن / جان مسکینت ماند بی‌مامن

برو قمی زین سرای بی‌معنی / گوش بر گوشوار لا بشری

کی بود خاصه اندرون حصار	با امیر اجل اجل را کار
از تو ام خوشتر آنکه پیش اجل	از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیاره یک نفس با مرگ	گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش تنگ	تو همی گویی هفت که میان
کرده ابلیس بهر طنازی	زین سخن بر بروت تو بازی
در میان کره هزار که باشد	مرگ یکدم چو کاه برپاشد
زین ترش بودن تو در زندان	مرگ را کند گشود دندان
مه ز تو که ز تو به پیش تو مرد	تو نه ای خوش ترا که یار و برد
مردگان را اجل سپرد ای تو	تو نمیری نه مرد خرد ای تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد	تو امیری امیر کی میرد

فی تموت الموت

[illegible]

رطوبت آخر ز چرخ پاینده	هم تو سائی و هم تو ساینده
گر ترا از هوا اسس مرگ برید	مرگ هم مرگ خود بجوا هر دید
هاون ار چند چیزها ساید	هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر	هم بریزند خونش در محشر

گه اگر با تو دم زند هست	گه ندارد بهیچ چیز فرضست

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

مرغ و حور از بهشت ابدانست	حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت	عاشقان را بجنت ملکوت
تو چه دانی که می چه گیری قوت	با چنین دل کجا رسد ملکوت
ملکوت از پی گدائی را	جان دهد از پی رضائی را
آنکه در بند حور و غلمانست	نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست	تو چه دانی که جنت جان چیست
چون تو بر روی عالم دین قحبست	ملک ما باز دانی از ملکوت
کی بری شهوت ابلهان بسوی بهشت	تا ت حور و قصور باید و کشت
همچو بربط رقیق و صورت زشت	جسمتان هست بهر مشت بهشت
ای بدل کرده دین بنام مردی	چند ازین نان و چند ازین روی
دلی آخر بدست کن روزی	که درو باشد از دین سوزی
گیرم اینجا ز دیو و زور کشی	عیب خود در همه همی پوشی
چون رسی در جهان بیچونی	عیب گویدمن اینکم چونی

از پی پنج و نه بدمردی   گنج عقبی بدنیا آوردی

باری از زین شکار نیست گزیر   مرغ دنیا بدام دنیا گیر

خرج کردی برای تن جان را   از پی نان بدادی ایمان را

لیکن از نال رهشناسی ارج   زر بعشقی کنی بشهر کوران خرج

کی بود سوی بزمی و رزمی   شهر خوارزم و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست اینجا مرغ   باز دار از پی تجارت کرخ

اینکه اقلیم بیم و امید است   خود یکی روزه راه خورشید است

وینکه امروز ربع مسکونست   قطره از هزار جیحونست

هیچ نادیده عالم معنی   معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی   نام اقلیمها شنیدستی

از زر سه دانگه عنب دیدی   مهره بوالعجب بشب دیدی

بازی روز و شب بانبازی   هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گرمابه دیدی از نقاش   باش تا شیر بیشه بینی باش

بر کرغند ساکنان اثیر   گر تو با گربه ماند گوز و پنیر

تو ز مرغوس حرص را بگذار   وین پنیر بدست گربه سپار

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش — اسب فربه شود شود سرکش

روده گر باد گشت فربه و تر — شود از سوزن سبک لاغر

ابلهان مانده اندر سر پل — پای در گل و دست اندر غل

همه از آب این دو روده نهاد — تازه و تر چو روده پر باد

هر عاقل که یافت عقل و بصر — فربهی دیگر و دور دیگر

نبود چون بصیر مرد ضریر — نیست حاجت مرا بدین تقریر

گرچه آبستنی ز دور زمن — او هم از مرگ تست آبستن

تو درین خطهٔ فساد و فجور — از دل آشاد مانده رنجور

گر تو هستی ز نسبت آدم — هم ز خود زادی با کرم چو قلم

اصل را هم باصل باز رسان — خوش بخوش بخش ناخوشی بخسان

عقل و علمست آفت معکوس — پر و بالست فتنهٔ طاوس

هرچه گویی نه در زه آدم — دیو در دیده گیرد اندر دم

کبک سنت ببوستان نیانه — در خور آید که در خر آید باز

گر سبکروح نیست عثر دین — هست باری چو کان گران کابین

نشود دل تهی ز پر گوسفند — پس تو خون را چگونه چرا شوی

۴۹۵

نیست نابینا یعنی جاهل با گمراه و بینا یعنی مومن یا عالم راه یافته

تو همی پوش بهر عامه [illegible] — عیب خود بهر بار نامه خلق

پس بدان تا هوا شود خشنود — عذر می نه که عقلم این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از پی فرع — زده‌ای چون شرم دار شرم از شرع

این همه طمطراق بیهوده است — عقل جز راستی نفرمودست

وانکسانی که مرد این راهند — [illegible] نه آگاهند

ستم دوست را چو از در راست — دوست دارند که دوست دار دو دوست

خشم را از درون محمد وار — جز برو [illegible] آشکار شد

حرص را سر بزن به تیغ وفا — بخل را پی بکن باز برای رضا

وان خزانه که بار گل بکشند — شربت صبر کار دل نچشند

همه را بینی اندرین بنیا — ز آتش دل و داغها پر [illegible]

چون برین در [illegible] که سپهداری — کم ز سگبانی مکن باری

گر نمبر [illegible] ستم در تو — کم نوی از سگی بحشه تو

از صفات سگی تهی کن رگ — ورنه در رستخیز خیزی سگ

کمتر از سگ مباش و حق بشناس — که به یک لقمه دارد او ز تو سپاس

خشم را در ره بجا [illegible] — سگ چو دیوانه شد تو زو [illegible]

تو بدین رنج چون نگه داری | گه ازان عقل را بیازاری

نبود مر ترا سپهر و بهی | با دلی پر ز حرص و دست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر | چون کلیدان او همه بد و در

هست چون مار گرزه دولت دهر | رم و رنگین و اندرون پر زهر

در غرورش توانگر و درویش | شادمان چون خیال گنج اندیش

تو که در بند او گرفتاری | میکش از بهر او چنین خواری

تو بامید فخر و روز بهی | از همه ناکسان رهی

نیست با وی وفا و معنی یار | بده و آز مو؟ بسیار

جهل خس را پیمبری ندهد | زر کس را توانگری ندهد

آز چون آتش است و تن چو حطب | آتش و نی موافقت مطلب

آز بسیارخوار و مستحلست | پادشا صورت و گدا دلست

چون سرابیست آز تشنه فریب | طالبان چو سیل رخ به نشیب

خوردنش را که تشنه گرد بسیج | چون بدو در رسد نباشد هیچ

هست چون معده مغویه آز | که سخاک از تن تو گرد و باز

آتشی را که دیو جنباند | ایزدش جز بخاک ننشاند

زان ترا گوشمال داد فلک | بر چرخ کیان فراز سمک
تا نگوئی جواب بوالحکمان | ور بگوئی چو کوه گوی همان
زهد و رزی برای مرداری | پس چگوئی که من کریم بار
توبه از این زهد تو به جوی نصوح | ورنه بیدل روی بعالم روح
و چو سقمونیا خوری بنماز | آنکه از ریدنت که دارد باز
در غم آن دمی که رفت از دست | لری و خون گری که جای نیست
و ور خوری نیک بی من و با من | سطح آبست حافظ روغن
آن دبیرے که خورد شیر و صبر | رید چندانکه شد چو لاشه دبر
باش تا دینش باز خواست کند | تا چو خامه چگونه خاست کند
هر که جویای عالم غیب ست | شمع در دست و اشک در
باش تا نقش عز نماید ذل | باش تا عذر جزو خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خار | باش تا گل نمایدت بهار
فتوی اندر ره فتوت | نبوت اندر رهم نبوت نیست
چون فلک سال و مه ز نامردی | گرد اجرام خویش بگردی

فی الشره والحرص والشهوة

هست مهر زمانه با کینه ‫ — ‫ سیر دارد میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم ‫ — ‫ چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مکن ‫ — ‫ کادم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بنگر از پی رازش ‫ — ‫ چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینجهان زانجهان نمودارست ‫ — ‫ لیکن آن زنده اینت مردارست

جمله چون بحر دانشان اشرف ‫ — ‫ آخرش کژ و [illegible] دُرّ و اول کف

خانه دان شکسته زیر و زبر ‫ — ‫ نقش دیوار پر درخت و چه بر

نه درختیش میوه آرنده ‫ — ‫ نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل هر دو بر تو بیهوده ‫ — ‫ تو بغفلت زهی دو نشنوده

مانده اندر غرور او شب و روز ‫ — ‫ همچو آدینه کودکان از کوز

صفت مرگ و عمر و دولت و [illegible] ‫ — ‫ زیر دور زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب [illegible] ‫ — ‫ می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم ‫ — ‫ خوردنی جمله سرد و آبش گرم

پس مزن [illegible] چرب با بد دیگ ‫ — ‫ آب در دیگ و روغن اندر [illegible]

راز از این کلبه نقش غمازست ‫ — ‫ عقل کل گنجخانه رازست

[illegible marginal notes]

حرص بگذار و ز آز دست بدار
حرص را هیچ خواند قهر اله
گر کسی حرص را الم کند
نقش رنگین و هیچ جان نه درو
حرص نقشیست هیچش اندر زیر
هر کرا دیو حرص مهمان برد
آز بر باد چون در و پیچ
هر که او آز را اتباع گشت
بعزوری ببرده خواب همه
[illegible] ازین گرد خوان دیرینه
تا قیامت نخورده مهمانش
ای دو دره و دزخ اندرون تو نهان
زین دو گر در فنا بپرهیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار
بهر یک خاش این همه فریاد

حرص و آزست مایه تیمار
زان از و عاقلی نساخت بنا
خواب و خور را بخود حرام کند
خوان زرین و هیچ نان نه بر
نکند هیچ هیچکس را سیر
تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
که گدائیست خانه بر هیچ
در گذشت از ثلاث و رابع گشت
نان ندا ده ببرده آب همه
دیده سیلی ولیک سیری نه
یک شکم نان سیر نه خوانش
صورتش سوی خلق شهوت و آن
در بقا از درون شان خیزی
نا کدانی بر از سگ و مردار
بهر یک خاک توده اینهمه باد

آفت کشت تست بر دو نان — گاو گردنده از سرین و سرون

زد و پیکر مجوی ساز و بسیج — کز دو روی ایچ کس نیابد هیچ

راه خرچنگ شد رای او مپذیر — کژ رود کور زاد لیل مگیر

بخزیر و شیر چرخ هرگز گور — لیک مردم ببر برد سوی گور

چه کنی طمع خوشه از خوشه — که ازو بر نبست کس توشه

رو که ناید نصیب گنج ترا — از ترازوی باد سنج ترا

لی ده بر باده خاصه تو شلوار — کژدم نوش خوار نیش گزار

راستی بر کمان چرخ مزن — زانکه گشت آن کمان تیر شکن

گرگ دی باش تا حمل رو [illegible] — بز بزیر فلک نگیرد بز

دوستی ز آبریز چرخ مجو — زانکه او گه تهی بود گه پر

جگرت گر ز تشنگیست کباب — تا ز حوت فلک نجوئی آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد — خود همه آبروی خلق خورد

بره گرگسار را بگذار — کو پلنگیست تشنه مردم خوار

این همه رهبرند غافل را — گرچه رهبرترند عاقل را

گل فروزند و دل گداز همه — دیو سوزند و دیو ساز همه

بدر عقل گرد تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان ز ور

الباب الثامن فی احوال النجوم وذکر الافلاک وما فیها من العجائب احسن من المخدرات الکواعب

چند گوئی ز چرخ و مکر و فنش	بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک	جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بجامهٔ ابدال	جز بعبرت نظارهٔ دجال
روز و شب را برای نیک و غم	تحفه از وی غمست و غارت عمر
چیست چنبر سپهر ها افروز	رسن پیسه چیست جز شب و روز
در فگنده بچنبر گردن	بهر گشتن زمانه پیسه رسن
زده مار فلک ترا بستیز	هست پیسه رسن از و بگریز
در غم زر سرخ و سیم سره	سبلتت سبز گشت همچو تره
تره سبز و پر آب و رنگینست	سر کنیش ز پای سرگینست
بره چرخ هست مردم خوار	زو خورش هیچ طمع مدار

زانکه این چرخ تیزگرد کبود
گر ... باشد چو سیرت از ره آز
کار دین و آسمان این عالم
هست چون مار گرزه سیرت ...
طفل چون زهر مار کم داند
روز عمر تمام و شهر آشفته
موج و گردابها بدین زشتی
بر نیامد ازین جهان بارے
چرخ اگر در نهاد خود نغزست
گنبدے بر سر جهان زده اند
ای بسا قامتا که چوگان کرد
عمر و دانا درین ره و منزل
تو چو کوری بحکمت آ...
بوفاے زمانه کیسه مدوز
مر ترا زود چرخ بگذارد

هر که را تیغ ... خود بنمود
تا تو آگه شوی ز زنج پیدا...
همچو گردون و زهره اند بهم
از برون نرم و از درون پر زهر
نقش او را تنی تنی خوانند
تو بدل غافل و بتن خفته
تو چنین خوش بخفته در کشتی
هیچ بی مغز را ازو کارے
همچو با خفض پیر بی مغزست
میخ سیمینش بر کران زده اند
مرو را انگشت و تیر پنهان کرد
هیچ ناکرده ذره حاصل
پاک و نغز و لطیف و خوش خنده
کاچ گنبذ...
گو بی سگ کوز رانکه دارد

خو برویند و زرشت پیوندند | همه گریه کنان خوش خندند

همه گندم نمای جو وازند | همه گل صورتند و پر خارند

همه عطار شکل و ناک دهند | همه برا ز روی و تو ز بهت

گردن گرد زنان شکسته چو برق | تیر باران کنان بغرب و بشرق

چون گل و نرگس از چه بر گذرند | بی عجب خنده بیهده نگرند

گر چه شاگرد حکم تقدیرند | همه عین خیال و تزویرند

تو نخواهی و بر تو افشانند | تو بکاهی و از تو بستانند

پایت از باد مانده خاک آلود | دست هر یک ز جانت خون آلود

بنه از گاو بار و از خر خرج

دستش بر

تو ز تقدیر گشته او غافل | پای را سر به سر کند بر دار

وای آنرا که بود ما در نیست | باز تدبیرت او کند باطل

گر به سنگ پرست دلبر اوست | مایه او جز آب و آذر نیست

دست آنرا که کرد باده پرست | مشک کافور و عنبر اوست

ایکه بر چرخ ایمنی زنهار | پاش بر سر نهاد و خرد شکست

تکیه بر باد کرده هش دار

گفت با او وزیر روی نادانی — سبکی جست در گرانجانی

گر نداری سپهر تو خوار مرا — پنبه بی پنبه دانه کار مرا

سبلت او بگوی دهقان ده — وی چنین ریش هم بقدر او به

زانکه پیش عقول حکمت خوار — پس خریدن نیامدست بکار

نیست از نقطه تا خط فرمان — گنج بی رنج و درد بی درمان

چه بزد این کند بران بگزین — وانچه گردون دهد بران منشین

آنچه او نیست کرد هست کند — وانچه او بر فراشت پست کند

نقش نفسی مقیم کی باشد — هرچه او نقش کرد بتراشد

در سخاوت بگو او کان مانند — بد بهر زود زود بستاند

خود ببخشد بد و بسیار دهد ساز — خود بگیرد از او ستاند باز

زود بخش سبک ستان فلکست — پیر با طبع کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر — هست مانند جوز و نیلوفر

روز بد بهر زآب خود زرورش — چون شب آید همون کند گوهرش

روز بد بهر زسود — چون شب آید هم شود تابوت

روز بر آب شرار کند سود — از شب جان بدو سپارد باز

اینجهانیست وین جهان پرزور | وین سپهریست گوی و چوگان گیر

تو بگزین مرکز آن یزدان باش | خواه گو گوی و خواه چوگان باش

چون تو یزدان پرستی از شیطان | ایمنی در جهان و با سامان

هست پیمانهای کون و فساد | آمد و بود و هست بهر معاد

خلق را سیل بیش و کم شد | رفته و آمدست و آمدنی

زین سه بد عهد شخص فرسوده | زین سه پیمانه خلق پیمودست

اختری که عمر فرسایند | تیز پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند | همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این چرخ گنبد دوار | هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد | بوی گل بی زکام کی باشد

چون بهار زمانه بی دی نیست | عمرها جز بهار لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز | محتقن گرد و گرم اندر مغز

بوی گل زان حیات این عالم | موت همچون زکام و هر دو بهم

فی اصحاب

آنچنان شد که در زمین هری | ابلهی بر دو رخ بیزره سری

ای درین پست مانده همچون مست — لشکری سوی جان و دل بفرست

تو که در بند حرص و آز شدی — همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص و امل — پیر زالی سر تو زیر بغل

در جهان اینک — صورت هر دو باز گویم چیست

این یکی پیر تنگ میدانیست — وان دگر زال سبحه گردانیست

شکر و تسبیح میکند جاوید — بدو تا مهره سیاه و سفید

همه بر گرد درگهش بطواف — مرد سجاده باف گستی باف

زابلهان راز حالش پوشیده — گر خرد نردبان کن و برتاز

نه همیگویدت فلک زفراز — نردبان ساز از بام عالم را

همچو آدم برای آن دم را — چکنی کلبه پر از غماز

در جهان خرد برآی از راز — پند این راهب جهان بشنو

زیر این پرده کبود منوش — که نبگذارمت بغار غرور

که همیگوید از زبان مروس

بد و نیک فلک همه تلفست | که هبوطش برابر شرفست
گر ازین چرخ با نقاب شوی | تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه پردازند | دوک ریسند و لعبتک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود | سر افسانه هر چه بود نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون | داروت پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را | کرد ضایع خدای بیچون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست | مرو را نام مرد مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه از کانی آنچه گردونیست | زانجهان پوستهای بیرونیست
هر که اندر جهان دین باشد | هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی کل کر اینهارست | نردبان سوی حل وانهارست
زینتی وان زمانه ساخته را | بینوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته دان | وانکه با او زمانه ساخته دان
هر که با او زمانه در سازد | عقبی او ساز پیش بندازد

سیم را در دل ایچ راه مده | بملک نامهٔ سیاه مده
قدر کسیکه آز ننشاند | فرج استر همی نکو داند
آنکه با میل مال و مُل باشد | نقد در دل ز بیم ذُل باشد
بمل و میل مال تا چه کنی | الفی قد چو دال تا چه کنی
تا تو ترکی همی کنی با من | هندوت نقد گشت جان مسکین
تا تو خود را نهی چو ترک محل | هندوت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده بکف | گرگ را گشته چون پیش علف
تو علف گشته مر فنا را رو | بازداده ز دست گوی گرو
تو طلبگار قوت و خصم توانا | چنگ کرده بخنجر تو دراز

فی تسلیة القلوب عن الاقارب

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد بشوی گفت ای عم
گر برای منت بدی ناشاد | ور برای دلست بشیت باد
از پی نان مریز آب از روی | تو چه بیشی ز بوغیاث مجوی
آبروی از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی | تو و کاکا و کوکو و کی کی

قوله که عدد چون الخ خلاصه مدعای این بیت اول ظاهر است که عبارت از ممکنات باشد یعنی تو هم باشی

که عدد چون رسید بر سر حد	روی بنمود بارگاه احد
دل ز دنیا و مهر او بگسل	که برآرد ترا ز حاصل دل
گر بچشم تو هست دختر حال	هست بکرده ورشت و حامل زال
دینی ار چه فراغت حالیست	آفتش کبر و فخر و محتالیست
مر تنت را خرد گزیده کند	باز آزت گدای دیده کند
زار ماندست مرد زی دنیا	نکند جنبش اکبری دنیا
مده از بهر لاف احمق وار	رخصت دین برخصت دینار
دل بی برگ را نوا نورست	بی نیاز از غذای دین و درست
ان فی دینه بخوان مع بدان	مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای براق	نکشد بار انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهدة

چه کنی در کنار ما در مهد	آخر آن نازنین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد	برخرد خوان که هر چه باداباد
خردت را بدان و دست بدار	برخرد و شرع مصطفی بگما
چون بیوبار دت نهنگ سقر	ت بر سر کنی نیا بی سر

عدد کوتاه گشت یعنی بارگاه احد بجای بید دیگر ... قال النبی صلی الله علیه و آله ... [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه فانهما یکی را ...

مردم از زیرکان دژم نشود / گر ز عقل بود لم نشود

هر جاهل چو مهره گردانست / مهر گر ز عقل بود مهر آنست

ز آنکه گردان و بینوا باشد / چه هوا مهر گر ز هوا باشد

با هوا مهر و کین چه در خورد نیست / که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خود به نیک و بد تا منم / در در آمیختی سبک بگریز

باز وقت وفا ز ننگ / نزد کینه و نه مهر خرد

ت با عشق / صحبت عشق ست علتی دیگر

آنکه که / منتفی دوست را نگدارد

و اندر آنکس که لوث بینی نیست / کالاخلا چو لوث بینی نیست

بغض گر ز شنیستی بود و نیست / مهر گر ز علتی بود کینه

تو و من کرد آدمی را دو / بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من گم هست ز و بپرهیز / در من و تو باش بلی آویز

تو تو آی من منم سر جنگست / تو چنان من چنین همه رنگست

با خودی هر دو دیو وش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

[illegible]

زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این
ورفعنا بخوان ز بان نیاز | فخسفنا ز سر نشیبی آز
درنگر بی مزاج خاطر دون | زین دو معنی به عیسی و قارون
این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاک خوار می زپی آز
قصهٔ یوسف ار ندانی تو | چون ز قرآن همی نخوانی تو
چون ز زن بود آفت والمش | راند قرآن بکام او قلمش
عقل و جان گفته از پی زر و سیم | ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا کرامتی نبود | قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | در جهان موری از تو نازارد
آنچنان نی مبارکت باد آن | ورنه این کن و زو جهان بستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آبروی بود
ورنه از حرص گندمی پی خورد | گرد خود همچو آسیا میگرد
حرص را بر نه از قناعت بند | وانگه از دور او گری تو خند

الباب التاسع مثل الاحباب والاعداء مثل الدواء والداء

[illegible]

ی حضور من اینچنین سره مرد
همه درویش را دهم مالم
هست شکرانه ام کنون در خورد
دوستان ای پسر چنین بوند
مال و جان دوست را فدا کردند
تو بدانگی درم که دوست برد
دوست اگر زهم بدری توست
چون کنی خیره دوستی فی عوق
با بد و نیک وقت داد و ستد
دوست کز کاسه کاسه دور بود
ور بگوئی بدوست بر جه هین
یار بد همچو تیغ دیداریست
یار بد دشمنست رو یا روی
مرد را راهزن یقین باشد
هر کرا در بطانه یار بدست

مال من زان خویش فرق نکرد
از چنین دوستی چرا نالم
زانکه در مال من تصرف کرد
کز مراعات هم نیاسودند
راحت دوست را غذا کردند
سینه ات همچو نار پوست درد
گر کند آه او نباشد دوست
همه گفتار هرزه بی معنی
نکند هیچ نیک هرگز بد
از سبوس و سباسه دور بود
گویدت تا کجا بگو بنشین
نرم و تیزست روشن و تاریست
از چنین یار زود دوری جوی
هر قرینی که دون دین باشد
وانکه در صحن خانه مار بدست

در سر آدمی پیدا شود
و آنرا بهندی ... گویند

۱۲

خویش بویم اندرین گلشن | چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی نباشی اوست | بوند دشمنان و گوره دوست
دشمن از دوست گاه آزونیان | جز بسود و زیان نه بینی باز
دوستان آنگاه سود و زیان | بتوان دید و آزمود توان

فی المودة و الاخوة الخالصة

دوستی دوست را بهمان شد | دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو | زن ورا گفت گفتنی برگو
گفت پیش من آر کیسهٔ سیم | زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار | بگرفت آنقدر که بود بکار
ما بقی انچه بود زن را داد | بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد | زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال | شاد شد مرد و غم گرفت وال
جامه بود آن نهاده صد دینار | بیست برداشت مرد و رفت بکار
بعد از آن گرد زر هر انچه بماند | مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را هم دینار | که مرا شاد کرد نیکو یار

۵۱۲

هیچ ناید تغیّری پیدا | نبود غم جدا و کینه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج | نه دگر کس بحبّه‌ای محتاج
همه یکسان توانگر و درویش | زر و سیم ناشده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند | گر غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو | حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان چنینسانند | همه از همزبان هراسانند
هر یکی را شدست یکتا نان | مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و حجره رادانند | ریش خود میرنید و شادانند

فی ذم رفقای ناستوده

دوستی با مقامر و قلّاش | یا مکن یا چو کردی او را باش
دوستی کز پی بپایه کنند | بدل و سینه پوست کاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست | آن طلب کو که طبع خواهش اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد | زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود | دشمن ار چه یکی هزار بود
دور را خصم و دشمن اوّل | بهتر از دوستی بود کانا

یار بد را بخشم بتر | آنکه شیشه کس رفو به تبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی دفع و نفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید | که به نیک و بد بکار آید
دوستانی که بی دریغ بوند
یار هم کاسه هست بسیاری

فی الاخوان لغیر الاخلاص

آن شنیدی عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سوال | که کیانند و چیستان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم | همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم | یکدل و یکجان و یکزبان شده ایم
گفت عمر که بی حضور دگر | نیسته یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید | یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند ز آن خویش خوریم | وز زر و سیم یار نخبیریم
گفت عمر که کار محکم نیست | وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید | که ز زر و سیم یار بر باشید

دوست نادان بود نباید جست | باید این [illegible] از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی | بدقرین گردی ار درآمیزی

چون ترا دوستی پدید آید | غسل باید که زود نستاید

[illegible] | یدن کم به از پسندیدن

دوست بدخو چو خار روان بدرست | که همی دامنت بگیرد چست

دوستی با مزاح و [illegible] | دور دور وهم آید رست خوی

تا نباشی حریف بیخردان | که نکو کار بد شود ز بدان

با دگر لطف دوست جان [illegible] | زهر گردد همی بصحبت مار

زر درونی ز رانقرین بدست | ورنه سرخست تا قرین بوست

صحبت با گلها بفصل بهار | باد را هر زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام | شد ز گلها عزیز و نیکو نام

چون بگلها سپرد نفس نفیس | روغن کنجدش نخواند کس

این برست از ستبری و آن از گل | گل از و نیکنام و او از گل

با بدان کم نشین که بدمانی | خو پذیرست نفس انسانی

ور بدی سیرتت بود [illegible] | که مه و به شوی ز صحبت به

از تقی دین طلب ز رعنا اف — ز صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر — ز صدف مشک جوی از آهو در

همه از حسّ چشم و بینی و گوش — زان همی رنج آن نبوی زان بنیوش

تا ید از گوشها جهان بینی — نخورد چشم و نشنود بینی

از حواس ار بجوئی اینهمه ساز — زین از آن آن از این نیابی باز

گر بدیست در جهان باری — کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ملامت پر — بدی از قد این نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار — [illegible] باز گردد چون پرکار

زین بدان رنج همی بگردانی — باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانهٔ رازند — رنج بردار و گنج پردازند

با لفایه و [illegible] بخفت و بخیز — [illegible] در آمیز چیست و مه بگریز

نه ظفر زین ستوده دانش هرب — [illegible] چنین آمد از حکیم عرب

مطلب گرچه جزم فرمائی — [illegible] یکی از مقعدان زندانی

آن طلب کن که داند و دارد — تا تو آزوری وی از تو آزارد

صفت دوستان زره تحقیق — [illegible] از سطح الشنوار نه زندیق

گر کنی جفت چشم بخوابی ‌ ‌ ‌ دوستی با خلاص کم یابی

خود ترا از وفا نخواهد خاست ‌ ‌ ‌ که تو زیست با ترا زو راست

پس تو اکنون همه به مه بدر باش ‌ ‌ ‌ دامن خویش گیر و غمخور باش

که بود عهد و عشق لقمه زنان ‌ ‌ ‌ بی مدد چون چراغ بیوه زنان

صلح دشمن چو جنگ دوستان بود ‌ ‌ ‌ که از او مغز او چو پوست بود

دل در ایشان مبند کز گیهان ‌ ‌ ‌ همه آدم دمند و مرجان جان

نیک را از بدان چه جاه بود ‌ ‌ ‌ زانکه عقرب هبوط ماه بود

فی ترک المخالطة مع الاوباش

خلق جز مکر و پند و پیچ نیند ‌ ‌ ‌ همه را آزموده‌ام هیچ نیند

گر همه در برت فسون ریزد ‌ ‌ ‌ مرد عاقل در و نیاویزد

گر دو همسیچه مه بنور گرو ‌ ‌ ‌ همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یکسواره بود ‌ ‌ ‌ ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت ‌ ‌ ‌ همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت ‌ ‌ ‌ تیر را پای بسته دارد جفت

با چنین تیرها و جوشنها ‌ ‌ ‌ زانکه تنها ترا به از تنها

۵۱۹

خوشخوار از بدخوار سترگ شود — میش چون گرگ خورد گرگ شود

اسپ توسن ز اسپ لاکن لنگ — گشت همخوا الکن شد همتگ

هیچ صحبت مباد با عامت — که چه خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است — زشت نام و تباه و آشفته است

صحبت عام در بهشت آباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد

باد و عاقل هوا نیامیزد — یک هوا از دو عقل بگریزد

دوستی را که نیست با تو مجال — که بگوید حرام نیست حلال

با تو تا لقمه دید جان و دلست — چون شدت لقمه تیغ تیز و شلست

دوست و دشمن برای جان باید — تن بود کش غذای نان باید

با بد و نیک جسم داند زیست — جان شناسد که دوست دشمن کیست

... پیاله ببین — وز دو بالش دل چو لاله ببین

بود آنکه خورت پاک — زانکه گفتند اخوک من واساک

جامهٔ خوی گوشت پوست بود — عیبه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا — نیست با هیچ دوست بوی وفا

چون بعلت کند سلام علیک — از بد و نیک تو شود بد و نیک

[illegible] / ماه تنهات به که کشش [illegible]

هر کجا داغ بایدت فرمود / گر تو مرهم نهی ندارد سود

هر کرا هست دوستی و مسا[illegible] / بشنهی در جهان ذبها وراز

من بعالم درون نیب [illegible]ام / دوستی زان همیشه حیرانم

که درین روزگار بیمار / که نه باشم استوار بیار

اهل این روزگار بی سر و بن / از برای نو ز بهر کهن

دوستی از پی درم دارند / زهر و پازهر را بهم دارند

هرزه دان هم شریف هم خس را / کو کسی کو کسی بود کس را

گرچه خویشتن [illegible] خوش کلاه‌اند / زرد و سیرند و تنگ حوصله‌اند

رنجکاران گنج پاشانند / زر نگهدار و راز فاشانند

مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز سوء هوس نبود

روز نیکی نکو بود با تو / چون بدی دید بد شود با تو

چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غمار تو عار باشد عار

یار عاقل اگرچه بدساز است / چون درای شتر خوش آواز است

جامه در خورد خویش شوئی به / یار در خورد خویش جوئی به

ملک عالم بزیر تنها نیست ... مرد تنها نشان زیبا نیست
باکسان ور نگاه داشت بدی ... با خود آسوده شام چاشت بوی
جنت باشی خدای نه هر بار ... فرد باشی خدای باشد یار
چون تو تنها نشینی از شر بن ... با خودت هر چه آرزو میکن
چون نه تنها بوی ز نیک و ز بد ... کم ز تیزی بود دمیاری از دد
چون دولت شد بفرد بودن شاد ... تیز بی شرم کس بیاری داد
فرد و توحید گرد با تفرید ... چکنی صحبتی که آن تقلید
بدسگالی از تو اندر آ و یزد ... پس بیاد دی هم از تو بگریزد
تا همی در تو نیک خود بیند ... با تو یک دم برفق بنشیند
ور شوی العیاذ بالله بد ... تا چه بینی از و بجان و خرد
دل نخواهد ترا از و بگسل ... گر ز بخیلان بخیل بهتر دل
ور دهان وار تا بود خندان ... چون گرانی کند بکن دندان
هر که مارا نخواهد از پی دل ... گر همه جان بود ز تن بگسل
چکنی با حریف بی معنی ... پس ندیم تو شعر چون شعری
بس جلیست کتاب با خرد ... تا نگوید بخلق نیک و بدت

گاو مانند دیوی از دو رخ
زال گفت ای پیشت هست عزرائیل
ملک الموت من نه مستیم
تندرستم من نه بیمار
گر ترا ... باید
دخترم او هست من نه بیمارم
من نرفتم تو دانی و دخترم
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
نی بلا از زمین بشمرد او را
بجهان که نه بد و بد شاه
یار نبود که بر در زندان
یار آن باشد از یاری خشم
گیرد او را پرسدش دیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت
صحبتش را مجو مرو بر او

سوی آن زال تاخت از مطبخ
بانگ برداشت زن که ای عزرائیل
من یکی پیر زال محنتیم
از خدا را مرا مشمار
شده او را پیر مرا شاید
تو و او هست رخت بر دارم
سوی او شو ز کار من بگذر
هیچکس مر ترا نباشد هیچ
چون بلا دید در سپرد او را
بنجال بدشمن دست باد
چشم گریان و لب بود خندان
گر ز لعلت بلند برآمی تو چشم
گفته ناگفته دیده نادیده
تو حقیقت بدانکه رنگ آمیخت
روز روزان بچه نه ازدر او

۵۲۳

نیک بدان درین سپنج سرای	جفت بد دست و یار نازیبای
این یکی نای نی کند بدو دم	وان دگر پای پی زند بشکم
یار نادان اگر ز بهر نیاز	چو درافتد ببر کشد آواز
صوت او صوت روح احرار است	صوت او صوت زیر و بم او بار است
شاخ بادام که پر گره باشد	هرگشش از بار و برگ به باشد
بیخ نردی که راست شاخ بود	سال تنگی دلش فراخ بود

فی المدعی فی المحبة الکاذبة

قصهٔ یاد دارم از پدران	زان جهان دیدگان پرهنران
داشت زالی بروستای تکاو	مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو نو بالان	گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک	شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر	که نیازی جزو نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر	پیش تو بادا مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد	پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ	آن سر مرده ریگش اندر دیگ

لیک می نشنوی که کر شده / عقل بگذاشتی و خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز / بشنیدی چو عاقلان آواز

در تو زیرا سخن موثر نیست / که ترا از جهان خبر نیست

در جهان خدا برآی از خاک / چکنی کلبه که آن کاواک

چون کتابیست صورت عالم / کاندرو هست پند و بند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند / معنیش در دل حکیمان پند

صورتش جامش و سخن در وی / تن او قوم و جان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون / بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد / همه سلوی خویش بلوی کرد

خانه و زاد و بوم خود بگذاشت / رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش / بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام / صید را بر نهاد بر ره دام

ناتفاق آهوی فتاد بدام / مرورا زان گمان برآمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را / آنچنان چشم و روی نیکو را

من ز نادان ندیده ام احسان | گر تو دیدی سلام من برسان

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | از درون خالی از برون سیهیست

دوستی ابلهان ز تقلید است | نز ره عقل و نفس و توحید است

بپر از دوستی خلق سبک | دوستی سنگ و خلق شیشه تنک

سنگ در ظرف شیشه نتوان برد | بشنو دوست با غرابی گرد

چنگ شایست در صفت نادان | تنگدل باشد و فراخ دهان

زانکه ابله چو باشدت دلجوی | آب تهمت روان کند در جوی

تا بوی تندرست و حکم روان | خویش و دوست چون تن و جان

دیگر

چون شود موی از تو دیگرگون | این شود موسی آن شود قارون

سوزنی نور بینی از خویشان | راست همچون چراغ درویشان

چون کم آید براه توشه تو | ننگ گردد در کلاه گوشه تو

یار دانا چو شد ترا همراه | پس درازی راه شد کوتاه

دل تو با خدای و خلق ای خر | چون خورست ای زنیم جو کمتر

گر یکی دانه بهر زر باشد | بار یکخانه بهر خر باشد

نه همیگوید فلک ز فراز | کز خرد نردبان کن و برتاز

بازنان نیک هم نبردی تو	با چنین زور مردی تو
چه کمست ای بزرگ زاده ترا	در کشا دست خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان	بر سر هفت چرخ و چار ارکان
اگر کنی بر جهان شبگیرے	دو سلام و چهار تکبیرے

فی ترتیب الریاضة وا[illegible]

آن نه بینی که پادشازاده	که ورا مملکت آباد
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص	بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی ورا نبگذارند	پاس او سال و ماه میدارند
وان مشاقان با فغان و فضول	همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرائیکه بارگه باشد	زحمت وانچه سپه باشد
همه را بر فلک سیده خروش	بارگه از فغان شان پرجوش
وان ملکزاده ساعتی بیکار	نبود بی رقیب بی کردار
تا نپوید براه نا واجب	نبود بی اتابک و حاجب
نه ببازی و لهو پردازد	نه به پرسیده گفتن آغازد
آنچنانش نگاه میدارد	که یکی دم بهرزه برنا

ویش بسک دام اورا | می همه عاشقان غلام اورا

گفت چشمش چه چشم یار منست | اینکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست | هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته به بند | هست گویی بیکدیگر مانند

زین سبب احرام شد بر من | بر هلاکش زین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق | شد مسلم ورا شهنشه عشق

بر راه دعوی روی تو بیمعنی | مخز ندا از تو رسم این [illegible]

گر درویش آر و گفت کوته بن | با چنین گفت کرد هم وکن

ورنه از معرض سخن برخیز | چون زنان زینچنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود | پس طلبگار لذت و مقصود

گر تو مقصود خود کنی بر دست | بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون | شده بر جهان چنین [illegible]

اینجهان را نه مزرعه پنداشت | عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چه کنم | بر خود و اصل جاهلی چه کنم

تو بگو گوهر و رای دو جهانی | چه کنم قدر خود نمیدانی

ناشناسیم کان چه دقّی بود / وان چه بندی و آن چه غلّی بود

شکر اسلام کرد ما دانیم / کین زمان مرد راه ایمانیم

شیر مردان بنای ره بردند / بتو نامرد راه بسپردند

تو بنامردی این ره و دین را / جمله کردی خراب آئین را

بسچه بهم ترا بیار جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب

نه ز بی در ره صواب و نه مرد / مخنثش از انت نبود درد

فی الصلابة فی الاسلام

رفت مهری روم قدسی از اسلام / تا شوند از جهاد نیکونام

و بهی اقباد شان شکسته شدند / چند کس در میانه بسته شدند

غلو سیلی و دانشومندی / حیز مردی ولی خرد بندی

کس فرستاد شان عظیم الروم / گرد بر هر سه شخص حکم شد شوم

گفت شست مغانه بربندید / بت بمعبود خویش بپسندید

ورنه مر هر سه را بسوزانم / بکشم هر بدی که بتوانم

بشستند هر سه رای زدند / هر سه آن دست در دعای زدند

گفت مرد فقیه رخصت هست / بسته در جنگ خصم عهد شکست

تو نا کرده در ره ایمان	بیشتت آ[illegible] دره اند ز ایمان خوان
فی شناسی	الا شناسم

بود عمر نشسته روزی فرد	[illegible] با [illegible] غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام	[illegible] برکشاده کلام
هم کهن پیر و هم جوان تازه	[illegible] بدروازه
منتی جمله یاد میکردند	[illegible] سختی میخوردند
بود عبد الله عمر حاضر	[illegible] ز آن رنج [illegible] قاصر
منتی کرد زود بر خود یاد	[illegible] عمر [illegible] زبان بگشاد
گفت ای یک چه لاف باشی تو	[illegible] درد [illegible] که باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد	مر ترا درد کی روا باشد
درد ایام کم خورده	خویشتن را ذلیل کرده نه
تو در اسلام زاده و دیده	تلخی کم هیچ نچشیده
اینچنین درد و رنج ما دانیم	زان بدین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد محنت ما	هیچ نا برده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان	قدر ایمان چه دانی و جهان

عقل و جان پرده دار فر ایشان | جا که ارانش نبات و حیوانند
آنچه عقد نبات و حیوانی ست | اندرا اقطاع آسیابانی ست
عقل و جان ملک پادشاهی اوست | ملک او در خور الهی اوست
عالم طبع و وهم و حس و خیال | همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را چو بست | تیغ چوبین از آن نهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن بمجان | دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید | آن بکدبانوئی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان | لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل دکانک از پی آن کرد | تا بدکان رسد چو گردد مرد
اینهمه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی رسی بدانی زیست
اینجهان صورتست و آن معنی | اندرین جا نه اندر آن جا نی
تا بدین و بدان بانبازی | آدمی زاده میکند بازی
پس چو شد مرد چشم او شد باز | آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود نیست اندرون سرای | در دبستان عقل بازی جای

که چو بر کفر کرد خصم انبار / نه بدل از زبان دهد اقرار

بعد از ان چون فرج فراز آید / پس ز عهد و شرط باز آید

علوی گفت مر مراست شفیع / جاه من بر همه شریف و وضیع

حیدر را گفت مرد دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است / علوی را پدر خلیل بس است

من نباشم مخنث دو جهان / گر بدین جهان شود ویران

هر چه خواهید با تنم بکنید / گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان / نام نیکو گزیده ام ز جهان

سر فدی کرده ام ره دین را / کی برم عار جاه سجین را

کشته بهتر مرا بنام نکو / که بوم زنده با هزاران آه

جان بداد و سوی سجود نکرد / برد ز جا که وز دل قعود نکرد

ای بمردی تو در نه پایه مثل / حیز مردی چنین بود عمل

تو بمردی چنین عمل نمای / ورنه بیهوده زین فقع مگشای

هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز کار دست بازی دان

هر چه همت بروح بنماید / همچون تو خردی ترا بزرگ آید

فی الاعتقاد بشوم ... الرزق

بود مردی معیل بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور
مرورا ده عیال و کسب قلیل | گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بر تافت | بدگر ناحیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت | راحت خویشتن در ان پنداشت
بسر چاهساری آمد مرد | بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه | دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی بس ضعیف بس کوچک | که ز گنجشک بود او ده یک
گفت مرد اسبک بکن کاری | تا برآید بگرت بازاری
زر من ای خواجه صد درم بستان | مرغ را از آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که سخت زین نمود | به ازین کار خود نشاید بود
[illegible] یکی دلو سیر گردد مرغ | صد در[illegible]د آ مرغ
دلو بگرفت و رفت بر سر چاه | [illegible] هو زر [illegible] نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید

بندگان را ادیب بیگانه است | خواجه را خود ادیب خانه است
شاهزاده است آدمی ز نسب | نبود هیچ بی ادیب و رقیب
هر که فرزند شاه می باشد | بی ادیب و رقیب کی باشد
آدمی عالم مقصد نیست | همه هست او و هم همه بر نیست
تو که باشی هنوز آدم را | چه شناسی تو خاتم و جم را
که ستور است و دیو و پایه | هم فرومایه هم گرانمایه
تو که بی راه بخردی باشی | از ستوری و از ددی باشی
آدمی بی خرد ستور بود | گر چه دارد دو دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی | ای ز من با زمانه چون سازی
چند ازین آسیا و این برزن | نام این باغ و وصف آن گلشن
بهر آن گرد پادشات عزیز | تا کنی نان و آب گرگ و گمیز
تا کی از دور چرخ دون لئیم | خورده دونان بوی چو مال یتیم
سال و مه مانده در غم نانی | وز لباس علوم عریانی
قوت خود بینی از کفایت خود | اعتقادت بدست و نیت بد
رازق خویش را نمیدانی | بنده آب و جاکر نانی

فی الظالم و المظلوم

کو دلی با حریف بی انصاف | لعنت کاتی سر بسر نما و خلاف
کو دراز بی و نیز در بازی | پس همان به که کوز کم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید | دایهٔ جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی نغذی تنت | مانده پستان دیو در دهنت
هوای هلاکت اندیشه | سر پستان سیه کند بیشت
کو یکی مادری که از سر درد | سر یک طفل باز دامن کرد
کردت ار چه چو کوزین کردن | شیر پستان نما فلی خوردن
ناگهی بینی از در بستان | جل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت اهل در ارکند | حلبت خوز شیر باز
دل خور و شیر او چو گاو سبوس | بر دماهی چو پارسا سالوس
باز کن خوی شیر خوردن پر | طمع از شیر ماده گاو و ببر
بر سر پل دل و نظر کو بود | در سرای خطر بطر چه بود
طین که ابلیس و شیطانی و ننگ | تو چو دنیش گرفته در چنگ
از آدمی قبله عقل و دین داری | نه نهانی که قبله طین داری

خسته شد مرد و گفت کجا آن [illegible] — نه تن من درین عنا فرسود

مرد را مرد گفت کای نادان — امتحان تو ام من ای یزدان

تو مرا این [illegible] راز چاه پر آب — نتوانی زر آب و زاد و اسباب

زن و عیال ضعیف چون فرازی — طفل را نیز خیره بگذاری

راز قسم من تو در میان شبی — پس چرا با فغان و با شغبی

رو سوی خانه باز شو بشتاب — کار اطفال خویش را دریاب

من که روزی دهم توانایم — راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بدادم همه دهم روزی — در غم نان چرا تو دلسوزی

زین هوسها چرا نگردی دور — چند دارد ترا جهان مغرور

آن جهان در غرور نتوان یافت — زر بپید آنکه سالها بشتافت

گنج مپندار گفت لیک [illegible] — جامه مفکن بر آتش از ریگی

نه بر استاد دین پرور — نه ببازار و نه بر مادر

پیش من قصه هنر برخوان — بکدامی تره ات هنر برخوان

نه بدیخات زر نه آنجا زور — زر پی گاشتنی نه از پی گور

با حریف دغا مساز ای کور — نه بری زر نه از مجاهز غور

له تو مرا زقسم من [illegible]
[illegible] فتنه و فساد و تباهی [illegible]
[illegible]

برکشندت بدست عاقبتی | از سر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آیی | همدران دم ز آب چون آیی

راه مردی گزین تو با دل خوش | همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخوبی و زشتی | خفتگانند جمله در کشتی

بادبان برکشیده بهر سفر | خاک تیز ز آب و نار شمر

غافل از روی جهل و از ادبیر | ابلقان سوارکش در زیر

کی باستند مگر دمی بغرور | ابلق عمر تا بآخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور | از خدا و ز خلق یکسر دور

هر که گشت از غرور غفلت مست | نیکی آنجهان بداد از دست

نه شتاب آیدت بکار نه صبر | زانکه بشتافت و صبر کرد آن گبر

هادی ره بجز هدایت نیست | وان طریق اندرین ولایت نیست

کی علیم بوسه و کنار خورد | هر که او کوکو و کنار خورد

علم دین کان بغفلتی شنوی | نکند اعتقاد و نیت قوی

لاله غفلتی نه بنده | دل سیه عمر کوته و خنده

تا بنگذاشت عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خنده خوش

[illegible]

خانهٔ چند را بکوشیدی ابلهی آگو ز نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته تو درو گاه مست و گه خفته
نه کنون ژاله می‌فشرد و بارد خانه را بر سرت فرود آرد
روز و شب گاه و بیگه این باران غافل از راه آب و ناودان
چون ترا برد در سفر طوفان بر تو خندند نقش گر ایشان
بر تو کاین فریب و تلبیست دستخوش یافت ابلیست
هم ز دست خودت درین بنیاد پای در گل بماند و سر بر باد
هست ازو امر و نهی و آز و میان از تو پیشه است عمر دست افزا
آنچه سود آید او برد بدر و آنچه باشد زیان ز مایهٔ تست
تا گرفته برشوت از دین تو رایگان و یورا شده مزد و

فی الانقطاع

آدم پاک را برآر از گل چشم روشن بدار و تاریک دل
خدای را بود ز بهر شرف از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی بر خود آن راه نارسیت کنی
برکن تا درین سرای مجاز از پی آز و غنیمت از پی ناز

[illegible]

یک زمان شرع را متابع شو | پس مرقع بدست ده
آنچه گفتست | وانچه مقدور کاینات بده

در حب الدنیا و غرور یلی

خواجه را بمردمی دلبست | تکیه اساس غم بر وشته
گفتمش تکیه جای باشد خوش | گفته آن را که رسته شد ز آتش
ای سپارد به تکیه گه تن خویش | هر کرا گور و مرگ و محشر پیش
تکیه گه رحمت خدای بس است

اینت آزاد مرد دین پرور | اینت محکم حدیث حکمت خبر
ای سنائی سخن دراز مکش | کوتهی به نمک ز دیگ مپش
خواجه تن را طلاق ناداده | دین همی جوید اینت آزاده
اینجهان راست بهر مغروری | خانه ویران و پرده زنبوری
اینجهان در حلی و حله نهان | گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو | سخنان فریب فش مشنو
چه طمع داری از درش آبی | چه نهی زیر پشته گردابی
صد هزاران چو تو آب برد | تشنه باز آورد که غم نخورد

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که حامد افغان | در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر روی پیر | آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگو بما چونی | تا بریج زمانه مرهونی

گفت حالم سلامت و خیریست | لفظ من سال و ماه لاضیریست

گفت و یک سخن خطا گفتی | همچو نادان بخود بر آشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد | که صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط ناگذشتی | خیر چون باشد ای درودشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی | از سلامت تو بهره بگرفتی

تا شده در بهشت دار سلام | چون سلامت بود نیافته کام

چون ازین هر دو فارغ آئی تو | آنگهی خیر را بشائی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی | با سلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست هر دو آن در پی | خویش را خیر گفته غرّه علی

از حقیقت چنان بدل دوری | که نه اوستاد و مزدوری

یک زمان از نهاد خود بگریز | در رکاب محمدی آویز

[illegible]

دزد بیرون خسیس دزد بود | دزد خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه | نبرد جز که خرده خانه

باز چون دزد خانه در نگرد | همه کالای دور دست ببرد

تو خوشی زانکه پیش تست قماش | زان دگرها خبر نداری باش

تا کنی دست زین خزانه فراز | وانچه بایدت نیابی باز

از درونت پلنگ و موش بهم | تو همی خسبی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان | کرده شیطان ز مکر قصد بجان

در درون تو خصم با تو بهم | لفظ سید که یجری مجری الدم

با که گویم که غافلند از کار | این شیاطین بشکل مردمسار

در هوا ماهیی نبینی سود | وز هوا زنده می نبری زود

دل خود را ز ننگ خود برهان | که نباید بهد برید جهان

پیش یاجوج نفس خود سد باش | پیش افعیش چون زمرد باش

کانکه را چار طبع شد فرسنق | چار بالش نهند بر عرششش

مرد کز غصب جاه و نان بجست | رفت و در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ رهست بباغ رنج برد

۵۴۳

چون ازین گنده پیر گشتی دور | دست پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چه سگ نه پردازد | حور با گنده پیر چون سازد
سه طلاقش ده ار ترا هش هست | زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش | چون جهد ناگه از غبار آتش
نوش ما اینجات نیش هر آنجا نیست | تری معنی ز آفت یابیست
تا بود دنیی ات نباشد حور | زو معانی بدانکه دوری دور
زاهدا نی بجمله دست بدار | همچو غوغا بشهر دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر | تاج و تخت عدو زره برگیر
عمر وقتست دنیی ملعون | عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر بارش | که مه او و مه کژدم و مارش
دور شو زو که از تنک مایه | چو ره لنگ آید از خر خایه
بارگیر تو تازی اسپ وان | تو خریدار لنگ لاشه خران
گربه وار او غذی خود زاید | غذی او ترا کجا باید
خوی شیران پذیر با صولت | همچو گربه مباش دون همت
دزد در خانه است نفس جالی بین | زو نگهدار خانه دل و دین

نیکخوئی نشان ادبیرست / خوی بد روبه و نکو شیرست

خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

چند گویم که نیست یارے نیک / در تو مسموع نیست قول و لیک

نیست در خورد مر ادل و جان / یارب از هر دوام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف / همه با هم رقیب و خصم حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد / بار تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کائنات جمله خصوص / احسن الصوره مر ترا مخصوص

گرو هزل و عبث چرا گروی / عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا غره کرد بر دنیی / تا بدادی ز دست خود عقبی

کار خود دیر و زود دریابی / لیک اکنون هنوز در خوابی

غافلی زین زمانهٔ غدّار / از وجود زمانه دست بدار

کین امانے نه پایدار بود / حسرت افزای و عمرخوار بود

چون من و چون تو صد هزاران گشت / تا شده سرخ یک سر انگشت

تو درین راه کودک طفلی / نه شراب مروقی نقلی

مرد راهی در آی مردی کن / ورنه ره گیر و رو مه سرخی کن

رنج بردار تا بیابی گنج … رنج ما نیست خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست … پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان و دین در راه … هست لفظ من استوی یوماه

اسپ کودن بغزو نیست دوان … ور نه کی داردی چو خر پالان

بر تن خود نهای مغفل بار … زانکه باشد حلیم بد بردار

شرع ورزی نیاید از منبل … حق گزاری نیاید از کاهل

هر که او شرع را شود چاکر … نرود چون خران براه دگر

بندهٔ شرع باش تا برهی … ور نه گشتی به پیش دیو رهی

تا اگر بسوی خانه برد … از همه و شهب زمانه برد

تمام و کمال رفته از خانه … که بود جز جبین و افگانه

گام زن همچو روز روشن باش … نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن بست خوش چو گلاب … چون نگردد بگنبد از تف و تاب

هر دمی طوف کن بهر کوئی … تا بیابی مگر نکو روئی

ور نکو روئی و نکو رائی … همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق خلق نیکو دار … خو نکو دار و رای چون خود یار

دل و تن را عسل بود بسیار / کان عسل جز کسل نیارد بار

گر عسل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عسل بیفزاید

تو مکن کار جز بدستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری

مرد چو لاهه چون شود بیکار / نکند زیر پایگاه قرار

تو مکن جهد خود بنفس و نفس / ور مری مرگ عذرخواه تو بس

روغن گرم و سرد دیده ز تاب / افسری شد ز رنج بر سر آب

روغن از رنج تن بجای آورد / آب را سر بزیر پای آورد

رنجکش را نتیجه آمد گنج / بستر خواب راحت آمد رنج

همچو احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت ژاژ و بود مجوی

قدر ره رفتن ار چه کم داند / مرد وقت سپیده دم داند

تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد و نازنین باشی

نشود مرد مرد دل صعلوک / پیش ماما و بادریسه و دوک

تو درین کارگاه بی سر و بن / واندرین لافگاه باد سخن

جامه شوئی ولیک عوران را / شمع ریزی ولیک کوران را

علم دانی ولیک علم حیل / سیم داری ولیک سیم دغل

فی اعتقاد الشعور

هوشیاری از پی سخن باشی — گفت ادبار را کجا باشی

گفت باشد مرا دو جای وثاق — دل زراق و مخبر زراق

گفت دیگر کجات جویم بس — گفت ادبار را دو خانه نه بس

زانکه گوید خرد درین منزل — ساعتی از حمار جهل انزل

تا بوم در دو آشیانه بوم — یا ببازار یا بخانه بوم

ده ای خواجه روز نیک بد — با خر درازگوش با دل خورد

آن عزازیل با هوا پیوست — زان ورا با دیه است جای نشست

در هوا سود نیست زان برگرد — تا ز پوده تو بر نیارد گرد

پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند

خرد و همت همیشه خوار بود — خجل باشد که شاد خوار بود

رهرو رهروان این راه اوست — زانکه فرمان یدیه الله اوست

فی الحرکة و ترک الاوطان فی طلب الآخرة

این زمین خبیثی پخته بسی — شب و شبگیر کن ملر بسی

خاصه در غیر مار باشد عار — از توانا توانسته اندر کار

در غریبی نه کار سازه و نه بار | در غریبی مه فخر وان و مه عار
راه غربت مزن که خوار شوی | زهر نادیده زهر خوار شوی
ور گل از تخم شادی اندازی | ندروی جز غم ار چه بتازی
در سفر خواجگی نکو ناید | که سفر خواجگی بپالاید
پدر اولت غریبی کرد | ز آب غربت روان و جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نگشت | آمد از کاخ و سایه تا بر دشت
زیر ران تو از برای طلب | اشهب روز دان و ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر | تا شوی پادشاه بنده و کر
بطلب یابی از بزرگان جاه | گر طلب خوبروی گردد ماه
تن مزن باش دار مر تن را | زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین بحر بیکرانه چو غوک | دست و پائی بزن چه دانی بوک
پاره‌ای ار ز در نگردد حاصل | بسلامت رسی سوی ساحل
بر تو ره رفتنست و جان کندن | تا شود دیده چوب تو چندن
ورین خانه آنکه هشیارست | کار چندست و کار گفتارست
مردم آنکه رسد بزیبائی | که شود همچو باد صحرائی

هر دو را گلشن است سایهٔ تیغ / ور نه گیرد چو حیز راه گریغ

نشود کس بکنج خانه فقیه / کم بود مرغ خانگی را په

هر که او خورده نیست چون چراغ / ننشیند بکام دل بفراغ

نه همه سال نوبت عیش است / مزهٔ عیش مرگ در عیش است

کی شود مایهٔ نشاط و سرور / هم در انگور شیرهٔ انگور

تا ز بیرون مرد مرد قوت نهد / دام در خانه عنکبوت نهد

تا سمندت هنوز بر در تست / سایهٔ اقربات بر سر تست

کودکی در سفر تو مرد شوی / رنجه از راه گرم و سرد شوی

اندرین ره نبردم از پرواز / بلکه از سوز سینه و ز نیاز

رفت باید بباد و نم چو سخن / لب گشاده سلب کشیده ز تن

لیکن این صعب ترکه در منزل / با پری حمل و سستی حامل

بار تو شیشه راه پر سنگست / دست پر کوزه و خمره سر شکست

همتت تا تو مرد ره نشوی / پاس خود دار تا تبه نشوی

کاندرین ره هر آنکه پای نهاد / سر بود پای و سایه باشد باد

چون بغربت درون نهادی گام / عمارت از فخر دان و ننگ از نام

ور نه بر نطع گفتن پاسخ سیلکش این بار مخور این شهرخ

بی روش روی پرورش نبود کاین شش نبود آن ششش نبود

اثولت کوشش آخرت شش است از برون چاره از درون ششست

راه حق پر ز دین برگشته گرت خوش نیست او درپیش است

در میان ره چو سین آن نشانست سین چو رفت از میانه آن نشانست

اندرین ره رفیق کو دل را توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمهٔ توشه ندروی زین شمار یک خوشه

معرفت آفتاب و هستی ابر راه بر آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد برسد گر براق دین دارد

دل گرم تو زاد رهگذرست دم سرد تو باد ابر برست

مرد باید برای راه پناه چنگ بر یزد از میانهٔ راه

راه بر راه را پناه آید موزهٔ تنگ دست اشاید

راه را یار جلد باید و چست خانه را به رفیق خوش دل سست

مرد چون شد برون ز در دروار به رفیق قدیمش از تازه

با خردمند ساز و داد و ستد قوی تر شو و خرد ز خرد

بسفر آب را بسر شو هش | آموز هم ز سایهٔ خویش
سفر آتش ار بخواهی کرد | باج غلات بنه ز ره برگرد
زرهی دان چو آب لیکن از باد | عقل تعلیم تو ز خیال آباد
هر که شاگرد روز و شب نبود | جز تهیدست و بی ادب نبود
ندرین ره چه کند کرد ی خشم | دست گیرد عطا و بیند چشم
اندرین عالم و دران عالم | هر کرا پای بیش رنج کم
هر که در دست بدخوئی گر دست | مار بی دست و پای نیز رو ست
باز فرزین در غدیر و بجا | هست پانج پای بجز فتا
صدف ار دست دارد ی پایی | کی شد رسته جای در دهر آرا
اهری که بی کت پشت آن ره گیر | دم فرزین بمان دم شه گیر
شاه بی پیل و اسپ بی فرزین | خاصه بی رخ نیز ز دست فرزین
چار طبعست چار خانهٔ شاه | پنج حس شش جهت برای پیاده
و فد عمرت چو رزی و فات شود | شاه در چار خانه مات شود
تا بدانگه که مات گردد شاه | آدمی زان ز بیش عمر و گناه
هر زبان این فلک بهر تیه | زین زمین گویدت که خیز و گریز

55

با گرانجان مگوی هر لب راز | کآسیا چون دو شد شود غمّاز

خر عیسی گرسنه بر آخر | دامن راه کهکشان پر دُر

دست دیوان گشاده خاتم جم | خواب شب بسته لب سحر و بدم

یار در راه چون روان باشد | بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب | یکدگر را مدد بوند چو آب

مرد باید که اهل دیده بود | تا درین راه حق گزیده بود

چون ندارد بصارت اندر کار | نشنود دست باولی الابصار

دیدهٔ دل ترا چو نیست قرین | نیست دیده ... او کار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزید | دیده را جز بدیده نتوان دید

یار نا جنس تخم خواب آمد | یار هم جنس پای آب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند | کآبها پا بپای یکدگرند

راه بی یار زفت باشد زفت | جز بتاب آب کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد | بی رفیقان مقر سقر باشد

بس نکو گفته اند هشیاران | نه با راه و راه را یاران

کار بد هر کرا رفیق بدست | بد رنگ نما عجز از خرد است

دور ماهست خلق را از ماه / عمر ماهست چون هش کوتاه

هر کرا ماه پرورد یکبار / شیرخواره‌ش دوتا کند چو خیار

بارونده روندگان پایند / بام و خرگه بگل نبیندایند

خانهٔ جانت را بسال و بماه / پاره پاره کنند چون خرگاه

چنبر چرخ زاختر شر و شور / این چو حراق و آن چو بلبور

میکشندت بخود بدام و بدم / پاسبانان گنبد اعظم

لیک اگر پوتگه ز عز سازند / هم ازو چرخ گیت پردازند

با تو عمر تو القیامة خواند / زانکه واللیل و والضحاش نماند

چون ببینندت آن زمان با ذل / راست چون در بهار نرگس و گل

لیک که عز و گاه ذل سازند / کار و بارت همه براندازند

عقل داند بعقل باز شتافت / دیده را جز بدیده نتوان یافت

که یکی شمع زنده گردد باغ / بیکی بوسه صد هزار چراغ

گر کسی از آتش در گذرد / دور بین زان شود که دیده خورد

جنس از جنس باز دارد رنج / که ترازو بود ترازو سنج

ره برد وار چند چیز آساید / ره برد دیگرش بقفر ساید

خفته اصحاب کهف و سگ پدید	پس همراه داشت بر در غار
راه چون یار غار دارد شاه	یار در غار مار دارد باز
مصطفی را بدفع هر مکر	یار بایست همچو بوبکری
آب را گر نه آتشستی یا	خاک فعلستی و هوا آثار
سر چه پوشی که در بهاران گل	از نهان ندارد اندر دل
با بهاران کجای زنخ بنهی	گر ز دو عقل از عقیله برهی
گر ز تن دوست در سرای مجاز	جان برون آید و نیاید راز

جمله علت بگوی مر راز مگوی	وانچه بشنیده تو باز مگوی
راز در دل چو مرغ و دانه بود	راز بر دل چو دود و خانه بود
دانه چون مرغ خورد شد ناچیز	وانچه بر دل نهاد شد چون تیز
با قوی گوی اگر مگوئی راز	زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم چو زیرکان بپذیر	ورنه از پیل و خر قیاس مگیر
زنده سر جز به مرده نسپردست	زانکه سر جان زنده را پرده است

زینجهان همه سراسر ... / دلم از دل گرفت از جهان هم

آن ... یار نیست یارش فران / وانکه نه یار نیست یارش فران

تازگی سرو و گل ز یار نیست / زندگی سرو دل ز یار نیست

دوست ار کس بیک بلا نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

آب را چون مدد بود هم از آب / گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر این مدد بریده شود / میوه بر شاخ شجر بریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه پیش آیدت هزار آگفت

یار نیک اندرین زمانه کم است / زانکه غث و سمین کنون بهم است

فی حفظ الصحبة والشفقة الرفیع

آن شنیدی که پیر با همراه / ... چون شد ز همرهش آگاه

گز قره و سینه بهر صحبت یار

همرهت باشم و ز دزد ده ... اس

... عجب نبود ار چنین باشم

بنده‌ام از جهد و جد عشق و طلب / بر گریبان روز دامن شب

خود ز پیران نباشد ایچ محال / کین سگی کرد سیصد و نه سال

هر که ذره روز را گسترد دست	سجده از لوح عقل بستر دست
سوز و الشمس چون ملش دریافت	نه ز واللیل بدر و اربتافت
گفت این سوز پرده ساز منست	شب معراج روز راز منست

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردی علیل از ورمی	زان ورم بر بنا ایش ورمی
رفت روزی بر طبیب دانائی	زیرکی پر خرد توانائی
گفت بیمار [illegible]	کز خور و خواب عیش مغز و لم
مجسش چون بدید مرد حکیم	گفت کاین نشینی ماندہ و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل	می نبینم ز هیچگونه علل
مرد گفتا که باز گویم حال	کز چه افتاد بر من این اهوال
راز دار ملوک و بادشاهم	با مزاج ملون و متهم
شه سکندر و هر همه کامم	که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست	روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان	که اوان بیم سر بود و زبان
سال و مه مستمند و غمگینم	بیش ازین نیست راه و آئینم

هر که مردست از مردان ا... | در کند پس صدف کند جان...
تا صدف را بکار دلگشا... | همچو دریا ز موج کی لافند
تو نیابی بجا صنه راز ملوک | خیره ما همنشین پنبه و دوک

فی اظهار الاسرار مع الاحرار

آن شنیدی که ... دمساز | با قرینی از آن خود رازی
گفت کاین راز تا نگوئی باز | گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
... هوا پر مرد | از تو زاد آن زمان که در من مرد
سر ز نامحرمان نهان باید | ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز | پیش محرم برهنه باید راز
در ره سیل و رود با خفته | سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان مگشای | دل خود جز باهل دل منمای
آن نه بینی که تخم در گل | ننماید بهیچ ظالم دل
ز خاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دار دراز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز و دل هر دو خاک بنماید
راز در زیر کان نهان باشد | راز دار از جهان جهان باشد

تا بدانی راز بهر و زان	بهتر از بهر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود	بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی	مجلسی بس بر رونق و سوز
مجلسی پر ز ناله و شیون	گفت آن صدر دین فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سر طور	بو المفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم	زان عبارت بدل بر آسودم
این حکایت دروی نکته باند	در معنی بروی بر من فشاند
بشنو این را که هست قول سدید	که بجای مگر که پیر مه مرید
در فتادند چون سماعی بود	دیو را اندر و دفاعی بود
وجد افتاد هر دو را بتمام	در گذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت	زانکه از شوق بود با آلت
دید مردی مرید آهسته	زیر زنار بر میان بسته
گفت ای پیر این امانت کیست	بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول خموش	سر چو دیدی خموش باش خموش

۵۵۹

گفت مرد حکیم رو تنها / بی علائق نهان سوی صحرا

چاهساری ببین خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده

واندران چاه گوی راز نهفت / تا بیاساید این سرشته گا

مرد چند حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید

رفت صحرا برون نه دانا مرد / از پی دفع رنج و راحت فرد

دید چاهی خراب و خالی جای / درد خود را در آن شناخت دوای

سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه / از ما را امکاه دار نگاه

شه سکندر دو گوش همچو خران / دار پنهانیست از در او نهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت آ گفت

زان کهن چاه نی بنی بر رست / شد قوی نی بن و بر آمد چست

دید مرد شبان در آن جا نی / ببرید آن نی و سپردش پی

کرد نایی از آن نی تازه / ساز دل را که داند اندازه

نامی چون در دمید کرد آواز / با خلائق که فاش کرد هم راز

شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق از این راز او خبر دارد

فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را برید زبان

بهر اندام دادن او باش ‌ ‌ ‌ دل چو سندان و بازو سندان باش

بشناسی ز راه دیدهٔ روح ‌ ‌ ‌ فاتحه دین چو روی داد فتوح

وسعت آنجا که راه یزدانست ‌ ‌ ‌ تنگی آنجا که بند انسانست

پیر آنجا معلم مهدی ‌ ‌ ‌ پس تو محتاج اینت بد عهدی

انّ فی فینا بخوان و بدان ‌ ‌ ‌ فی کبد را بدان و تیز بران

راه یزدان از آن فراخ آمد ‌ ‌ ‌ گلشن و بوستان و کاخ آمد

هر مشامی که زین نسیم بهشت ‌ ‌ ‌ نتواند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق و تنبیه الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو ‌ ‌ ‌ در ره نازموده خیره مرو

ره چو سه فار خار چون پیکان ‌ ‌ ‌ مار رنگین درو چو توز کمان

کرده فتنی ز سم آن هامون ‌ ‌ ‌ خطر بی میل و بی دلیل برون

تیز و بگریان کننده از گرما ‌ ‌ ‌ ام غیلان او چو ابن ذکا

خاره در تفت او چو خار سبک ‌ ‌ ‌ شوره بر سنگ او چو شانه تنک

شده از تفت شوره بدرنگ ‌ ‌ ‌ همچو سیماب بیضه در وی سنگ

جنبع در چشمهاش چون ارای ‌ ‌ ‌ جز در گوشها فقاع گشای

معنی مهره یمانی

کین نه زنار بلکه زنهارست | رشتهٔ روح را چو انهارست
از پی قهر نفس بی بیم | بستن کستی ست آنچه منم
تا بدانی که گبر بی قدرست | کار او پیش صدر دین غدرست
هر سحر کو ز خواب برخیزد | پیش کوشر و فتنه انگیزد
من کنم عرضه بر توی این زنار | تا ز پندار بر شود بیدار
گویم ای گبر آنکه این دارد | از کجا نیم ذرهٔ دین دارد
زاهل ناری نه در خور نوری | وام دیوی نه حلهٔ حوری
تا در آن دم بتر ز خویش بشر | نشناسد کسی ز جملهٔ بشر
نکند کبر و کین نیامیزد | از ره جهل و حمق برخیزد
تا بدین فن ز عجب و استکبار | باز دارم ورا ز لیل و نهار
هم سلامت بود مرا ز شرش | هم بخود بنود از بطر نظرش

فی الامثلة والعظة والنصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل | عظت جهال چو طعم ابل
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پند پای بند بود
ور مشام خرد نه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید

۵۶۰

باد سردش ز دل بریده امید | رنگ لرزش به برگ داده نوید
تا سموم هشش صمام گوش آمد | دست او پای بند هوش آمد
گر شدم از خار او کنم مسواک | ما راغی در برو نیسا بر خاک
خاک او بر روی آب نادیده | اکل او به پشت مردم دیده
نان ندید آنکه زاب او شد شاد | جان نبرد آنکه دل بره بنهاد
تب زرد دست رشته چه او | مرگ سر خست نو فتن به او
زین بیابان ترا بسی بهتر | خانه او آب سرد و دیگ کبر

در مذمت صحبت اهل الامانی

آنکه در بند مال و اسباب اند | همه غرقه میان گرداب اند
وانکسان کز برون دربانند | وانکه در دست خویش درمانند
خاصه در عالم معاینه اند | همچو سیماب بر روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند | همه مرغ قفس شکن وارند
مرد نبود که گرد خود پوید | مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آیی | ازین خانه سوی دشت گری
من غلام گزیده مردانم | باد دایم فدای شان جانم

۵۶۳

نابسوده پی بلا کشش بر | او هم روزگار خاکش را
سایه یکدم در و نیاسوده | بلغوث سراب بیهوده
قمر آنجا طریق گم کرده | شمس در وی شعاع بسپرده
مرده [illegible] رهبر بی [illegible] | کفش شوره کرده سیمابی
پیش چشم و خیال پرکینه | خاک سر ره سراب آئینه
ابر بهمن در و سموم زده | مار بر خاک او چو موم شده
بوده هامون او چو هاویه راست | خاک همچون دل معاویه راست
خضر بی رهبر اندران صحرا | نتوانست رفت بر عمیا
زانکه اندر وی حقد و [illegible] | راه چون پشت آینه [illegible]
از بی قوت و قوت مردم | کندمش ریزه نیش چون کژدم
نرگس اندر خیال بود چنین | آفتاب میانه پروین
چشمه آفتاب ابر آلود | طشت شمعی میان چشمه دود
کوی از بهر مهر دلداری | شش دهم کرده کرد دنیا [illegible]
قلزم قار و قیر تا ابراج | برفشانده تلاطم امواج
صحن بی امن او چو خانه بیم | مانده بی آب همچو روی یتیم

...رکت رفته از اشارت شان — ...رفها جسته از عبارت شان

باش تا روز حشر برخیزند — همه در دامن دل آویزند

منتهی امید شان تا او — قبله شان او و انس شان با او

همه خواهی که باشی از او باش — دور شو جملگی مر او را باش

زانکه دل زو دل مران هرگز — گر زه دل رسی بگاشتن عز

اساس درد و پوستین درویشانما — ورنه چه رغبت بنده ایشان

در دل کوب تا [illegible] — چند گردی بگرد بام سرای

[illegible] در آسمانی تو — وانکه بر بام دین بر آئی تو

دل [illegible] آسمان [illegible] — بام دین را بزد بان نیسان

نردبانی که سوی بام دلست — پایه عرش زیر او خجلست

تنگهای شکر مر زیر باغ — که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در — تو فرو ریخته

در نهاد و مزاج خویش نگر — طوطیان را چو طوطیان مشمر

این زبان طوطیان جگر خوار است — لیکن الکن بگاه گفتار است

زهر جان را باشیانه برند — شکرت باز باب خانه برند

از پی ملک و دین نه از پی ملک | روی زردان دل سپید چو کلک
پر نیازان بی نیاز انند | راست بازان پاکباز انند
جامه شان از پی ریاضت پوست | همچو طیفور غمخواری دوست
سرشان از برای دار بلند | سر و بان پایهٔ حصار بلند
همه با عندلیب دل خوشند | همه سیمرغ خانهٔ خویشند
همه را در جهان نه روح نه جسم | در گرفته چو کودکان بی اسم
اسم خوانده بفعل آمده باز | همه خاموش صید جوی چو باز
گرچه گوی سلامتی ربودند | حلقهٔ خان دولتی کوبند
از پی ضیف آسمان جلال | همه شبرو لبان لطیف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی برگ | خویشتن را کشیده زایشان مرگ
هر گدایی که بینی از کم کم | پادشاهیست از خیول و علم
همه دردی کشان ولی بی غم | همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
چون سر عشق آنجهان دارند | همچو شمع سر زجان دارند
زانکه تا شان امید باشد و بیم | جان شان تن خورد چو شمع مقیم
باش تا روز مرگ و بینی و بار | پیش هر یک هزار مرتبه دار

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب و تابش طمع | تافته و تفته دار چون دل شمع

کان فتیله که بر فروزندش | تا نشد تافته نسوزندش

آن نباشد ولی که چون سر چاه | رو دار از مهر آبروی بر آب

ولی آنست کو ز خود بجهد | پای بر آبروی خویش نهد

ورنه او آب را هوا دارد | دل او بی کله قبا دارد

گرچه خود را بآب بسیار و | هر حباب را هوا نگهدارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد | هرچه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است | هستی تو برت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر | تا شوی بر نهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی و آن | ملکت نسیه نی که حالی و آن

هر که مقصود را طلبگار است | در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویشتن برگیر | حکم را باش و کارت از سر گیر

تا شوی بر نهاد خود سالار | بنماز و بروزه بسیار

زانکه هرچند گرد بر گردی | زین دو هر لحظه خواجه تر گردی

مرجع جان ز زهر عمر گذرای | بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت فردی تو | همه باشی چو هیچ گردی تو

گر بسی یوسفیت باید و جاه | رنجها کش ببر ز یاضت چاه

چون سلیمان تو ملک را شائی | چو یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره افروز | خویشتن را بنار جهل مسوز

و بیرون نه ز خویشتن هستی | عمر خود چونکه اندران بستی

گر شوی سال و مه برین منهاج | بر نهد بر سر تو گردون تاج

اجل نفس در گدائی دان | اصل او راز پادشائی دان

همچو مردان سبک براه در آی | تا ببینی هزار شاه گدای

اندرین رسته بهر رستن خود | آن فروش ای پسر که کس نخرد

چون سوالت گزیده مر مجال | مر ترا لب خود تر ز سوال

گر صلاحت سلیح هستی تست | چون عمل جای بت پرستی

چون دل از کم زدنت شاد شود | انچه آن هست تست باد شود

قامت عمر خویش را خم ده | دیده خشک خویش را نم ده

خم قامت که نم پذیر بود | صد کمان پیش او چو تیر بود

سازو تجهیز او زنیک و زبد
هیچگونه معد نباشد خود

شاد ماند بود بگاه رحیل
نبود پای بند همچو معیل

بود آزاد از آنچه بگریزد
وانچه بد هند خلق نپذیرد

هرچه باید ز کردگار جهان
خواهد و خلق ازو بود بامان

بود از بند جاه و مال آزاد
رخ بسوی جهان بی فریاد

همه بی خان و مان بی زن و جفت
نه بمقام نشست و معدن خفت

همه بی بارنامه و دل شاد
همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفیی از عراق با خبری
بخراسان رسید برگذری

زد بشیخ طریقتیان بر پیت
پیرتان این زمان نکونی کیست

راه و آیین تان مرا بنمای
درج درت به پیش من بگشای

چیست آیین و رسم و راه شما
بکه باشد همه پناه شما

آن خراسانی این گره را گفت
گاهی شده با همه مرادی جفت

زان نصیبی که اندر آن سخنیم
بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

ور نیابیم جمله صبر کنیم
آرزو را بدل درون شکنیم

[illegible]

گر همه لنگش کند فربه	سیر خوردن تر از لنگش به
صفت دوستان حقانی	چیست جز تیرگی و عنا نی
دوستان ارسند که در ره فنا	تیره را می کنند بر عنا ز

فی حالة اصحاب التصوف

تازه اندر بهار فقر شد	سرو در جویبار فقر شد
صورت سرو چیست خوش نما	راست قد تازه روی خوش جا
صوفیانی که کاسه پردازند	پیش تحقیق را همه کار ناز
مرد صوفی تصلفی نبود	خود ز آشوب تکلفی نبود
صوفیانی که ... را بند	در دل یار و ...
صوفی آنست کز حق ...	گشت بیزار و یک به همه بر تماز
سه نشانست مرد صوفی را	خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سوال خود نکند	ور بود خود سوال بد نکند
دوم آنکه ار کسی زوی خواهد	با حضر بدهدش که می شاید
نکند باطل آن بمن و اذی	که بباید عوض بروز جزی
سوم آن کز جهان شود بیرون	نبود تا غرور را افزون

[illegible]

بان ندید از جهان پر درد ‌ ‌ ‌ تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین نقد زیف روی نورد ‌ ‌ ‌ یوسفی کی فروشدت یعقوب

نزهیک نصیبه جوی از نار ‌ ‌ ‌ زانکه رشوت دهست شوبت خوار

تو بصفوه صفات صوفی باش ‌ ‌ ‌ خواه بصری و خواه کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم ‌ ‌ ‌ مرگ با دلق و سوگ هر سه بهم

پیش مردان بمیر تا برهی ‌ ‌ ‌ ور نمردی از و بجان نرهی

همچو مشک در نقاب زشت ‌ ‌ ‌ تا نریزد جمالت آب بهشت

بی اصل از سرای محنت و داغ ‌ ‌ ‌ بالباس کبود رو چو چراغ

چون نداری مناهی اندر پیش ‌ ‌ ‌ زاحتساب خرد بجو مندیش

مفلسی مایه ساز تا برهی ‌ ‌ ‌ ور نداره ترا زمانه رهی

عاشقان آن زمان که رای کی زند ‌ ‌ ‌ هر دو عالم بزیر پای کی زند

ملکوت اینچنین گدائی را ‌ ‌ ‌ جان دهند از پی رهنمائی را

هر که بر تر ز جان مکان دارد ‌ ‌ ‌ خانه بر فرق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن ‌ ‌ ‌ پشت بیگانه زیر باران کن

سقر گرسنه است برگذرد ‌ ‌ ‌ مال و جاه است هیزم سقر

گفت مرد عراقی ای سرفرز	اینچنین صوفی نشاید کرد

اینچنین صوفی بی ایمان	اندر اقلیم ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند	ورنه صبا بر بوند و در گذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید	که بدل دور از انده و خرنید

گفت ما چون بود کنیم ایثار	شد بشکر و استغفار

هم بر اینگونه روزگذاریم	بوده نابوده و رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی	اینچنین شو تو هم که بر سودی

فی تعلیم الآداب للابن فی التصوف

پسری داشت شیخ ناهموار	گنج پرداز و رنج نابردار

پیر روزی ز روی نصح و نیاز	[illegible] ست را [illegible]

بر سر مجمع از سر آزار	گفت بور از سر کبود بر آر

رو چو زر بایدت سیفی کن	در سریت آرزو فقیهی کن

ور زر و سر همی نخواهی رست	جان و مال پدر بجمله تراست

تا ترا کسب جاه و جاهی دهد	زانکه این صوفی خدای

او هدایت دهد تو جهد مبر	کارکن کار و بر میار سخن

این ترا گویم ای لهاوری — بال حریم حق دوری

لیکن آن کس که سینه صاف کند — عبه بر درگهش طواف کند

تو نه ای چو سیر در یک پوست — برگ تو چون پیاز تو بر توست

یوسف تو هنوز در چاه است — کش نه هنگام افسر و گاه است

مهر نادیده ماه کی شود او — بنده نابوده شاه کی شود او

بنده شو تا همی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه لرزی — از تو دین و خرد ندارد ننگ

هر چه را آغاز ذل و رنج بود — عاقبت باز عز و گنج بود

چند تر دامنی و لاف و صلف — شرمسارست آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی نه بنسب — ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلقت آدم — لیک معنی آدمی مبهم

مادرے را که رستمی زاید — [illegible]

گربه بر شیر بچه باشد چیر — شیر گردد چو گشت روزی شیر

گرچه آدم بود ز گربه مان — گربه ترا باز عطسه پس از آن

تو ز موشان مدار طمع صلاح — کاین فاسق نباشد اهل فلاح

گرچه هستت چنین سقر در پیش — هیزم او مشو و زو مندیش

هیزم این سقر ز جاه بود — وانچه داری بجاه چاه بود

گرچه هستی کنون بغفلت خوش — سر نگون در فتی دران آتش

گرچه نمرود آتشی افروخت — نه چو آتش علف نیافت بسوخت

چون شنید او خطاب حق یا نار — سرد و خوش طبع شد چو دانهٔ نار

زر نداری چه غم خوری زامیر — خر نداری چه ترسی از خرگیر

ای فرومایگان نشاط قدم — وی فرو ماندگان بحر عدم

باش تا در رسد بهار شما — تا چه گلها دمد ز خار شما

دست مشاطهٔ بهار ازل — تا چه آراید از عروس عمل

هر که از جاه خویش درماند — چوب ز گوش بصد رتق راند

وانکسانی که مرد این راهند — از نهاد زمانه آگاهند

بلنیوش این حدیث بی زرقی — دل منه بر فروغ هر برقی

صفت و حال صوفیان نیست — راه دیوان ز صدق جان نیست

فی التفکر و التبتل فی احوال التصوف

دست دین کن بعلم و عدل قوی — چون سنگ پای سوخته چه دوی

[illegible marginal glosses]

جان بعهد و وفاش بسپرده	در کنف زنده در کفن مرده
سوی آن کز خدا حکیم بود	جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش [illegible]	به چنینش چو بندگان مفروش
مده از دستش از برای نهاد	هیچکس هیچ را بباد ندا
باش تا حکم صولجانش چو گوی	هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگزار	چونت گوید مکن برو بگذار
چونت گوید جس هیچ مند	چونت گوید نگاه دار مد
[illegible] که تحقیق	بر همه بر نهادی صدیق
	صفو دردی در دنوشیده
پر جبریل از موافقتش	گشت همچون کلیم منقبتش
زحمتش هدیه دان از و برهی	تو از و زحمتش ره باز دهی
نه توکی تو ز تست بر کاری	تو که اندرین میان باری
ذکر او بود تو که	جمله تسلیم کن بدو و توبه
آن او وی تو کم ستیز بدو	گر گریزی از و گریز بدو
جان و تن را بکردگار سپار	تا درون سرای یابی بار

[illegible] رضای حق بادا

صفحه ۵۷۵

[illegible marginal glosses]

في الرضا والتسليم

ابلهی را که رخ بخانهٔ اوست / تازگی جان ز تازیانهٔ اوست

وانکه از تیر او بشرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زند آن کن / ور ترا زخم حق زند خنده کن

بی رضای حق آنچه راحت است / آن نه راحت که آن جراحت است

دل ز تلخیش همچو می خوش دار / همچو او دل پر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

دل شان بر فراق مال و عیال / خنک و خوش چو در بهار شمال

زخم خواران حکم چون سندان / رخ نکرده ز ضعف چون سوهان

تا درین عالم فسرده ورند / لگد اشتران بگیرده خورند

خویشتن چون ز عشق گرم کنند / گرد دون روزگار نرم کنند

پیش رفتن برغبت از زنی ای / شو دکاماده نزد شان عقل بی ای

چون سر عشق آن جهان دارند / همچو شمعند و سوز جان دارند

پیش شان روزگار چون بنده / دهر و انفاس شان فزاینده

کمترین بندهٔ شان زمانه بود / ز آرزو دل چو کور خانه بود

هر کرا نیست چشم عبرت کور — نبود همچو مرغ و دد دستور

بندگی در سرای مبدع کل — ضعف و عجزست شیوهٔ آهنگان دل

دور دور است در بلا خوردن — بنده بودن ز بنده پروردن

چون شود حکمت قدم ساقی — تو کنی اختیار در باقی

هست در دین نهار و یک دو گاه — کمترین آنکه بی تو باشد راه

گر چو زنبور خانه خواهی تن — پیش تیر قضا سپر فکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا — نپذیرد ورا جراحه دوا

زخم تیر قضا سپر شکنست — هیچکس خود ز زخم او نرست

آنکه دلهای آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند

که نبشتست بر تو سود و زیان — امر قل لن یصیبنا برخوان

کز پی جانت حکم یزدانی — شب نبشت آنچه روز میخوانی

مخبر باطنست و ظاهر حکم — حاکی اولست و آخر حکم

خویشتن را آب ده که زما — نشود علم آشنا دریا

چون ز بالا بلا نهد بتو روی — ز تو تو الله گویی و آه مگوی

حکم حق چون سوی تو گردد گاه — هان و هان خو و دست بسته کن آه

کانکه شد پاسبان خانهٔ سر / چون [illegible]ران بماند از پس در

جان و اسباب از و عطا داری / پس درنعیش از و چرا داری

مال و اسباب در رهش درباز / بر ره رود و سیل خانه مساز

وقف کن جسم و مال را بر غیب / تا بود چون کلیدت اندر جیب

جبر را ما رمیت کن از بر / پس بدان او رمیت سر قدر

نیستانی که بر درش هستند / نه کمر بر درش کنون بستند

بلکه از ما ور سنین و شهور / خود کمر بسته زاده اند چو مور

جمله اعضات را به بند درآر / مال و اسباب جملگی بگذار

بند او دار بر همه اعضا / تا نگردی ز بند غیره جدا

بندگی نیست جز رهِ تسلیم / ور ندانی بخوان تو قلب سلیم

آن شنیدستی که تا خلیل نهفت — وقت آتش با جبرئیل چه گفت

کرد بیرون سر از دریچهٔ جان — کای برادر تو دور شو ز میان

گفت با جبرئیل نه در سر — رب بیشتر کنان را مرغ عنبر

گشته از منجنیق حکم رها — گرد گردان چو گوی گرد هوا

دور کن یک زمان ز خویشتنم — تا برآرم یک نفس ز تنم

گفت پس من ولیک راه توام — جبرئیلم که نیکخواه توام

در چنان حال با مهیب خلیل — از سر اعتماد و حفظ وکیل

گفت هر چند یارم ای دلبند — هست بر گردن ضعیف به بند

عصمت او وکیل من نه بس است — علم او جبرئیل من نه بس است

بی تو همه در گوش تو حاضر شو — چشم بر دوز و پس تو ناظر شو

یک سواد از خط خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان

چون بعشق از چنارت آتش جست — آتش از آتشی بدارد دست

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت — آتش از فعل خویش دست بداشت

چون عنان را بدست حکم سپرد — آتشی سی و هشت ورده برد

بر دمید از میان آتش ورد — چون صدای ندای حق بشنود

تا نداری ... آه سر گردان ‖ ... زراه بر گردان

قضا سود کی کند حذرت ‖ خون مگردان به بیهده جگرت

دست و لب بر حکم بدیع گل ‖ پنجه سرو سازد چه گل

سوزیان پایش کند خلایش را ‖ استخوان پاش مرهمایش را

روی چون شمع پیش از خورشید ‖ اگر از آب ورنه از آتش وا

تو چراغی به پیش مهر بلند ‖ جان همی ده چه خورشید میخند

جان برغبت سپار کز انکار ‖ نیست جانم در آن برای شمار

کانکه دم با سر بریده کشد ‖ بار حکمش بنور دیده کشد

ره چه زار و حکم زند ‖ بنشیند خمیش بر یک جای

آتشی را همی کند تسلیم ‖ داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای ‖ نبود سوی تو خدای گدای

هر چه جز حق بود تو در مپذیر ‖ دل ز انبیا جانگی بر گیر

شرع مقلوب ارکان ... ‖ عرش مقلوب انبیا جویی

زانکه و اندر آن مرجمن ‖ غمزه او غمزه تقاضا مکن

فی التجرید و التوحید

پاک شو زین سرا پر شر و شور	ورنه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل	گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او با نجاست و آلوده	گشت در راه رنج فرسوده
بعد ازین با معنی آب آرم	عدد بیت در سه باب آرم

الباب العاشر فی حسب حاله و بیان احواله و سبب احترازه من الدنیا و انزوائه و تجریده عن الخلائق

حسب حال آنکه دیو آزمرا	داشت [illegible] در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرکار	برد گردان ز حرص اژدروار
شاد خورسندیم جمال نمود	جمع و منع و طمع محال نمود
شعرم اندر طلاب مال ملول	از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور	چون ز اسکندر مظفر فور
تا درین حضرتم خرد تلقین	کرد این نامهٔ بدیع آیین
یادگاری طراز مرا زپی شاه	جانفزای از معانی دلخواه
رهروش و ز را بود وادی	مهتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور	نخورد زان سپس شراب غرور

۵۸۱

عبهر عهد و سوسن تحقیق — سنبل سنت و گل توفیق

آری آری چو دوست آن باشد — نار نمرود بوستان باشد

از زمان لعین حجاب برگیرند — همجملگی زر ... برگیرند

بد و نیک تو جمله رانده اوست — تا بدانی که دشمنی یا دوست

تا درین بوته زر پخته شوی — رست چون سیم خام سخته شوی

بگذرد خاک پایت از افلاک

فلک مستقیم جای تو شد — چون خدای تو رهنمای تو شد

کانکه نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که آن پرده درست — آزمون جلوه ساز و پرده درست

چیست زین پیش دشمن و دوست — بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش جدا کند پس و پیش — که و دانه بد و سره کم و بیش

در خیال ار فزون و کاست بود — آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بر سقر گذر است — جلوه کفر و دین و خیر و شر است

تا چه در بوته هلاک شود — زانچه آلوده گشت پاک شود

شد هلاک ار ولیک نباشد پاک — ور بود پاک زین سقرش چه باک

لیک مدح کسی نگفتم من / اهل مدحت تو سفتم من

خدمت چون تو شاه شاه نژاد / جز فزونی به باد مداد

حق عطا داد حکمت و هنرم / کی عطا در خطا بکار برم

حق چو آمد نمود باطل پشت / روی دستت به از سر انگشت

دیدها شب دراز باید کرد / روز شد چشم باز باید کرد

گوهر اندر صدف نهفته بماند / مدتی غنچه ناشکفته بماند

تا بدین عهد نام اندر ذکر / زانکه در پرده بود معنی بکر

معنی بکر از آن سو تو شتافت / که همی مرد جست جز تو نیافت

همچو بلقیس کار بحر درست / پیل با شاه رخ است یا خود راست

همه بازان این جهان پرند / باکس خوار یا ملخ گیرند

نیست اندر هوای نفس نفیس / باز سیمرغ گیر جز من کس

همه پیران این زمانه بد / همه طفلند خرد و ساده خرد

بنده چون ابتدای مدحت شاه / کرد فکرت بلیغ و غره ماه

گفت عقل ای دولت ز رهرش سپه / از تو دریای مدح و از من در

در فشان کن ز لفظ و معنی ز در / زانکه خاموشیت ندارد سود

رستگاری ما و درین باشد / یادگار خرد چنین باشد

هرزه ناورده ام من این التصنیف / جان و دل کرده ام درین تالیف

ریسمان کرده ام تن و جان را / تا بسوزن بکنده ام کان را

گرچه مولد مرا ز غزنین است / نظم شعرم چو نقش ماچین است

خاک غزنین چو من نزاد حکیم / آتشی باد خوار و آب ندیم

بهر حکمت بر غنم ابجنی / هیچ زن بر نخاست از چو منی

لیکن از روی حکمت لقمان / رفت سم لقمه ماند بر انبان

از تو پرسم حکیم را بجواب / باز ده بر طریق صدق و صواب

در همه عالم از ده قاف زمین / تا بکاف سماک و تا پروین

از پی شعر گو سخندانی / بهر سیمرغ کو سلیمانی

ای ز انصاف عدل [illegible] تر / همه کس با تو خویش رهی خوشتر

گرچه هرگز نبود وقت سخن / در غریبی غریب شعر چو من

همه مرغی ز شاخ بسراید / لیک طوطی شکر همی خاید

خاطر من گهر پریشان کرد / دُر دانش چو ارزن ارزان کرد

در زمانه سخن سرای شدم / تن گفتار را بهای شدم

خانهاش از ریا و طمع و فضول | پاک و خالی چو خاندان رسول

بوم او ساخته ز بام فلک | واندرو فرش پر و بال ملک

ظاهرش همچو موی مشکین گوی | باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر | چوبی از مشک و چوبی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی | هر گیاهی شاخی از طوبی

کرده از بهر روی دلجویش | آب حیوان روان بهر جویش

نقش گل و برگیاه شرع قدی | ناقة الله هر دو گوش ندی

واندرو صد هزار پردهٔ نور | پس هر پرده صد هزاران حور

طرف هر فرش چو زلف مهرویان | نقطه خال رخ زره مویان

واندرو قصری از حقیقت و صدق | نام آن قصر کرده مقعد صدق

همچو مریم دره معانی من | همه دوشیزگان آبستن

شهری آباد پر ز نعمت و ناز | در دروازه بر غریبان باز

واندرو بهر من عزت و بخت | صفت شاه بر نشسته بتخت

گرچه نظم سخن بعنبرین بود | دست او پای بند پروین بود

هست با ساز و اهی دهری | در چنین شهر اینچنین شهری

عندلیبی نواسرای از سرو | سرچه ودرخس کشیده چو تذرو

زانکه وریا نه لاف زن باشد | یا دُرش بهر خویشتن باشد

صدف جان و دل شگافته ام | تا چنین دُر در و بیافته ام

اندرین دولت از پی یادی | کردم افزون سنائی آبادی

شهری از دار عادلان خرم تر | قصری از مصر عصر معظم تر

الف او خلف عزت و قصر | ضعف آن جفت با این قصر

بنگر ایوان این کتاب بجان | زانکه از راه دیدا این نتوان

وز عدد گرچه بر ملک فلکیست | با حروف شها قرین یکیست

نکته چون زلف حور در تفسیر | رفرف چون قصر عدن بی تقصیر

طاقهاش از طراوت و تجبیل | همچو جفت سرای در نیل

واندرو قصرهای از یاقوت | کشته ارواح را جمالش قوت
واندرو حوریان با زیور | خاک بویش عبیر و مشک و درر
چیست این باغ نزد زیرکان | جز مگر جایگه جنگ بیجوکان
همچو طوبی ست تازه و خوش و نو | بهمه جایگه رسیده چو بو
هر بیان آفتاب برهانی | هر سخن فرد خانهٔ جانی
شسته از بهر رنگ و بویش را | خرد از آب شرم رویش را
هر یکی بیت از و جهانی علم | هر یکی سطر آسمانی علم
مطلبش سخت چون گهر در کان | ماخذش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر شعر تنک
بجمالش بپرده از تک و پوی | آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته | نیست اوهام نائلش گشته
پرده این راز بهر قوت ملک | پرده آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس | برگذر بر بره خطیرهٔ انس
بتن و جان ناکسان و کسان | چرب و شیرینش یک بیک بسان
هر که یعقوب وار چشم خورد | بگشاید برای خاطر خود

همچنین شهر و هر خرم باد | تا [illegible] وصف شاه عالم باد

گر بجویند سال دیگر ازین | نسخه یابند زین سخن در چین

شاه طمغاج سازدش تعویذ | قیصر روم را شدست لذیذ

زین سخنهای خوش چو آب زلال | گشته طالب بهند و نیپال

عقلا را شدست این مونس | فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلان را بسان افسانه است | زانکه جاهل ز علم بیگانه است

آنچه جای تجاهلست | علم و حکمت غذای ابدالست

بود باید نهان ز خلق جهان | کرد باید سخن ز خلق نهان

خاطرم گفت مر مرا در سر | کای بفضل تو روزگار مقر

کافی از محض عقل کندی بنا | شورشی اندر جهان فگندی بنا

زود پیش آر خوب تازه سخن | که خلق شد کتابهای کهن

زین سپس تا همی سخن زنند | حکمای زمانه این خوانند

تا بنا کرده ام چنین شهری | مثل این کس ندیده در دهری

صحن جنت وار شده میدان | همچو جنت ز نعمت الوان

عسل و می در ره آن گشته | آب و شیرش غذای جان گشته

۵۸۶

وانکه دزد دیده این بخواهد برد | ببرد اطلس و بباف‌ند برد

چون بنام خویش نمونه کند | چون خودش زشت و بازگونه کند

این فرومایگان سندان را | وین ملامت‌خران رندان را

گرچه خواهند نانشان کم | ورچه صورت کنند جانشان را

گرچه صورت نگار ایشانست | جان نهادن نه کار ایشانست

صورتی کاندرو نباشد جان | کی رود سوی او ملک مهمان

صورت بی روان بود مردار | پاک را با پلید و مرده چه کار

مرد نقاش صورتی بنگاشت | پرده از پیش نقش خود برداشت

چه کند چونش گفت روح نگار | که درین شخص مرده روح درآر

جان کی آن صورت بدیع عجیب | از سر معنی لطیف غریب

گر درآورد یافت خلد و نعیم | ورنه خاییست او و نقش کلیم

آنکه پهلو همی زند با من | پهلوی رانده اندر از دامن

شعر من گل مثال او خارست | خود خر میار را پدیدارست

من بمنزل درم چه ره جویم | او شده حیض من چه سر شویم

حکما را بود بجوان جلال | لقمه و نطق و سحر هر سه حلال

بینید این روضهٔ بهشت مرا | که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب | یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و بند پدر
نکته و حرف و ظرف او باثر | آتش و آب و نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت | ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
زین نکوتر سخن نگوید کس | تا بحشر این سخن جهان را بس
این گهر را مباد تا محشر | حسد و جهل و بخل قیمتگر
قیمتش گر خرد کند عالم | ور کند حاسدش بها دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور | گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
چون زبان حسد بود نخاس | یوسفی یابی از گزی کرپاس
ای بسا زر و در که شد دیده | تا نگیرد کسش بدزدیده
کس نگفت اینچنین سخن بجهان | ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هرچه در جهان سخن است | گر یکی ور هزار از آن من است
دزد را بند زیرک و ابله | چون دبیران ز حرف بسم الله
آنکه دزدی کند ازین گفتار | پنج پایست زشت و کژرفتار

دیوها از سیتی من بشش | دیو قرآن پارسی نقش

لوبیت گر ز من کنی تو سوال | این نکوتر بسی ز سبع طوال

پس علی زعم جاهلیت را | وزپی مردی و حمیة

با روان و خرد بیامیزیش | برو بر کعبهٔ دل آویزش

تن ز نقشش همی بیابد جان | جان ز مغزش همی ببیند کان

فضلا متفق شدند برین | که کلام گزیده نیست جز این

خط اوراق این سخن که زنگ | سیه خوشدلست چون شه زنگ

آفتابیست نظم من کز عز | در تراجع نیوفتد هرگز

جاهلان را ز حرص و بخل مدام — لقمه و نطق و سحر هر سه حرام

چون کنم عقد گوهر از کانی — روح قدسی درود مد جانی

زنده و تازه کرده چون طوبیش — دل و جان را طراوت معنیش

گفته من روان شمار ز روان — در دو عالم چو چشمه حیوان

شعر ابنای عصر اندر شهر — هم روانست لیک سوی سقر

آب نیکو بود روان در ده — لیک در ریگ نا روانی به

آب چون شد روان سیه ز باغ — ریگ چون شد روان بپوشد راغ

آب مر نصرت جان و روان باشد — لیک سیلش هلاک جان باشد

شعر من سوی کافر و مومن — همچو آبست و فضل از وی امین

حکمت آن حکیم ژاژ فروش — هست مانند کرمی اندر پلوس

حکم او هم روان بود در شور — سیم بد هم روان بود بر کور

شرع و شعر از روان و جان خیزد — عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد

از تن و طبع شرع و شعر نزاد — تو ده شوره عشر و خمس نداد

پیچو ... بست این سخن بجهان — پاک و روشن روان فزای روان

چون ز قرآن گذشتی و اخبار — نیست کس را بدین نمط گفتار

بعد ازین گر اجل کند تاخیر / آنچه تقصیر شد شود توفیر

بیتی از شعر من سوی بدحال / نیست کمتر ز بیت بیت المال

گرچه در غفلت اندرین سی سال / دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست / عذر سی صد هزار ساله بخواست

کردم از خاطری ز گوهر پر / دامن آخر الزمان پر در

هر که زین پس بشاعری پوید / یا نگوید وگر نه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروزیست / وانکه پیروز بخت و روزیست

وانکه او طالب غذای منست / خون او و مزاج او غذای منست

این سخن از پی دل ابلیس / گر بنوشت خصم گو منویس

گر نه پی تشنگان علیین / کاتب جان همی نویسد این

بدنژادی که دیوزاد بود / گر بنوسید این ز داد بود

قدر این شعر دیو چه شناسد / بوم خورشید را چه پرماسد

چه بود زین شنیعتر بیداد / لحن داود و کر مادرزاد

پیش این گفته سر فرو آرد / سخن آرای هر چه بردارد

جاهلی گو شنید این سخنان / یا بدید این لطیف بر سر خوان

لذتی دارد این سخن تازه | که بخوبی گذشت از اندازه
برسانیده ام سخن بکمال | می بترسم ز راه یافت زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان | زود آید دران سخن نقصان
سخن از بزیر چرخ کبود | چون مثنی بود و هست خواهد بود
خاطرم بنده است حکم پذیر | هرچه گویم بسیار گوید گیر
آنکه او منصف ست و زیرک و ساس | نشمارد بیازی این گفتار
همچنان می اراد این گزیده سخن | که نگردد بهرزه هرزه کهن
هر زمان تازه تر بود نمکش | خصم خواند همه حدیث لطفش
وانکه این مسترق کند باشد | همچو آن کس که خاره تبراشد
وانکه این بشنود بگوش از دور | لحن داود و طلعت بروز زبور
شعر من صورت و ان بدنست | خط من جانش شکر سخن است
هر کرا جان به رد جهل شکست | شعر من جانش را بهم پیوست
هر کرا اندرین می و جهل شکیست | شعر من جانش اگی و یکیست
در سرائی که مکر و فن دارد | تازگی گفتهای من دارد
آنچه زین نامه در شمار آمد | عدد بیت ده هزار آمد

نیز فی نظم پادشاهی او | قهر و لطف ست با الهی او

تو بد و نیک دیده بجهان | خیر باشر و کفر با ایمان

قبض و بسطست در جهان حیات | ضر و نفعست در مزاج نبات

مصلحت هست این دو رنگی او | نه بجهلست ترک و زنگی او

قبض و بسطی که در جهان لیست | همچو در شکل صدق آب و گلست

هر که او خیره رای و مستعجلست | گر بد آید ز شعر من بحلست

نیست در عقل وقت مهمانی | لقمه تنها زدن لقمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهد | پاسبان را نواله ندهد

میزبانی خاص خوی بدست | دعوت عام کردن از خردست

میزبانی چو خوانی آراید | تره همچون بره بکار آید

سر چه با هزل جد چو بیگانه است | هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید | چیز بد همچو نیک در باید

هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است

تو چه دانی که اندرین اقلیم | عقل مرشد چه میکند تعلیم

یعنی از بعد اوست جان و زر | هزلش از سحر شد روان آمیز

در عقل وقت مهمانی لقمه زدن بسیار معانی دارد یکی بمعنی خوردن ست از قبیل باده زدن و شراب زدن و آب زدن و افیون زدن و بانگ زدن و [?] زدن و نشخ زدن و

بهار عجم ۱۱۵۲

جز بصورت بد و نه پیوندد
آنت رنجی که کور شمع خرد
شمع بیهوده دان تو در بر کور
تو بگلبن ده آب حیوان را
خاتم انبیا محمد بود
هر که او گشت طالب مجدست
زانکه جد را بتن شدم هست
شعر را بلفظ منقودم
چون مرا اندرین سفر که پست
نخورد آنچه هست در خور او
هزل اگر با جدست گو می باش
نیک با بد بود ز روی شمار
هر کجا راحتیست صد رنجست
اندر جهانیست خوب و زشت بهم
در جهانی که نظم او ز دو نیست

وانکه بر ریش خویش میخندد
بانخندد
لحن داود و مستمع چو ستور
گو برو خاک خور مغیلان را
خاتم شاعران منم به سود
شغل او ز لفظ بو المجد ست
گرچه مجدود و ما ضمیر کنیست
زین قبل نام گشت مجدودم
زر و جو هست و عیسی و خر هست
آنچه زر عیسی آنچه جو خر او
که نه از زیرکان کم اندر اوباش
نیکی بی بدی تو چشم مدار
زیر رنج اندرون همه گنجست
وا بجهان دوزخ و بهشت بهم
با غش بد خوئی و نیکخوئیست

درنگر در من ای رفیق بمهر
تا بدانی که پیش ازین ایام

سر آن مرگ سرخ و زردی چهر
در سرای غرور و گلخن کام

فی تبدیل الحال

بدر بودم شدم هلال مثال
به بخندند ابلهان به هلال

چون هلال دوتا شدم باریک
گشت عالم بچشم من تاریک

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ
که بساز از برای رفتن برگ

شصت و یک سالگیم کرد اثر
پس چهل سال کرد عارض و سر

چون درین کارگاه بی استاد
عمر دادم بابلهی برباد

شب برنائیم به نیمه رسید
صبح پیریم در زبان بدمید

نیم مردیم تا به بوالعجبی
باز دیدیم صبح نیمشبی

موی و دل شد چو شیر و چون قطران
زین دو مرغ سیه سپید زبان

آن سیاهی موی رفت بدل
وین سپیدی دل بموست بحل

بنگر ای خواجه در رخ و پشتم
شد چو انگشت هر ده انگشتم

ریش چون موی پنبه زار شده
روی چون پشت سوسمار شده

عمر بگذشته بس که در نیرو
به بقا در بقا بود نیکو

شاکر گویم که هست نزد خرد | هر لمی از جد دیگران خوشتر

فی الضعف و آثاره

را لعمر گر روزگار حسود	از پی این نوع چیست بهبود
تا جوانی مدد کن من بود	جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر آن آب از مایک بری	خاک سردی ببرد و بادتری
مرد چون گشت پیر عاجز گشت	شاب از شیب و عجز عاجز گشت
گرچه پیرم بزندگانی من	تو ببخشای بر جوانی من
روزگار حسود بیباکم	از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و گام چو تیر	کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
پای بر پایم آمد از غم شست	لاجرم دست میزنم بر دست
پس چو نور شباب حاضر نیست	تا به پیری و تیر هر دو یکیست
گشت بالا دوتا و با من گفت	که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز	عاریتها همی ستاند باز
اندرین کارگاه هزل و هوس	و اندرین تنگنای مانده نفس
مرد با عارض سیاه نکوست	کاندرو دشمنست و شادی دوست

رما:

عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل که عمر پر میبرد / زیر چنین عمر عقل بگریزد

مرد پیر از تقاضای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد

عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند

این همه خواجگان گربه طمع / که سگ نفس را شدند طمع

چون حباب از زر آب گشادند / زود رندند زانکه بر باد اند

عمر کز سعی باد باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب

عمر دین است تا ابد همراه / که اجل سوی او ندارد راه

عمر آنکس که پاس خود دارد / بر سر پاسبان خرد دارد

که او رنگ بوی است اسیر / زن و کودک بود نه مرد نه پیر

پیر گر جنبش ستاره بود / گرچه پیر است شیرخواره بود

اتفاقی با پیر با شمائل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب

دل از این عمر مختصر بگیر / که چنین عمر کس نگیرد پیر

سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگیریم بر این جوانی خویش

زندگانی که نبودش حاصل / مرد عاقل دران نه بیند دل

۵۹۹

بهر آن عیش بینواست مرا | کباب در پیش آسیاست مرا

آدمی خود چو آن زبون باشد | خیمهٔ عمر پیر چون باشد

رو او م‌نحلگی بر باد | بر من آمد ز شست صد بیدا[د]

بار هش عمر ... | ماند بسته

مانده همچون معانی باریک | بی‌خطر سوی خاطر تاریک

زیستن شایدم که گردم پیر | وین زمان خود ز پیریم نفیر

پیر با چیزهاست خواجه عزیز | پیر ناچیز را که داشت بچیز

عمر باقی چراغ دان به خیر | از پی عیش عمر باقی سیر

گاه افزون و گاه کم گردد | گه بخندد گهی دژم گردد

زبین فسرده | زنده و ز

تا کمی مانده باشد از روغن | گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریتست | اجل او را تمام عافیتست

پیر را خاصه بدخو و بی برگ | نیست یک دستگیر همچون مرگ

پیر در دست طفل باشد اسیر | پشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که گرد غفلت گشت | آن نه عمر آن فضول بود گذشت

۵۹۸

دیر سه اید همی بده جادم	زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان را مارست کردم	گر دامید خود بر آوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد	زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن عمر دی فرد	کعب احبار زو روایت کرد
گفت گر نه ز بهر این سه خصال	بودنی بودمی حیاتم بال
کردمی اختیار خود را مرگ	زین حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را	نپسندم حیات و مهلت را
گفت کعب بگو که گفتمش ای میر	آن سه خصلت بگو و بازمگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی	در سبیل خدا بهر راهی
میرویم و جهاد می جوئیم	در ره غزو شاد می پوئیم
دوم آنست کز پی طاعت	سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگاه خدائی میخوانیم	بخدائی و را همی دانیم
سوم آن کین جماعت مشتاق	که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند	همچو مرغ گرسنه دانه چنند

عجز و ضعف است حاصل کارم — بنحیفی چو زیر و بم نالم
پیر شکل ار چه با بها باشد — بر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دیده بود — تا بر عقل برگزیده بود
هست پیر از ولایت و منیت — اینکه گویند پیر پیرانیت
خوشتر از روز جهل وقت زریر — زارتر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمن زمن باشی — تو نگردی مسن مسن باشی
زیر چرخ است رسم پیر و جوان — زبر چرخ این نباشد و آن
ای برادر نصیحتم بشنو — بخرد او بگذر حد اگرو
جز بت بد پیر بیکار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر
چون بر او هم سیم پیر مات بود — تختش از صدق و تاج خلت بود
مرد باید که باشد از دل و دین — از که از آدم تا بیوم الدین
او بر هفت از میان که بیست — ملت او هنوز بر جا بیست
همچو آدم جوان نه کهل و زن — نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
از سرای دماغ و حجره دل — که یکی دم همی زند عاقل

همچو ایمان ورای هوش و سروش — جامه‌ای برهنگی در پوش
رقص کن برنهاد چارهٔ خویش — خرقه کن دلق چارپارهٔ خویش
زانکه در بارگاه بی بندے — نبود جان و جامه پیوندے
چند باشند مهربان با تو — دو جوانمرد عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آباد — آنکه از ملک داد یا بیداد
آتش اندر زن از پی دین را — میخ خرپشتهٔ شیاطین را
چار طبعست در سرای حیل — آلت چار میخ عزرائیل
مرده کش زندگی ز ارکانست — نه بصحرای تمام جانست
مرده را نیست از سرای فنا — خلق را سوی گشت زار بقا
چار عنصر چار طبع بدن — بهر دین جمله را بزن گردن
پس بایمان عشق و عقل دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل
بر هم آمیز تیره و بال همه — پس نگه کن بکار و حال همه
بر سر چار کوه دین بر نه — باز خوان جمله را بجد برجه
نبری جان تسوی معدن خویش — تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیایی ز حس برون حیوان — ره نیابی بمرتبهٔ انسان

۶۰۳

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب — آب یابد خورد بسیری آب

از پی این سه خصلتم دلخوش — بر سر آب پاسی در آتش

بحیات از برای خلق خدا — داده ام از بهر کردگار رضا

ورنه از بهر این سه حال بدی — زین حیاتم بسی ملال بدی

فی الاحوال حین الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست

تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن حق تنست خاکش دار — قبلهٔ حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین ست — همه آرایش تو از دین ست

رهبر این راه را چو مرگ نیست — بینوائی مکن چو برگ نیست

مرگ هدیه است نزد دانشمند — هدیه دان میهمان ناخوانده

سوی دین هدیهٔ خدایش دان — آنکه ناخوانده آیدت مهمان

مرگ کاید برت سبک مهمان — پیش هدیهٔ خدای کش دل و جان

مرگ چون رخ نمود هیچ منال — بدل و جان همی کن استقبال

جامه ات آنکه بخشد از خرد است — ز آتش و باد و آب خاک بدست

چون ازین دامگاه آهرمن
جان برون رفت خاک بر سر تن

تن خود را برای عالم دل
مکن از بهر هیچ چیز خجل

می چشانش همیشه تلخ و ترش
گر ازین مرد مرد و رنه بکش

که تن ماند جان همیشه نور گرفت
جان ز علم و عمل سفر گرفت

آنکه جان را بعلم پرورده ست
نیست او لطاره حس پرورد

فی صفة تحقیق شعره

از همه شاعران باصل و بفرع
من بقول صاحب شرع

شعر من شرح شرع و دین باشد
شاعری عقل را چنین باشد

از خداوند نعمت والا

کی شود ز آفت دبیر و قلم
چون دبیران ز نقش بسم الله

من شناسم که چیست نور شراب
قدر بسم الله از دو دیده برم

خلق نگرفت ماهی از تاب
که بسی خورده ام عزیز شراب

مرغ خاکی که اندر آب افتاد
دیو باشد مقیم گرما به

بنده دین و چاکر زعم
وانکه در ورطه عذاب افتاد

شاعر راست گوی بی ظلمم

پس چو انسان بنفس ناطقه رست / روح قدسی بجای او بنشست

چون برون شد ز جان او بنده / شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان / زشت باشد غلام جامه و نان

الکنی ز شهوت تغار آلوده / زیر دست عیال و زان بوده

وی ز شهوت شکم زده آماس / خنبه از هیضه و ز شره ناهار

گر ترا برگ راه مرگ بود / بر دولت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هست برگ برگستی / ای خوشا کت جهان مرگستی

حالت اینجاست همچو چشم ای دوست / زان اجل دشمنی و دنیا دوست

عقبی باقیت نمی باید / دنیی فانیت کجا باید

زر بعقبی ده ار حلال بود / که دل آنجا بود که مال بود

گر بعقبی ترا بدست زر و سیم / راه عقبی ترا بدست تسلیم

ور ترا راه مشورت برگست / پیر بخته در جهان مرگست

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت بده کن و بس

مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حقست و زندگی باطل

باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو حق عقبی مطلق

خانهٔ تاریک و مرد بی مایه — سایهٔ باش از بر سایه

مونس من در چنین خانه — خاطر تیز و عقل فرزانه

هر سخن کان هجای خود باشد — کاتب الوحی او خرد باشد

اندرین خانه بی شر و شورم — راست خواهی چو مرده در گورم

در تماشای فکرت از اغیار — مایهٔ خانه هم نیابد بار

مرد قانع نه مرد لوس بود — کز طمع گربه چاپلوس بود

یمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بالحذوری

خلق ازین خانه بر حذر باشد — خواجه احمد حذورتر باشد

آنکه خامه اش ز سحر بر قرطاس — شب و روزی نگاشت از انفاس

درج کرده چو دین میان گناه — معنی اندر میان خط سیاه

گر چه خود نیست لایق و قابل — قایل قول او شود باطل

نیست از اهل روزگار چنو — آب کاغذ نگاهدار چنو

گر نه او سحر کردی اندر دم — آب کاغذ ببردی آب از نم

جگر گرم بر خطش چو شمال — نم پذیرفته چون ز آب زلال

هیچو آبم بهر کجا باشم | تا نیابی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد | چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند | چون بیابند گون بدان شویند

آن زبان کاب [illegible] کنند | در زمان عین او [illegible] کنند

فی سبب تصنیف هذه

دوستی مخلص اندرین شهرم | کرده از صدق و دوستی بهرم

خانهٔ بهر من برحمت دل | کرده یکدست جامه خانه ز ظل

سقف او وقف خانهٔ افلاک | خوانده در صحن پاک الاملاک

خشت او از بهشت داده خبر | خاکش از باد و آب برده اثر

از برای دل چو من رنجور | کرده یکدست جامه خانه ز نور

این نه عیبست نزد هشیاران | زانکه بس خفته اند بیداران

هست تنهائی اندرین منزل | حجرهٔ جان و سبز خانهٔ دل

من به تنهائی اندرین بنیاد | با دلی پر ز غم نشستم شاد

نقش آن خانه سبی باریش | خلل بام بود دیوارش

بود اندران خانه مونس او همه کس | سایهٔ خانهٔ من و من و بس

تا بدو خویشتن بیار آید — سر از گریه می نیاساید

در دعا دست را چو برکند او — چرخ را صد هزار در کند او

در دعا دست دل چو برگیرد — چرخ چتر رضا بسر گیرد

بر سما تا بعرش و یابد احجاب — نشود نه فلک به پیش حجاب

هر عبارت کزان فصیح آید — دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدید از دور — چون رخ حور عین ز پرده نور

صورت رمز او ضعیف الجسم — لیک مرشد بیان نکته عجم

دیده خطهای خطه ملکوت — همچو عیسی بدیده لاهوت

دل مر او را نموده راه صواب — دین مر او را جمال داده خطاب

خصم در روی خاطر چیرش — کند باشد چو پشت شمشیرش

هر که بر آستان دین باشد — عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ داد چو خورشید است — مجلسش قصر او چو جمشید است

هرچه گوید همه بدیع بود — هر شه نفس ورا وضیع بود

همچو آب روان بود سخنش — سر نه پیچد کسی ز رسن بکنش

لفظ او خلق را چو آب بهار — هم بماند نه باشد آب بهار

زاده کلکش چنانکه شاه عروس — از نقاب تنک خرد را بوس

تازیان را شکال بربسته — لاشکان را جناح بشکسته

از بزرگان کفایت او دارد — رست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست و سر جریدهٔ علم — اوست بنیاد جود و مایهٔ علم

با بر و بار خانش دولت و فر — بوسه زن همچو کاغذ و دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار — منتخب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت درست — چون خرد کارهاش روشن و چست

دل آن و چون سر خرد هشیار — چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز رو لسان شهاب — کون را با دلش نمانده حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین — ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای — از غبار خیال کرده جدای

هر که از عقل رنگ دارد و بوی — تشنهٔ اوست همچو دستنبوی

همچو شرع از مخالفت دورست — در همه کار خویش معذورست

فیلسوف و حکیم و دیندارست — راست چون چشم عقل بیدارست

حفظ او آبروی شرع آرد — اصل او صاحبا بفرع آرد

ور تو تاجی نهی ز احسانم | بسر تو که تاج نستانم
زانکه چون طوق منتت بکشم | لقمهٔ خوان نعمتت بچشم
نبوم بهر طمع مدحت گوی | این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو | نیک داند ز خوی من خسرو
گر ترا آشنا چه بیش | کار خود کرده ام بها چه کنم
مادر موسی ام که از شاهم | شیر فرزند را بها خواهم
دل من جست ازین سرای مجاز | از نیاز خرده نه از سر ناز
بجسته بهر سلامت تن را | سر گریبان و پای دامن را
مرد خرسند کم پذیرد چیز | شیر چون سیر شد نگیرد چیز
گرچه چون من سخنگزاری نیست | بهتر از شاه گوشداری نیست
ورچه چون من سخن گزاری تو | چشم دارم که گوشداری تو
مشنو از شپرک حکایت خور | گر دو دریا بر آ چو نیلوفر
ذم شنیدی ز مرغ عیسی سو | مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چه گویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس ست شعر من تابان | لیک جرمش در آسمان پنهان

نبود او هیچ گفت و گفتار | راحت روح خود از آن گفتار

هر کسی گوید ار سخن شنید | عقل در مجلسش جو در چیند

عقل گردد ز لفظ او مدهوش | نفس گوید که یک زبان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنیم | روح را پاک و بی عیوب کنیم

هر چه گوید همه نکو باشد | کانچه گوید همه چنو باشد

آب عذب است نقطه بر نامه | آتش باد پیکرش خامه

بینی آنگه که خواجه کلک بود | تا کند عقل را ز جان خشنود

هندو و مشک خامه عنبر فام | بر در روم کرده رایت رام

در فصاحت زبان چو بگشاید | بسته گیر و زبانه را شاید

زانکه آتش که خانهٔ دل شد | در دو عالم چو شاه عادل شد

شد مسلم ولایت جاهش | قبلهٔ عقل گشت درگاهش

لب من باد بر ستانهٔ او | اندرین جا نفر و ز خانهٔ او

باد تا هست ماه و مهر سپهر | جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

فی راس البضاعة و هو القناعة بارزقه الله تعالی

من نه مرد زر و زن و جاهم | بخدا ار دگر خواهم

مر ازین صفت طبیب بدید — شخص نبود ولیک ناله شنید
گفت کین شخص ناپدید شدست — روح وی نیز هم بعید شدست
چکنم روز جان گسستن نیست — دست از ورد دست شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی — همچو از نان نیم جان گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست — آسمان رنگ و آفتاب پرست
فلک نحس را درین تربت — نان ز ذلست و آبش از کربت
گرچه جان در بدن آسان بود — در خراسان مرا خور آسان بود
که به یک بیت اگر بخواستمی — غم دل را بجان بکاستمی
هست در دور چرخ غمازش — ای دریغا سنائی آوازش
منم اندر ولایت خسرو — همچو خفاش بددل و شبرو
روز از بددلی چو خفاشم — که نخواهم که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد — زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدند و تر د خرد — هرکه از بد گریخت نبود بد
کام من چون نیست گام تیزه است — همچو ناوک ز کژ گریزه است
مرد کز ابلهان نهان باشد — در چنین جای جای آن باشد

[illegible]

مثل باد حق تو چون جانست | فعل پیدا و ذات پنهانست

نافه و بخل و پیله را مانم | که ز پیله ام هست پنهانم

که خورشید را برو بندند | چون جدا گشت همبران خندند

بر کسی کز جهان نهان باشد | کز سخن زند جای آن باشد

باشد از وی ز خوش بگوش مجاز | از من آوازه و ز دهل آواز

خاصه سست و ضعیفم و واله | چون دل نافه و تن نافه

چون نباشد برا وج گرد وان | پس عطارد همیشه نسابه

همچو ابر مرز دست تشتی گل | آب در چشم و آتش اندر دل

آب و آتش ز دیده و دل من | غرقه دارد همیشه منزل من

آنچنان در سخن ضعیف تنم | که یکی دم شکست بار زنم

غنو و گرچه صاحب منبرم | [illegible]

سایه من گرم بگیرد پای | تا قیامت بدارد م برجای

سایه را این کمال و افزونیست | هیچ دانی که ذات آن چیست

راه بر دم زدن از این منزل | آنچنان سخت شد ز سستی دل

که دم از دل ز بس گره بیند | تا لب چار جای بنشیند

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که مرغکی در شخ / دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین بد حال / گفت هستم ستوده ابدال

چیست این زه که بر میان داری / بچه معنی سر همی نهان داری

گفت این زه نگاهدار منست / در بد و نیک نیک یار منست

من میان بسته بهر طاعت را / گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت این گندم از برای چراست / درمیان دو چیز از چپ و راست

گفت هستم بقوت حاجتمند / هست حیوان بقوت اندر بند

راتبم گندمیست هر روزی / از یکی پارسای دلسوزی

هیچ بازت ندارم ار بخوری / راتب روز من اگر ببری

ور کرد گن[illegible] بکند / حلقش از حلقها بماند به بند

مرغ گفتا که من شدم باری / نه قناعت چو من خریداری

هیچ مفسد مرا ز راه نبرد / زاهدی کرد کرد دنبم را خرد

بخدایی از فریفت مکاری / اینچنین نابکار غداری

هر که از بهر لقمه شد پویان / زود مانند من شود بیجان

و لقب ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه [illegible]

تا نبخشت از بلای بدکاری / مصطفی با عتیق در غاری

عنکبوت را چو نه تیر و نه سپرست / سینه مر عنکبوت را حصار سرست

لاجرم این زمین کند بحصار / لاجرم زین حصار گیرد مار

یکجهان پر بغیض کافر دل / بر حقیقم گمر تیر سهم از باطل

چنگل باز را سپهی دانم / در هوا مرغ دل چنین رانم

نز پی دانه مرغکی صدبار / بنگر پیش و پس ببین بسیار

از پی آنچنان بد اندیش است / کش غم جان ز عشق نان بیش است

جای آن هست کش غم تلف است / که جهان گرسنه است و علف است

غم جان چون بجد ست تو درم / آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ مگذر بدوستی خس را / گو کسی گو کسی بود کس را

بر جهان دهر عزل نیکان خواند / بد فزون گشت هیچ نیک نماند

پس درین روزگار زرد و خرد / نیک آنست آنکه زو نبود بد

بخدا ار بدیده ام روزی / زین همه خلق محرم کوزی

تا بدانسته ام که مردم چیست / اندران حیرتم که مردم کیست

کرده ام اختیار غفلت و جهل / زینچنین عالمی پر از نااهل

نه از آنکه در عالم فریب و هوس
کس نکرد اعتماد بر دو نفس

طبع بر بود شه قوی نبود
تخت بر آب مستوی نبود

نبود زیر عرش دانا را
استوی عرشه علی الما را

باش تا عقل افکند فرشت
در دل عرشه مستوی علی العرشت

پس درین چند روزه پیوندی
کنج محراب و کنج خرسندی

فی العقل

دیدهٔ عقل دار در احمد
تا ز راه ... رسی با حد

روضه گشت بر تو گنج
فرش روضه ز گنج فضل احد

احد اندر لحد چو جانت ساخت
سر فردوسیان سرایت ساخت

چون بمحراب حق شتابی تو
نور حق در دو دیده یابی تو

بده از خون دیده در محراب
اندرون طوبی یقین را آب

تا بهر جا له شاخ او بر
میوه های فراخ او برسد

صد هزاران فتوح در یکدم
بر آید ترا دم و عالم

بر قالم دین ازین خداوندی
بخدایی ار تو هیچ بر بندی

دور شو زین جهان که زان تو نیست
چه بوی آن آنکه آن تو نیست

بی تو ایام کارها کرده ست
چون تو بسیار پس ها کرده ست

فی القناعة

ای که در زیر طمع وگر دونی | چند گوئی مرا که از دونی

با چنین گنج در چنین سنجی | چه کند گنج با تو ناسنجی

گنج با رنج و زحمت نا اهل | چون بریدی طمع ترا شد سهل

زحمت خود ز اهل عصر بکاه | هر چه خواهی ز خالق خود خواه

خلق را جمله صورتی انگار | هیچ از هیچ خلق طمع مدار

جرم من اندرین چه میدانی | چون بدیدی کمال نادانی

نرسد در ولایت دل خویش | هیچ هیچ و حیله بحاصل خویش

گوشهٔ گیر ازین جهان مجاز | توشهٔ آنجهان در مهیا ز

نه ترا با کسی بود پیوند | تا تو گرئی بدرد و آتش خند

دولت دین چو روی بنماید | پشت بر کائنات فرماید

دیده چون کحل آشنائی یافت | دل تاریک روشنائی یافت

زین دو روزه حیات پیوندی | بخدا ار تو هیچ بر بندی

باش تا صبح صلح روی دهد | شاه شاهان درای کوی زند

باش تا چنگ مرگ در یازد | نای حلقت زنان بپردازد

کارت آن به کزان بر عاقل — آنست آن به کزان مجاهل

سینه چون خارپشت سازد صاف — زین سپس باش کو جهان بر ما

سینه را هر که حصن خود سازد — ملک هفت آسمان بدو نازد

عمر بر مرد غم چه فروشی — در هوا و هوس چرا کوشی

با دو چشم پرآب رخ بدل آر — خندهٔ بیهده بگل بگذار

که بهین مایه از سر جد و جهد — سنت احمدست و فرض احد

طاعت ایزدی بضاعت ا — سنت احمدی شفاعت ا

فرض الله چون بجا می آری — عرش الله زیر پای آری

سنت مصطفی چو بگزاری — کافر و گبر را نیازاری

خوی خود را بدین و نیکو کن — سنت این و خدمت او کن

خدمت خلق باد پیشه باد — کس گرفتار با دو خلق مباد

ایضاً فی اصحاب الغفله

آنچنان شد که بود پنبه زنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا بنا دانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من که باشم من — مفلس از چرخ و قلتبان از زن

پیش ازین بس که بود چرخ نبود | زین سپس نیز چند خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز | بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق خرد نشین پیوست | دور باش از هوای گاو پرست
چه کنی خویش خویشتن الله بس | هر چه زو بگذری هوا و هوس
صدق به صدق مخرقه بله لن | ساز گشتی بحجر در حشن
ذره صدق به که در این راه | بجز از صدق نیست هیچ پناه
آهوا از صدق اگر شو و آگاه | شیر گیرد بکمترین روباه
با قلی بسنده کن در راه | چند ازین باقلی کرنک خوار
قوم موسی چو از براق خرد | دور ماندند در گذرگه بد
از سمند هدی گسسته ز تو خنگ | رخت او بار بسته بر خر لنگ
از نهاد نهال سی ساله | بیخ بر داد شاخ گوساله
از هوا اینچنین بسی بینی | مگسی را چو کرگسی بینی
خر مگس کم حیات بسیار آز | کرگس اندک نیاز افزون ناز
مگسی با حدث قناعت کرد | کرگس اندر هوا شجاعت کرد
زان قناعت بضاعت خوار است | زین شجاعت شناعت و زار است

پیشوا آن کسی که بنده بود | پند او از غبی بسنده بود
با تن دردناک و با دل ریش | نرسد کس بکام دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت بدردمندانی
گفت با دوست از زبان شرین | نه بیا آری ولیک سوی تو این
بادبا شد چو بیخبر باشی | آب و آتش چو خاک بر باشی
بر من این درد کوه پولادست | چون تو زین فارغی ترا بادست
چون دل و دست همزبان دارم | عافیت به چو این و آن دارم
من ز بهر تو مانده اندر گنج | تو نهاده مرا لقب تا گنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه | بر از وی کی خوری بخرمنگاه
تا زمستان سه مه نیاساید | در بهاران جهان نیاراید
من که در خانه اینچنین باشم | از پی جان اهل دین باشم
چون همیخوان دانش آرایم | کی ز مطبخ بسوی باغ آیم
کم از آن کز تو رخ نهان دارم | مرده نفس را روان دارم
از بلا گنج از آن نپردازم | تا ترا گنج عافیت سازم

زیرکی را که دل نخواهد رنج ‌ ‌ ا نیست گنج به قناعت گنج

هر که این گنج و گنج نگذارد ‌ ‌ لس از روا و زکس نیازارد

زانکه در دهر سگ پرستانند ‌ ‌ راست چون موش آفت نانند

گربهٔ چنگ و نای بوالحذاش ‌ ‌ خانهٔ تنگ ساخت بوالبناش

تا همی گربه نای دارد و چنگ ‌ ‌ موش را چیست به ز خانهٔ تنگ

تا بود گربه مهتر بازار ‌ ‌ نبود موش جلد دکاندار

نای و چنگی که گربگان دارند ‌ ‌ موش را خود به رقص نگذارند

تا بود گربه در کمین ... ‌ ‌ موش را گلشن است زیر زمین

تیز کردست ای خردمندان ‌ ‌ گربهٔ مرگ چنگل و دندان

تا گرا همچو موش دریابد ‌ ‌ سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کارگه بروز و بشب ‌ ‌ چنگلش تا بدارد جان در تب

چون ز تاب و تبت کشید بدم ‌ ‌ از وجودت ربود سوی عدم

می نوازد ترا همی الحق ‌ ‌ آن طبیب طمع حق

می نداند ز روی لم عقلی ‌ ‌ پشت معنی بنود بی نقلی

چنگ و دندان چو گربه در یازد ‌ ‌ موش را گربه هیچ ننوازد

زال چون ماده گاو بگذارد / کی پیاس سبوس بردارد

کی فروشد خرد بپرستهٔ جان / آب سی ساله را تبا کی نان

مگس و گربه سوی خوان پویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه از بهر لقمه صد خواری / میکشد با خروش و بازاری

باز شیر درنده در صحرا / گور خر را بپی درد تنها

گربه از بهر لقمه جور برد / ببر و شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین و خرد بود خلوت / پردهٔ نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست خلق را زکسی / سلوت روح خلوت آمد و بس

ضد با ضد یار چون باشد / اشتر بی مهار چون باشد

جان که یکدم قرین ناز نیست / راست خواهی دراز کن جا نیست

دهر بد عهد و خلق بد بینند / راحت انیست و مردمان اینند

نوح را عمر داده بود اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان / کافران را بهر زمان و آوان

خلق نشنود هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح

تا دلم چون بهشت نور دهد — نور تنها نه صد سرور دهد

زان همی در برخ فراز کنم — تا ت صد در ز عقل باز کنم

نبود همچو موش مرد سخن — نقب زن دزد خانه ویران کن

نبود نیز گرد هر کلبه — خانه و کوی گرد چون گربه

بلکه مرد سخن بهر جایی — چون زبان کم جهد بهر پایی

بیشهٔ نظم را چو شیر بود — جان نه زین چار طبع چیر بود

جان گوینده چون نکو گوید — زاب جان روی دل همیشوید

خود مرا نیست بی تو زهره و بس — خیره روئی و بیخودی چو مگس

چون نه مردان جنگ پرخاشیم — خاره را غیر خیر چه خراشیم

گور خر چون نداد کس ادست — نه ز پالان و رنج بار برست

گرچه شد ز اهل روزگار جدا — چه گسست آخر از مگس عنقا

سوی ساحل که فارغست از آب — چه سر آب نزد او چه سراب

تو مرا گوئی ای خر طناز — سوی درگاه این بزرگان تاز

نکنی خدمت این بزرگان را — سخت بی حرمتی دل و جان را

کی شود سوی لاهی اسلمی — عاشق تا به کی شود ماهی

خاندان بزرگی و شاهی | ملکت او زیاده تا ماهی
شاه بهرام شاه بن مسعود | که بنازد بعدل او محمود

ایضاً من الباب العاشر **سلطان الاعظم** مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرام شاه بن مسعود انار الله برهانه و دولت شاه پدر او

باد بر دولت دو عالم شاه | شاه و فرزند شاه دولت شاه
آنکه از روی اوست فر ملوک | و ز تحری اوست حر ملوک
آن چو خورشید چرخ را در خورد | وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان | بنده شاه و خواجه شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک | هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی نان | در غریبی او پادشا شده باز
چون سیاوش رفته زآفت زو | و آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه | رنج پرورده گشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده | بوته غربتش بپالوده

واندران طول عمر نهصد سال | سی و نه تن ز وی شنید مقال

وان دگر قوم چون بپایان بگشاد | خلق را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را | زانکه کردند زو بجمله حذر

مراوت روحه

دعوت من چو دعوت توحست

هر که بشنید پند او را به | آنکه نشنید غیر بار اچه

ما نمودیم راه رشد و نجات | ختم کردیم بر نبی صلوات

هر کرا این سخن پسند آمد | پند را جمله کار بند آمد

سود کردار مایه اندک داشت | بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید و گفت با دست این | نشوم زو بدین حدیث غرین

چون برش باد بود باد انکار | دل ازین گفت هرزه رنجه مدار

خود سخن در وجود چند آمد | که همه خلق را پسند آمد

گر بدی بر مزاجها تعظیم | لی شدی نص بسان افک قدیم

یارب این پندها ز نااهلان | همچو عنقا ز بد کنی پنهان

دور کن دور ز رحمت جاهل | دست نااهل زین سخن بگسل

بس کن از پند و مدح آنکس گوی | که از و دین حق گرد نیرو

مایهٔ روح صورت خویش | او چو یوسف یار چو لیخا
از درون هم چراغ و هم مونس | وز برون هم شمامه هم مجلس
بوده سحر کفایتش زصفا | بوده دُرّ درایتش زوفا
این یکی چو بهار احسان | وان دگر چو هوای برهان
روی خویش چنان ملک دلستان | خلق نیکوش شهی عمان
ز برون گرچه نغمت عدن دارد | مشک عمّان از درون دارا
آگه او هفتخوان اسرافیل | قهر او چار میخ عزرائیل
دست راد اش بجود پیوستن | فارغست از گشادن و بستن
هرگهر همچو گوش و گردن کان | آب ظرفش ز روی موی چکان
چون نماید بروح صورت راز
چشم گوشست بهر آوازش | گوش چشمست از پی رازش
گرچه چشمست چرخ چون عبهر | گوش گردد همه چو سیسنبر
گرچه با قامت کشیده رود | عقل در راه او بدیده رود
خرد و جان طبع در فرمان | این سه جویند همی ز عفوش امان
باره بخت او چو رخش قدر | هرگز اندر نیاید او برسر

بود شاه غریب همچون جم | بود خرد و بزرگ چون خاتم

خرد جرم و بزرگ فرمان بود | رهست چون خاتم سلیمان بود

خرد بود و جهان فراوان دید | مردم دیده بود از آن آن دید

مردم دیده بی نهان بینی | هم ز خردی کند جهان بینی

نقطه‌ئی و این جهان در وی | ذره‌ئی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار | همچو چشم خرد شده بیدار

گرچه بسیار سال برنشمرد | نبود هیچ طفل بجز د خرد

دیده از دیده پسندیده | همه بینی چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون ا | باز معنی بزرگ و ... خطه

نکت او بخشندی و بخ

دولت از بهر سیر دولت شاه | جامه از مهر کرده خانه زماه

فلک از بهر خدمت در او | گشته مانند تاج افسر او

چون بدانست بندگی کردن | پس بدانست بنده پروردن

چون پیمبر به یثرب افتاده | وامده بازو ... اد

بوده خوب نسیب چون یوسف | هم بطفلی غریب چون یوسف

منداز بهر زینت و جاهش — پرده داری بخاک درگاهش

تا چه فرماید آن سپهر سرور — چون گشاده ز روی پرده نور

ای امیر بلند پایه چو مهر — همره عزمت دور سپهر

نفخ صورست از تو جود و کرم — دست بذل تو گور و مرده درم

ای بهی طلعت بهار فشان — ای قوی طالع قوی فرمان

ست جود تو در شب دیجور — پایدارست تا بروز نشور

زانکه تا خلق را خبر باشد — شام بر دشمنت سحر باشد

اوست اکنون سلاله شاهی — دولت او را گزیده همراهی

زور و زر بهر شاه دارد و پیل — گل نباشد برنگ و بوی بخیل

عدل او در ولایت تیمار — چون نسیم سحر بفصل بهار

برگرفت از عطا و عدل محل — گفت و گوی از میان عمر و اجل

چشم دولت بدو شدست قریر — شاهی او را همیشه تقریر

منتهای بدی همی داند — برتری در فره و تنی داند

نخوتش هرچه کم به نیرو تر — قدرتش هرچه بیش نوشخوتر

همه عدلش برای دین باشد — در امارت عمارت این باشد

گردن گردنان بطوق سخاش / خود بود بسته بهر جود و عطاش

فلکی گرد نیک و بد میگرد / چون شدی قطب گرد خود میگرد

پدر سبز گو چنین پسر دارد / جفت جان دیده بسر دارد

هر کجا آفتاب و ذره باشد / در و بام از نظاره پر باشد

در حرمش چون سنان کمر بندد / خون همی ریزد و همی خندد

گر گریزد ز زشت و از نیکو / بوی خلقش بگوید اینک او

خلق او را ز بهر راحت دل / بنده گل شد چو بر دمید از گل

دلش از باغ آنجهانی به / خلقش از آب زندگانی به

خلق او گوی از بی دل و دین / باوزد کاروان خلخ و چین

عزم و حزمش از آن فریب چو صدق / خلق و خلقش ابد شکیب چو حق

آخر از برگ سوسن و گلزار / بینوا کی بود نسیم بهار

تا چو خورشید هر دو عالم تافت / هر دو عالم بدرگهش شتافت

صفت شرم درد و ابرو گشت / قوت شیر درد و بازو داشت

عقل را ور سحرگه فضلا / آفتابیست در شب عقلا

ره به تعبید جال و را حور / از ربایش دل و حیاض حبور

ای چو ... آسمان اقبال — وی چو ماه چهارده کمال

بنده چون عدل و ملک و شاه بدید — خبر وی بهشت پیش شاه کشید

گر از بهر تو همی بندم — وز پی سوختن همی خندم

چون تو گیری بدستم ای دلجوی — هم تو بندم بسان دستنبوی

عقل را در سرای خانه جان — ور ره حکمت بیان و بنان

نیست از عشق کس چو من مستش — نیک بنگر که تا چو من هستش

فلکم میر صادقان داند — خبره دم بپای عاشقان خواند

شغفی در دو عاشقان شعرم — زان چنین خوار مایه بی شعرم

راست چون نور برق نسر ابر بلند — من همی گریم و تو خوش می خند

آن نه بینی میان جمع سحر — خنده گریم بسان شمع سحر

آرزوهاست در سر قلمم — که نه از لوح و دست روح کلم

از گل آبستن است خانه من — زان همی گل خورد چو آبستن

از همه چیز تیره و روشن — بکند آرزو چو آبستن

سایه باید ز گل چو در آرم — امن باید ز بد چو در حرم

تا ز روز و شب تو ام فرست — شب من روز و زهر من شکرست

دارد از رها و کرد منت عالی | بیت نیکو لیس فرا شکار

بذل او از نگین مقصود رست | لفظ او از چنین کنم درست

بوسه جای سر و کله پاش | مرجع آفتاب و مه رایش

خانهٔ اوست خانهٔ شاهی | خانهٔ مشتری بود واسه

بندگانند شاه یزدان را | بنده تر پادشاه گیهان را

جود او شکر را کند زنده | جاه او خلق را کند بنده

باد هر دم برای مقصودش | شکر شکر بر سر جودش

یارب او را برای خوش نفسان | مقصد رای آرزو برسان

شاه را چشم از او شده روشن | مراد او شد زمانه توسن

اینچنین ارج و اینچنین تعظیم | حکم او به هفت اقلیم

این بگفتم بر پناه جهان | باز گشته بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولتشاه پسر بهرام شاه

بنده در پیش شاه دین پرور | عقل در جل شیفجان در سر

پیش شه تا آمد اینجهان خورده | چون نسیم بهار بی خرده

پیش شه تا مدست عقل رهی | همچو باد شمال دست تهی

هست بر رای روشنش جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین ده است پایش را | شرع تلقین کننده رایش را
کرده کیهان سجده حشمت و جاه | مفرد تیغ و صفحه کاغذ
ملک اعزم و حزم او جوشن | راز چون وزیر پیش او در وشن
راز چون آشکار زند پیشش | زان دل دوربین باریکش
چرخ را جود او گدای کند | بوم را فر او همای کند
ملک او نقشبند عدل و یقین | ملک او خانه دار معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان | هم فلک رنگ و هم ملک زرتان
چون فلک صد هزار گونش رهی | همچو او در دور عالم او را جای
پیش عدلش میان خلق جهان | ظلم گشته است عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان | روی او تخته مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع | صورت و سیرتش ظریف و رفیع
هر شهی کو ز جاه بر راه است | بنده خاک درگه شاه است
ملک و پای بند دشمن اوست | ملک او دستیار باطن اوست

همه را شب روز حامل و من — در شب او هم از شب آبستن

عمر گشته بخیره باد مرا — تا چه آید ز بامداد مرا

بنده بی طمع منم دانی — پس چرا از برم همی رانی

دختر طبع بنده هست چو دین — هم سبکروح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده پر هوشم — پیش چشم تو حلقه در گوشم

همچو اعشی ستاده در بزم از پی جاه — نه پسندم گره بر سینه ماه

نام او گر کند بکام گذر — رست چون گل شود دهان پر زر

بر درش گر کسی مقام کند — عقل کلی بر و سلام کند

در آن جهان که مدح او گوید — ما ز آن دل گل قبا بوید

همچو گل چون ز جودش آرم نام — ریزه زر شود سخن در کام

همچو هر هر کنم زمین بر بوس — تا مرا مرغ گیرد از سالوس

دوست گل سانه را یگان دارد — کو زر و سیم در دهان دارد

همچو گل تازه روی خوشبو نیست — پشت و رویش همین همه روست

از پی عدل شاه شاخ چمن — گل شمامه است و چرخ پیراهن

از پی ملک چرخ در تدبیر — ماه حکمت و آفتاب ضمیر

اى او همچو دين جهان آراى — بهم او همچو مه فلك پيماى

بر كشنده و فكننده گانست او — كارفرماى بندگانست او

تن او چون قمر فلك پيماى — جانش چون مشترى همايون راى

از پى گفت و كرد و دو ظريف — گوش و چشمش شده دو عقل شريف

چشم شد كور چون خرد نگريست — ملك خنديد چون قلم بگريست

هر كه يكدم گذشت بر جوانش — عقل برخاست از پى جانش

دون كه اورا زمان گرفت زبون — تيغ سلطان برو بگريد خون

تيغ او بر عدو چنين گرمست — بر وى از فضل شاه او چه كمست

از شمر آنكه هر كسى ببرد — چون بدريا رسيد كس نخورد

تا بجويست اگرچه خاين نيست — زانكه جوى آب جوى ايمن نيست

چون بدريا رسد ز جوى ورز و كشت — مانع هم گرد او نيارد گشت

كه غريب ار چه ذو فنون باشد — هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا چرخ شاه غزنين خواند — هيچ غزنيچه غريب نماند

خشك و زار اگه كشت زار بود — هر كجا غول غوله دار بود

اهل غزنين كنون بر آسوده اند — از زيانى كه بود بر سوده اند

همه چشمش بروی محرومان — همه گوشش بسوی مظلومان

شاه اگر از نشاط صید کند — عزم او پای گور قید کند

دشمنش دل نهاده بر کم دل — بی بها رایگان خورد غم دل

صورت خصمش ار کمین سازد — ز آسمان عدو زمین سازد

آن کسانی که در سرای غمستان — مانده بودند بی سر و سامان

ذلت و غربت و مهانت چرخ — میکشیدند از خیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند — از غریبی و غبن و غم رستند

بست از بهر قد ز خرمن برغ — بر گریبان روز دامن چرخ

شاه گرچه — ز بی روز پای بند بود

خسرو شرق شاه بهرام است — که بدو تخت مملکت را نام

صبح ملکش چو بر دمید از شرق — جز ثبات و بقا ندید از شرق

در رخ خسرو خردمندان — خنده کرد بی لب و دندان

ماه نو بود روی فرخ او — خنده زد زان سپهر بر رخ او

صبح و مه زان سبب فزاینده است — ملک او زین دو روی پاینده است

زانکه چون آفتاب بخشاننده است — نعل اسپش چو مه درافشان است

اسبے نماید ز گرز کوه گداز
وز خدنگ چو مرغ جان پرواز

گرزها ابرهای مرجان نم
نیزه ها اژدهای آتش دم

دست چون کوه پر ز زر عیار
مایه ابر خیز و از کهسار

اشهب اندر میان میدان تاز
از سر دشمنان تو چوگان ساز

گسسته طویله ها بگزاف
بر دریده منطقهای معاف

ملک بر خود بتیغ کردی راست
خه بنا میزد این دل که تراست

نتوان گفت دولت دریایست
خلق را امنت و ملجا نیست

مشتری تا که پیش تخت آید
التماس تراسبے باید

ماه جان از پناه ملک تو برد
زحل این حل و عقد بر تو شمرد

آنچنان آمدی ز راه و سفر
که ز معراج روح پیغمبر

دست در مغز مرکز سفلی
پای بر فرق عالم علوی

تا گذشته از آن طریق نفس
طاعت شگذشت از آن ره و بس

سپر آسمان بر آن خندد
گز پی رزم تو کمر بندد

زار زار از فلک فرو ریزد
ماه اگر از درت بپرهیزد

بختم امروز رهنمائے آمد
که پناه توام بجائے آمد

هر که از بهر شاه رنج کشید — رنج او سوی خانه گنج کشید

پس نه چون آفتاب شاه آثار — در افق کی بشود سلیمان وار

شاه کو تاج پر گهر جوید — گو همه تیغ را بخون شوید

بر در قصر شاه دین پرور — از پی ننگ نام و کسب هنر

تیغ داران چو نیزه و چو سنان — همه برجسته و ببسته میان

جان فدی کرده پیش شاه همه — گرچه بیگانه خویش شاه همه

کی نماید بر نوک سنان — سایه دوک و دوکدان زنان

خصم را از سنان گردون سوز — بنموده ستاره اندر روز

دست شه را دو بی بسیج بود — کابر بی آب و آتش ایچ بود

دست و تیغش بدشمن آتش داد — کابر بر ابر سود و آتش زاد

دست او آتشی است گوهربار — رای او همچو بحر گوهر دار

آتش انگیخت در دل دشمن — دست آن گرزگیر قلعه شکن

درگه او پناه را شا — تاج او تخت ماه را شاید

گر بروز مصاف کین باشد — آسمان زیر او زمین باشد

دست و تیغش زد آتش اندر گبر — برق زاید چو ساید ابر بر ابر

انگشت زند در مغاک او را — کلاه آمد آن هلاک او را

چاه دانست جمله آن اخوان — نه همه چاه یوسف آمد آن

ال ما رست چون گدای هر — چاه جاه ست چون خدای هر

نه زلیخا ز چهره نیکو — بغلامی خرید و شد هندوش

پیرزن را بسوی دید دا — خواجه آمد درم چه بدو داد

نه عزیزیش چو وقت جاه آمد — بنده بند هشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کارگشای — وین شرف چیست لطف بار خدای

نه پیمبر چو رخ به یثرب داد — لشکر آورد و مکه را بگشاد

لطف حق گر بخاک پوید پی — آدم آن غبار و دیگر بنده

سر آتش چو باد سار شود — آب ابلیس خاکسار شود

نه چو ره رفتنش نیاز آمد — منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زیان باز گشت سوی مکان — خود رسید آفتاب اختر یان

سوی همشهریان شد از زن و مرد — تا عزیزیش نکرد جلوه نکرد

آسمان از سفر نمود جلال — قمر اندر سفر گرفت کمال

آب گیرد ز ماه اگر خواهد — که به روی فرشتگان کاهد

که مسعود ابراهیم قرآن در بیت ... المتصدقین ان الله یجزی المتصدقین ... فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ... اشارت بآن

خدمت من بهشت را ماند	رو زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبی ست از همه رنگی	شهر عیسی ست از همه سوئی
ای سنائی بگرد رضوان پوی	در آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن	که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنائی کم سنائی گیر	با ثنای شه آشنائی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی	چون صدف پر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته

مثل ابتدای دولت شاه	هست چون یوسف و برادر و چاه
بود آغاز رنج و غم خوردن	عاقبت گنج بود و برخوردن
آن فگندن بچاه بهر الم	وان بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب با کم و بیش	واو ز هژده هزار عالم بیش
هر درم زو چو عالمی آراست	بود هژده هزار عالم راست
اگرچه زاخوان هوان رسید او را	کار محنت بجان رسید او را
آخر الامر عالم و شه شد	بر سپهر شرف خور و مه شد
گرچه بودند شاه و مهتر او	نه گدایان شدند بر در او

۶۳۸

هر چه شب رفت چون نهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد
شاه با رافت آشنا باشد
ستهور تباه دارد ملک
ور ستهور کسی فلاح ندید
کشوری را دو پادشا فره است
یک جهان پشه را کشد بر جای
یک جهان مور را شهابی بس
خاک پای بی زبان تا زانو
مثل خانه هست خود گفته
گرت باید شکسته سر ز زمین
پیش او خصم را سراب شمر
هر سر از وی که تاج خواه آمد
لعل کان از سنگ بین بازند
نیک اندر زمانه ناخوش خوش

ور چو دی رفت چون بهار آمد
وزیده ملک و دینش باز نشد
ستهور چه پادشا باشد
وز ستهور تباه دارد ملک
ی آرامش و صلاح ندید

خانه را له دوست لد بابو
بد و کد با نوست نا رفته
نیکی بهره برد و کره نشین
یا چو سیمات و آفتاب شمر
همچو شمع آتشین کلاه آمد
مرد دنیا نه مرد دین دارند
ناقد بید و عود دان آتش

[illegible]

بیخ شاخی که لطف حق پرورد — کی ز دور زمانه گیرد گرد

بلبلی را که چرخ کرد عزیز — قفس پیش دشمنش پر تیز

نه دو ... بیدون گاو پرورد — گرد شیر گرسنه را برده

نه بگاوه و بسعی یکد و کیا — بستد از بیوراسپ ملک نیا

نه بهمه مصلحت خسرو — خویشی کهنه را بدولت نو

نه بسکت . بری معاد ارا — گشت دارای این و دارا را

کس مبیناد تا برستاخیز — آنچه شیرویه کرد با پرویز

عز و شاهی بخصم خویش بماند — هر که او دشمن عزیز بر خود خواند

ملک میراثیان اثاما نده است — ملک شیر ملک پاینده ا...

از شهان هر در است در عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم

چونکه سلطان عادل اعظم — ملک و دین را بکرد با هم ضم

گردنان تیره زبان باریک — دیده عمر دشمنان تاریک

گر فرستد بروم نامهٔ خویش — تو نه بینی بروم یک بدکیش

روی بخشش ایران بگریان کرد — تا عدو را بخدمتی گریان کرد

آمده سوی شهر و از مر دلیش — بوده داد و دهش آورد نیش

[illegible]

چاکرش ارسلان و بک باشد ‌ ‌ ‌ ورنه بر درگهش دو سگ باشد

بیندش از شاه چین کند آهنگ ‌ ‌ ‌ اهل چین را اندانی از سر ننگ

ملکش بهر عقل و دین باشد ‌ ‌ ‌ هر که حق پرور چنین باشد

ای شهنشه بروی استحقاق ‌ ‌ ‌ از پی ملکت همه آفاق

چون تو کی راهی نشاند چرخ ‌ ‌ ‌ تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سرش حق نهاد افسر ملک ‌ ‌ ‌ زانکه داند که کیست در خور ملک

داد مردی چتر و ملک و نگین ‌ ‌ ‌ از تو رسم نکو نکردست این

چون گرفت او به تیغ ملک چو خور ‌ ‌ ‌ بخت گفتش ز تخت خود بر خور

از پی عدل و فضل شاهانه ‌ ‌ ‌ گور با شیر گشت همخانه

ای شاهین چو حال در گنجشک ‌ ‌ ‌ کنج شک خالی آمد از گنجشک

ملک و ظل چتر او از ناز ‌ ‌ ‌ کرد خوش چار دست و پای دراز

عدل از و باجمال و با آیین است ‌ ‌ ‌ ظلم از و رفته در شکنجه بست

تخت چون عید روی شه گفت ‌ ‌ ‌ بخت ربی و ربک الله گفت

چون پدید است جوانمردیش ‌ ‌ ‌ ظفر آمد پذیره مرویش

هفت و پنج و چهار زاکرامش ‌ ‌ ‌ با سه حرف قند زاول نامش

ویداند که شمع ملت کیست　　و شناسد که اصل دولت چیست

شیطان را شناسد از سلطان　　را بازداند از طوفان

بیش ازین گرچه مرد پرور بود　　نام بهرام نحس اصغر بود

شه چو همنام گشت با بهرام　　سعد اکبر نهاد چرخش نام

پر گهر زان جمال چون خورشید　　ایمن بخت و آشتین امید

عالم پیر زو جوان گشته　　دین و دولت بدو عیان گشته

هرکه دریا ز کف غبار کند　　ماهی از تابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی　　جان نگهداشت از خردمندی

جان نگهداشتن ز ملک به است　　دُر دریا ز چوب فلک به است

سهم آورد در اصل و از پیکار　　ملک میراث و تیغ حیدر را

آرزو بود ملک را دل و داد　　آرزو در کنار ملک نهاد

وین ز ملک او سهم فراز آورد　　جامهٔ شرع را طراز آورد

وین تحمل که شه تحمل کرد　　خاک را امان و آب امل کرد

همچو مه در محاق با اعزاز　　شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک او ملک دم چنین باشد　　ایمن چو فالی زدم چنین باشد

از دو یک میر سخن زد باشد
هست شمشیر منفرد چون شیر
با دو شه ملک و دین مستقیم بود
بیشتر زین بکشی عنان فساد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست
ملک با پادشاه فرخ رای
قدح مهر شاه بر کف او
زین قبل نوش میکند شب و روز
شکر او شکر و امن اهل زمین
فتنه و ظلم را کند در خواب
فتنه در خواب شد ز صولت او
عدل او جان نفر او عمر گاه است
قمر خاور ز نور طلعت اوست
کند املا برای جان و تنش

در جهان می دو تیغ بد باشد
شیر و شمشیر هیبت شاه دلیر
ما در ملک از آن عقیم بود
که چنین ست ملک را بنیاد
دست و پای ظلم را بشکست
یکشبه امن شرف در پای
لشکر فتح و نصر در صف او
شربت مهر شاه دین افروز
غرف او ظرف حسن حور العین
ملک آباد را چو بیست خراب
عدل بیدار شد ز دولت او
فضل او همچو عمر جان خواه است
فخر و عار قضا ز طلعت اوست
لعبت دیده سخت بخشش
… بلا

همه اطفال چرخ را با دام / چون دو حرفست از میانه نام

لاجرم زین سه این و بخشش و باه / چون سه حرفست بر دو عالم شاه

جود و دنیا رو بخل و دین وارد / برده گیتی شرف بدین وارد

در وفا و سخا بجان و بمال / فزایش کند دلش ز زوال

تا بهشت ست خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز

کف او چون به بخشش آرد رای / تو جهان بخش و بر جهان بخشای

گفته در بذله از پی بذلش / ضاعف الله ملکه عدلش

مشرک آن روی خوب دیده بپای / گفت پس لا اله الا الله

بجهان داده زر کانی را / صدقه جان و زندگانی را

آسیا گر ز خلق او بوید / زمان زان آتش کیمیا روید

تا که بگزید مر ورا یزدان / خصم چون آسیاست سرگردان

هست خصمش ز بیم او مدهوش / آسیا وار با فغان و خروش

هست خالی ز نقص عیب و فضول / ملک محمود و خاندان رسول

این که کعبه بتان برون انداخت / آن ز بت سومنات را برداخت

کعبه و سومنات چون افلاک / شد ز محمود و از محمد پاک

هست خواهنده خواه بخشش شاه | نه چو شاهان عصر خواسته خواه

میر کز ظلم و حرص دارد تیر | خوان مرا و را تو مار و مور بگیر

جود و عدلی که در شه خوشخوست | بازو و ملک را قوی نیروست

زامن او زیر پرده تسکین | متکلم گشته فتنه تنین [?]

الف عدل او ز را و صواب | الف داده میان آتش و آب

عدل او در سرای نفس و نفس | آفت جغد و کرکس آمد و بس

که چو آمد بجای شاه پدید | جغد غزنین بروم و چین برسید

عرصه خلد شد گل از دادش | نافه مشک شد دل از یادش

از پی عدل چون بخشم آید | دلش اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاه تتار | گرگ با میش دوستگانی خوار [?]

خلق او مایه ظریفانست | [illegible]ل او مایه ضعیفانست

زوده بر فکنت همچو معصومان [?] | عدل او بر دعای مظلومان

ابر ملکی که عدل بار شود | تیرماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عامل نیست [?] | بوم و بر نوش ایچ [illegible]

شرع را دستیاری او داوند [?] | ملک را پایداری او داد [illegible]

[illegible]

پیش رایش گران وسیست قلم | پیش حکمش تهی و سست حذر
میوه شاخ جود او هموار | رسیده طوبی وار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم | دشت چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خُلق شاه ما باشد | باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است | همتش همچو فزاینده است
هر که درگاه او پناه گرفت | دست بر چرخ کرد و ...
نسبت از وی گرفت خلد و خلود | خلد گشت از وجود او موجود
جان و جن ظلمتست با جاهش | رمل و نمل اندکست با مالش
سر بباید ز دشمنان در رزم | تاج بخشد بدوستان در بزم
بنماید ز دست او کمند | نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد | شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بحر و بهر | چون دل و همتش ایچ پایی آن
گنج را چشم زخم شد بخشش | ظلم را گوشمال شد عدلش
ماهیلی عیسی از وی آموزد | عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جود شاه ازین مقدار | سیم بازار گرد را بازار

عدل این شه چو زوبین در جنگ | تیغ را سبز جامه کرد از زنگ

از شرف یافت چون حیوان | چوب منبر ز خطبهٔ او جان

گشت و بوسیدنیه را از تاب | گوهر چتر او بجای شهاب

چون ز فتراک برکشاد کمند | دشمنش ماند از فزع در بند

از پی کسب بخشش و جاهش | بوسه آلود چرخ شد راهش

ملکان را ز بهر جاه و فرش | بوسه جای شدست هر گذرش

شد ز بوسهٔ شهان بدسگال | خاک درگاه او هلال هلال

ابر و دریا غلام کف و بند | در وفاقش همیشه رست پی [?]

کان و دریا برش بود درویش | بخشش او ز بهر دو باشد بیش

از پی رفعت جلال و کمال | وز پی زینت جلال و جمال

بوسه چین آفتاب در ره او | خاک روب آسمان ز درگه او

وز پی زینت قبول و ردش | گو بیژه بر درند نیک و بدش [?]

چون شود ملک پای سرگند او | چون بیفتد زمانه برگند او

سعی او بازوی دلیر انست | سهم او پوزبند شیر انست

در خطا زیره بند و زود گذار | در عطا سخت مهر و سست مهار

دولت از وی از هیچ شکیبد | گر شکیبد ز تو [illegible] ببرید
هر که انصاف از و جدا باشد | دد بود دد نه پادشا باشد
عدل شه پاسبان ملکت اوست | بذل او قهرمان دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمرست | بذل بی عدل پای تا تبرست
بر زبانی که ذکر شاه بود | میوهٔ ملک را چو ماه بود
از بهای شه همایون پی | خاک غزنین شدست و عین خو
شد جهان تا شد او جهانبانش | چون نهانخانهٔ دل و جانش
در نهانخانهٔ روان و دلش | بیت گلشن
لوح محفوظ را مکان شد این | بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای مستان را | دل فراخان و تنگدستان را
چون از و عدل و نیکی نبود | خود نه سلطان که آدمی نبود
[illegible] شمعی افروزد | گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور زور کند | بیشهٔ شیر گور گور کند
ایزد از بنده راستی و زخواست | دولت راست رستگاران راست
پادشاهی که راست رو نبود | زرع باشد ولی درو نبود

بتوان برد ز پشت انجیر | که بتک زو برد همه تشویر
گرچه کشتی ز اسپ دارد سر | اسپ شه کشتی است هامون بر
کشتی از آب ساخته مفرش | اسپ شه کشتی است دریا کش
سوی پست از فراز همچو قدر | سوی بالا ز پست همچو شرر
سم او همچو هم پستی و را | کوه را باز مین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند | که کسی زو گریخت نتواند
دست و پایش چو صبح گو شب تار | بدمدگاه روز وقت بهار
گوی زن باد پای آهن سم | از سران سران بپای و بدم
دارد از دیده مهره بازی خو | چشم بد دور ازان دو چشم نکو
گر بکبر و بغض هاسی بود | باره او بدست و پا می بود
نبود از مبارزی در جوش | که سپر پشت بود و خنجر گوش
گاه تک از جهان برآرد گرد | بر ز زر جعفری کند ناورد
سرش از قبله هوا دلشاد | دمش از قبله زمین آزاد
ت و مسند شاهی | کوه ازو پر پشیزه ماهی
پشت هامون کند چو روی نهنگ | روی گردون کند چو پشت کشف

خالص کردند و ... طلا را
دوال بی نقطه یعنی جنگ

با منش مسکن صحیح و دیم | خاطرش ناقد لئیم و یم

همره عزم او مسند درای | باعث حزم او شتید جای

شنوا کرده گوش جذر اصم | از صلیل و صریر تیغ و قلم

همه عالم ورا شده بنده | مرده گردد ز جود او زنده

گلبن عقل شاه در تدبیر | چون شگوفه است در جوانی پیر

آفتاب از جمال او خجلست | زردی رخ گواه درد دلست

خوردند بر سرگان | سال همپویدگان چو شباب

سر وندانش را چو شد خندان | بنده شد دهرش از بن دندان

ملک بر روی خطبهٔ شهزاد | ظلم را سه طلاق باین داد

اینت دولت که دولتش دارد | که همی خدمتش بنگذارد

حبذا آن جمال و مهر آرای | مرحبا آن سپهر قلعه گشای

خاصه وقتی که در مصاف بود | پای او بر دماغ قاف بود

مرکبش هیبت فلک دارد | که ز باعدانش خاک می بارد

زیر ران تیغ دست خنجر گوش | تیشه تیز سیر پیکان گوش

دشمن دوست را چو خس چو سعد | سینه و شانه اش چو برق و چو رعد

بهر همنامی شه خوش نام | سرخ رویست بر فلک بهرام

از پی ملک و شرع بسته کمر | پیش علم علی و عدل عمر

از پی دوستان بگاه جدل | چون شود پشت دشمنش چو دوال

عزم او تیغ ملک را ظفر است | حزم او تیر ملک را اسپر است

سست پای از نهیب او جیحون | نرم گردد ز حکم او گردون

بکند گر بخواهد از یک مشت | بشکند خصم طبل مهره پشت

برگ سازنده از دو دست چو میغ | مرگ سوزنده از زبان چو تیغ

روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی حاجات | روز و شب در جدال و مناجات

همچو در دست ماه هفتور

بهر بازوش از خط تقدیس | حرز نویس

سیرت او روان صورت چین | سطوت او ستون خیمه دین

من چگویم که خود در احکامش | دولت از چرخ داد پیغامش

بهر سریر | کم نشاند قضای قند

آنکه در وقت حمله اندیشی	سایهٔ او همی برد پیشی
مانده از چابکیش در دوران	کار بندان آسمان حیران
سوی پستی رسنده چون رمال	سوی بالا دونده چون خیال
	سفر راه کهکشان به جو
من در او دیده ام که از پی سود	تا ابد همچنین نخواهد بود
اینچنین مرکبی چو چرخ انگار	بار سوار

فی خصاله و فضیلته

عرش اگر بارگاه را زیبد	شاه بهرامشاه را زیبد
شه به ثبت حقیقت اعجاز	نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ار چه پیش دوران نیست	هست قطب ار چه تنگ میدان نیست
از پی همی سال و ماه مقیم	نه ز رای سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه	پاسبانان بام فیروزه
تا شود همچو عدل او جاده ملک	کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب	خرد از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست هر که نبشت	هشت بهرامشاه و هشت بهشت

گر بخواهد به تیغ موسی وار — خشک رودی [illegible] ز دریا بار

بر کشد دست شاه دین پرور — ناخن پای دشمن از رگ سر

بر کشد عکس تیغ سینه درش — دلق کیمخت گرگ گردن ز سرش

خنجرش هست وی ملک افروز — بیلکش رای سوز و ایلک دوز

سایهٔ تیغ شاه بر چیپال — هست پیوسته مهترین اهوال

آتش جان دشمن آن تیغست — راست گویی که مرگ [illegible]ست

گویی اهل وجود و اهل عدم — هست در تیغ شاه هر دو بهم

عدد کشتگان تیغ ملک — ذرهٔ تیغ باشد تیغ ملک

ذرهٔ تیغ شاه با صولت — عدد خلق گشت در خلقت

صفت گرزش ار کنند ادا — کوه را دم فرو شود ز صدا

از سنانش آنکه جنگ ای کند — همه تن پر دهان چو نای کند

چون نهیبش پیامی آمد ازو — دم فرو رفت و بر نیامد ازو

جانش از پیش تیغ او گذرد — همچو زنگی در آینه نگرد

هیئت تیر و گرز او در جنگ — چون کمند سوی دشمنان آهنگ

دست و تیغش قضا شمار و قدر — تیر و رمحش نشان شمس و قمر

عرش و کرسی که هست از اندازه اش | روز روزی نکست از آوازه اش

گرز او را جهان خمیده کشند | راتبش را فلک بدیده کشد

تیغ چون دید ها زدی پیش | ریخت بر گاو بر نهند شیر شش

شه چو شد بر شکار شیران چیر | شیر گردون شود ز شیری سیر

اختران که حال گردانند | تیغ او را اجل کیا دانند

بخند دست شاه درون | گاه بر دشمنان بگرید خون

زتف بیلک شه کشور | بفکنند

در سر گرز او زمین سپرد | ستن ها

نیزه را شاه اگر بجنباند | مرگ آسوده را ابر بخاند

هرکه او وحسه | مور گردد اگرچه مار بود

بر گرد گرز خواهد او بستان | آسمان را طبق طبق آسان

تیغ همتام او چو کین توزد | بر نغیش آمد

بر او چو قاف کاف شود | قاف از آن بوی نافه ناف شود

تیغ او بر عدو ست رستاخیز | شیر شمشیر او بدید و گریز

ابر شمشیر ملک بارنده | چمن ملک را نگارنده

جور چون دور چرخ دم در دم | کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز | اسپ شان جامه کوب رنگ آمیز
همه رنگ نوا و جامهٔ برگ | همه نقش و نگار خانهٔ مرگ
از دل هندوان سیده حیات | ترک ترکان شمرده در درکات
خصلت زشت گرگ در رمه شان | حس غماز یار بر همه شان
رحمتی بوده آب و گل همه را | زحمتی گشته جان و دل همه را
بر سر تیغ او ز عشق علم | جان شان بوسه زن دو چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند | پیش او آهنین کفن بودند
گرد ناگه ز فرق تاج و کلاه | شاه بهرام شاه رزمگاه
نیستمه را آب بخت بر آتش | زان ره آموز ابر دریاش
بردل از تیغ و هیبت شه شان | کمر کوه شد کمرگه شان
شو او دست بر نهد بکمان | چرخ زان نیم چرخ او حیران
دشمنانش بروز کین و نبرد | چون زن مستحاضه گردد مرد
از نهیب او رمزد و کیوانند | جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو گردون بود | دشمنش پی سپر چو هامون بود

اگر زاو تا بدید بر هامون | چهره پاش هست گردن گردون

نکند قصد هیچ خصم زبون | که ز مردار کس نریزد خون

خصم [illegible] | نقش روی سپر کند زنهار

[illegible] | که ز هیبت ز بانش گردد لال

این بود چاره آنکه گه زلزال | خنجرش خنجری کند بر رو

هر که بر پای او نثو شد سر | ره نماید زره گریبانش

خصمش ار دم زند ز پیکانش | اشهب او هم هست ابلق نیست

مرکبش چون خرازی خوب نیست | سایه او هم اندرو نرسد

دیده دل درو نکو نرسد | سر قارون کند چو دست اندر پای

روز جولان چو در دل آرد رای | عرب اندر عجم فراز آید

چون تگ شاهنشش تا زاید | دود آتش ز رشک یک تگ اوست

زانکه باد و بور یک تگ اوست | کشته و گور کنده هر دو بهم

زخم گرزش نمود در یک دم | همه را همچو طبع خویش گشاد

آنکه با تیغهای هند نژاد | چون دل و دست نیز بگشا

روم و چین را چو وقت آن آید | ماتم سرای آدم بود

کو مهوری ز بس که در غم بود |

از ملک نیزه نیزه بود آن روز | تیر پرّین رباب جوزا دوز

آسمان را بخنجر روشن | کرده چون لعل مهره گردن

جزع گبران بزیر درع چو آب | چون کبوتر طپیده در مضراب

هرچه از جان دشمنش کاهد | همه در جان شه بیفزاید

تربت غزنه تا بنا افتاد | اینچنین جنگ شاه ندارد یاد

ماهی رایان به تیغ کرده قلم | پیر و برنا اسیر کرده

تشنه جانان ز حلق خنجر چست | دیده جویان ز چشم پیکان لب

در زده آفتاب جامهٔ نیل | و آسمان پیل پیل گشته چو نیل

گشته گشته اجل ز خونخواران | گر نبودی اجل هم از یاران

روی شان چون نبید در واز تا | چشم شان چون قدح ز سرخ از تاب

چشم بر چهره گشته بیگانه | دیده با دوده گشته همخانه

دهن از بحر خاک پر شده | دیدهٔ چرخ ... پر شده

گنبد گشته ز تیر تازان خم | مرگ در آرزوی مرگ از سهم

گشته معشوق از تف آهن | زرد رخسار و سرخ پیراهن

شده از ابر ناوک زوبین | ره چو دریا و گشته چون پروین

خصم اگر داد پشت هیچ مگوی — ز زمین پشت به که گردون روی

مهد او بر فراز پیل چموح — کوه جودی بر او سفینهٔ نوح

گر وی فرزند خصم را باشد — زادن و مردنش بهم چو شرر

تیغ او خصم را عقیم کند — بچهٔ خصم را یتیم

چون شه آهنگ سوی ایشان کرد — جمع صدساله را پریشان کرد

شه چو با عدل شهریار عدیل — خوش هوا همچو سدرهٔ جبریل

عدل چون بر جهان امیر شود — از هوا زهر تیر شیر شود

از سم ... رست هفت جحیم — حرم از امن آنکه دست هفت اقلیم

خصم در پس لرزش از ملکت — همچو دنبال کژدم فلکست

خصم را دیش از بیم آهرمن — جان برشوت پذیرد اندر تن

مغز را عزم شاه خواب برد — آب را عزم شاه آب برد

تا بدید آتش سنان سیمون — همبران آب نیست آب اکنون

نوک رمحش بمانده تا محشر — رخنه در میان خصم وسنا

تو خبر داری ار نه آگاهی — زان انصاف صف شهنشاهی

صفت او و زبان صفت ناورد — زن با موی به لند از مرد

بر قضا تنگ مانده راه گذر — بر عدو راه بسته دست ظفر

جان خصمان ز بیم تیر و سنان — جمله برداشته جدل ز میان

کوه و دریا و بیشه و هامون — موج میزد دران زمان از خون

پشت چوگان ز گرز و سرها گوی — سینه گلبن ز تیر و رگها جوی

رسته بر رخش لشکری بشکوه — هر یکی چون چنار بن بر کوه

خصم را رمح چون الف در سم — چشمها کرده همچو جان در جسم

اسپ و مرد از نهیب باد گریز — خشک مانده چو صورت شبدیز

دستها از عنان بمانده جدا — پایها در رکاب و سر شیدا

همچو ماهی بجشک خشک و خموش — مرد بی دست و پای جوشن پوش

پای گردان پیاده مانده بجای — زان دو دست سوار قلعه گشای

دم شان باز پس شدی هرگاه — که ز کشته نیافت دمها راه

آن زمان لا اله الا الله — وهم را ره نبود در بر شاه

وهمها واله از سیاست او — فهمها کاره از ارادت او

آمده بر خاسته ز دشمن شاه — هر کجا این ز و آمد آمد آه

کرده در رشته رمح مرد افگن — مهره در گردن ز بس کردن

نوک ناوک چو عقل در تک و پوی ... از درون دو دیده مردم جوی

رمح در دست مرد خون کرده ... اژدهای زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از خشم ... گرز چون سرمه سنان چون چشم

شخص خصمش چو مرد دامن چاک ... دهن او چو گور گشته ز خاک

گشته بر تارک هوا گردان ... کرد خود از سیاست مردان

سیل از دیدها بارا بینده ... چرب دستان تیر آینده

گوش گوش دل از خروش خروس ... تیر در چشم مرد مردم بوس

صبح خصمان چو شام نیزه چو خواب ... دل خصمان چو دیو و تیر شهاب

رفت چندان بزیر مرکز خون ... گرز دیگر ز غمیه لعل شد گردون

گشته چون خار در مصاف نگون ... خصم در پای اسپ خرباگون

گشته عالم ز گرد چون دوده ... فلک از دوده رخ بیندود

عکس خون بر سپهر سیمابی ... رست مانند شعر عتابی

دشمنان شهنشه فیروز ... روزشان چون شبست شب بی روز

جان شان از سری روان با تیر ... ظفر حق سوی سپاه و امیر

روی صحرا از نیزه خورده اجم ... آب دریا ز خون چو آب بقم

مهره پشت شان بگرز و سنان — گرده چون سبحه های پیرزنان

باغیان را ز بیم بر لب چاه — شده از بیم چرخ و ناوک شاه

دلوهای دریده تارک شان — رشتهای گسیخته رگ شان

همچنان ریخته بکوشش سر — که ببخشد بوقت بخشش زر

کرکس از کشتگانش چون صلصل — لاله منقار بود و گل چنگل

گر ز یاران او نبودی مرگ — کرده بودی ز رجاهش بی برگ

هر که جست اندرین ولایت صدر — از سر جهل بود ز سر قدر

بود باغی ز بغی و فسق و فساد — چون بقایای قوم هود ز عاد

دل هر یک ز بغی و کینه چو نار — اسپ چون کوه و مرد همچو چنار

تا خدنگش جدا ز پیکان بود — بدی اندر میان نیکان بود

بدی از فر شه ز غربت رست — سوی بد رفت و هم به بد پیوست

شه ز بس خون که ریخت از شش سون — کوه یاقوت شد زمین از خون

چون بدیشان بخشم شد سلطان — از برای موافقت بزبان

گشت چندان شهنشه اندر خنگ — که بر عنانش بر بدن شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند — چون رکیب و عنان شه دیدند

٦٦٣

شاه خورشید روی گردون تیغ ‌‌‌‌ شیر آتش سنان آهوگیر

شده در گرد روی روشن او ‌‌‌‌ همچو جان بلال در تن او

گرد خورشید روی شه گردان ‌‌‌‌ ماهرویان مشتری دندان

همه چون آفتاب و ماه چو شیر ‌‌‌‌ چون ره کهکشان کمر شمشیر

هر سواری چو کوهی اندر زین ‌‌‌‌ موی بشکافته ز رای رزین

نیزه در دستشان میان غبار ‌‌‌‌ چون بسیلاب تیره پیچان مار

نقشهای بریده بر خنجر ‌‌‌‌ رسته همچون سمن ز نیلوفر

چون به تیغ و بیست فتح گرا ‌‌‌‌ همه عالم به پیش او به دو جو

چابکان خطا و فرخار ‌‌‌‌ ماهرویان چاچ و بلغار زند

تیر گردون نیزه بربایند ‌‌‌‌ با کمر همچو نیزه بر پایند

رای شاهان به پیش رایت شاه ‌‌‌‌ همچنان شد که روی آینه ز آه

زان الف شکل نیزه از سر خشم ‌‌‌‌ چشمشان کرده همچو های دو چشم

زان همی نور دیده نگذارد ‌‌‌‌ گاه آیینه راز یان دارد

استخوانشان ز گرز ریزه شد ‌‌‌‌ تن سپرسان ز چوب نیزه شده

برده از گرز و نیزه بر دشمن ‌‌‌‌ استخوان آرد و پوست پرویزن

بشناسا خرد بدیده عقل / بشناسد بدیهه را از نقل

بین سپس عکس حضرتش کره خاک / آسمان را کند بسرخی لاک

پیش آسیب گرز شاهنشاه / خاصه با گرز چون شود همراه

چیره دستی و پایداری او / کامرانی و کامگاری او

بزبان سنان و تیغ چو باد / خصم را در دهان خاک نهاد

بهر او جان خارج ما نهاشد / کین او در درون دوتا نهاشد

دشمنش را بهر کجا که درست / دیدبان مرگ و قهرمان سقرست

دهر زین پرده گر در آویزد / همچو پرده آتش فلک آویزد

مرد بد را بد زمانه جزاست / گلخن و پای خر سزا بسزاست

وی بد گرچه غرض نه نکوست / دافع دشمنست و نافع دوست

گرچه بد شد مزاج بد دل از / غرض حق ست و قول باطل از او

بر سخن جان خسرو منصور / شکوها بر زبان نیشاپور

از پی راه و عشرت و نیرو / ماه او زهره او و بهرام او

پیش بهرامشاه بن مسعود / ظفر و فتح در رکوع و سجود

بر کلاه و قباش و اسپ و ستام / فلک و اختران سلام سلام

۶۶۵

مرغ دل شاه زن بخانه خشم گرفت
گشت جان شاه زن ز دانه خشم گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند
ورچه ماران مور بر بودند

در زمان شاه زن شاه دولت یار
با زن نیزه بود و سلّه مار

گرد خصم بی آب او در خواب
سرش از تن جدا چو کوزهٔ آب

آنچنان گشت شاه عاشق رزم
که بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست
نیز گردنده رست چون فلکیست

آنچنان بر مصاف چیره شدست
راست گوئی که شرزه شیر شدست

با عنان را همه بزرگ سنان
گرد دریک زمان چو تن بیجان

گشت خالی چو او سپید جنگ
خصم او همچو صورت شترنگ

عقل او اندر ابرای صرفهٔ علم
که ز صرّاف کین نیاید حلم

چه بزرگ و چه خرد با عمّ عور
چه فراز و چه باز دیدهٔ کور

همه جهّال دهر دانند این
جملهٔ غافلان شناسند این

کز نزیبد برای ملک و خطاب
خرس بر تخت و خوک در محراب

اندران جنگ دشمن و خصمانش
صورت شیر بود و شادروانش

تشنه مانده زبان دشمن او
جان او خوش گرده باتن او

دولت آرای بازو چیست | ملک بالای دست و شمشیرست

هر کمرگه کی بی شکوه بود | کمر نال و ز خسم کوه بود

آب بحرار نه تلخ و تیز ستی | چون وکر آبها گیر ستی

زیر را نها براق دریا ساز | ابر بر برق پای رعد آواز

گر نه سم تیز گوشش بهین بران | خورش کفل سر به چشم و فرد سران

شاه بی تیغ باغ بی منفعت | پاسبان دین و ملک را آیت

وانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذوالفقار سی بجید بر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران | خون این مشرکان بکرد جهان

بر رسول آنکه ناورد ایمان | خوشش از ذوالفقار زود بران

نیست بی تیغ ملک را رونق | ملت حق ز تیغ شد مطلق

تیغ مر ملک را نکو یارست | ملک بی تیغ همچو بیمارست

کوه کوهست بر زمینها شاه | تیغ دار و چرا ندارد کاه

شاه کوهیست بر زمین بشکوه | تیغ وار و چرا ندارد کوه

آفتابی که شاه گردونست | هیچ بی تیغ نیست شه چونست

شاه را گر نه تیغ تیز بدی | خلق را انقدر ستیخیز بدی

۶۶۷

ملک را رونق آنها مطلق

از بندها کرده شده

روان کرده شده

منتخب اللغات

بر خور ای برشده سپهر بلند — تو به پیران سر از چنین فرزند

ای فلک آفتاب از یارش — خلفی یافتی نکو دارش

چرخ را گرچه بس خلف بودند — تو دُری وان دگر صدف بودند

لطف او شد نشیمن صهبا — قهر او شد لویشهٔ دریا

زانکه مانند مرد دریابند — هیچ زن بر نخاست از فرزند

پادشاهی برنج کرد بدست — آنکه بی پای و بی‌رنج به بست

پادشاهی نیاید اندر چنگ — جز بجنگ و بباش گونه چنگ

گشت شد خشک اگر نگیرد میغ — ملک پژمرد اگر نخندد تیغ

تیغ باید که خون پذیر شود — ملک بی تیغ کی چو تیر شود

شاه در ملک خویش از پی جود — چون شد او پیش عقلها مسجود

دسته‌ها را به تیغ و رمح آراست — زانکه دفع از چپ و نفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد ملک — بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه نبوند فتنه زن را خضر — جز به تلخی نگاهبانان گهر

بی صلیل چو صهیل گیرا گیر — چون طنین کی شود صریر سریر

زانکه در راه ملک هر شاهی — بر سر تخت قدر هر ماهی

٦٦٦

لطف او شد نشیمن الخ

کشتت تا صدر ملک بگرفتی ورنه دامنش قوام پذرفتی
پایبوس تو هانسه هامون طوق دار تو گردن گردون
زین سبب از برای عز و جلال نه ز طبع ملول و روی ملال
از پی خدمت تو اند رحال کرده از سیم صد هزاران ال
تاجداران رکاب بوس شده از تو جمله عمل پذیر شده
ملک هند نایب تو بهند مهتر سند یافته ز تو سند
شد ز تاثیر رای شاه جهان ور پی روی پناه جهان
مجلس بزمش از بهشت اثر روز رزمش نمونه ز سقر
خاک بوستان در کهت به نیاز کرده خاک درت چو سینه باز
کرده از مجلس تو روح از در ابر وار آستین و دامن پر
چون تو بر داشتی نقاب جلال زان اسایر بهر سریر کمال
از لقای تو خیره شد خورشید وز سخای تو طفل گردد امید
شهریاران نه تو رسیده بکام کرده سعی تو با هزار اکرام
زان همه خلق در سجود تو اند که گر انبار شکر جود تو اند
مرتو را زور جود و علم و کرم بدرم بنده گشته قلب درم

در همه ملک جز نبردی نیست / مردی دیگران ز مردی نیست

شه که بر تخت ملک خود بنشست / پیش تختش جهان کمر بربست

ریخت از بهر راه جویان را / بروی گزاف گویان را

زین شه نیکخوی پاک نژاد / هر که او بد نمود نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن کرد / جان نگهداشتن به آهن کرد

هر که از دل نخواست تعظیمش / بر هم پیوست پاش از بیمش

چون کمر بست شاه بهر جدال / خانهٔ دشمنان شمار طلال

گر چه بهر صلاح تا اکنون / خنجرش لعل بوس بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او / سبز جامه چو حور خنجر او

ای ز محمودیان ششم ز عدد / چون ششم دور راز انبیا احمد

نام شش هست لیک سوی خرد / در جمل نقش شش بود ششصد

یک و دو و سه و چهار و پنج کست / چونکه شش داند شد یکی و درست

ای بروی آفت نگارستان / وی بخوی نوبهار خارستان

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / سخت پایی ز تو چار میخ جهان

دولت از تو بهشت کوی شده / روزگار از تو تازه روی شده

صاحب ذو الفقار و رخش توئی | پادشاه خزانه بخش توئی

... کوه هست مایهٔ شادی | داروی از بند گیتی آزادی

آسمان از سنان جانسوزت | وز پی ناوک جگردوزت

از نهیب تو با خطر تا دور | زان زره که سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی | بکنی از بحر تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند | زهره را آتش تو آب کند

دشمنان از خلق جان افشان | خونبها بدهی و ببخشی جان

بر زبان تو فی بشه مطلق | مملکت را تو شهریار بحق

از تو کمتر عطا که سائل برد | بیشتر زان که گنج ها آورد

بیدلان را دل کریم تو بس | نیک و بد را امید و بیم تو بس

چون در گنج عدل بگشادی | هر کسی را ز داد و دل دادی

گاه میدان و وقت ایوانت | شب اکرام و روز جهانت

دل عدو را ز جان فدای تو کرد | داد و دل یافت جان فدای تو کرد

صورت و معنی ... در جنگ | هر دو هم رو چو چنگ با آهنگ

هر که از مهر تو دران نسپرد | تا ابد نفس او نخواهد مرد

مردم مقلوب داده به نبرد / زان دهد جان خویش پیش تو مرد

شد ز خاک در تو در عالم / آز بسیار خوار سیر شده

راست گفت اندرین حدیث آن مرد / کاز را خاک سیر کرد

گرچه دریا و شاه باشد مثل / این بی نان خورش نباشد بدل

آن بزرگان که دم جان تو زنند / رسم جانبازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت از سر جود / پای کوبان در آید از در جود

هر که او جست خصمی تو درست / او و کانش یتیم کرده نخست

چون نشستی به بارگاه جلال / چون نمودی بخلق ماه کمال

از تن دشمنان بکندی سر / بر سر دوستان فشاندی زر

تا در دور گشت پدید آمد / قفل امید را کلید آمد

نام تو هر که بر زبان راند / نامهٔ بخت او فلک خواند

جادو آن را الطبع کریم / خور دجود تو چون عصای کلیم

روزی نیک و همچو بهشت / گلاوی اینجا خدای بر تو نبشت

هم ملک بنده هم تنگ جاهی / هم فلک قدر هم جهان شاهی

عاقلان زمانه دست تواند / قلعه‌های بلند پست تواند

چه حدیث است کین مبارک پی	طی کند نام جود حاتم طی
شهر و لطفت بگاه ترب و رنج	غم فزاینده است و شادی سنج
خاک حلم تو آتش ناب است	آتش تو باد پای چون آب است
با و عزم تو جان ممکن است	آب تیغ تو تازگی دین است
نه ورق ازرق را که اهباب است	جان آن باد پای از آن آب است
جود تو بهر جان آدم را	پاسبانست عرض عالم را
دل چه نبود گهت قرار کند	اندُه از قرا او فرار کند
زیبی قدر تست ای خوش نام	عمر چرخ نام شد بهرام
زانکه بهرام را اگر سفریست	وقت رجعت صلابت عمریست
شیر اگر با شب تو ... که	کام چون شیر عود سوز کند
می بنشد شاه دین کسته	وی به حقیقت نیوش حق پرور
طمع آنرا که پا بگیرد گه	هر زمان آسمان سرت گردد
ماه از آن جاه خویش بفزاید	خدمتت را اگر بکار آید
[illegible]	زخم تیغ تو آب آتش ریخت
نامی فرو آمده چو قطره ز تیغ	ملک بگرفته شمس وار به تیغ

روز هیجا چو حافظت ورزی — نیزه گشت سوزن درزی

تا حسنلق را درست گرداند — سست اعزم چست گرداند

گشت حیران عقول اهل هنر — ماند واله روان اهل بصر

لیک بین وی پشت خلق توست — خشم تو چون یزید و دل ملکوتست

تا چه کرد دست عزنی از کرد — گرز چو توشاه گشت بر خورد

گرز بخواهی تهی سگنی بحسام — نه فلک را ز هم چپا راندام

گرچه چون آسمان سپید خصم — چون قضا دست تو نه بید خصم

با خلاف تو تن کفن گردد — وز ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل نور — که خوشی جان ز خوشهٔ انگور

ملک و ملت موثق از تو شده است — دین و دولت برونق از تو شده است

یافت از سعی تو سرافرازی — دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانکه طور ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر کشیشی تو نیستش امید — از لگن بر نیاوری خورشید

مهر نقش تو همچو مهر هم ست — گواهی دین و دولتش بهم ست

حاتم از جود تو سخا آموخت — دولت از ملک تو ثبات اندوخت

تیر بر شد به تیر تو ز هوا | کوه گر نشد بلرز تو ز صدا

خصم در دست قهر افتاده | پا بها در رکیب چون باده

گرچه بر رمح تو جان باینده است | جان او جانت را ستاینده است

شیر اگر زور را آگهی کردی | پیش زور تو روبهی کردی

دشمن تو چه بابت تیغست | زود دریغست تیغ اگر تیغست

جانش را خود نشان چرا باید | خود چه بوی تو یافت پیش آید

تیر کز شست خصم گشت جدا | باز گردد بسوی او چو صدا

چون صدا بازگشت بر جانش | چو قضا تیر ره فرا دانش

نیک بشناخت از دل روشن | قدر تیر تو دیده دشمن

لاجرم تا بدست تش آورد است | فلک از سهم انیش کرد است

گرد خصمت بنقش تیر ز باب | خانه چون عنکبوت اصطرلاب

خصم تو آنکه از تو بگریزد | خاک او بارش آتش انگیزد

نه عجب است از تو سوی برگی شد | که ز برگی بسوی مرگی شد

راهبت شاه رحمت دل راست | گریهٔ ابر خنده گل راست

چون بعفیش خصم پالان | رفت چون چرخ زرد و گون مالان

بر جهانی شده بیکدم مست
شمس چون پاره بر فلک آرامد

تو چو شمسی و تیغ گرفتی ملک
این چو پاینده آن ربا بنده است

شمس از اول که ملک جوی شود
چون بدیدند خلق رویش را

از شهان حجاز و شام و عراق
من ترا دیده ام درین عالم

ملک میراث گرد کرد است
خصم تو جنگ جست و بخت ظفر

راست گفتست شاعر استاد
گر فزاید کسی و گر کاهد

دشمنت چون سر فضول آمد
تا بر و آتش تو آب براند

هر که چون شسته یافت گردن پیش

خفته شه علیک عین الله
تا نزد تیغ ملک نستاند

زان به تیغ و سپهر گرفتی ملک
لاجرم ملک هر دو پاینده است

ورنه پیدا ز زرد روی شود
همه جویا شدند کویش را

بلکه از خلق جمله آفاق
ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک شمشیر ملک مردانست
او و گر خواسته خدای مگر

محض توحید و داد شرع بداد
عاقبت آن بود که او خواهد

دست او پای بند خود آمد
آتش دل بر آب خویش نماند

مهره گردنش فکند به پیش

چون ز جان گرد فر تو دید ... دل او مرد و جان ازو برمید
دید خود را در آینهٔ دل خویش ... دست و شانه جدا ز مفصل خویش
لاله صورت شده ز خشم کمان ... سرو بالا شده ز سرش سنان
کرده از بیم پر عسم اخترشان ... باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخوانده او را آب ... خوانده این صرصر آتش آب در شیب
جز عدل تو نیست اندر کار ... دو باش تو و مترس حصار
گویی آموخت عقل والایی ... از تو آئین ملک آرایی
فتنه را داد امن تو خواب ... آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار عالم سوز ... نزد عقلت سپهر آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت ... جود حاتم چو بخل با بذلت
بنهٔ ای عدل تو بقای جهان ... در کنار جهان سزای جهان
عدل تو تا نید جاه شاه بود ... غبغب اندر گلو چه جاه بود
چون تو در عدل باز شد بر تو ... در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرگ را بریزد آب ... جور مر فتنه را ببندد خواب
هست شادی دل ستمگاران ... خوش و اندک چو خواب بیماران

گشت از فر پادشاهی تو | وز پی عدل و نیکخواهی تو
هر دو بهره ز باز و حیرت | ملک لعنت و زخم شمشیرت
هر که او خصم دولت و دین بود | قهر کردی به تو و ... این بود
قهر اعدای دین تو دانی کرد | که ز جان و تنش برآری گرد
هر کجا سهم تیغ تو برسید | کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان گزا آمد | امن تو سایهٔ هما آمد
نوبت تیر جان گمراهان | گورکن مزد گورشان خواهان
مرگ ننوشته بر دل دشمن | که کفن بیشتر فراز جوشن
گورکن گفت با دل خصمان | که کفن بیشتر فراز خفتان
هست ... عدل تو ز تیغ ابلیس | سر تیغ تو سنگ مغناطیس
سر تیر تو جان بخواباند | میکشد از تن شهنشاهان
بر سر تیر جان برافشانند | ورچه سنگین دل آهنین جانند
گر شوی سوی کوه پایهٔ روم | کوهها نیز بیم سایهٔ روم
ور کمر بند کوه در گیرد | کوه را همچو کاه برگیرد
آمده خصم با تو در میدان | ز خم موتوا بغیظکم بر جان

تو شوی روز حشر از آن ماخوذ — وا ز بان حسرتت ندارد سود

عدل خود رفت و جز فساد نماند — در همه عالم اقتصاد نماند

هیچکس را تو استوار مدار — کار خود کن کسی بیار مدار

خواب عبدالله بن الخطاب رضی الله عنهما

دید یک شب بخواب عبدالله — پدر خویش را عمر ناگاه

گفت ای میر عادل خوشخوی — حال خود با من این زمان برگوی

با تو ایزد چه کرد برگو حال — بعد ازین مدت دوازده سال

گفت از آن روز باز تا امروز — در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

آن گوسپندی ضعیف در بغداد — رفت بر پل و ناگهان بفتاد

بچه پای او بشکست — ما حسبی بدامنم زد دست

گفت کانصاف من بده تمام — که تو بودی امیر بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال — بوده ام مانده در جواب سوال

ای ستوده شه نکو کردار — باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بد خطاب با عمر — چه رود روز حشر با دگری

عقل را مشتگریست روح افزای	عدل مشاطه‌ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد	ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود	تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم رزید بسیار	زانکه کوته بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر مداهنة

ای ز انصاف و عقل والاتر
از علی رای تست بالاتر

سخنی گویمت بحق بشنو
خیره بر راه تنگ و تیره مرو

هر کس از روی عرف خود آید
مر ترا سال و ماه بستاید

زان سخنهای خوب غره مشو
همچو تر دامنان بعدل منو

عدل را چند شرط لابد هست
چون نباشد بشرط عهد شکست

هر کس از بهر انتفاع ترا
می ستاید گونه گونه جدا

الامان الامان مشو غره
که نیرزند دسته تره

من مداهن نیم چو دیگر کس
پیش نارم زترهات هوس

گر شبی در همه جهان رنجور
هست یک تن تو نیستی معذور

گر سگی ظالمی بدی شومی
برساند بدی بمظلومی

شاه چون حال پیرزن بشنید — پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت با بهر نامه‌ای درست — تا ز املاک زن بدارد دست

تا به بستد زن و سبک آورد — شادمانه بعامل آورد

که بزن جمله ملک باز دهد — زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم — که کنم ظلم زن چو حکم سدوم

زن دگرباره بر ره غزنین — نزد من نه دارمش تمکین

نه بزن باز داد یک جو خاک — نه ز شاه و ز آتشش اندیشه و باک

زن دگرباره رای غزنین کرد — بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر — خواست از شاه خود برای نظر

بستد از ظلم عامل آورد — بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدهید — رسم و آئین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده‌ام یکبار — لیک بر نامه‌ات نراند کار

بود سلطان در آن زمان مشغول — سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من این باشد — که و هم نامه تا روان باشد

گر بدان نامه هیچ کار نکرد — آن عمیدی که هست با او رد

هان و هان تا نه خود نگردی سست | ورنه گردی بروز محشر پست

آنت خواهم که هر کجا پویند | همه نیکان ترا نکو گویند

بهر عشم ستم گرایان را | الکنی کن عمر ستایان را

آنچنان عدل کن که از ره وام | کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهانگیران | رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت با دوام مقرون باد | سایل درگه تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در خورد | آنچه با پیر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود | که از انگشت زنده رادی وجود

کان زن او را جواب داد درشت | که بدان گرفت از آن انگشت

عاملی در نسا و در باورد | قصد املاک و مال آن زن کرد

خانهٔ زن بظلم جمله ببرد | چون برو جادهٔ عراقی گرد

زن گرفت از تعب ره غزنین | بشنو این قصه و عجایب بین

کرد انهی بقصه سلطان را | بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاک | بستد و من شدم ز رنج هلاک

مر ورا این سزا بود ناچار | تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت میرے بدین مهم عمال | گشت مرد فساد چو بنگال

عامل ابله از چنان کردار | جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت | شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد | عالم از عدل او جوان باشد

پس اگر حکم او نباشد جزم | نکند هیچکس عملش عزم

امر سلطان چو حکم یزدانست | سایهٔ ایزد از پی آنست

لفظ سید که گفت از پی شاه | هست سلطان همیشه ظل اله

فی عفو الملک و تعلقه

احنف قیس را غیاث دبیر | گفت روزی ز بهر جمع اسیر

کای امیر این جماعت ضعفا | از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند علت کو | ور خود از باطلند علت کو

عفو کان هست بهر چنداری | از برای چه روز میداری

تو ظفر خواستی خدایت داد | او ز تو عفو خواست تا ری یاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه | شکر قدرت قبول عفو گناه

زار بخروش و خاک بر سر کن — پیش آ و رحدیث بی سروبن

زن سبک گفت ساکن ای سلطان — چون نبرندم ز ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد — نبود جز خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر شهی کند گور را — نبود بر زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان — شد پشیمان ز گفت خود بزمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم — از حدیث تو من بشه هستم

خاک بر سر مرا همی باید — نه ترا کاینچنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان — که در آن ملک باشدم فرمان

با ایاز آنچنین فرمود — که سخن بیش ازین ندارد سود

ز این غلامان سبک یکی بگزین — که رود زی نسا چو باد بزین

که بود مر ورا سوار سبیت — بنگرد کان عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت — پس مر او را فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد — تا زند بر همی بپرز

پس منادی کند بشهر درون — کانکه از حکم شاه رفت برون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت — گرد خود رائی و معاصی گشت

گرچه امروز ابلهی ستهد — گو بده محشر جواب او بداد

نیست بر ظالم از زن و تن و مال — جز بگردن خویش ایچ چیز وبال

شاه غمخوار نایب خرد است — شاه خونخوار شاه نیست دد است

مرد غمخوار مرد دین باشد — هر که او غم خورد چنین باشد

رنجه دارنده کم زید چو مگس — هست کم رنج از آن بدیر کرگس

عمر او هیچ جان چو رنجه نداشت — عدل او جان او بر او بگذاشت

هر کرا رنجه داشتن دین است — تن او نیست تن که تنین است

عمر رنجور دیرتر ماند — رنجه دارنده زود درماند

خشم را بر خرد سوار مدار — خرد خویش را تو خوار مدار

بی خرد آب کرد پاسخ نان — با خرد کی خرد چنین سخنان

هر کرا خشمش از خرد بیش است — خلق از او وز خلق او ریش است

خشم چون تیغ و حلم چون زره است — تو ببین آن گزین به که به است

ای شهنشه درین سرای غرور — بخور این شربت شراب طهور

خون ناحق نگر نریزی هیچ — ورنه با دوزخ جحیم را بسیچ

خون ناحق ز خونبها بتر است — خون ناحق ترا همه ضرر است

گر بود اخفت چو بندگان از داد | اندر آن حال حلم را آزاد
علم او نوش علم شان بچشید | حلم او بار جرم شان بکشید
می نداند ز جملهٔ اشرار | پر گناهی چو بیگناه آزار
بد و نیکی که در دستور و دوست | از دل شاه نیک و شاه بد است
جز سیه روی وقت بیداری | نکند همچو زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی | چه بود جز که گرگ و خونخواری
چون نزاد او وزرای خویش شاد | چون کنی بر فرود خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جوید | دو دو یوند و آدمی روید
خلق سایه است و شاه بد پایه | پایه کو کژ افکند سایه
سایهٔ ایزد است شاه کریم | راست باش و مدار از کس بیم
روزگار از دو گرد و زرد | از دل شاه عادل آموزد
گرد و آزاد شاه کسری وش | شیر پستان چو شیر پستان خوش
شو و از جور شه کند دیدار | مرد با داوری از تره بیزار
هر که او بیگناه ترساند | وانکه در جای ترس درماند
ظالم از جان و مال خلق بجو | نه هم آخرش سر بباید مرد

تا برآرد زمال و جانش دمار	[illegible] اورا [illegible] ساز و کار

در خون ناحق ریختن حکایت مامون

چون تبه شد خلافت مامون	ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد برآل برمک آن بیداد	که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چون کشت	گشت بروی زمانه تند و درشت
مادرسے داشت یحیی مظلوم	پیر و عاجز زکام دل محروم
جفت اندوه گشته از بد دهر	عیش شیرین بدو شده چون زهر
بازگفتند حال مامون را	عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همیگوید	مملکت را زوال می جوید
دل او خوش کن و زحقد بکاه	بازخواه از عجوزه عذر گناه
رفت مامون شبی زخلق نهان	برگشاده بعذر جرم زبان
زر و گوهر بسی بدو بخشید	راه و سامان کار خود آن دید
گفت کای مادر آن قضائی بود	چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای باهش کن	وز دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند یافت گزند	من ترا ام بجای او فرزند

چون به از تو نیافرید خدای | تو به از جمله بند کیش نمای

حکایت فی عدل السلطان

گفت روزی حکایتی پیری | که مرا بد نشانهٔ تیری

کاندران روزگار شاهی بود | عالمی را پناهی بود

داد و انصاف و عدل گستردی | هر کسی بر زبر او خوردی

گفت روزی برهنه‌ای در تخت | دیده در بند کرده کاله و رخت

تنگی چند سخت بسته به بند | دزد گریان و بندیان خندند

زد و نزد یک راهزن رفتش | در تحقیق راهزن سنفتش

گفتش این خنده و گریستن چیست | وانچنین مال و بند بسته کیست

گفت ما راست این گریستن زار | که چنین نعمت از یمین و یسار

گرد کردند از حرام و حلال | جمع کردند زر و کاله و مال

رخت بر باد گشته در بندند | بر خود و عادلان همی خندند

ظلم شه عدل و روز شه شب ما | زان همی نشنود یارب ما

عادلانیم لیک با فن خویش | رخت بر داشتیم از تن خویش

هر که او عدل خویش بگذارد | ظلمی را خدا همی بگمارد

شاه را گفت مفسدی احوال | که کند مرغوا بجان تو زوال
دل ازین زن بعذرها خوش کن | کینه را از دولت مفگن بن
شاه نک شب سحرگه ... | پیر زن رفت عذر کرد و بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم | زین سبب بد مخواه بر جانم
رفتنی بود و آن قضا بشتافت | تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن | بودنی بود در نورد سخن
پیر زن گفت کای جهانداران شاه | ای شنیده زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا | یا زنم مرغوای بد حاشا
میر ماضی بده و همه دنیا | داد و تو نیز داد و پیش عقبی
دنیی و عقبی از شما داریم | نا این کی بخیره بگذاریم
یافتست از تو و پدر پسرم | عقبی و دنیی این غم از چه خورم
تبلافی مال و دنیی و دین | کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت را جزا | نیست جای ملامت و غم و زجر
نیست اندیشه ز من بجلی | از توام نیست زین سبب جگلو
حاش لله که من بدت گویم | یا زوال کمال تو جویم

من بجای ویم تو دل خوش دار | حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد | در زبان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر بازده خبرم | من بشخص چگونه غم نخورم
که ورا چون توئی عوض باشد | است چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل | هم نباشی بجای وی در دل
چون وی ئی را بگوی بتوان کرد | کی بود مادرش ز انده فرد
چون توئی با هزار حشمت و جاه | نیست ما را بجای آن نخواه
اینچنین لفظ چون در شهوار | یادگار است از آن زن بیدار
گشت از آن یک سخن خجل مامون | بعد از آن خود نریخت هرگز خون

هم در این معنی

همچنین شاه ماضی با جود | ناصر الدین سر کرم مسعود
گشت بر بوالحسین سمیندی | مستغیر ز چونی و چندی
طمع کردند مر ورا در کار | از بشیانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور | همچو تا بوده کار او را غور
مادری داشت پیر بس عاجز | که نبود وی دعاش را حاجز

گبری از دزد برگرفت آنرا — نیم ازین بس بود مسلمان را

چکنی بس چو دسترس داری — تو و آزردن و ستمگاری

هیچ کوته مدار ازین و ازان — نه زبان و نه دست و قت امان

بزبان میخراشی جانها را — به تبر می تراشی نانها را

آخر الامر زین تراش و خراش — بانگ مرگت شود بعالم فاش

ظالمی کو بجور شد معروف — جور او شانه گشت و جان تو صوف

گرد او بهر نان و آب مگرد — خورش خور گر حلال خواهی خورد

خون صورت همی نگویم من — تو بهانه مریس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر — که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عالمست باید بود — با سپاه و رعیت از پی سود

روز روشن بجهد کوشیدن — شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو داد کرد کلیم — داد پیغمبریش فرد کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دوست آنکه دادگرست — ناوک مرگ را نکو سپرست

۶۹۱

شاه آنرا و این سخن بشنید	پس زن را بما دری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد	چشمش از حال رفته گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجبی برد جام نوشروان	دید از و شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست	جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب	هر کسی را همی نمود عذاب
جان خازن بتافت از پی جام	از بیم شاه خون آشام
با امید و براءت و غم و درد	هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج	بیگنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر	بیگنه را برین گنه آزار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن	پرده بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز	وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری	دزد خود را بدید با
کرد اشارت بخنده بی باری	لیکن از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودن اینت بخشیدن	آنت پاشیدن اینت پوشیدن

تو بری شور جور و بد عهدی
کافرم گر بخوانمت مهدی

قهر انصاف و زیب شید بکیست
بیخ بیداد و شاخ بید بکیست

ساختن رسمت شید بر گردون
سوختن رسمت بید بر هامون

با ستم شور مملکت شوریست
بی الف نقش او ری دو بریست

پادشاه مسلط شغل غرور
از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل بی آگاهی
ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مردمان
تخت لخت از دعای مظلومان

وی بسا تیرهای گنجوران
شاخ شاخ از دعای رنجوران

وی بسا تیرهای جبّاران
تار تار از دعای غمخواران

وی بسا رایت عدو شکنان
ریز ریز از دعای پیرزنان

وی بسا باد و بوش تکینان
ترت و مرت از دعای مسکینان

وی بسا بادگیر و طارم و تیم
زیر و بالا از آب چشم یتیم

وی بسا رفته ملک پرهنران
زار زار از دعای بی پدران

آنکه یک پیرزن کند بسحر
نکند صد هزار تیر و تبر

وآنچه در نیم شب کند زنی
نکند چون تو خسروی سالی

مرگ را هیچ ناید از عادل | زانکه دارو ز عدل عادل دل
شاه پر دل ستیزه کار بود | شاه بد دل همیشه خوار بود
شاه عادل میان نیک و بدست | تیز و قاهر هلاک خلق و خودست
بر میانه بود شه عادل | نبود شیر نه اشتر دل
ملک را شاه ظالم پردل | نه ز سلطان بد دل عادل
داد کس شاه عاجز با داد | نه تواند ستد نه داند داد
شاه جایر ز ملک و دین تهیست | جان با انصاف طبع در تن هست
دل شه چون ز عجز خونابه است | او نه شاه است نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خداوندست | جور او پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوحست | که از و امن و راحت روحست
شاه جایر چو موج طوفانست | ز و خرابی خانه و جانست
باشد اندر خراب آبادان | عدل شه عیش و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان | تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم | بخدا ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی درست عهدی شد | که بدین و بداد مهدی شد

الیوم من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی

چند ازین ظلم و رعیت آزردن | نال و ناک یتیمکان بردن

بودم اندر دهی نهی مزدور | از برای سیکی سبد انگور

دی سر راه بوده و من بنشاط | بستدم مزد تا برم برباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم | خواند از ایشان یکی بر خویشم

آن سبد را ستد ز گردن من | من برآوردم از عنا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی | تا ز من بر نخیزد آشوبی

گفت خواند از شاه محمود ست | زین جزع مر ترا چه مقصود ست

بر خود و جان خود بخور زنهار | راه را پیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتار شان بترسیدم | راه را پیش تو بپرسیدم

بسر راه تو دویدم تفت | از من آرام و صبر جمله برفت

من ترا حال خویش کردم درس | از دعای من ضعیف بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد | در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین | بتر از تیر و ناوک و ژوبین

در سحرگه دعای مظلومان | ناله زار و آه محرومان

بشکند صد هزار را گردن | درکش از ظلم خسروا دامن

حکایت در عدل پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار | بود محمود زابلی به شکار

دید زالی نشسته بر سر راه | رویش از دود ظلم گشته سیاه

بر تن از جور ظلم پیراهن | از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفتی ای ملک فریاد | بر همه داد و بر زنی بیداد

جاسوسی رفت تا کند دورش | دید ناگاه شاه و دستورش

راند محمود اسپ را بر زال | تا همی باز پرسد آن احوال

این چه آشوب و بانگ و فریاد است | بازگو آنچه بر تو بیداد است

گفت ای پیر ضعیف تیره روان | آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت زال ضعیف و درویشم | کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد | پدر بهر سه شد دو سال که مرد

از غم نان و جامه ایشان | میدوم بر طریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت و درو | ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال از آن بود نانم | تا نگوئی که من تن آسانم

بر من از چیست جور تو پیدا | آخر امروز را بود فردا

۶۹

زود هر گنج را بیاورند / خلق‌شان سوی پیسمان بردند

هر یکی را بگوشه آویخت / لشکر از دیده‌ها همی خون ریخت

زال را گفت پیش شه می خشنود / از تو بر رهزنان نصیب این بود

باشه انخفاص خود بدو بخشید / تا ازو عدل و جود هر دو بدید

خسرو کامران چنین باشد / در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی / اینجهان بست کله شادی

حکایت

شحنه در ده شبی سرمست / پای مرغ معلمی بشکست

روز دیگر معلم بیدین / پیش بت رفت تا کند نفرین

برد صاحب خبر بخسرو آن / قصه مرغ و شحنه و رهبان

هر دو را پیش خواند و مرغ بخواست / شحنه را گفت اگر نگوئی راست

گنه مرغ بی زبان ز چه بود / من برآرم ز روزگار تو دود

آنکه جان دارد و زبانش نیست / تو چه دانی که رنج جانش نیست

آن یکی پای او دو پای تو بود / ایزد از دست من بدین خشنود

گرز انداخت ناگهان از دست / شحنه را هر دو پای خرد بشکست

گر تو انصاف من نخواهی داد ‌‌ روزی از ملک خود نباشی شاد

گر بد زر و زور ملک تو ناگاه ‌‌ بر سر دیگری نهند کلاه

خورده او مال و تو حساب دهی ‌‌ اندران روز چون جواب دهی

ماند محمود زابلی حیران ‌‌ اندران کنده پیر چیره زبان

زار زار از حدیث او بگریست ‌‌ گفت ما را چنان بباید زیست

تا فتاد که از رز انگور ‌‌ سوی خانه برد زنی مزدور

روز حشر آخر این بپرسندم ‌‌ بنگر این جهل تا چه خرسندم

خصم من گر همین زن پیر است ‌‌ در قیامت مرا چه تدبیر است

گر ز من نشد خشنود ‌‌ در قیامت چه زار خواهد بود

زال را پیش خواند و گفت بگوی ‌‌ انچه باید ترا مراد بجوی

زال گفت ار دهی مرا صد گنج ‌‌ بر نخیزد ز جان من این رنج

خسرو از مهر عدل باید داد ‌‌ ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

تا چه باید که تا تو باشی شاه ‌‌ باد از پیش من ربایدگاه

خورد سوگند شهریار جهان ‌‌ بخدای و پیمبر و قرآن

گفت هر هیچ را بیاویزم ‌‌ اسپ از اینجای پس برانگیزم

۶۹۶

گفت خواهم که سوی وی شوی | بر آن خیره رای شوم شوی

بگزاری ز من یکی پیغام | برسانی ابشر خویش کلام

پس بگویی که حمل تا بفرست | زر و دیبا و در بدین فهرست

ورنه جنبانم ترا بیم زود | از تو و ملک تو برآرم دود

۴

گفت بوبکر بنده فرمانم | بفدا باد مر ترا جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر | همه پیغامها ز خیره و شر

کس فرستاد پیش سلطان | که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر ورا و پیش نشاند | سخن از هر نمط بر خویش میراند

پس بگفتش که گر در آن محفل | رومیان آورند با تو جدل

گوید ای مرد تا کی این هذیان | شرم ناید ترا ز شاه جهان

در چنین بارگاه و این میهم | طالبی را همی نهی تعظیم

بنده زادی خود آن محل دارد | که ز روی شاه ما خلل دارد

طالبی خیره رای هرجائی | چون ورا پیش شاه بنشانی

پیش این تخت با بزرگی جفت | سخن طالبی چه باید گفت

تو چه گویی جواب این گفتار | ز سر لطف تیز سر بیکار

۶۹۹

بر نهفتند شحنه را از جای | بر سر دست خویش کرد دو پای

شد معلم خجل ز کردهٔ خویش | از خجالت فگند سر در پیش

از مکافات این جزا پرداخت | راهب شوربخت را بنواخت

عوض مرغ بره دادش | بر معلم پدید شد دانش

تا قیامت ز عدل نوشروان | یاد از آن آورند پیر و جوان

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود | که جهان را بعدل بد مقصود

شاه غازی یمین دین خدای | که بجز او بر زمانه بار خدای

یافته دین احمد تازی | سرفرازی بدان شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس | که سوی روم یان فرستد کس

ملک روم را کند آگاه | که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است | که مر این کار را بعلم بس است

اختیار او فتادش از فضلا | خواجه بوبکر سید البلغا

آن بهر علم حیدر ثانی | آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت | راز خود زان نکوسیر نهفت

شاه باید که وقت خلوت بار | در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت پیری ... صوفی بهشام | کای زما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم خون ما تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری

شد ازین دست جور سخت کمان | عالمی سست پای سرگردان

تو درین دور جور سلطانی | کار بر وفق طبع میرانی

سیم درویش و بیوه آوردی | حلقهٔ فرج استران کردی

شهر ازین جور و ظلم گشت خراب | خلق ازین آفتاب شد سیماب

مردمان قفل و پره بنهادند | تا کلید جهان ترا دادند

روستا پر ز بینوائی تست | هر کجا مسجدی گدائی تست

نه همی تا ابد بخواهی زیست | پس ازین پنجروزه ملک این چیست

ای بباطل ز دیو برده سبق | سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق

روز محشر بگو چه عذر آری | زین تکبر بخلق و جباری

با چنین جور در ولایت تو | مه تو و مه سپاه و رایت تو

بر شما درین سپنج سرای | کارساز و نگاهبان خدای

خواجه تو بگو گفت سلطان را / کای بحق سیاه گشته یزدان

این سخن گر بدست خصم بی آ / داد می گفته را بشرط جواب

الیاب النون سخن توار اسفی / هم تو این را جواب فرمای

گفت سلطان که گر رود اینحال / تو بده مرورا جواب سوال

که چنین سست حق بدست شما / لیکن این از جواب گرد درست

بنده زادست ظالمست بلی / نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز بدی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره / که فزونتر خورد وی از بهره

جز و از ظلم کائنا من کان / نزود هیچ آشکار و نهان

ز اتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر آنسان جواب ایشان داد / صدور از رنج بر ملک بگشاد

چون سخن جملگی بکر گشت / رومیان را بیان مقرر گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم / کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز همسران نطست / نه چو دیگر سخن حدیث لطست

شد مجمل از ان حدیث و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه گوش

و آنکه او دانش و بصر دارد | بالش شاه تاج سر دارد
آفتاب اصل خنج و گنج آمد | گرچه خفاش ازین برنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد | بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیدستی | الظفر الظفر شنیدستی
هم ببین خشم شاه در بر دم | الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم | چار قل بر چهار طبع بدم
با خرد را فرشته صبوری به | ایچ خر را از شاه دوری به
شاه اگر خواندت گریز مجوی | ور براندت به ستیز مپوی
مستجدل در حدیث شه ناویز | تیغ تو کند به که خسرو تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست | پیل در ناودان بود بدرست
کاول صف بر آنکسی ماند | کاخر کارها نکو داند
با ... زمانه دار شاه | خرد از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه | بس فریضه بود سیاست شاه
گر ز پی نظم این نگین مفرش | به ز بادست پای آب آتش
ای برادر تو پند من بشنو | ور ز من نشنوی سه که بجو

گر تو فی پس بکش نه مارگ و پی | ور خدالیست شرم دار از روی

مر ترا بر جهان از آن بگماشت | که بد ظالمان ز ما بر داشت

چو نتو بر خلق جور و ظلم کنی | بیخ عدل از میان ما بکنی

ز آب چشم چو من گدای بترس | ور نه از آتش خدای بترس

دل درو... | نالباس تو خز و دیبا شد

در دل بیوه نالش کشنیر | تو پس پشت بالش تکیه

خان ما شد ز تو سیاه چو شب | نان تو گر سپید شد چه عجب

این چه مستی ست از بخار دو ورها | گر ندانی که سے بباید مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت | که نه ما را خدای بر تو فروخت

پیش هشام کوفی از ضجری | این بگفت و بهای های می‌گری

آگره شد ز ... هشام | اسک ... از ها ز شر ... روان جام

گفت خواهند کهتران انصاف | لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنودم من از تو آن دیدم | انت نجشودم انیت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی خواست | بتامل نگاه کن چپ و راست

ستم از مصلحت نداند عام | فتنه قام از ادب نداند خام

داد خلعت بساتش بنواخت | زانکه معنی این سخن بشناخت

ش سخن باشش تا امان یابی | وقت کشتن خلاص جان یابی

ول آن به که مستمع طلبی | که بدانند هندوان عربی

هر که در بصره هندوی گوید | چهره از خون دل همی شوید

سخن از مستمع نکو گردد | کهنه از روزگار نو گردد

ای شهنشاه عالم عادل | جان دشمن بکش ز اکحل دل

بکن از تیغ هندی ای خسرو | ملکت کهنه را چو گلشن نو

فی حفظ اسرار الملوک [illegible] و کتمانها

با سلاطین چو [illegible] خواهی زیست | وقت آزادان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را | چون قرآن زشت شوی نیکو را

شه چو بردارد ت فکنده اش باش | چون ترا خواجه خواند بنده اش باش

وسعت ار داد پایگاه بنه | ور ترا سر کند کلاه بنه

هر سری کو ز شاه کله جوید | پای خود را میان ره جوید

پادشاه ار ترا برادر خواند | وانکه در قعر دوزخت بنشاند

چون بگفت این ملوک را سخن | پس بخود گفت هوشدار ای تن

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان — مطبخی را بوقت خوردن نان

چون برو ریخت قطرهٔ خوردی — گفت هیهات خون خود خوردی

زین گنه مر ترا بخواهم کشت — تابم از خشم میرود در پشت

مطبخی چون شنید این گفتار — شد خلیده روان و رفت از کار

در زمان ریخت چون همه مردان — کاسه را در کنار نوشروان

گفت غدر تو از گنه بگذشت — زخم شمشیر بینی و سر و طشت

ای سیه دل این چه اسپیدیست — گفت ای شاه وقت نومیدیست

گنهم خرد بود اندر حال — کشتن از بهر آن چه بود محال

بر گناهم گناه بفزودم — بر تن و جان خود نبخشودم

تا نه پیچند خلق بر انگشت — که یکی را برای هیچ بکشت

تو نکو نام زی که من مردم — بدی از نام تو برون بردم

گفت خسرو که نیست کردارت — در خور نکتهای گفتارت

زشتکاری و خوب گفتاری — از تو آموخت چرخ پنداری

فعل تو من بقول تو دادم — شاد زی تو که من ز تو شادم

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت / صدقهٔ عقل خویش را چون رفت

که سفیهی چو داد دشنامش / گشت خامش ز گفتن خامش

گفت ازین شر او چه آزارم / آنچه او گفت بیش بکارم

گر خیانم بشنویم آن از خود / ورنه ام با بدی چه گویم بد

زو بهم چونکه عیب خود جویم / ورنه چه او چه من چه بد گویم

مرد دیندار همچو تین باشد / گر برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو خست ناکه خار / تو گل خویش ازو دریغ مدار

آنکه زهرت دهد بدو ده قند / وانکه از تو ببرد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکویی گویش / ور بجوید ترا تو میجویش

وانکه دشنام دادت از سر خشم / خاکپایش گزین تو سرمهٔ چشم

وانکه سیمت نداد زر بخشش / وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار / هیچکس را ازخودی بدمیازار

تا بوی در کنار وصل و فراق / ز قربی از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم محال / همچو در جسم و جان بلا و وبال

همه خلق آنچه ماده وانچه نرند — از درون خارزنان یکدگرند
گروهی نیک نیک پیش آرند — ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو — بتراید گلاب و سرکه درو
خویشتن را همه نکوخواهی — وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کرمکی بیازاری — با دگر کس چرا کنی یاری
چه کنی بر سفاهت جاهل — تا شوی سایس ولایت دل
پند عاقل بآخر کارت — کند از گند تیز بازارت
هست پندت نگاه دارنده — همچو می ناخوش و گوارنده
نه خرد جستن مراد خودست — از دو بد به کن برون خردست
گرچه با خام طبع تو نیز رد — تو چنان زی برو که از تو سزد
گر کند غیبت از دو بیرون نیست — یا بود دانه بر درو بایست
گر بود عیب آن ز خود بدرو — ور نه با شدت آن سخن بدرو
ور کسی عیب تو کند بشنو — وانچه عیبست جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک — تا برآید نهال به چالاک
گر تو میوه‌ای آن بشنو از هوش — ور نه آن ثمر او میار بگوش

هرچه جز شاه کالبد شان آن — شاه جانست و خفته بود جان

مثل شه سر و رعیت تن — هر دو از یکدگر فرو دشمن

تن بی سر غذای زنبور است — سر بی تن سزای تنور است

رونق جان ز عدل شاه بود — ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عرابی و کرد — هر که عادل ترست او ببرد

شاه را خواب خوش نباید خفت — فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

پاسش کودکان ز خفتن دان — پاسش مردست نه خفتان

فلک از همت ارچه زه دارد — روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلتست آفت — همچو بیدار شش بود رافت

شب فلک دارد از ستاره حشم — روز دارد ز آفتاب سپر

کم ز نرگس مباش اندر حزم — چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از آن حذر دارد — که همی پاس تاج زر دارد

شه چو غواص و ملک چون دریاست — خفتنش در درون آب خطاست

چون سپید و سیه بود نیلوفر — شب چو ماهی در آب دارد سر

شه چو در بحر ملک خواب شود — تخت او زود تاج آب شود

شاه چون بستد از رعیت نان | انقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود
نان خشکار و زرّه می ببری | میده گردانی و تو میوه خوری
برّهٔ خوان که وجه باز تست | از بهای فروج بیوه زنست
ملک ویران و گنج آبادان | نبود جز طریق بیدادان
سخت بیخ درخت از باد است | گنج پر زر ز ملک آباد است
ملک آباد به ز گنج روان | شادی تن ندارد ایچ روان
ابر چون زفت گشت در باران | شد ستمکش روان بیوه زنان
چون ستد شه عوامل از دهقان | ده ازو رفت و ماند بر وی قان
هر که امسال آب ورز ببرد | سال دیگر گرسنه باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه | سال دیگر بدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن | در گریبان مزن ز بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب | کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی ار ز بحر باز گیری | بحر را زان سپس شمر شمری
بس بکار آمدست صبر و نخوا | سرخی سیب از سپیدی ماه

همه روز از برای لقمهٔ نان — این حدیث است و دو کدانی نان

اندهم بید اگرچه نوست — نه ثمر سبوس و کاه و پوست

چنار بن اگرچه رفعت و بالا کرد — سر او بر سپهر والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل — بار بد هست بابت سر پل

نه از او میوه خوش نه سایه — نه از او سود به نه سرمایه

تا میان سر کشند همچو کلنگ — لیک از ایشان چو باز باید جنگ

هست در جنگ تیر و عمامه — همچو از زیر گرم بر جامه

کودکان زبان چه سود و سیاه — ل و صف اگند هر دو تباه

زود خیز است و خوش گر ز جهش — زود زا لیست و زود میر شرر

شرر تیز تک چو ابله نیست — زاده او ز عمرش آگه نیست

زیرکانی که زیرکان دلند — هر چشم

در میان دین و ملک ملوک

یار دل به ز صبر ننهادند — ظفر و صبر هر دو همزادند

ریشه که دون را بلند و والا کرد — هر بلا را بلند بالا کرد

آتشی کآب را بلند کند — بر تن خویش ریشخند کند

چون برون شد ز کالبد عزم نام　خانه ویران شمار و زن بدنام

گوز دل همچو گوز می باشد　تیز مغز و ضعیف پی باشد

لیک محرور را دماغ قوی　تو ز تا شیر گوز می شنوی

گوز بی بند کیسه بردارد　گوز قی را هر کسیه پندارد

عجز رای دلست قدرت جان　خشم و کین و دروغ و بخل از شاه

هر که بر خشم و آز قاهر تر　اوست بر خصم خویش قادر تر

شاه را در دماغ و بازو چیر　حزم بر دل بهست و عزم دلیر

اول حزم چیست رای و دل　بعد از آن عزم و دست و پای و دل

شاه را در خورست عزم درست　ورنه عزمش بود ز غفلت سست

دل و زهره چو نور فام کند　زهره را تیغ در نیام کند

زانکه در کارگاه دولت و دین　عقل بیند بجان حقیقت این

مردی از شاه و خدعه از بدخواه　حیله از شیر و حیله از روباه

حیله با شیر مرد همراه ست　حیله کار زنان و روباه است

همچو دریاست شاه خس پرور　گوهرش زیر پای و خس بر سر

بد نو کشته کنده نیک کهن　خار دارد بجای خرما بن

ای که با دین [illegible] داری کار / در بشر خوی خرس و خوک مدار

که نکو ناید از زمین پرسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه شهری که بیخرد باشد / نیک لشکر ز نرخ بد باشد

[illegible] چون مرگ جان ملک برد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد

باد بر خاک کینه ور باشد / ریگ بر آب تشنه تر باشد

شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل / ملک بیرون شود ز دروازن عزل

هزل با شاه اگر مقیم شود / خاطرش در رهش عقیم شود

اول نور هست باد بهات / و آخر ظلمت آب حیات

درکار یاوهٔ پادشاه

به نقیبی بگفت روزی امین / که بران صد پیاده در صف کین

او حدیث امین بجای بماند / بشد و صد سوار در صف راند

چون چنان دید گرم گشت امین / پس و گفت کای چنان چنین

نه درین ساعت ای بد بدکار / مت گفتم پیادگان نه سوار

چون نقیب این سخن از او بشنید / نیک دانست پاک را ز پلید

گفت بر من مکن ترش بینی / که هم اکنون بچشم خود بینی

از تف آتش گرش بر رو بفراز | از کفت خویش بکشد آبش باز

زشت زشت است و ولایت شاه | گرگ برگاه و یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که بسر زند | نفع را تیغ و دفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپه است | بی نیازی سپاه ذل شه است

ای بسا سوخته بخاطر دون | تا جدا زین گزدم گردون

چاکرت گر بدست و گر نیست | بد نکیش زشت و از خوبیست

چاکر مرد بد نکو نبود | آب خاک جز از سبو نبود

هست و دست تو چون تیغ و چوبی | تو زو هی عیب خود منه بروی

لشکر از جاه و مال شد بدل | رعیت از بی زریست بیحاصل

لشکر از تو چو با یسار شوند | از برای تو جانسپار شوند

چون نیابد یسار بگریزد | با عدو تو بر نیاید و نیزد

تن که لاغر شود بود منبل | پس چو فربه شود بود کاهل

مردمی با کسی که بی اصلست | همچو شمشیر دسته با وصلست

سوی او دل چو خاک در دست | نزد او جان چو آب در بیخست

چه نه بی اصل زر زور دهی | چه چراغی بدست کور دهی

ملک بر رای شاه مقصور است | رای او گر قوی است منصور است
رای شه جز صواب نپذیرد | باز مردار و موش کی گیرد
پس عطا بخشدش گه و بیگاه | آنکه باشد گزین خلق اله
خواجه را کز ملک عطا نبود | وانکه در رای بی‌خطا نبود
بینوا گر خطا کند تدبیر | تو خطای وزرا ببخش و بگیر
ور وزیر از تو بینوا ماند | وانکه تدبیرها خطا ماند
هر کجا کور دیده‌بان باشد | لاجرم گرگ سرشبان باشد
عقل خفته و بزیر دامن در | بر گرسنک و کور سوزن گر
ببرد آب عالم و ابرار | مدحت پادشاه آتشخوار
دین و دولت بشرع و شه زنده است | زین دو شین آن دو وال پاینده است
ملک و ملت چو پود و چون تار است | این بدان آن بدین سزاوار است
ملتی را که ملک یار نشد | مایهٔ شرع هر دیار نشد
ملک بی ملت آشنایی نیست | شاه دیندار ملک جوی نیست
کز خطاها دلش جدا باشد | شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا اولوالامر لایقش گردد | کار خافی حقایقش گردد

۷۱۵

گر بدی خو ... هم پیاده شوند و هم درویش

... هم آتششین پای قا همین سر بر

بد گهر را ز ورای سگی دارد دوزخ آب خدای سگی دارد

زر ز آهن عزیزتر زان شد کآهن از بیم شاه لرزان شد

رای بد دین و ملک وشن را همچو یار بد بست مرتن را

کس بتدبیر سفله ملک نراند نامه در نور برق نتوان خواند

رای کم عقل نور برق بود خاصه جائی که بیم غرق بود

شاه تا زفت و بیخبر نبود جفت وزفت و وزیر بد نبود

شاه را آید ار چه شیر ژیان روز نیک از وزیر بد بزیان

در مشورت نیافت کس مقصود از دو بی اصل سست رای حسود

زانکه در ملک این دو ناهشیار اگر کس وجعد را بر آید کار

نادو بخس از چنین دو دیوانه بن غذی یابد آن دگر خانه

پیشکار ملوک بی تدبیر جعد باشد میان خلق حقیر

مرد را علم و حلم باید جفت ورنه عدل از میان خلق نهفت

مملکت را ثبات و رغم دست بیخرد مرد همچو غول و دد است

نه فلک را بکام داریم | پنج و چار و سه را بپیماریم
آبرو وار از برای ایشانیم | تا برایشان گهر برافشانیم
ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم | بلکه قحط معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست | وین خزاین همه برای شما
گرسنه مردمان و کسری سیر | سگ بود اینچنین امیر نه شیر
روز یاد آتش ما و پادشاه | باز بهرام روز بادافراه
بستهور ز گور گور مجوشش | بهدار از شیر شیر بدوش
مر ترا آمد است چون اشراف | شیر کشتن بحلق آهو ناف
عدل را یار خویش کن رستی | ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد | ظلم از این ملک تو برار و گرد
شاه عادل بود بملک اندر | نائب کردگار و پیغمبر
باز ظالم بود در آتش و دود | یار دجال و نائب نمرود

در راستی میان جور و عدل

در عقوبت ز جرم بیش مگیر | حال بد را ز دیو و دیو مپذیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم | بشکن از روی خلق گردن خصم

شیر با نیک نام صید ظلم نکرد | یک شکم زان شکار بیش نخورد
گر چه گردد اسیر آز و نیاز | بس صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع بیا کس نراست | طامع و ظالم از خدای جداست
ای بدم جفت عیسی مریم | دام و جال بر کن از عالم
اندرین روزگار بد عجبی | چیست جز عدل دایه مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب | دست بگشای ای نیت فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال | عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است | ور نه مر هر دو را جگر تبه است
مرد بیمار را که دیده ترست | خشکی لب ز آتش جگرست

فی سخاء الملک و حسن نیته

قحط سالی یکی بکسری گفت | کار بر خلق شد چو باران رفت
گفت کانبار خانه بگشادیم | ابر اگر رفت گشت بار ادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم | که نه ما در سخا ز ابر کمیم
ور نم ما هست اگر دم او نیست | نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر ار ز خلق بگسست | دست ما کی ز سخا بگسست

خلق گشت از قدوم زاهد شاد — زانکه بود او به پند دادن راد

گفت هر کس سداد و سیرت او — زان ورع وان نکو سیرت او

گفت مامون که اینچنین مردی — دید باید مرا بسی ناچار

حاجب خاص را همان ساعت — بفرستاد از پی دعوت

کرد هر کس بهر دین ابرام — تا بر میر در شود بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز — میر مامون بکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد — مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی — نیست در طبع من چنین زفتی

زانکه زاهد بیقین توئی نه منم — بشنو و یاد گیر تو سخنم

تو بزاهد مرا خطاب مکن — خانهٔ دین من خراب مکن

گفت مامون که شرح گوی این را — حاجتست این حدیث تعیین را

گفت زاهد تو این نمیدانی — چونکه بیهوده زاهدم خوانی

عرض کردند پیش من این دنیا — بر سرش می نهند هم عقبی

مر مرا جمله در کنار نهاد — یکزمان دینم نیاید یاد

می نخواهم نیم بدان مایل — کرده ام محبت آن ز دل زایل

ابرام: استوار کردن و بستوه آوردن و ملول کردن

روی خندان و عفوگستر باش ‌‌ بی‌خروش و بکینه جان مخراش

تا صبوران چو خاک و چون باد نما ‌‌ صابران سال و ماه دلشادند

کار آن پادشا گزیده بود ‌‌ که حکیم و زمانه دیده بود

فعل نیکان بلطف نیکیست ‌‌ همچو مطرب که باعث سبکیست

فکرت آخرست اصل بنا ‌‌ نظر از دلست تخم زنا

ماه را پیشه چرخ پیمائیست ‌‌ شاه را کار ملک پالائیست

ملک آلوده مرگ بستاند ‌‌ ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود ‌‌ زر پالوده پایدار بود

دین بی لطف شاخ بی بارست ‌‌ ملک بی قهر گنج بی مارست

ملک را قهر و لطف انبازست ‌‌ ورنه همچون بلی خود آوازست

پنجهٔ خصم تو غضروپرست ‌‌ عرق ایمان تو سروپرست

حصن دینست خاصه ملک چنین را ‌‌ بازجان و روان شاهی دین

در دانکه آخرت به ز دنیاست

آن شنیدی که زاهدی آزاد ‌‌ رفت روزی بجانب بغداد

تا سوی خانهٔ خدا می‌شود ‌‌ بسوی خلق نیک رامی شود

شاه را چون سداد نبود یار | ملک او باد وان بملک مدار
هر کجا صدق و عدل زنده است | هر کجا عدل ملک پاینده است
شاه اگر صحبت داد گشت و سداد | ورنه ملکش بود چو ملکت عاد
بگفتست صادق الوعدی | کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل هر دو بهم | عقد بستند کار شد محکم
هر دو یکتا شدند از پی سود | بی زبان اقتدا درست نمود
نه بماندست زنده جاویدان | جور مروان و عدل نوشروان
ملک دو جهان بزیر پای آری | گر هوا را بزیر پای آری
هر که پرهیزگار و خرسند است | تا دو گیتی است با خداوند است
چون خرد افسر و تقی شد گاه | خواندت جبرئیل شاهنشاه

در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

حکایت

یافت شاهی کنیزکی دلکش | شاه را آن کنیزک آمد خوش
همدران لحظه اش در آب فکند | گفت شه خوب ناید اندر بند
که چو بگشاد بی ثبات بود | شه که در بند ماند مات بود
گفت شه دست برده بدل خویش | نگذارد دو پای در گل خویش

نیست یک ذره نزد من کونین / کرده ام فارغ از همه عینین

بیش از این هر دو من همی طلبم / وز پی جستن اوست این طربم

زاهدی مر ترا مسلم گشت / که بدنیا دل تو بیغم گشت

شادمانی بدین قدر دنیا / یا ز نازی ز جنت و عقبی

که بدین قدر تو ز خرسندی / یا مانی بمانده در بندی

گشت ماموم خجل بدین گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار

هر که او بنده گشت دنیی را / صید شد مر بلا و بلوی را

دین بدنیا مده که در مانی / صید را چون سگان کهدانی

در تعهد علمای دیندار

علما جز امین دین نبوند / چون بدنیا بنزد نان امین نبوند

چشم سر ملک و چشم سر دین است / زین جهان بین و آن جهان بین است

این و آن هر دو یار یکدگرند / هم خزان هم بهار یکدگرند

ملک و دین از سری که بیخرد است / راست چون حال بوجهل و محمد است

سد خسروان به روی ولا آمد / سد دولت سداد و داد آمد

ملک و دین را درین جهان و در آن / صدق و عدلست وی پشتیبان

خویشتن شاه خوانده در منزل
شده بر عمر مستعار نفور
ایمنی خود بجا دگر کرده مقیم
آنکه جمله اش به پشیزی نرزد
هست با خود چو کم شد از وی نور
ظلم و بیدادها بسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان
نان گاورس و ذرّه برباید
وجه مشموم مجلس و میوه
نان ایتام و غزل دوک عجوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور
بگل اندوده ماه را رخسار
شاه و عالم که هر دو در ظلم است
در قدم شان نه بر ره امر است
پسر ار چند ناخلف باشد

در و دیوار و صحن باشش گل
همچو بیعقل مردم مغرور
تا کسی بر گذارد از وی بیم
خلق از وا و بران همی لرزد
ملس باشگونه اندر گور
خویشتن زابلهی کسی کرده
کرده در نیک و بد قضیم غزان
خوان خود را بدان بیاراید
ساخته از وجه حجتانهٔ بیوه
بسته حرص بیش کرده هنوز
مانده از خلد و حوض کوثر دور
همه قولش چو فعل ناهموار
این اولوا الامر وآن اولو العلم است
این اولو الظلم وآن اولوا الحمر است
ملک باید که زیر کف باشد

این کنیزک روان من بربود / بزبانم در آرد از پی سود

پیش تا غرقه گردد از وی تن / غرقه گردانمش بدریا من

تا برد نقش آبروی صواب / من برم نقش روی او از آب

وانکه آتش برارد از جگرم / من در آبش چه افسر و نیرم

وانکه بر من خورد بزشتی شام / من خورم بروی از بلاکش بام

هر کجا هست پادشاهی دل / چه بود ملک و ملک زشتی گل

بود ملک پادشاه که / زشتی ملک را نهد

تا یقه سازد بدست موزه خویش / پای بند نماز و روزه خویش

ستم و جور بر گدای چند / لاف بر چیز بینوایی چند

دشمنان جان طلب ز صولت او / دوستان نان طلب ز دولت او

خوان جان پیش دشمنان بنهد / لقمه نان بدوستان ندهد

تخت او سر فراشته بفلاک / زهر حلمش هری چو افسر و ملک

یار او گوش برگ باشد و سازم / خصم ابلس که بینوا شد باز

پادشاهان که اینچنین باشند / چرخ دولاب و پارگین باشند

همه در دست دیو نو برده / بینوا و حرام پرورده

دین و دولت بدین دو گردد چیر | خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک اگر چه بعقل چون بازوست | ملک بی تیغ تیغ بی نیروست
چه کشی تیغ بهر مشتی خس | باد رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن اعدا ز گرز گردن گردون | چون بقلم کن ز سهم جان خون
شاه چون آفتاب و میغ بود | حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سنایی خانه | بابت کودکست و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان بخندد خوش | تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
قصد هندوستان و کافر کن | گل آن بوم باشفق رنگ کن
جامهٔ لعل پوش تاریخ را | هیزم افزای صحن دوزخ را
آلتین و دیبه در دل آر تمام | کان قوی باعیشت براقدام
دین نگوید که تیغ بر دونان | گردن گردنان گردون سان
دل شان جز نیام تیغ مدار | این شرف زآسمان دریغ مدار
زانکه از روی لاف و ز معنی | نتوان گردیشت کاف حوقاف

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون که عدل و امن ... | هر آنکه ظالم‌تر است ملک او راست

گر همی ملک جاودان خواهی | زیر فرمان خود جهان خواهی

باش چون آفتاب با همه ساز | بزبان کوته و به تیغ دراز

عشرت آمد که می گزین مگزین | ظفر آمد که بنشین منشین

از مخالف بشوی دریکدم | هم بخون مخالفان عالم

چون عمر نفس را بکار درآر | چون علی حرص را بدار برآر

نفس با حرص هر دو دشمن دان | خویشتن را از ننگ‌شان برهان

حرص را شربت هلاهل ده | نفس را همچو مرده در گل نه

عدل را تازه بیخ کن برگاه | ظلم را چار میخ کن در چاه

سیرت عدل صورت هنر است | صورت بخل کژدم جگر است

سیرت ظلم شد بتر ز کنشت | صورت عدل شاه به ز بهشت

شرع خشک است اشک تیغش ده | کفر تشنه است آب تیغش ده

تیغ مردان چو دستشان نبود | مملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد | رای و تیغش سکنگبین آمد

هر یکی آفتی درون نهاد | هست یک بت بصورت و بنیاد

ای شهنشاه عادل غازی | تیغ در نه چو احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن | شمع توحید را منور کن

چه کنی پنج روزه در غم و یاس | لذت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بنده عنصرست و فلک | شش و پنج و چهار و سه و دو و یک

شش جهت را بعالم تجرید | یکجهت کن چو عالم توحید

پنج حس را بقدر و رای بلند | از سر چار طبع در دربند

سه قوی را بده غذی و سرشت | قوت شان ز باغ هشت بهشت

دو جهان را بزیر حکم درآر | یک خرد را بمصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایه قدر آنجهانی جوی | سایه و فر آسمانی جوی

همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار

دست از این کم بهای جوی بشوی | شربت از آب حوض کوثر جوی

ملک باقی کمال ساز بود | ملک دنیا خیال باز بود

نیست این ملک دهر را حاصل | ملک باقی طلب بر آن نه دل

روز هیجا که صلح جنگ شود / نام بد دل ز بیم ننگ شود

مرد رمح و عمود و تیر و سنان / زود پیدا شود ز مرد سه نان

دشمنان را بزیر پای درآر / گردنکشان بدار برآر

باز دل چون دو بال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند

سیرت احمدی و طبع گریغ / صورت یوسفی و آینه میغ

خصم دین را بتیغ بر در پوست / که دو سر در یکی کله نکوست

سر که باشد سزای خاره و خشت / سوی بالش بری نباشد زشت

ننگ باشد یکی جهان بدو شاه / ننگ باشد یکی سپهر دو ماه

خوشه ملک پخته شد خو کن / جامه تخت کهنه شد نو کن

جد تو گر بهند هر بارسے / بت صورت شکست بسیاری

تو بجد همچو جد میان در بند / بت معنی شکن کنون یکچند

تو بجد همچو جد میان کن چست / بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر منات دلست / بت معنی لب و منات دلست

دل مومن چو کعبه زان بدرست / زمزم و رکن او مبارک و ...

بیک حرص و غرور و شهوت و کین / حسد و بغض و آنچه هست چنین

بخرید آن حریص بی مایه
بدل گاو خر ز همسایه

چون برآمد ز بیع روزی بیست
از قضا خر بمرد و گاو بزیست

سر برآورد از تحیر و گفت
کای شناسای رازهای نهفت

هر چه گویم بود ز نسناسی
چون تو خر را ز گاو نشناسی

مدح پادشاه بترتیب کواکب

پای بر نه بر آسمان سرمست
تیغ بهرامشاهی اندر دست

مه چو پیش آیدت سرش بشکن
تیر اگر دم زند زبانش بکن

زخمه بستان ز پنجه ناهید
تاج بر نه بتارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام
تند می او به تیغ او آرام

تیر بگشای کوری ابلیس
همچو برجاس کن ز برجیس

برگرای همی این کبود ایوان را
تا نماید نهیب کیوان را

نحس کیوان به تیغ اعدا کش
بستان سعد کش چو نه اوش

هم به نیروی بخت خرد بسای
سر کیوان بتیر بر بدو پای

چون دوات تو دید بی تلبیس
چون قلم سرنگون شود برجیس

باز برجیس را بکن ایوان
ده بتاراج خانه کیوان

دل چه بندی درین سرای مجاز — همت پست کی رسد بفراز

دوست مقصود هر دو عالم تو — زو تسلی رسد بدین غم تو

بسگان مان برای مرداری — سایه و فر استخوان خواری

امر و نهی زمانه خوابی دان — سهر آبش همه سرابی دان

تشنه چون زین سراب روی نهان — پشت اقبال در بر و بگشا

چه کنی پنجروزه ملک خیال — کز پی تست ملک عز و جلال

بسراب از سر طمع مشتاب — زانکه نبود سراب را پایاب

صد هزاران جنیبت اندر زین — هست پیش سرای پرده دین

اوت ره داد اوت شه دارد — اوت بر دوشت اونگه دارد

تخت تو بر رخ زمین عارست — گردن چرخ بهر این کارست

کام زخم زمانه کام تراست — ادهم و اشهبش لگام تراست

حکایت

آن شنیدی که در حد مرو داشت — بود مردی گدای گاوی داشت

از قضا را وبای گاوان خاست — هر کرا پنج بود چار بکاست

روستائی ز بیم درویشی — رفت تا بر قضا کند پیشی

چون گرفتی تو ملک ملک زمین — رای کن بر شدن بعلیین

سوختی دین خوان پری مردم را — پست کن دیو و دیو مردم را

خاصه آنرا که نفس بد کیشش — گوید ابلیس است نقش قافیتش

نه نداری ز ملک سرمایه — نه نداری ز شرع پیرایه

اینهمه کی شود مسلم تو — چون شود جبرئیل آدم تو

ای ز دولت همیشه میمون تو — کیست اندر همه جهان چون تو

چون ترا هست بر سپهر زمین — ملکی آراسته ز دولت دین

دین حق در حمایت تو شدست — شرع خوب از کفایت تو شدست

شحنهٔ شرع مصطفی شده — زان زنا کردنی جدا شده

جان آن کز فنا بغم سودست — از تو در خاک تربتش آسودست

مصطفی رخ چو در نقاب کشید — ز امت خود ترا بدان بگزید

تا دهی شرع را همه رونق — دست باطل جدا کنی از حق

سایهٔ کردگار ازان شده — شرع را حق گزار ازان شده

هرچه خواهی بکن که دولت تو — بست با حشمت تو صولت تو

دین و دولت عیال تیغ تواند — کفر و الحاد در گریغ تواند

نیزه یکدم بسوی بالا کن — هفت سیاره را شه بالین کن

زره آسمان بسر برکش — اختران را بطاعت اندر کش

سپر بازی کن از دو رنگ اجل — گرگس چرخ را بجدی حمل

تیره و گاو را بدوز بتیر — پس درانداز در تنور اثیر

از فلک زان سنان که مه افکن — پنج پای دو روی را بر کن

قوت و قوت را شرف نو کن — شیر را داغ و خوشه را خو کن

جستی کن بکن بقوت خویش — از ترازو زبان ز کژدم خویش

از شگرفی به تیر خویش ناله — برکمان دوز حلق بزغاله

شست را جای تیر شاهی کن — آنکه از دلو دام ماهی کن

آنکه چون بر سنت آن سخت — بر فلک نه چهار پایه تخت

تکیه بر مسند جلالی کن — خیمه در ملک لایزالی کن

ملک افلاک را قراری ده — هر یکی را تو اختیاری ده

برکش از بهر عالم مطلق — چرخ زرّاق را ز سر ازرق

جامه سوگواریش بستان — خلعت شادمانیش پوشان

هر دو عالم چو شد مسخر تو — جمع شد جن و انس بر در تو

چون سپه ملک جاودان دانند / این جهان آن و زاد آن دانند

گر ز شه سوی سجده گه پویند / تا بی نگاری همی گویند

نه همه بت پرست چون کفار / نه همه حق پرست عابد وار

نیست شان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه

دوستان را به بار کنند اقبال / دشمنان را همیشه رنج و وبال

بلکه بزم ... پیس و / ... بگو رز

[illegible] / لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

جام بر کف بسان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند

از کف پای تا به تارک دل / صد هزاران تنند با یک دل

تیغ داران چو نیزه و چو سنان / ... و بسته میان

از پی قهر دشمن و بدخواه / گرد بستان ملک شاهنشاه

همه بر پر دلند همچو انار / همه قد برز پنجه همچو چنار

بر ولی یمن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند

خیمه‌ها در ممالک فلکند / دیو بندان و لشکر ملکند

لشکر از بهر ملک و دین باید / خود چنینند و این چنین باید

حدیقهٔ حکیم سنائی ۳۳۷

شاد باش ای امین دین پیمبر — یافته دین ز سیرت تو بهای

تا ز پنج و چهار بر نه و سه — از شش و هفت و هشت بر نگذری

تا هوا را بزیر پی نفگنی — بر سر دل کلاه کی ننهی

چون هوا را بالطبع کردی قمع — اینهمه گر دوت بیکدم جمع

ملک دینی همی نگویم من — خال زنگی بجون نشویم من

چون بترک جهان لعین گفتی — در تقوی بشرط دین سفتی

گوید آنگاه جان خیر الناس — بزبان وفا و استیناس

تا جهان بادشا دمان باد جان — اگر تو شد دین حق بآزادی

عالمانت چو تیغ چیره زبان — عاملانت چو نیزه بسته میان

زنگیانی که پاسبان تواند — وز تفاخر بر آستان تواند

گر سیاه هندو گرچه کین دارند — رای از ی نظم ملک و دین دارند

وین همه بندگان که بر در تو — مینشایند جمله کشور تو

گردن کس برای کین نزنند — چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زین و آلت اندر لهو — صفحه شرع و صفحه شمشیر

نیست در غزو و در مقالت شان — جز حدیث تو و حدیث آلت شان

صدر تو در نشان دیوان ملک — هدف تیر شان کمان فلک

مقدرانی که محرم رازند — سوی خصم تو ناوک اندازند

ز پی ناوک سر افرازان — ناوک از شست گشته شب ازان

حصن فغفور ترک غورگاهیست — حصن تو ناوک سحرگاهیست

همچنان باد پادشاهی تو — که نخواهد عدو و خواهی تو

تا جهانست عز و جاه تو باد — هفت اقلیم در پناه تو باد

جود و فرهنگ و عقل و دین تو باد — نقش جاوید در نگین تو باد

من ستوده‌ام بطبع اینها را — آسمان کرده‌ام این زمینها را

زانکه پیش تو مدح دیگر کس — هست چون بادپای پیل و پر مگس

چنانی که ما وصف ستود — ورنه آنچنانست خواهد بود

گر چنین نیستی بر ستی از آتش — ورنه بادر روزگارت خوش

شمه گفتم از شناسی امید — آمد اکنون گه دعای وزیر

فی وصف الحال و تمام مدائح السلطان والوزراء والقضاة چون مدائح سلطان اعظم شاهنشاه معظم اعز الله انصاره طرفی گفته آمد در غور مناقب وی

ملک گو سپیح پی بار | ز ملک لشکر نیو

گرزها را به تیغ ریزه کنند | تیرها را به تیر ریزه کنند

جان خصمان ز تیرشان بنفیر | ملک را همچو تیر کرده به تیر

چون تنوره بزیر این طارم | همه آهن دهان و آتش دم

برکشند نکس تیغ شان باثر | دلوک کیمخت کرگدن از سر

مرگ بازیچه پیش مردی شان | شیران ز هم نبردی شان

کرگدن هست از پیل اندام | یافته دین ز تیغ شان آرام

قدشان همچو سرو نو رسته | خشم شان جمله با عفو بسته

حوران آدمی صورت | همه شیران اژدها صولت

چشم بد دور از این سپاه و حشم | که نبیند از قبا دور ستم کم

همه بر باد پای گشته سوار | کوه آهن تن اند و جان آوبار

شست سیمین چو سوی تیر آرند | اژدها اژدها اسیر آرند

شده اعدای ملک از ایشان خوار | همچو ریش کهن ز شانه نو

تیغ شان از برای جان جهان | تر چو سیمون گرم چون سیحان

آن نکسل بیشه را کند پر لعل | وین زند در هوا نکس را نعل

خواجهٔ خواجگان و صدر صدور   بر بداندیش مملکت منصور

خواجگان و جماعت دیوان   سروران و گزیدگان زمان

بعد از آن قاضیان و جمع قضاة   شکرشان برتر از صیام و صلوة

سرفرازان مملکت ایران   نامداران خسرو توران

خسرو شرق را بهر کاری   نو نهاده بازاری

خرم از رای شان جهان آره   عیب پنهان و آشکاره

جا کر ملک شاه شد مینو   که نبیند کسی درو آهو

گر ببینی تو ملکت غزنین   باز نشناسی از بهشت برین

چون بود شاه را نکو کردار   مملکت را فزون شود مقدار

شاه و دستور هر دو نیکورای   هر چه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه   که شد اندر ممالکش تازه

که تواند گزارد هر گو هین   گشته جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنین و توهم   چشم بد زین زمانه بادا دور

یافتید آنچه بود حاجتتان   گشت پذرفته آن عبادتتان

شه جوان و جهان جوان بزمان   در امان همچو روضهای جنان

ـه درخور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون
همگی مناقب و خصال ستودهٔ وی پادشاه خلد الله ملکه
نتوانستیم رسیدن عجز پیش آوردیم و طریق اختصار و اختصار
سپردیم و همان گفتیم که مهتر کائنات و سرور موجودات صلی الله
علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از آن بمناقب
و فضائل وزراء و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمهٔ دین
کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم و از هر یکی
طرفی بشمه درخور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش
گفتیم و از ایزد جل ذکره درخواسته می آید تا مگر از جملهٔ این
ابیات یک بیت برای اعلی اعلی الله پسندیده آید و محل
قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف بر حکمای اولین
و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوینده از کبر سر من آسمان سای می شود

ای سنائی چو یافتی امکان	بنما اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه	بسوی مدح خواجه آر پناه

۲۳۶

در وودرگاه عقل و جان سر اوست — نردبان پایه فلک در اوست

خطبه کرده زمانه بر شرفش — آسمان دستبوس کرده کفش

دایه و مایه خرد فلکش — قبله و قبله جای جان قدمش

بر زمین آسمان امکانست — بر فلک سایه بان رضوانست

عقل مدح و خطاب می گوید — عقل خود جز صواب کی گوید

آنکه جانم اگر شود زنده — شود از جان و دل ورا بنده

فطنت و ذهن پای برجایش — برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام هر دو سرای — مرد صاحب حدیث صاحب رای

اندران نیمه سنت آراییست — واندرین نیمه ملک پیراییست

مر دین را شریعت آموزد — شمع در پیش شمس نفروزد

در حفاظ وفا یگانه شدست — اختیار همه زمانه شدست

عیش عالم بدو شده تازه — هنر او گذشته زاندازه

بود صاحب حدیث بهر خدای — هست در شغل ملک صاحب رای

صاحب ای شه رویت او — ناصح دین شه طویت او

مر دگر بهر دین خرد در تاخت — با خرد تراز و خرد نشناخت

چون بود کردگار بخشنده — بدهد هرچه خواست بنده
کام دلها میسرست اکنون — باد یارب از آن که هست فزون
یارب این فضلهات بر بنده — وا[illegible] تا روز [illegible] پاینده

فی مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابی محمد الحسن القاینی

[illegible] سید [illegible] — [illegible] خدا برگزیده کرد ورا
در محل کفایت و امکان — صاحب صاحبی و کرمان
راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد
نیست مانند او بهفت اقلیم — از صدور جهان حدیث و قدیم
بری از عیب هرچه باشد عار — در وزارت بسان صاحب غار
دیده ازوی کمال خلق و ادب — عقلش الکفی الکفاة کرده لقب
پیشوای صدور در عالم — ملک آرای او چو خاتم جم
ملکت ازوی مرفه و نازان — هفت سیاره اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کلکش — وحی منزل کشیده با ملکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم گریان و عدل ازو خندان

دینش فارغ ز گوشمال زوال	جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
آن وزیران که لاف عدل زدند	پیش عدلش بظلم نامزدند
تا برانداخت ظلم را خانه	نیست در ملک غزنه ویرانه
دل ندانم سپیدتر یا موی	جان ندانم لطیف‌تر یا روی
چون دلت بود ناصحی از تو	شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رائی	دست در کار و پای بر جائی
آز با جود او چو معتزلیان	پست همچون سبال حنبلیان
ظلم گریان ز عدل او شب و روز	که نشد بعد از آن ز خود پیروز
ملک غزنین بهشت را ماند	تا در او خواجه کار میراند
ظالمان را ز مملکت برکند	فتنه بر خاندان ظلم افکند
سال و مه در نظام دین کوشد	کفر و بدعت ز بیم بخروشد
در صلابت در این جهان عمر است	بتمامی ای علی ارچه دگر بیست
این شبابت بهرزه یافته نیست	وین کفایت بخیره یافته نیست
در ورع همچو شبلی صوفی	در نکت بوحنیفهٔ کوفی
شهریاری که سنت او جانست	انس و جن مرورا بفرمانست

عالم عاملست در ره دین — عامل کاملست و با آیین

زان بدو رسید شد امارت او — شد تراز وی و دین وزارت او

در وزارت قویست بازوی او — زان سبب قلب جان تیغ از وی او

هست در مجلس خداوندی — بی بدان ایه نیک پیوندی

عز و علی را که پیش حق یازد — آن عزیز پیش شرع در تازد

گر زند در صلاح ملک نفس — نه ز خود گز خدای بیند و بس

قبله دانشست و جان لطیف — که چنو نیست هیچ خلق ظریف

خواجه خواجگان هفت اقلیم — کرده سلطان جهان بدو تسلیم

همچو گردون گله سی بخشد — عفو بستاند و گنه بخشد

عالم از نه سپهر بندگی گردن — از فلک طوق ساخت در گردن

پس ازین جان پر امارت را — نسخه زین دبیر و وزارت را

طینتش بر وفای دل مجبول — صحبتش در صفای دل مشغول

بخششش او بوعده و بسوال — نه امل مال بل امل را مال

صورت و صیتش آشکار و نهان — چشمه چشم چرخ و گوش جهان

آفتاب آب و آسمان تصویر — ماه دیدار و مشتری تاثیر

خواجه را بر مکا[illegible]ش بگماشت	که به دین و شرع سر بفراشت
بر خلائق شده مبارک پی	خواجگان پیش وی شده لاشی
در محاسن بکار دو جهانی	چون محاسن سپید نورانی
تا جهانست شادمانه زیاد	جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دل شادان	که جهان از ویست آبادان
هر که بر جان و خاندانش باد	جان ما جمله در امانش باد

فی مدح الاجل [illegible]الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد المستوفی

خواجه بونصر نائب دستور	چشم بد زان جمال و جاش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق	لطف او هست بی خلاف و شقاق
هست نکو خلق و هم نکو گفتار	هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید	چشم از و صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق او اطراف	آهو چین ندارد اندر ناف
جان و دل را حدیقه مونس	عقل کل را شمامه مجلس
روح دیدار و عقل گفتار است	دولت ایثار و ملت آثار است
فضل او در جهان جهان [illegible]ست	که ادب بر درش چو فراشست

روز و شب در صلاح کار جهان ‌ ‌ ‌ سال و مه زو بود قرار جهان

در زمانه بخط چنو کس نیست ‌ ‌ ‌ با خطش خط مقله جز خس نیست

پادشاهان ز روی کله یابند ‌ ‌ ‌ بی رهان از لقاش ره یابند

از هنر تاج گشته بر و ورا ‌ ‌ ‌ در او دامن همه فضلا

تا که بنشست خواجه در بالش ‌ ‌ ‌ بالش آمد بناز در بالش

شهر غزنین چه کرده بود از داد ‌ ‌ ‌ که ورا زین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج ‌ ‌ ‌ رسته گشت و نشست بر سر گنج

آن کز اندوه فقر می بگریست ‌ ‌ ‌ غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خدا راه حکم بگشاید ‌ ‌ ‌ حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیشکار بنشاند ‌ ‌ ‌ کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر ‌ ‌ ‌ بر رخ اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف ‌ ‌ ‌ نیست این امن و ایمنی بگزاف

هر کجا امن و عدل روی نمود ‌ ‌ ‌ خلق در راحت و خوشی آسود

ملکا چه داری که اینچنین بنیاد ‌ ‌ ‌ شاه بهرامشه بهر بنهاد

چشم بد دور باد ازین سلطان ‌ ‌ ‌ که جهان را بعدل داد امان

نیست در کارگاه صنع خدای | کار بندی چو خواجه کارگشای

چون سر انگشت او قلم گیرد | چار طبع عدو الم گیرد

عقدی از دُر چکد ز نوک قلم | چون ز سر بر بیاض ساخت قدم

نیست بالاست پیش عرش عرش | تنگ پهناست پیش فرش فرش

ابر گریان ز دست و تیغ کفش | صبح خندان ز نور خاک رهش

هست در رشک آن کف گفتار | آب دریا و لؤلؤ شهوار

برده آب بهار و آذارش | لب خندان و چهره نارنش

گر فلک نیست کلک او هرگاه | از گریبان چرا برآرد ماه

پیش سر خدایگان ز هوش | هر زبان ناطقه کند در گوش

گرچه بگشش گسسته را ماند | بگه سیر ماه را ماند

ساخت ... باز لشکر ... | سایه بان زمانه جانور شد

چیز را در لشکر نشانه محل | زان در ... نیست در زمانه بدل

از خط او که دینی و دنیست | دیده کل بین عقل کاتب نیست

خط او در هوای گلبن راز | پشت طاوس زان سینه باز

در یکی فصل او تأمل کن | عقل را مایه روح را مل کن

از پی جاه و خدمت سلطان | نه برای فلان و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست | سر مهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد | او آن سلطان چو جان نگهدارد
صورتش ابتدای قوت روح | سیرتش انتهای سورهٔ نوح
کرده از بهر حق بکرد و گفت | عادتش عدت و فا را جفت
در ره شاکری فرشته وش | هست محنت کش ست محنت کش
پیش او از برای سود و زیان | صد هزاران بلست و یک فرمان
همچو عقل آگه از که و چه و چون | فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب و مهر آرای | زو برد مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان | ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود | دیده نادیده هرچه خواهد بود
پیش رایش نمانده پوشیده | بر فلک هیچ روی پوشیده
فهمش از جام جم نیاید کم | که همه بود نی بدید چو جم
دل او از برای بهدانی | هست مشکوة نور ربانی
اثر لطف او چو آب زلال | خاک روب درش اثیر جلال

شب آبستن است خامهٔ او | شمه حامل ز نقش نامهٔ او

تن سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذی شده قارش

وان زبان سیاه و شخص سپید | گروه دشمن ز جان خود نومید

هست همواره با دل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار

در شود هر زمان بسحر سپاه | شد در و زر ز بحث تاج و کلاه

جاه او همچو ماه ملک نگار | کلک او همچو تیغ کار گزار

با مان و بجا نشاق حور و پری | در تباشیر بشر او

عقل با وی نشسته در مکتب | علم از وی گرفته علم و ادب

بکه ضبط مال و عقد حسیب | ساحران را ز نا بعلم آسیب

کرده از بر بقدرت خلاق | درج طومار و دفتر اوراق

دیگران را که سوال و جواب | حاجت آید بمطالعت بکتاب

او ز حالی که شاه از وجوید | همه از بر بجمله برگوید

برش معاینه شد | دل او بر مثال آینه گشت

حبذا رای روشن پاک | که فلک گشت تخته خاک

نیست بهتر درین جهان جهان | مرد را کار و کار را مردان

تا ببینی بچشم عقل و یقین — در دو خط صد هزار خانه چین

درج کرده چو سایه و خورشید — در شب و روز نام بیم و امید

زرده عقل زردی خامه اش — ادهم دین سیاهی نامه اش

هر کرا نیست چون قلم رایش — قلم او قلم کند پایش

خط او خط جان اسرافیل — کلک او کیل رزق میکائیل

کلک او همچو نوک دیده کشان — خط او همچو غمزهای خوشان

صورت خط او که در نامه است — چون نسیم بهار خوش خامه است

شحنه راه دین صلابت اوست — روح قدسی کمین شبابت اوست

نیست پوشیده زو قلیل و کثیر — نه نقیر ایچ چیز و نه قطمیر

خامه اندر بنان او که سیر — بگشاید بخلق بر دو خبیر

همتش آسمان و خلق ملک — خاطرش آفتاب و کلک فلک

زاده از روح کلک او بیقین — شب و روز جهان دولت و دین

بر سه انگشت وی چو گشت سوار — آن لطیف نحیف زرد و نزار

انده دشمنست و شادی دوست — خیر و شر بسته در زمانه اوست

دوستان را دو رخ کند چون لعل — دشمنان را کند سیه چون نعل

چشم بد دور از چنین وزیر	که ندارند در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر است او	خلق را در بهی بشیر است او
عالم پیر و آسمان امان	مادر و مایه نتیجهٔ جان
بر عمیدان مملکت سالار	شاه را برگزیده در هر کار
نمدگاه دخل و خرج جهان	کرده از بهر بحمله درج جهان
که بکار افگند نهان را او	مایه بخشد همه جهان را او
نور رویش حدیقهٔ جد قست	خط خطش حظیرهٔ صدقست
خط و معنی وی ز ظلمت و نور	هست چون زلف حور بر رخ حور
هر سوادی از و بیاض فلک	هر بیاضی از و ریاض ملک
نور و ظلمت بهم قرین آمد	در علو مشرقین آمد
لذت روح دان خط خوشش	نکند کس بحرف مشوشش
زان خرد بر خطش بیاشفتست	که معانی و لفظ چون جفتست
گر نه از تنگ مانی ست آن خط	از چه خطهای مقله گشت سقط
انس روحست نقطهای خطش	چون نشان از رخ در سقط

بال دنیا اگر ورا باشد — همه بر زایرانش برپا شد

برده — میوه و برگ و شاخ و بز دو عروق

خیمهٔ عمر او هزار طناب — ماه خیمه‌اش برابر مهتاب

تا ورا شاه مشرق تمکین داد — ملک را صد هزار تزئین داد

اینهم از بخت شاه مشرق بود — که بدو رونق دول بفزود

لاجرم عالمی بر آسودند — بحیات و بمال بر سودند

که کسی را گماشت شه بجهان — که نخواهد همی بخلق زیان

بقلم قسم کرد هفت اقلیم — هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم

…رباید — تا ز بودش جهان بر آساید

تا جهانست ملک خسرو باد — که مر او را چنین شایست داد

باد تا باد ملک را بازار — شاه از او و ز شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح ملک — باد عمرش چو عمر نوح لمک

باد تا باد شکل خط همه طول — بخدای و خدایگان مشغول

شاه را باد عمر تا جاوید — خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی و وفی — صدر دیوان و خواجه مستوفی

[illegible]

شده در کار ملک و دین بیدار ... دین و دولت فزوده و مقدار

شاه را چون در تصرف ملک ... کرده از رای او تعرف ملک

صدف دُرّ علم یزدانی ... دلش اندر ره مسلمانی

در میان حریم حرمت [illegible] ... زیب رای هنر و حشمت ا[illegible]

دست او با قلم چو یار شود ... بر معانی سخن سوار شود

آب و لولو و جان صفاوت او ... ابر و دریا و کان سخاوت او

شاه را گاه سر معتمد اوست ... همه کارها ورا مدد اوست

صاحب سر خسرو انشاه است ... زان ز اسرار ملکش آگاه است

گشته اسرار ملک معلومش ... سر سلطان بجمله مفهومش

در مملکت چو نایب تن ... گاه تدبیر و رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل ... در دلش راز مملکت حاصل

سال و ماه از بشد آمد زوار ... چون حرم گشته بر صغار و کبار

همه با کام دل قرین گشته ... همه با ساز و اسپ و زین گشته

الف او بر سحاب رجحان کرد ... بحر را صد هزار تاوان کرد

نیست چون او ز شاه کوه حسیم ... دهر را هیبت و بیست عظیم

۱۵۱

چشم بد دور

رشتهٔ از درج یک بیک پیدا ‌ ‌ همچو ارتنگ خانهٔ مانی ست

همچو برج دو پیکر جوزا

عقل گره ز مشکلهای رفیع ‌ ‌ روح واله ز نقشهای بدیع

با خطش خط خازن ثواب ‌ ‌ همچو با آب صافیست سراب

شود آنگه که او گرفت قلم ‌ ‌ ناوک عرش پیش او چه قدم

کاغذ نامه همچو روضهٔ نور ‌ ‌ صورت حرف زلف بر رخ حور

ا آ [illegible] فروغ

در بلاغت ز سرعت قلمش ‌ ‌ [illegible]

هر سخن کز دهان شاه آمد ‌ ‌ در دل خواجه اش پناه آمد

جود او را کرانه پیدا نیست ‌ ‌ چون سخایش سحاب و دریا نیست

با دل لطفش بریده بر کشور ‌ ‌ نار عنفش بخار کرده بهشت

با دلی بد نتیجهٔ دل اوست ‌ ‌ وادبی در دریچهٔ دل اوست

دین و دنیا مسلم دم اوست ‌ ‌ زانکه دل کعبهٔ معظم اوست

حرمش همچو کعبه محترم است ‌ ‌ خانهٔ او ز کعبه خود چه بود

صادر و وارد عطا جویان ‌ ‌ گشته از هر سوی بدو پویان

عالمی از عطایش آسوده ‌ ‌ یافته هر چه در دلش بوده

م بالکنایه از حرف و سخن صحیح و خطا و [illegible]

ماجرای زمانه دیده دلش — هرچه زو خوبتر گزیده دلش

وهم او چون نم هوا از گل — آن برآرد که باشد اندر دل

دور دوران عقل جامهٔ او — ره مردان چو برق نامهٔ او

زان نکو اعتقاد و رای رزین — شده چون خلد ملکت غزنین

بگه دور و سیر خامهٔ او — کرده چون روی حور نامهٔ او

حور را حرز و هیکلست آن خط — که نیابی بران نهاده نقط

چون سر کلک در زند بدوات — بنویسد بصبر بسمع برات

که ازین نوع تا که بود ستم — نه تو دیدی ز من شنود ستم

راست گویی که نامهٔ یحیی ست — یا نگاه شفا دم عیسی ست

پردهٔ معجزات تا بدرید — معجزه زان صفت کسی نشنید

هردم آرد پدید زمزم و نیل — دست او همچو پای اسمعیل

نهفته همچو خط او ز جلال — سحر او همچو مال دست حلال

علم ظاهر چو خنده کرده عیان — ستر باطن چو غمزه کرده نهان

گر سکال را او کند نهان او را — مایه بخشد همه جهان او را

قلم او سخی تر از کوثر — منظر او بهی تر از عنبر

خطّ او شکل مع لف حور بود — هرچه عیبست ازو نفور بود

خطّ او خطّ معانی بر — نام او نامه مبانی ذکر

قلمش چون معانی انگیزد — نقشبند معانی آمیزد

از سواد و بیاضش از پی مزد — گشته عقل همه امینان دزد

مامن و ماخذش نتیجه جان — منظر و مخبرش دریچه جان

هم نکودار اهل فضل و کرم — هم نگهدار راز دین و حرم

چون سر خویش سر نگهدارد — مال چون مار شرزه بگذارد

گنج را همچو رنج بگذارد — راز دل همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود — جز بوضع نکو نشاید جود

زانکه دریا و ابر و کان بعطا — بکشند از طریق جود خطا

لعل کی دید هر که کانی کند — زر کجا یافت هر که جانی کند

اهرمن دم که خوش زبان باشد — گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از پی ساز — مور وار از میان خانه راز

فلک از جود او عطا جوید — راز با رای او سخن گوید

راز وارست غرتش ز رآست — خازن راز حارس جانست

چون براهیم قابل سعدند — چون سماعیل صادق الوعدند

عقل شان آسمان آتش گیر — تن شان عنکبوت کرکس گیر

روزگارند اهل عقل و بصر — سینه شان چرخ و قطره شان اختر

مال ایشان بنزد ایشان خاک — قال ایشان چو حال ایشان پاک

ناز و نعمت ز کلک شان باران — دست ایشان قرین شیوه باران

هر چه کان داد گوهر و زر و سیم — حصر آن گشته پیش شان چه سلیم

عالم عقل را از دل شان — صورت نفس کاره از دل شان

رونق صدر و زینت دیوان — برمید و ز کلک شان دیوان

در بنانشان نگر تو کلک و تیغ — که عطا میدهد بخلق روان

مهر و ماه از لقای شان خیره — نور و نار از بهای شان تیره

مهتر اسب سخن سوار و دلیر — کلک شان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رای شان انور — عقل شان با بیان شان در خور

از خطا کلک شان همیشه مصون — کس نگفته که این چرا و آن چون

در جهان معاملت هر یک — چون تبارز بد خامه پر تک

قلمش در تجارت عالم | بحر و کشتی و باد کرده بهم
جان پاکش سرشته با سخنش | بنده نو زمانه کهنش
تا جهانست هست لیل و نهار | از خط و علم باد برخوردار
که جهان را ز علم اوست ورنه | هست دنیا ه خوشتر از نور و
دین و دنیا ورا مسخر باد | صدر دنیا ورا برادر باد

فی مدح اصحاب الدیوان و المشایخ شعر له

پس ازین خواجه خواجگان | از زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامه نگارنگار | صدر و دیوان ز هر یکی چو بهار
درج شان همچو درج شاه بار | کلک شان همچو ملک شان زر بار
خواجگانی بعلم و دانش چیر | کلک شان با شتاب شمشیر
همه نقاش معنی از خامه | در و زر درج کرده در نامه
جان شان همچو جای بی بن پرچم | نقش شان همچو صدف شکم پر در
از پی سرو جویبار صواب | دیدها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه | نقش با جان نموده در نامه
مرده را کرده در جهان نوی | کلک شان همچو ملک عهده قوی

همه را از خدایگان تشریف | نام و نان یافته وضیع و شریف
هم باسپ و ستام و زر و درم | هیچ را هیچ چیز ناید کم
شاه از این خواجگان مرفه و شاد | ملک از این خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه | شیر اعداش سخرهٔ روباه
گرگ با میش در بیابان جفت | عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه | زینچنین خواجگان نیکوخواه
چون بود شاه عادل و دستور | خواجگان زین صفت همه مخطور
عالم آسوده از فریب و فتن | غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهانست عدل خسرو باد | باغ عدلش همیشه بی نمو باد

فی مدح قاضی القضاة ابی القاسم محمود بن محمد الاثیری

چون از این طایفه گذر کردی | بدگر طایفه نظر کردی
عالم عدل بینی و انصاف | همه معنی محض و دور از لاف
پیشوا الی چنین مرفه جمع | نور اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود | شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست | پای فتنه ببست و ظلم ببست

گفت هر یک ازین اعیان | هر دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک ز راه علم و عمل | یار حق اند و کار دار اجل

وجنیت آن یکی خزانهٔ نور | روی و رای یکی خزینهٔ جود

کلک این علک و ازینجا | هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد | دست این پای فتنه می بندد

ملک این جا کی کف موسی | کلک آن معجز دم عیسی

سازد آنگه که دست شد بنگاه | کلک هر یک ز آبنوس حصار

شفقهٔ هر یکی سفینهٔ نوح | نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح

گردد آنگه که چرخ گردد فرش | باشد آنگه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکر شاه | گشته از راستی شان آگاه

کز خیانت بجملگی دورند | هم امینند و هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند | مرد کارند جملگی نه زنند

خصم را تا لنند ابی و ا | همه تن پر دلند همچو انار

پاک و خالی همه از خیانت دل | دو جهان بجمله شان حاصل

از شهنشاه راد نیکونام | گشته با هزار انعام

۷۵۶

کز همه برتر ست هر لحظه ایم — بد مکافات و از عذاب الیم

و بود این از همه نکبات — بود در فریق حشر قضات

مهتر خلق و سید السادات — ت باشند از سه نوع قضات

و دو بوده هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت باتاجی

علم و دین تا بد و سپهر و قضا — جهل رحلت گزید سوی فنا

پیش آن هر که در خزینه بود — چون چراغ اندر آبگینه بود

اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او پدید و او پنهان

مال او را برای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع اعم — صفوت او کدورت از عالم

تازه کرده ز مهر یزدان را — جان بی عقل و عقل بی جان را

نظرش همچو جان پاک — بوده در شرع علم شرع فصیح

کرده دست عنایتش — متجلی بعقد تمکینش

شمع دین صورت و بصیرت — عقل جان سیرت

آگاه فتوی چو کلک برداشت — چتر حق بر فراز سر

بی حقیقت قلم نگیرد نیز سیح — تو ز باد هوا نوالهٔ مسیح

رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم القضاة ثلثة واحد فی الجنة واثنان فی النار

گشت دیدار دین شهر تباه — خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک — ذهن و جبینش چو ایمان پاک

قفل احکام بسته بود به کلید — پرده و حلقه بی عمود که دید

چو ز سستی بشکست افسون — خیمهٔ شرع را طناب و ستون

دیده بی رحمت خیال غرور — علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب — نگرد این گنده پیر غرچه فریب

دل او سال و ماه مسکن شرع — گوش او شاه راه گلشن شرع

دین ایزد نبود او شادان — خانهٔ شرع از او شد آبادان

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — نرم و خرمش همه دلیل و بیان

نه مکش به پی زعیر و قدر — میل بروی ندیده هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — کرده در چشم میل و رشوت خاک

اگر بدی زنده یوسف القاضی — به نیابت از او شدی راضی

در حشر و تغابن و زلزال — او بدی در قضا جواب سؤال

نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک ز خلا

۷۵۸

نضل زابحر بود و عز زاکان — شرع را دایه بود و دین را جان

همچو اقبالش ابد و عالم جای — لاجرم هست ستر دین خدای

روی او چون ز رای او بفروخت — آفتابی با فتاب آموخت

دل او همچو موی اوست سپید — باد در باغ شرع تا جاوید

در مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح العهد — لقبش در وفا کریم العهد

همت او و رای جز و و کلست — که همه آبها بزیر گلست

گر بخواهی ز جان او معنی — کرم خلق او نگوید لی

سائل آز را چو قارون کرد — پنبه از گوش بخل بیرون کرد

خواجه ابلیس گر پی دم عنبر — لیف او لاف زد چو گفت انا خیر

کردی ار دیدی این کرم وجود — در سرای وجود رای سجود

بیند آنکس که هست بینا دل — وانکه از کل فرا آورد حاصل

شمع آنکو بمجلسش بنشست — شمع وار او تو گوئی اندر دست

جامه جرمش از صیانت چاک — عرصه جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان — عهد او همچو خضر محکم جان

نه بکس میل و نه زکسب ملول … چون بپیری بعلم دین مشغول
زان به بیهوده می نپردازد … که همه شغل آخرت سازد
بینی ار هیچ چشم جان و خرد … بک‌شائی که تا بد و نگرد
گر شناسی مقدم از تالی … نیست اینجا ز حیات خالی
فحل بوده است در همه احوال … چه بافعال دین چه در اقوال

نفس سیار

خشم را در سها دنگذارد
هست چون حوض کش ترازو تمام … مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست … مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین جهان از پی سرای معاد … شده مشغول در کشیدن زاد
با عنان چون بد انجهان تابد … عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم … متشابه سواد او با علم
چون قدر در سخا ریا نکند … چون قضا در عطا خطا نکند
آنکه نارد چنو صنایع دهر … نیز در هیچ شهر قاضی شهر
هرچه اندر نقاب قوت بود … خاطرش را خرد بفعل نمود
رای بیدارش از طریق صواب … یکجهان خصم را کند در خواب

هست از روی رتبت اجلال | پشت اسلام و شرع را و کمال

در نظر چون عبارت آراید | جبرئیلش بطبع بستاید

کلک او گز ره جفا دورست | همچو انگشت حور پر نورست

در کف نقشبند هست ازل | در خلای جلال او چه خلل

زین سبب نیست در نشیمن جود | لاجرم هست در سرای وجود

آسمان سخا و احسان اوست | ابر انعام و بخشش نهان اوست

بخشش همچو روضه نورست | نیک نزدیک لیک بس دورست

همچو عقل اندک و فراوان شو | صلح افکن و لیک پنهان شو

هم گران هم سبک لقاست چو کان | هم سبک هم گران چو جسم و جان

گر بخواند مرا ز بهر عتاب | همه تن دل شوم بسان کتاب

قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین

گام چون بر بساط نطق آرد | گنگ را در نشاط نطق آرد

در کند زالکن التماس سخن | در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر روی مسیح جود کنند | فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون نتیجه صبر | با بطر چون سرشک دیده ابر

وامرأته قائمة فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب قالت یا ویلتی أألد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب

عهد او چون پیمبر اندر عهد | عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست | لاجرم عقد او چو یاقوتست

نکته بود بر صلاح و وفاق | گوش ساره است و قرة اسحق

چون تنور زمانه آتش تافت | گردن چرخ سیلی خویش یافت

خود نرانده آ در شفا و الم | جز باملای شرع و عقل قلم

لفظ و نطقش ز عقل و جان مستیست | کو زمام خدای مستملیست

جود او چون بهار خوش سلبست | بود او چون حیات خوش طلبست

پایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست | سایهٔ عرش طاق صفهٔ اوست

چاکر گفت اوست گفتارم | شاکر دست اوست دستارم

اگر زو واندمرا پیش خندم | پیش حکمش بسر دوم چو قلم

بدو لفظ نکو که بشنودم | یک ور اندر فلک بیفزودم

مرمرا آ رز حیرانی | آتش و یک روح حیوانی

گرچه با ما هم از تو ونست او | از قرون و قران برونست او

زو امید ولایتی لشتم | وز قبول وی آستی گشتم

مرمرا گوید ای سنائی ر | بندم از دیده با شمال گروا

نوی او جان تشنه را مشرب | سحر او مر پیاده را مرکب

پرده از نکته‌های عقل انگیز | طبع نازان و چشم خاطر تیز

بتصفح چو عقل بردارد | در تخلص چو سالم برخورد آ

هر خبر کز رسول نقل افتاد | شیخ در شرح آن بداد ش داد

معنی هر یکی برون آورد | جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار | متشابه که هست در اخبار

همه را کرده حل بشرح و بیان | لفظها نیکه هست در قرآن

بن عباس ... | با معانی بیشمار است او

هست با دانش معاذ جبل | ابر گزیده عز و جل

باد پیوسته چیره در هر کار | وز همه علم خویش برخوردار

تا جهانست عز و جاهش باد | حکمت و شرع در پناهش باد

باد باقی بقای روح و ملک | تا بود در مدار چرخ فلک

فی مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد بن سلیمانی

بعد از و خواجهٔ امام امین | مفخر الشرع و یار و ناصر دین

تازه از لفظ او مسلمانی | از نژاد و نسب سلیمانی

خلق و خلقش لطیف چون جان را / لفظ و معنی دو مغز چون جوزا

نفس او نفس زندگانی بود / که دو مغز و یک استخوانی بود

در خرد صفو رامبانی اوست / در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم او صاف / صورت علم او کریم اصناف

ابرام و نازش نتوان کرد / شعر چون هست بکر و معطی مرد

زاغ را چون همای فرداست / پشه را هیچ با شه پر داد است

قلم او ز سهو هاست مصون / بر علمش علوم گشته زبون

علم او دستگیر بیداران / قلمش چون ربیع با باران

عالم از فتویش بر آسوده / وز ضلالت جهان بپرزوده

گر نه برهانش بر جهان آسان / متشابه که هست در قرآن

الکن فتح کند روا باشد / کاینچنین علمها کرا باشد

کیست مانند او بعلم اندر / متواضع ... ندر

او تواند نمود مرجان را / بی نقاب حروف قرآن را

زانکه در قبر سید آسوده / تا نیابت بشیخ فرموده

مرد چون بود کار را در خورد / هر چه وی گفت شیخ چونان کرد

ابرام: استوار کردن و بستوه آوردن و ملول کردن

خواجه در راه عقل و جان قیاس | در سرای غرور و جمع اناس
خاک جسمش ز مرتبت صلصال | چشمه‌اش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاوید است | دور و نزدیک همچو خورشید است
زاده ذهن او بصفوت و نور | حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال عامی حور | سخن سهل او رهم اید ز دور
تا چو تو میزبان نو دارد | عیسی و خر غذی و جو دارد
جان پاکش سخن گشا و برو | جان در و معنی نهاده بر او
صیت او در عراق و مصر و دمشق | هست غماز و دست روی چو عشق
چون در اعراب اسم حرف شود | و اندر احکام فعل صرف شود
در بصره حدیث نحو کند | بصره از اهل نحو محو کند
شست در باغ تبریز دانی | از برای دل سلمانی
غذی نجم ستری | میوه شاخ عقل کردارش
دل مراد را نموده راه صواب | دین مراد را جمال داده خطاب
هست خوی رسول بخویش | هست آب غذای در جویش
تا ابد زانکه جانش کان دارد | روغن اندر چرا غذا دارد

۷۶۷

صد بر اسلام دین بد و تازه
علم او همچو آب آشوییده
علم او وعده سماعیلی
بیان یاسین کرد
شاد باش ای امام بهر و فریق
تا تو بر منبری فلک ز دوست
دست معنی چو کرد معنی تاخت
ای که می پرسی از طریق مری
که چه گوید بهر برین کرد
تا چراغ سخاش تابان گشت
جان او چون چراغ جوزوش
از دوار بهر تربیت جاهش
فلک هفتم از زحل خالی
چند گویی که هلعف خواجه بگو
در ده و بیت نجبتقر کار

هنر و علم او بی اندازه
نام او همچو باد و پوینده
جمع او شمع طارم نیلی
جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
ای گزین هر دو طریق

نزار میسوخت خوش همی خندید
از پی خاکروب درگاهش
جاز ارکان ز بیخ حس حالی
پای درنه بوضع دست مشو
باز گوییم که مرد هشیاری

ز هزاران هزار دُرّ ثمین | [illegible]

ور بخور عقل عامه می‌گوید | لیکن سخن گرو نامه می‌شوید

سخنش با نوا و زینت و برگ | خاص بند نیست عامگیر خور و برگ

سنج ما را از آن دل خوش‌خوی | داده ابر سخا بعشرت خوی

شده در راه حکمت و تدریس | گفتش همچو رفعت ادریس

برگرفته بعقل با اسکان | فتنه از پنج حس و چار ارکان

خاک شوره کند شراب از خلق | آب دریا کند گلاب از خلق

آری آنکس که صبر پیشه کند | بیشه شیر زیر تیشه کند

از پس صبر گردد آتش صبر | عذب همچون سرشک دیده ابر

خلق را شرط شرع او ابدیست | زانکه با عز پرده صمد

داد و دین با خلل نکرده کبر | دل احمد بدل نکرده زبر

ای امامی که از پی زینت | منبرست صاحب جبیت

پرده چرخ را پدید آور | قفل احکام را کلید آور

سر صندوق صدق بگشای | خلق را ز هر لطف حق بنمای

از سخا و فصاحت از پی دین | پای بر نه بفرق علیین

۷۶۹

پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی اوست از کوثر

بنک او بهر نکهت طیبش — کرده تهذیب عشق تهذیبش

هر که یک شب بکوی او بگذشت — در سخن مقتدی عالم گشت

هر که روزی بدست دل در ماند — نسخهٔ دلبری ز رویش خواند

چون بمجلس نشاط گفت کند — طاق خورشید چرخ جفت کند

از پی چشم بد ز روضهٔ نور — دل بجای سپند سوخته حور

گوئی آمد نگار در کویش — خوی خویش بر نظارهٔ رویش

لب چون لاله خشک و تر نرگس — بینی آنگه که ختم شد مجلس

عقلا باز گشته طوطی وار — خلق چون حلق بلبل از گفتار

چشم پر دُر ز دُرّ سفتهٔ او — گوشها پر گهر ز گفتهٔ او

گاه تقریر و وقت تدبیرش — صبح خویش خنده باز تباشیرش

شد برای امید و جان و خرد — آنکه او بها بجان و دیده خرد

دل ز نطقش همیشه در بارم ست — یم ست

خود چه دیدند اهل غزنی ازو — چه شنیدند اهل معنی ازو

که خود او زان نکت که در دل اوست — ز ره لطف عیب حاصل اوست

جودا نام تو نیز دستی
میزبان دشمنانت را گست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت
تف آن تن برفته با لب او
مرگ خورد دست بدسگالش را
عمل و عمر دوستانش باز
گوشت عالم نه هر اگر چه پرست
هر که در سر چراغ دین افروخت
سخت بسیار کس بکوشیدند
خلعت هر که زان سری باشد
همه مستورگان عالم راز
پرده داری سرای غیرت را
خصم او زان آمدند هر خاست
در کمال حدود لفظ و نو ساخت
در سخن مرد بی خطری تو

زو ده چون عدوت مردستی
با چنین دعوتی کرا برگست
جانش گوید دلت من بگرفت
مرگ در خجل کشیده مرکب او
نه ببیند کمال حالش را
در لقا و بقاش باد دراز
لیک ازان تو آز میوه تر ست
سبلت یف کنانش کی بسوخت

حسد انکو اچه از غری باشد
با ضمیر تو رخ پر آب نیاز
حیرت افتاد از تو غیرت را
نیست کس واقف از الف لا
بکر ماندی و کس ترا نشناخت
در سخن فرد بی نظیری تو

۱۷۷

معنی بخش معنی زاینده را | فسرده جان وقت ساعده را

تا بانفاس او وش سرکارست | مر سخن را چه تیز بازارست

هر سخن را که نقش جان دیدم | داغ نطقش بزیر ران دیدم

همه گویندگان روی زمین | پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض بنده ار نه بر باشند | چه نکو باشد ار خمش باشند

هر چه اندر جهان سخن کوشند | نزد رمز تو حلقه

در زمان تو ای امیر سخن | شوخ چشمی بود سخن بس بس

گرچه الماس نطق می سفتند | با بیان تو منتهیان گفته

ظرف حرف تو فتح تفسیرست | هر چه جز آن جگر تف سیرست

تا که در سر ضمیر ارکانست | شمع جمع تو شرره جانست

روح را تازه میشد با لی تو | غذی صد هزار جانی تو

قالبست اینجهان و جانش تویی | همه شخصست وین زبانش تویی

بوجود تو خلق انسان شادست | عمر با دانشش تو همزادست

حالت از اصل سوز فرع آمد | حالت از درد و ساز شرع آمد

دوستان را صبوح روحی تو | جان جانها همه فتوحی تو

[illegible]

[illegible]

نز علت سخن یتیم بماند — پیش جودت سخا عقیم بماند

هر که نشنید از تو او چه شنید — دیدهٔ کو ترا ندید چه دید

منزل رمزها بریدم من — چون تو و چون خودی ندیدم من

حاسدان اگر ز نسخ می‌زنن — ختم شد نثر و نظم بر تو و من

راه در استمع بیان تو باد — آزر را مصطنع بنان تو باد

با تو ما هست اختران را سیر — عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

ذوق او[2] جانفروز قرآنست — پند او[3] بند سوز دیوانست

سوی این در ره حقیقت و شرع — نیست اصلی قدیمتر زین فرع

علم تان را ندیده ام یقین — وارث حق ترا ز جلال الدین

آنکه تا یافت ز آسمان سند — یک زمین ست احمد و احمد

عالم علم را گشاده درسی — که جز او کم تواند آن کرسی

شد حرام از برای در سفتن — جز ورا بر ملا سخن گفتن

جان قرآن سه بیفروزد — تا ازو نکته در آموزد

عشق پنهان ز رحمت خاطر — گفته با ذوق مغز جانش سر

آن بگفته دل از زبان سروش — وین شنیده دل از ولایت گوش

[illegible]

۲ یعنی ذوق ممدوح

۳ یعنی پند ممدوح

[illegible]

زلالت فزوده دین را | شادی جان اهل غزنین را
گرچه هر نقش حرف غزنین ست | چون قدمهای تست غزنین ست
با لقای تو ای جمال الدین | نیست غزنین بهشت نقد ست این
مثل تو ما تو در جهان نیست | خود قیاسیست ز سوسن و سیر
نهاده شعر لست بر نامم | شکر این موهبت نکو دانم
نظم من بهر شعر تو بوده است | جان جانها از آن بیاسوده است
عرضه نبود بضاعت زر | سوی کرمان بری تو زیره
گهر مدحت تو دانم سفت | همه دانم ولی نیارم گفت
دوستان در نشاط لطفت مست | دشمنان بر بساط قهرت پست
تن همت بجود تو کامل | جان حکمت بجد تو حاصل
ای وجودت محل لطف خدا | باز جودت ز حسن او خبر
هر که از حق بسوی او خبرست | در دل او ز مهر تو اثر است
تو طبیبی مفسری دگر است | تو حبیبی ندگری دگر است
محرم سر انبیائی تو | مرد قوت اصفیائی تو
حکمت اهل استقامت گشت | حجت حالی قیامت گشت

شمس دین شمسهٔ آل عمر | که نیارد چنو زمانه دگر
شربت شرع دین باغ رسول | از نسیم فتوح کرده قبول
همچو دین عدش از تخلف دور | چون خرد لطفش از تکلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش | دیدهٔ جان ندیده مانندش
از عزازیل بنگری که بتفت | دیو بشنید امر و زو برفت
از نهیب بزرگ مایهٔ او | پیکر تیر دوز سهم سایهٔ او
پیشش از بسکه پایه دین دارد | آسمان چشم بر زمین دارد
بینی آن ذات پر لطافت او | وان صفای بری ز آفت او
هم فصیح سزای گفتارست | هم صبیح بلیغ دیدارست
لاجرم نطقش اندرین منزل | همچو عیسی ز گل نماید دل
هست رطب اللسان بمدحت او | جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور را دو آباد | هم همه دوستان او دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد بر چرخ | عیسی آمین کنند ز چارم چرخ
سوز سینه اش اگر عیان گردد | چنبر چرخ رایگان گردد
شادی آید چو او بصدر نشست | بر سر دست بر نهاده بدست

سخنش اندک و بلیغ و ملیح — همچو توقیع دور بین فصیح

با بد و نیک بی‌ریا و سبکی — اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش — زه کند از برای ده درویش

بر دو کند تیر چرخ بر گردون — زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب نطق او چو بشتابد — یارب آن نکته‌ها که دریابد

بصفت هم کمانش هم تیر است — بسخن هم مرید و هم پیر است

آن کمان پدید و تیر نهان — آن مرید خدای و پیر جهان

عیسی جان مرده خاک درش — ملک الموت نقر زنده فرش

باغ ایمان شعر را ز چشمه روی — یابد آب رویش اندر جوی

برگرفته بقوت ایمان — دو گروهی ز عالم تن و جان

شده در راه حکمت و تدریس — برتر از یونس و سطاطالیس

یافته فلسفه شریعت و ره — از پی فرقدین و فلسفه

از درون تیغ هست از پی دین — صد هزار آسمان فرون ز زمین

هیچ ناکشته گرد هزل و فضول — شده خشنود از او خدای و رسول

در مدح [illegible] الدین ابوطاهر بن محمد [illegible] نوسی

خاک پایش اگر بدست کند / خور ازان خاک آبدست کند

غم گریزد اگر شود خندان / تنگ پای جامه در دندان

اندر آن خط و کلک و فضل و جمال / دشت زیر زنخ بماند خیال

خاک پایش اگر چه زود و درست / خورش چو آب دهان نه بود درست

او خرد بهر راه دین دارد / عین عین است زان چنین دارد

در شنایش هر آنچه اندیشم / سیرتش گویدم که من بیشم

عجز پیش آورم من از کارش / باد یزدان بحکم در یارش

عرضش از عرض دین مقید باد / تنش از عقل کل مؤید باد

بزر عقل و خرد مکانش باد / عمر چون علم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد کش / همچو آب سمندر از آتش

فی فضیلة تربة الغزنة و دیاره و احواله

چونکه بهرامشاه شه باشد / مرورا زین صفت سپه باشد

ملکش از ملک جم نیاید کم / تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته بدولت و داد / گشته معدوم در عدم بیداد

صفت صفوت دل پاکش	نعت نطق شگرف چالاکش
پردهٔ عرش و آیة الکرسیست	شهد فردوس و حجرهٔ قدسیست
حفظ او تا جناب شرع سپرد	دیو نسیان ازو جنابت برد
از مروت لطیف منزل تر	وز قناعت خفیف محمل تر
هم درخت وفا ازو بربار	هم زبان ثنا ازو پرکار
حلقه در گوش کرده مردم چشم	پیش آن طاق ابروو خم چشم
نائب شرع مصطفی اوست	[illegible]
تاویل بر زبان دارد	شرح تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفته رسول	او بجان کرده است جمله قبول
تا در آمد بعالم فانی	بوده شرع رسول را بانی
انچنان علم شرع ازبر شد	کانجهانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار	لوکشف گشت بر دلش چو نگار
هرکه تن دشمنست و یزدان دوست	وانکه والراسخون فی العلم اوست
زنده کرد از برای یزدان را	مال و دل جمال او جان را
تا که مالش رسد بهر یاری	از جمالش توانگرم باری

پادشاه و وزیر و میر و حشم	عادل و ناصح و امین و حرم
چون ستودی بسی مذلان را	سخنی گوی بو الفضولان را

فی مثالب شعراء الزمان و غیرهم

تا کی این لاف و این ستیزهٔ تو	که نه تو نه حدیث ریزهٔ تو
بگذر از عالمان و درویشان	تو و عامه و خصومت ایشان
چون نزاخوان شرع بی توقی	تو و سالوس و کبر و شنبوتی
تو چه مرد کناری و بوسی	مرد زرقی و یار سالوسی
هر سخن کان ترا کند فربه	هذیان پر سمت نه از وی به
خویشتن کشتهٔ زبیباکی	که بی اصلاح خوردی انطاکی
هر که دارو ستاند از معتوه	زود گیرد همه جهان و کوه
هر که بر رفت خیره بر سر چوب	گفت تذکیر هاون و جاروب
نشود واعظ و نه حافظ دین	نبود وارث رسول امین
هرچه او گفت خنده آرد و بس	هرچه او کرد زو نگیرد کس
مرد ماتم زده ز گفتارش	سال و مه بی‌غمی بود کارش
نگذشتست او بگوی سخن	نه بگفته نه دیده روی سخن

۷۷

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت
خاک این مملکت شده کافور
اهل غزنه چه کرده اند از داد
هر چه زایزد بخواستید عطا
با اجابت دعا چو مقرون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور
لشکری بر مثال مور و ملخ
صد هزاران سوار جوشن دار
عدد لشکرش هر آنکه شمرد
روز بارش چو بر نشست بتخت
جوش دیوان گذشته از پروین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه
اهل دیوان همه عدول و ثقات
بمظالم نشسته اهل قبول
تا ملک بر فلک مکان دارد

لشکرش از فرشته با گل و خشت
چشم بد باد از این حوالی دور
که چنین شاه کریم شاهی داد
دادتان گنج گزیده و دل
هر چه درخواستید افزون گشت
ملک آباد و دست ظالم دور
بحر و بر زان [illegible]
که نماند ز دشمنان [illegible]
نشمرد او و عمر پایان برد
کار بر دشمنان دین شد سخت
رونق خواجه تا بعلیین
رونق گاه و زینت درگاه
گاه توقیع و خط و عرض و برات
قاضیان و جبههٔ جمع عدول
تا سماک از سماک نشان دارد

[illegible]

زن چو دیدی تو بان او ناچار | خود بدست آورد چو خر افسار

زن اگر بد کند شوی خرسند | سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چه توان کرد | ایزدت کرده از معانی فرد

نیست عقل هدایتت ز خدای | مکتسب نیز نیست ژاژ مخای

آبرویش ز تخته افلاک | شست تعلیقهای عرش پاک

بی‌سری باش تا ز روی نوی | زرمدی شد بدین صفت علوی

حس و عقلش چو هست اندر ذات | هست در خوردنا و دانش صفات

هست از این زرمدی چو شد طالب | ننگ و عار است بر آل بوطالب

هر چه بستاند از حرام و حرج | از بهای نماز و روزه و حج

یا بلبه یا بسنگ صرف کند | برف را یار و رغ و ترف کند

کم شنودم چو او لت آنبانی | تر فروشی و خشک خنبانی

دشت و کهسار گیر همچو وحوش | خانه و خان بمان بگربه و موش

کان نه با نها که اصل شهوت و شر است | همه را در دهان مگذر گرست

هر که دارد حرام نان عیال | هم بود سحر او چو خونش حلال

عقل و جان کسی که بی ادبست | آتش و خاک و بادش اسبابست

ای که در ابلهی و خیره سری | خر تر از گاو و هرزه تر ز خری

خرج عمرت از دل تفته | همچو بز کودک آخر هفته

گربه گر شد ملقمه شاد از تو | گوش و بینی دهد به باد از تو

نکند نیز رنجه بیش ترا | شرم ناید ز ریش خویش ترا

من ندیدم امام بر منبر | چون تو کل گوه بر سر زنبر

هیچ دانی بچشم من چون بود | کیر و خایه نه در خور کون بود

پشت چون خرس بر سر شیخ بود | روی چون بوریای مطبخ بود

سر و ریش ار در آینه دیدی | رو که بر روی آینه ریدی

مردمی گیر و دانش و آزرم | وی یکی از روی خود نداری شرم

تا کی از ریح و ضحکه و تسخر | زین سر و ریش شرم دار ای خر

از پی صید آهو خوش پوز | چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز

زانکه دیوی رسید فریادت | ای کم از خاک چیست این بادت

از پی آب و نان هر روزه | زهر ما خوانده شکر کوزه

تو دهد مر عیال را نانا | دیگران داده مر ترا جانی

در تو ای شوم نحس داره ظن | که یکی نان به است از ده زن

قصه اول بر وزن چنین ...

گر ترا خواهر آورد مادر　　شوی از وی سیاه رو چو بدر

تو ز میراث تبع او را ده　　ای فحلی آور و اسباب شگفته

ور تو نارمی خود آورد بشک　　بنویسند بی حضور تو چک

نشناسد ز ناسپیچ مرد گریز　　نکند خوبرو ز مرد و زن پرهیز

هم زده سالگی کند در سر　　شوهر و مال و زر و جهیز و گهر

زان هوس خیره لعبت آراید　　کیر و کالا مرا همی باید

جامه بر تن همی درد بستیز　　مانده در انتظار کیر و جهیز

ور کنی در جهیز او تاخیر　　همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد بر دهد او　　بر سرت زود خاک بر نهد او

مرد بیگانه گردد از خانه　　خانه ات پر شود ز بیگانه

حکایت فی مثالب الابن و البنت و اولاد السوء

دوست جوی از برادران مسبل　　که برادر کند ترا آزر دل

که بود عشر بر پدر خوانه　　مه بود بر تو خواجگی رانده

تا پدر زنده با تو دمساز است　　چون پدر مرد خصم و انباز است

گر دو نیمه کنی بر او سمت　　ور شه دردم کند بد و قسمت

دل برین چار طبع چرخ منه | جعفری بهر چرخ لرخ منه

هر که خود زشت و بیخرد باشد | پای او سست و روی بد باشد

صبر کن بر ادای ناخوش او | دل منه بر غذای ناخوش او

فی ذم الاقارب

این گروه را که نام کردی خویش | هر یکی کژ ببند با بندیش

سرگران همچو پای در خواب‌اند | پرده در همچو تیر در آب‌اند

از جفا زشت گوی یکدگرند | وز حسد عیب جوی یکدگرند

از ره مرگ و جنگ ماده و نر | آرزومند مرگ یکدیگر

اهل علت نه خویش یکدگرند | همه مهتاب خیش یکدگرند

در ضیاع و عقار خویشان را | بشناسی چو گرگ میشان را

گرچه ایشان اقارب‌اند همه | در اقارب عقارب‌اند همه

نیک گفت این سخن حکیم عرب | بود خویش اهل ناز و طرب

این مثل زانکه نداری سست | که اقارب عقارب‌اند درست

خویش نزدیک همچو ریش بود | بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم البنات

هر کسی ایمن مباش زان پس تو — گر نیابی ایمن بر و کس تو

هیچکس را بجز و نیاری خواند — کوز بر گنبد ایچکس نفشاند

هیچکس را بجا نیاری برد — نکند ایمن بر عرابی کرد

آتش و پنبه جفت کی گردد — خان و مانت بجمله فی گردد

گر غلامی خری و گرشاگرد — با وی از ناکسی بر آید گرد

زود داماد بیت طمع دارد — خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن نکو استاد — که وی افگند شعر را بنیاد

کانکه را دختر ست جای پسر — گرچه شاه است هست بد اختر

وانکه او را دهیم با صلوات — گفت کالمکرمات دفن بنات

بر فلک چون بنات نعش ست — بر زمین هم بنات بر نعش ست

هر کرا دختر ست خانه نژاد — بهتر از گور نبودش داماد

فی مذمة الختن

کیست این هست مر ترا داماد — کرده خمدان ز بهر زن بر باد

گاه و بیگه در آید از در تو — کام و ناکام گشته همسر تو

گشته معروف هر کسی هر جایی — کیست این مر ترا که خواهر کایی

عقل نبود برادری کردن | گر برای شکم بود هم پشت
رنج دل باشد و عنای جگر | از پی رنج دل جگر خوردن
نه قبولش خوش و نه کردن | هم برادر دویدن از مادر
 | همچو بر روی خوب بینی بد

حکایت

نه همه اعراب و همزه برابجد

کلکی بر مناره کودک خرد | برد او را بناز می افشرد
چون موذن به پیش اندر روی | پس بگفت ای کلک بهر خدای
سر ره کار سے همی کنی بر تاز | بده و منزل به پیش و شو باز

جهل

بود و بد ... رز نه بد بود و بد و با | زنده مالت برند و مرده تو آ
جهل باشد عداوت پروردن | از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود و نعوذ بالله زخت | کار خام آمد و تمام نبخت
طالعت گشت بیشکی منحوس | بخت قارون تو شود منکوس
آنکه از فضل او عار آ | دخترت را بجوی استار آید
خان و مان تو بی ز عار شود | خانه از بهر وی حصار شود

در مهی خویشتن پدر کرده / پس که پرورش پدر کرده

درکن و درمکن ز ننگ خانه / در بسیار و بده چو بیگانه

چون عقاب و چو باز وقت گرفت / همچو بنجشک و مگس خوار گرفت

همچو کبر جوان بوقت مگیر / باز وقت بیار خایه پیر

گرت بخشد عمامه عم مستان / کان بود چون عطای بدمستان

دیدی از دست و پای بلغم را / در و سر آن عمامه عم را

کان عمامه بهر آن داد است / کز وجود تو خوش دل و شاد است

تا ندید دست پای راه هنجار / ننهد دست عم ترا دستار

اندوه خال و غم عم بگذار / تا بوی شاد خوار و برخوردار

ورنه جان کش که دل ستم نکشد / عاقل اندوه خال و عم نکشد

خال کان از تو گزیده بود / همچو خال سپید دیده بود

کند آن خالت از خرد خالی / بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از تو جوید رنگ / چون بوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواند چو کار باشد راست / پس چو گر شد غلام زاده ماست

شاهزاده بوی چو باشد مال / واه زاده شوی چو بد شد حال

کادن آنگه کند که گیرد زر ‌‌ ‌ الس خواهر بزر دهد جفت

وانزمانی که سیم بستاند ‌ ‌ ای بسا گاو جفت که براند

هر تجمل که دارد از پی گیر ‌ ‌ بدهد و آن زنش نگردد سیر

چون نماند درم طلاق دهد ‌ ‌ اچک بیزاری و فراق دهد

سال و مه کادن بزر کند او ‌ ‌ چون نماند درم بدر کند او

خاک بر فرق خواهر و داماد ‌ ‌ که نگردد کسی از ایشان شاد

هر که خواهر جماع سیم دهد ‌ ‌ زر بمعشوق خود بسیلم دهد

زانکه داماد تا نیاید سیم ‌ ‌ نکند فرج خواهرت بدو نیم

آنکه خواهرت را همی گاید ‌ ‌ مرگ بابات را همی باید

دور باد ای برادر از ما دو ‌ ‌ خواهر و دختر و زن مستور

فی ذم الخال و العم

آنکه عم تو و آنکه خال تواند ‌ ‌ همه خونخواه جاه و مال تواند

همه لرزند در عنا و عذاب ‌ ‌ بزر و سیم سفله چون سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان ‌ ‌ زیر بر تر ز موش در پنهان

عم که بدگو و بیستم باشد ‌ ‌ عم نباشد که درد و غم باشد

زانکه چون سفله یافت مال و عمل / بکند جفت و یار و خانه بدل

کعب او چون بلای آمدنی / باز کاسه‌اش چو کاسه زدنی

گر بزاری بخدمتت خواند / ور بزاری بعنف بستاند

هم از کون خواجه تیز دهد / گه گه از کون میزبان ریزد

که من از دست ایشم و آنم / من که خون ریز دست سلطانم

همه بادیش از جانب وزیر و امیر / همه لافش ز نایب و ز وزیر

گوید ار با تو هم سخن باشد / زر نو گرچه ده کهن باشد

که نه بینی بحرمت و بدلت / ای ز نخ زن چو جفت بی دولت

گر زنم بین ز دست شه سیلی / که بدست خودم زند سیلی

من زنم بیشتر ز بیم پشه / کون پیلان بریش غوزیشه

شاه ما را زبیع دار بخرید / جز بفرمان ریش من نرید

خورد بر سیم منت چندین گاه / قفل و مهر و کلید گلخن شاه

چکنی با خوشی ز خویشی او / که مه او به کمی و بیشی او

از پی لقمه همه با تم و سور / گه غلامش بود گهی مزدور

کیست در چشم عقل ناخوشتر / در جهان از گدای ابرآور

۷۸۹

پس تو گویی فلان مرا خالست — سنگدل از خال نیست خلخالست

رو تو از ننگ خال بی غم باش — خال و عم را بمان و بی غم باش

تا زدو دستت بدامن خالست — هر دو پایت میان آن خالست

حکمت اندر عرب فراوانست — وز همه خوبتر یکی آنست

که عدی شد چو از عداوت خال — همنشین سباع و وحش و زبال

نشنیدی که راند در امثال — رو تو غم شمار و خال و بال

فی محن صاحب العیال و المنال

گر ببایدت زن ستوده سیر — لیکن از خال و عم مان خویش بدر

زیرک آنست کو نکاید زن — ننهد در سرای خود شیون

اشتقاقش ز چیست دانی زن — یعنی آن قحبه را بتیر بزن

فی ذم قرابة السفیه

موش کز دست در دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد

چون نشیند عوان خیره شته — چه پدر پیش او چه خر گشته

خویشتن را خدای نام نهد — خال و عم را گدای نام نهد

بنشاند ز جهل و گستاخی — پدر پیر را بدر باسنی

یا بکش یا گریز از بر او | یا بهوسها بریز از سر او

گر چه تشنه شود سر آبش ده | ور چو روغن شود تر آبش ده

تا زباد بروت او برهی | آتشش را چو ز آب خاک دهی

ور نه با آتشین بهر برزخ | تات فردا برد بدوزخ

فی ذم قرابة الصوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی | او خود از هیچ روی لا یوفی

خانه ویران کند لیل و نهار | یا بشکرانه یا باستغفار

نیمشب هر شبی بخانهٔ خویش | آید و صد ابا جقی در پیش

نه بصورت مسافری آز | نه بسیرت مقیم پردهٔ راز

اندر افگنده در دو خانه خروش | یک مه دلق پوش ازرق فروش

کارشان همچو نقش چینی رنگ | دلشان همچو کاف کوفی تنگ

از پی یکدو روی دین کن | قبلهٔ شان سایهٔ قبای رز

گر بدانی مزاج شان در ذات | از نکوئی زدو و رده صلوات

شعبهٔ شاهد و شمع و سرود | مالکی کور زیر چرخ کبود

خر مگس از بهر لقمه و دانگ | گوشت گینه کنان بهید بانگ

دیده در مشکات او و مایده فرد | باز خود سوی خود شده فرد
از عدم پوده و ز فنا سوده | در میان طمطراق بیهوده
بد مے زنده از پی بیمار | بجوئے کننده از تف انگار
دو پر شود و شود زنده نکیش | روشنی شود ز ننگ تاریکیش
سفله گر دو ز جهل و مال سفیه | کر سیه بسار بر بخت بد به
که برین خوان حقیقت و فروی | صابری به که از جگر خوردی
که مه او و مه عز و دولت او | چه کنی با دو بیش و سبلت او
هر مرا بر ره از قناعت بند | آنکه از دو درا او کری و تو خند
خواجه تو قناعت تو بس است | صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه ساز | شب کوتاه و تو بره ز دراز
دوی در غنا همیشه مضطر | دست او باد هان برابر
صلح بی جنگ به کریمان را | گله از سنگ به لئیمان را
با عدوان خویشی از نداری به | دیده بر عقل خود گماری به
کژ شده مار سوی جانت درون | بهتر آید بسے که خویش عوان
خویشی ار با عدوت ناچارست | اندرین قول زیرکان یارست

خانه بود همچو بیت حرام — بد و بروز و دوشب کند بدنام

ور نباشی چو گربه بی غلغل — کور گردی ز نغره بلبل

صحبت بد بود چو خوردن می — که فضیحت شود حریف از وی

جاهل آنگه که خوشدلی ورزد — تیزی آنکه بعالمی ارزد

از پی زیر و بانگ و ولوله بیت — رو بخود باز گرد مشغله چیست

این صفت زر تو کی نیوشی باز — آنکه کت خورد چو موش پیاز

فی ذم قرابة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند — وندگر وت ز بهر خویش آوند

باشد او در مزاج سیرت خویش — زان سخنهای بی بصیرت خویش

نابکاری دو روی یافه درای — طالع عمر کاه کار افزای

تا تو سر بر کنی وی از دلبر — ریش بر بر نهاده باشد بر

بیم تو جز بجبس و چک نکند — آن کند با تو کایچ سگ نکند

بد بد است ارچه نیک فسان باشد — سگ سگ است ارچه سرشبان باشد

او نشسته بسروی اندر درس — تو از آن حیله و سفیهی ترس

نز پی علم و فهم و رانکیست — که سفیهست سهم رانکیست

دور بینان سفله چون کرگس / روی شویان و دیده کش چون گس

ریش شان پر ز باد و فرمان نی / ابرشان پر ز رعد و باران نی

زشت باشند ز بهر مالیدن / دل تهی چون نای نالیدن

روی کرده چو تخم کاشر تیره / بنفاق و دل اندرون تیره

پارسا صورتان مفسد کار / باز شکلان و لیک موش شکار

هست زیشان پدید هر عیب / اینچنین فعل و سیرت معیوب

حال ایشان بدیده ظاهر / دست تیز یک حاذق و ماهر

بحفظ این مقاله و بواب / ترهات سیاه کتاب

آرد از بهر پنجگانه تو / اینچنین قوم را بخانه تو

خانه خالی کنند زنان چون نای / چون شکم پر کنند طهارت جای

پسرت هیچ اگر در او خندد / شاهد شاهدی در او بندد

ور زنت کاسه نهد ز طعام / زنت را بجز سکره ننهد نام

ور ببوی خوش پذیره شد مرده / همچو خرد بسوزد از خرده

چون جماع آرزو کند بدم / دو درم ده زو آن قبا بشکم

بام خانه بنعره بردارد / بلکه بام را اخسر و آرد

چون بده تاخت با دو من گندم | در خروش آید اهل ده که امد
لرزه بر مهتر و وکیل افتد | نیز بر خضر و بر خلیل افتد
بانازه در گوشه حکم پرکم | شده تا کون فرو و دم آدم
که نهد خط ریش بر زانو | که وکیلان غز دلیش کند
چشمکی او فتاده در مسجد | نزنی هزل و ضحکه کز سر جد
گه بر فقیه بر که زنخ ترش کرده است | باز تا بر که خشم و شش کرده است
تا کرا تا بخشک آیش کند | تا که بر ریش او سریش کند
تا که از بیم ریش کوسه او | سبلتان بر کند ز بوسه او
تو مکن دعوی توانائی | با چنین ظالمی که بر نایی
بخدایش سپار ارت باید | که کسی با خدای بر ناید
تا ز تخییلهای شورانگیز | چند پیچید بر وزر ستاخیز
گر ز علم از برون علم دارد | زیر پوشش ز جهل هم دارد
آنچه امروز زیر پوش نمود | آن ز زیر پوش حشر خواهد بود
عز اینجای ذل آنجا است | غل امروز غل فردا ست
هر که اینجا بهوای نفس بهشت | دانکه آنجاست در بهای بهشت

با تو او را نه بهر نعمت و جاه — حمله چون شیر و حیله چون روباه

سرد گفتنش چون قضا حالی — درس گفتن نه ترس حق خالی

از برای سوال خاصه عام — نه بهر نبی سلّم جواب سلام

می گران لب خورده دنبار آست — جام می کش که این سپینه آست

کودکی را اگر بدزد کون — حجت آرد جو سه کنه سرون

گرش همسایه بیاز چیز است — گوید این عقد اجرست روا است

آب در جوی دیگران بر ران — با جازت چو داد بفشردن

بینی از هیچ سوی او تازی — ز سر جدنه از سر بازی

قلتبانی چو فاحشه کنده و دون — سر چو گیر آستین فراخ چو کون

نه بحقش امید و نه ترس نیم — نه از و بیوه ایمن و نه یتیم

همچو بیخه رباب رشیش — چون طنین ذباب خاطر بر

کرده نام تو تمامی و جاهل — تا کند حق باطنت باطل

چون در آید فقیه فضوله در تنگ وی — تو بیاری آب و هر دو دست بشوی

وکیل اندر آستین — اسپ حاکم بزیر زین دارد

باز تا صنعتی بر اندازد — ریش پالان کند بدو تازد

قیمتی در قیامت ایمانست — نه نسب نامهای الشانست

تخمهایی که شهوتی نبود — بر آن جز قیامتی نبود

نبود روز حشر نوبت طین — نوبت دین بود بیوم الدین

باش تا بگسلد به وقت نشور — نسلهای جهان بصدمت صور

چه کنی خویشی کسی که عیان — ببرد آبت از نیا بدنان

اگر شتر سوی جانت حمله برد — بچه را لقمه سازد و بخورد

مثل خویش بد چو دهقانیست — دست او پای بند اقرانست

تا بود سایه هست زیر درخت — چون فرو ریخت برگ بند درخت

خر سنش چون تردانه باشد پر — پشک اشتر نبایدش چون در

سالی از هیچ خشکی آنماند — زود دهقان پزشکی انداز

تنگ بر شد به شاسمان برین — نام گم شد چو تخم نیافت زمین

برزگر رفت و نان و دوغ ببرد — ناله و جفت و داس و یوغ ببرد

با چنین قوم چون کنی خویشی — گرنه بر خیره سعبته خویشی

یار آن باش کت کند یاری — شب مستی و روز هشیاری

حکایت

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری … رندی اندر ربود دستاری

آن دوید از نشاط در بستان … وان روان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر سردی … تا بدیدم سلیم دل مردی

تو برین سو همی چه پوئی تفت … کانکه دستار برد ازان سو رفت

گفت ای خواجه گرچه افسون شد … نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم بیهده سوی بستان … خود همی یابمش بگورستان

که بدینجا خود از سرای مجاز … مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد کش از سرای سپنج … آورندش بپیش من بی رنج

آنکه راز دل و نهان داند … داد من زو بحیله بستاند

تا بدینسان که کرد ما را عور … عوری خود ببیند اندر گور

از چنین قهر با چه اندیشی … تا چه خوشیست در چنین خویشی

فرع دین چون علم بلند کند … بر چنین اصل ریشخند کند

خویش ناخوش بسوی من بثل … هست موی زهار و موی بغل

بر کنی بدرها کنی ناخوش … تیره زو آب و گنده زو آتش

پس فرین بزمگاه نامردان — از پی [illegible] جوانمردان

باد همه تر از عشق نبی — ختمه ما در اضافت نسبی

در هجو شعرای بدگوید

شاعر شعرخراش — خویشتن را شمرده شعرتراش

قالب و قلب شان سلیم و لئیم — خاطر و نظم شان عقیم و سقیم

همه بر درگه فرامشتی — همه از روی معرفت کشتی

دیدنی هست و خوردنی نه مدام — چو سنگ پخته و چو مردم خام

روی شان چون پیاز لعل و نکو — لیک چون بنگری بود همه پوست

تا زبان در سخن جبری کردند — عقل را عاشق کری کردند

جان شان همچو مغز [illegible] — دل شان همچو نظم شان ساده

فعل شان زشت چون عبارتشان — جان گران همچو استعارتشان

فتنه را نام عافیت کرده — دال با ذال قافیت کرده

فرق ناکرده سخت از محنت — عقل از ایشان برداشته عدت

روی چون ناس و فعل چون نسناس — همه محتاج جامه کرباس

سخت شادست شاخ و بیخ جهان — از چنین شاعران به پیش مهان

قحطی افتاد وقتی اندر ری / دور از این شهر و زین نواحی وی

آنچنان تنگ شد بر ایشان کار / که آدمی شد چو گرگ مردم خوار

کرد هر مادری همی گریان / خرد فرزند خویش را بریان

کرد بر خود همی طباخ امیر / خون همشیره را حلال چو شیر

اندران شهر چشم سر کم دید / سگ مرده که مردم آن نخرید

اندرین حال عارفی زنگی / نزد من آمد از ره دلتنگی

گفت مردم همی خورد مردم / تو دعایی بکن که من گردم

گفتمش رست ار رو مکن لنگی / رو و بگذار تا بود تنگی

تا بدانی که در سرای پیچ / هیچکس نیست هیچکس را هیچ

بهر آنیست در سرای اسباب / سرنگونسار لا اولی الانساب

زین قرابت نویس نامه تنگ / که قرابت قرابه دارد سنگ

بشکند زود و بد شود پیوند / نیک نبود که دیر شد دلبند

خویشی خویش ریش ناسورست / از درون زشت و از برون حورست

خشک او تر و سرد او گرم ست / سر او سخت و پای او نرم ست

تر بود تا چو خشک شد تر او / پای دل کرد خاک بر سر او

فی اصحاب المنخول

وانکه هستند در سخن منخول ‌‌ ‌ گاه گفتار در مقوله فضول

از عروض و علل زنند نفس ‌‌ ‌ سالم و منسرح ز پیش و ز پس

در افاعیل و در مفاع و فعول ‌‌ ‌ گفته دائم بجای فضل فضول

کرده انجام بیت را آغاز ‌‌ ‌ هر زح از منسرح ندانند باز

یک قصیده دو بیت جا خوانده ‌‌ ‌ پیش هر سفله ریش خود رانده

شده قانع بیکدو دسته تره ‌‌ ‌ فرق ناکرده ناسره ز سره

یکدو فصل یکیک کرده زبر ‌‌ ‌ کرده از گریه شهر زیر و زبر

بر اسکاف و درزی و خفاف ‌‌ ‌ زده در شاعری هزاران لاف

بر قصابان و کلبه بزاس ‌‌ ‌ پیش قصاب و مطبخ رواس

همه کان هیچ ناسزا گفته ‌‌ ‌ غرز و در یک نمط سفته

در و خرمهره جفت کرده بهم ‌‌ ‌ بیخبر در سخن ز بیش و ز کم

خلق ز افعال شان شده نجور ‌‌ ‌ سال و مه همچو ابلهان مغرور

نه هر آنکس که یکدو بیت بخواند ‌‌ ‌ ژاژ خائید و دنب ریش افشاند

باشد آنکس سخنور و شاعر ‌‌ ‌ بر معانی بود سخنوره ماهر

[illegible] و موش تا شیر نما   خانه مردمان از آن گیرند

همچو گربه به لقمه محتاج   کرده چون موش سفره‌ها تاراج

و خواری دوست   خورده سیلی ز بهر پاره پوست

یادگار منافقان به سخن   سخنش همچو پوست بی سر و بن

از معانی دلش بی انصافست   همچو طوطی به نطق در لافست

خانه مردمان گرفته چو موش   خلق از ایشان رمیده همچو وحوش

لاجرم سخت جان و سست گند   روی ناشسته همچو خوک و سگ

غافل از فعل و فاعل و مفعول   حفظ کرده بجای فضل فضول

عالم را خوانده گاه شعر

برده نان سپید بفکنده   شعر برده به پیش خربنده

خویشتن را شمرده از ندما   ساخته مسکن از در حکما

رو کرده بسی سخن ریزه   نیک و بد خبر

در بدر روز و شب دوان و قوان   نام نیکو بداده از پی نان

بنهند ار جهند ازین کشتی   پای بر فرق بحر چون کشتی

همه هستند صورت   زینچنین جاهلان مولا بگریز

شاه را اندر حضرت وزیر بزرگ … میر را در غلو به تیر برند

عامیان را گدا اگلان خوانند … مهتران را پاسبان دانند

مدح و ذم نزد شان چو یکسانست … کس ازیشان چو نهان نپسندیست

همه ناشسته روی و منحوسند … همه تطفیل چوبی و جاسوسند

همه با روی و طلعت شومند … زان همه ساله خوار و محرومند

بی زبانان پر زبانانند … همه کور زنده و دیده با نانند

شاه اگر کارها گزیده کند … نسل شان از جهان بریده کند

خلق ازین قوم غمر تا برهند … که ز افعال مایه گیرند

همچو ترک غزنه غارت دوست … نیست بر وزره از ایشان پوست

در بر آن خانه که ره یابند … در شد آمد بسان سیاه بند

ایزد این قوم را هلاک کناد … دهر از ایشان بجمله پاک کناد

چند ازین جرمی بر شمال شان … روح بادا جدا ز قالب شان

فی مذمة الاطبا

وین اطبا که خالی اند از طب … هیچ نشناخته زنوبت غب

از حمیات غافل و انواع … مجمع اجناس اربع الارباع

کیر خر مهترین مناره بود — فرش دهلیز همچو شاره بود
هست یکسان چو پشت آینه روی — همچو کیر خر است و شنبوی
خلق از ایشان همیشه در خندند — همچو سیم سیاه ده پنجند
بگذر از ذکر جاهلان کردن — هست شان کار در خور تفا کردن

فی مثالب جماعة المتحول

وانکه بی آلت اند و بی مایه — همه عمر این چو کیر بی خایه
هم طلبکار زرق و تزویرند — مدح کس را ده جو همی گیرند
شعر برده بگازر و جولاه — ده ایسته رو بهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن پیرای — کرده یک شعر را دو کرده بهای
همچو سگ در بدر به ریوزه — خوانده مر مقل را اسجلغوزه
مدح شاهی بعاسی برده — دیویا هوش خویش بسپرده
یک زمانه نا حفاظ و نابینا — در عبارت فرخج و نا زیبا
جامی خلقان تاج بنهاده — شعر شان همچو ریش شان ساده
تا بر از آبتابه نشناسند — غزل اشکلند و زشت و نشناسند
نزد ایشان گر اسکنه با کاسه — هست یکسان چو تاس با طاسه

نبض و قاروره و رسوب علل
گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز
علت سکته و حریف و سم
انبساط انقباض و حمیات
حال نسیان و حمق و استرخا
خدر و رعشه و ربوه و کزاز
حال سرسام و علت برسام
گر بپرسی تو از عطاس و زسل
از تمطی و اختلاج بدن
هیضه و تخمه و زحیر و تهوع
با قولنج و باد ایلاوس
نقرس پای هند و عرق النسا
گر سوالی کنی ازین پنجاه
حد این هر یک ار بگویم من
اندکی باز گو بیتا بشنو

داخل و خارج فساد و خلل
چون توان کرد اندران تمییز
سبب نفع آن ز بیش و ز کم
عطش و جوع با صداع و صفا
فالج و لقوه و فساد و وبا
ریه و انتصاب و ذرب براز
نزله خانوق با سعال و زکام
لرزها و آتش سرنجه گره دل
خفقان و فواق و سستی تن
اصل این چند باز چند فروع
یرقان و برص جذام و نقوس
فتق و دیگر برودت الامعا
چه شنوی جمله نیستند آگاه
لیک دو از نکتها در او سخن
باز نگرفته ام سخن مگرد

نه ز نبضند عالم و نه ز آب — مسئله را نداده هیچ جواب

هیچ نشنیده نوع تاروره — نه ز تبرید و نه ز تبخیرات

غافل از سرد و گرم و ز تر و خشک — پشک نز دیگشان چو نافه مشک

گر ز انواع پرسی و ز علل — نشناسند نفع و ضر بقل

بجدل مر ترا جواب دهند — نز ره دانش و صواب دهند

گر تو پرسی ز حد هر علتی — که چرا افتاد مر ورا علتی

بحدانی از بحق جواب دهند — یا بکس نور آفتاب دهند

فی مناقب طبیب العالم

باز مردی که وی طبیب بود — در سخن صادق و ادیب بود

کرده باشد ز اوستاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول

و ز ریاضی برد ز دانش راه — و ز طبیعی بود بجد آگاه

و اندر اسرار علمی و عملی — مسئلهای خلافی و جدلی

از برون پی برد بحال درون — داند احوال اندرون ز برون

بیند احوال علت و امراض — داند اسباب جوهر و اعراض

تفصیل العلل و هی خمسون نوعاً

فالج از اصل و فعل استرخاست | لیک بر جانبی ست چپ یا راست
لقوه کژ گشتن رخ از یک سوی | میل شدق آورد ز جانب وی
وانکه بنهاد حس و فعل و با | رفتن جوهر طباع هوا
زیر ران کو چون بیت النحل | ضعف و قوت کند بنفس تو حل
رعشه زو هند او یکدگر حرکات | زیر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنگی عروق و عضل | ور صنوارب نه در مقام و محل
شش از تنفس بسیار | ور جمود عضل کز از و قفار
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس | قصبه ریه را ز قسمت بس
ذرب ست از فساد بطن و طعام | بی قی اطلاق نام او و تمام
برسام در دماغ ورم | وان ورم گرم و سخت قحف سقم
حد و افعال قوت برسام | ورمی گرم و شصاب مدام
نزله از انصباب سر بود | ز و مبطن الدماغ درد بود
ورنه باغ آنگهی بصدر شود | وانگهی بی محل و قت رشود
حد خانوق ورم عضل ورمی | بر نیاید تراب جهد دمی
ورمی صعب از پدید آید | حنجر و حلق را بفرساید

في تفصيل العلل والامراض

سکته از انسداد بطن دماغ — گر تمامی نیاید استفراغ

بشنو از من تو حد ضعف ضعیف — خوردن و خارش بان لطیف

انبساط آنکه مرکز دل تو — باز شد سوی ظاهر گل تو

سوی باد و خیال و جذب راه هوا — گشت آب حرارت زیبا

وانقباض آنکه [illegible] هر چه هست — سوی مرکز بود خیال تنت

مرحیات را حد آنکه نهاد — گرمی بد بدلت راه گشاد

وان حرارت غریبی باطن — پس سرایت کند بجمله بدان

عطش آن شهوتی که گرم و تر — جوع آن شهوتی که گرم تر است

لیک میلش بخشکی است فزون — اینچنین گفته است افلاطون

وانکه او را صداع خوانی تو — رعشه و جمع آتش [illegible] تو

حد نسیان چنین نمود استاد — سهر از انقطاع خواب نهاد

حمق را حد فساد ذکر و فکر — جمع این هر دو آن بکید گیر

بشنو از حال و حد استرخا — نوع بطلان جملگی اعضا

انسداد مبادی الاعصاب — انقطاع نفوذ قوت و تاب

هیضه و اسهال و قی بهم باشد
بفسا و آید آن طعام و شراب
تخمه چون هاضمه تباه شود
غایت شهوت و بسیار و بگیر
حد و فعل تهوّع آنکه نهاد
حد قولنج هست دردی سخت
گفت بقراط حد ایلاوس
یرقان انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد تباه شود
جوهر خون شود همه بلغم
آنکه بنهاده اند حد جذام
فیعید المرار در اعضا
نقرس آماس در مفاصل و آن
عرق النسا بود آن درد
جانب الوحشی رخ آورد که

معده را هضم و قوة کم باشد
هاضمه و بماند اندر تاب
معده پژمرده و تباه شود
حکما نام کرده اند زحیر
غشیان گفت لیک بی قی و با
درد درون شکم چو بنهد رخت
وجع قولن مع الذ بل منه [illegible]
که شود در همه بدن پیدا
برص آرد چو خون سیاه شود
پوست الوان خویش گرده گم
استحالت ز جوهر دم خام
شده مستولی البدن همه جا
کعب و ابهام با عروق و [illegible]
که کند مرد را ز راحت فرد
شده زان درد پای مرد هلاک

وآنچه را نام کرده اند سعال	قصبهٔ ریه را کند بد حال
ور نه کام انصبابها حتی تباه	بسوی منخرین گشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس	حرکتهای ابخره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته ستبر	بطبیعت جدا کننده چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها	پس ذبول آورد باعضاها
قوت هاضمه تباه کند	دافعه هم بوی نگاه کند
قرقره آن صدر را زو پدید آید	ریه را ثقلها پلید آید
از مطبی نشان چنین دادند	آنکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات	محقق گشته از همه آفات
کاندر اعضایت آورد نفخ	اختلاج از زیادت حرکات
انبساط انقباض او در دل	هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد	که نه از حقد و غش و غل باشد
باز گویم فواق را من حد	که برین قول ناورد کس رد
حرکات و تردد ما بین	دافعه ماسکه بر آتی العین
کاندر اجزای معده جمع آید	بدل انطباع منع آید

بعیر المعنی فی بطلان احکام النجوم و قال علیه السلام النجوم حق
و احکامها باطل و قال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر
و قال تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل و النهار
و قال الله تعالی الشمس و القمر بحسبان

با بنا اینها که مرد احکامند | همه در بند فال و زجر خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم و افلاکند | همه با میل و تخته و خاکند
همه در راه حکم خود رهیند | بر زمین که ز اثر میجهند
زرق بلعنبس است رهبرشان | کم ز خاکند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلمیوس | پر فغان و میان تهی چون کوس
روز و شب در شمار هفت و چهار | خانهٔ جد و خانهٔ ادبار
همه شاگرد زرق بلعنبس | همه از زرق او زنند نفس
صاحب لیل و صاحب نوبه | زین چنین علم توبه توبه

فتق و ز روی شدید و ز امعا — فصل البطن با صفاق تخفا

حکما از بروز وقت الامعا — این نهاوند حد رنج و عنا

انخراق فی زحالتین باشد — وان سرایت با لتین باشد

در طبیبان و آن

این شنیدیم حد این پنجاه — رد باید کنون سخن کوتاه

حکما حد جمله این امراض — این نهاوند بر سواد و بیاض

از اطبای عام این ایام — گر بپرسی ازین همه یک نام

بحذای ار شناسد و دانا — ور هزاران کتاب برخواند

همه از جهل پر شر و شور زند — همه کنّاس خر واله و کور زند

صد هزاران مریض را هر سال — بکشند از کیاست افعال

همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان جمله خلق قتیل

وای آنکس که هر — بچنین قوم کور بی در و بند

ای خداوند از اینچنین حق — خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعل شان ویران — خلق را زین بدان بجان برهان

فی صفة الحاذق والمنافق و مثل اصحاب الدعوى

انحطاط و حضیض و دور شمار	اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل	غایت ارتفاع و گردش لیل
گه رجاوی و گاه دولابی	گه حمائل چو تیغ اعرابی
بعد و سهم و تفاوت مابین	صاحب جیب و غایت طولین
زیج یحیی و فاخر میمون	ارتفاع و طوالع و چه چون
وانکه بنهاد اوج را حرکات	ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه محسوس	که تقادیر را وسیلت و بس

صاحب ساعت دلیل نهار
صاحب وجه و نیز صاحب
نسبت کدخداهی و هیلاج
صاحب صورتست و رب الیوم
حکم و تاثیر صاحب و تاو
گردش و رفتن و هبوط و صعود

طالع و کدخداه وجای بختیار
که در احکام شان نباشد رو
که منجم بود بدو محتاج
که بر انست جملگی همه قوم
برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
که ز تاثیر شان شود موجود

[illegible]

شمس خود لذ خدای کرد و نشست	قادر و قاهرست و بیچونست
همه زین قبه بلند چو درج	درشو و آی زین دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس ست	وان دگر نحس و راه تلبیس ست

فی صنعة الطبایع الاربعة

جوهر تست بعد از هفت	از [illegible] تخت [illegible]
بعد ازو آتش فضا و جو هوا	روی تا بمرکز نست ملا
بحر اخضر سوم نتیجه اوست	ان یکی قشر وان دگر همه پو
اغبر تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال اتباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال بهر برج

فی صنعة البروج الاثنی عشر

حمل و ثور و پیکر جوزا	سرطان و اسد و سنبل بنا
خوشه خاک و کفه میزان	عقرب و ماهی و زنار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم	از سپهر او ز آب ماده رقم

فی صنعة مونث الکواکب

تیره و ... نارست	کاو و خوشه و بز ... گران

طول و عرض و سطوح و نقطه و خط	کو دراحوال جمله نیست غلط

في صفة الافلاک

فلک تاسع است برز افلاک	کین فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج	واندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست	که مر اورا بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را	که دهنده است دانش و هش را
فلک خامس آن بهرام است	آنکه در فعل مر ورا خود کامست
فلک رابع آن خورشید است	که بملک اندرون چو جمشید است
فلک ثالث آن ناهید است	زهره کز نور او جهان شید است
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که وحی بیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	که اثیر اندران پناه آمد

في صفة الكواكب السبعة

دو ازین هفتگانه نحس نهند	در همه وقتها بد و تبه‌اند
دو ازو دو در نهاد مسعود اند	فاعل خیر و منبع جود اند
دو ازین معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال یکدیگر

چون ولادت ترا پدید آید | بستگی را ازان کلید آید
دومین خانه بنیت مال نهند | اصل این حکم بر محال نهند
سومین بیت اخوت و اخوات | ایمن از حادثات و از نکبات
چارمین خانه خانهٔ پدر است | که ورا خیر عافیت ثمر است
خانهٔ پنجم آن فرزندست | وآن اولاد و خویش و پیوندست
ششمین خانه جای بیماریست | که ازو که نشاط و که زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال | که ازان به شود همه احوال
هشتمین خانه خانهٔ نکبات | که ازان مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دینست | سفر و راه و کیش و آئینست
دهم از مادران نهند شمار | خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم | اینت ترتیبها همه بهم
از دوه ودو نشان که دادستند | خانهٔ دشمنان نهادستند
زین سه و ده و دو نظر به پنج کنند | خود درین پنج جا سپنج کنند

فی تسویة البیوت

اختراعی چنین هر آنکه نهاد | راه ور داد لیک در نگشاد

[illegible]

بانزدو و سنبله و ترازو و دلو | از هوا یافت بهره جملش مو

هست خرچنگ و کژدم و ماهی | که بر آب است شان شهنشاهی

حمل و عقرب است از این تاریخ | گر شد مستند خانهٔ مریخ

ثور و میزان ز زهره دارد بهر | زهره چون شاه ثور و میزان شهر

پس از آن هست خوشه و جوزا | گر عطارد گرفته اند بها

سرطان خانهٔ قمر گویند | شمس را جز اسد کجا جویند

قوس و حوت است خانهٔ هرمزد | جدی و دلو از زحل پذیرد مزد

فی شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل است | شرف ماه گاو بی جدل

راس را خانهٔ شرف جوزاست | سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد پس | مر زحل را شرف ترازو و بس

مر ذنب را شرف کمان آمد | بلکه بهرام جدی از آن آمد

شرف زهره برج ماهی دان | بعد از آن جا تباهی دان

فی صنعة هذا العلم [illegible]

می نمایند کاین همه [illegible] | [illegible] بی بضع است

آن زمان گشت همه کمال بود | نوبت خالی از وبال بود

طالع تو را همه شرف باشد | حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا | خیز و دل شاد و با به پیش من آ

تا ترا خلعتی دهم در خور | تا شوی فقر و فاقت کمتر

مرد آبله برفت و روز گزید | وانچه مقصود شاه بود ندید

بامداد وی بر سته اندر زود | که از آن روز بهش روز نبود

شاه چون دید مرد را دلشاد | صدر را از رنج و غم بر و بگشاد

گفت در حال گردنش بنهید | بسته او را به پیش من بکشید

مرد دژخیم مرد را بکشید | برد و اندر زمان سرش ببرید

می ندانست روز نیک از بد | بود تقلید امام او نه خرد

فی مقادیر البروج والکواکب

غافلند این منجمان از کار | نیست در کارشان مآل پدید

همه از زرق و حیلتست آلت | نیست از علم و علمشان عدت

شمس کز کره هست در مقدار | ز صد و شصت و چار بار شمار

خانهٔ او اسد نهاد استند | دور دور از خرد فتادستند

خلق را الر و جمله سرگردان ‏— و انچه کرد و از عمل تبه کرد آن

شخص گاهے که در شمار آید ‏— مادرش او ولیکن بکار آ

بعد ازان خانهٔ نحوس سعود ‏— چون درآمد فی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس ازان ‏— پس پدر با برادرش چون جان

خانهٔ رنجها و بیمارے ‏— نکبات و بلا و شغل خوارزمی

بعد ازان خانهٔ مناکح و صحبت ‏— بدر آید دران نهان منهفت

چون بحبت از مهیب بند کند ‏— پس ورا نه تو خانه رنج

خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن ‏— بعد ازان خانها تو پی بفکن

ور نه بیهوده زین نمط کم گوی ‏— تراثر کم خامی و یر نهانه مجوی

فی حال المنجم الجاهل عند [illegible] العالم

بود وقتے منجمے کانا ‏— همچو اهل زمانه نابینا

دشاهے ورا بخدمت خواند ‏— گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

پادشا مر ورا سوالے کرد ‏— مشکلش را ره از محالے کرد

پادشا زیرک و نهان بین بود ‏— ظاهر و باطنش پر از دین بود

گفت روزی برای خود بگزین ‏— رو بتقویم و مال خویش ببین

زنی خراباتی از خرابی دین | رهگذر کرد بر ره و آئین

دید بر رهگذر زنی زیبا | روی زیبا بزیب چون دیبا

دست در جیب خویش کرد چو باد | کرد فرموش نخ و فرج بیاد

دید در فرج زن گریبانش | دو درم بهر جامه و نانش

یوزه زشت با دل ناشاد | دو درم داد و آن زنک را داد

زنک شوخ در ازارش دید | او دبه یوز زر و غنجش دید

گفت زن سخت ابلهت دیدم | بستدم سیم و بر تو خندیدم

یوزه دادش جواب بر ره راز | چون شد آن کار گذشت قحبه دراز

گفت از این خرزه گرچه دربندم | آنچنان خر نیم خردمندم

چون به بینی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من

تیز را باز داد در فغیز | زانکه غماز روده باشد تیز

گر بستی ز زیر من ره‌روی | جست ناگه ز گنبدت گوزی

تو بیادام و پسته مغز فروز | کایچ گنبد که ندارد گوز

باد اگر گوزنت را بفرمان نیست | غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

فی معنی اللواطة

زهره گر ز ربع کره بیگانه است — ثور و میزان چرا ورا خانه است

نیست تیر از کره یکی اجزا — با دو خانه است سنبله و جوزا

نیست در کارشان بسی تمییز — خیز و بر ریش این منجم تیز

مینویسند خیره بر تقویم — نیک و بد بر عموم اینت حکیم

پس نتیجه کند بره دانش — هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مردم ده — همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دست حکم نادانکسا — تو ز احکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه مندل و تنجیم — زن بود سغبه چنین تعلیم

سخن فال گو ندارد سود — باد پیمود کآسمان پیمود

نیست الا بقدرت یزدان — نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزند — … نزند

فی المطایبة والهزل

بود کردی بکار دریوزه — نام آن سرد قلتبان یوزه

رفت زی حج بگدیه محراب — اینت فضل اینت عز و اینت ثواب

چون ببغداد آمد از حلوان — دید بازار پر ز الوان

نزد آنکس که عقل او خوارست | شاهد دلکش جگرخوارست

التمثیل فی زاهد السوء

آن شنیدی که بد بشهر هری | خواجهٔ فاضلی و پر هنری

رسته از رنج بیکرانهٔ دهر | گشته از فضل خود یگانهٔ دهر

از خرد رخت بر فلک برده | مخنثش زیر پای پی سپرده

مخنثش را اگر یکی آن بود | که درآمده قوت حمدان بود

مدتی بد که خواجه کامی نیافت | پسری راست کرد و جای نیافت

چون پناهی نیافت مضطر شد | بضرورت بمسجدی در شد

کنج محراب و خانه خالی | خواست تا کار وی کند حالی

چون برانداخت پرده از تن سیم | تا برد سوی چشمهٔ ماهی شیم

مسجد از نور شد چنان روشن | که برون تافت شعله از روزن

زاهدی زین حکایت آگه شد | پی برون برد و بر سر ره شد

پسری دیده برده سر سوی پشت | مرد فاسق گرفته توق بمشت

تاش بنهد میان حلقهٔ کون | زاهد آمد چو دید تو نی از بیرون

کار بست و عصا فراز نهاد | گلوئی همچو گاو باز گشاد

۸۲۳

هر که شد کون پرست برخیزه / لوز یابد ثواب او بخیزه

چه دهی از پی گذرگه ثفل / خر دهد پیر را بکودک طفل

از زیر سوش مایه بدا وست / هرچه از زیر سو در اید اوست

تن بد را بهاش جان خواهد / دل نیک تو رایگان خواهد

خاکپائی چو دیدی اندر پیش / با درستی شوی ز شهوت خویش

آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت / دل تو چون نگاه خواهد داشت

خصم غمار طبع یاوه درای / یار غلخال دست و زنگله پای

همچو زلفین زنگیان بسا نه / بر جهد چون فروکشیش از ناز

چون چراغند از آنکه وقت غری / چون فتیله ز تن خورند غذی

تا کم از یکدو مه بکسب مجاز / نوز خویش سی کنند براز

بر شکسته دریده غم خوردن / طفل بی مادرست پرورده

راست گفت آنکه برگشاد گره / بسته گیری بخوی نیکو به

هرکجا دین بود درم نبود / روی و خوی نکو بهم نبود

زشت باشد نکو رها کردن / یوسفی را به بها کردن

چون نه یعقوبی و نه بن یامین / زین و مانشنوی مگر آمین

شکر حق را که ابر باباریه / بدل آب دُرّ و مروارید

کشتهای تهی پر از نم شد / دل اهل نیاز بی غم شد

درست صومعه تو میدانی / بر تو خست و لبس سامانی

ای خداوند اهل زهد و صلاح / گشت زانفاس تو جهان بفلاح

زاهدی کاینچنین بود فن او / بگریزاز سرا و برزن او

صوفیی کاینچنین بود فن او / یک جهان گیر در گشتن او

چون چنین اند زاهدان جهان / چه طمع داری آخر از دگران

همه دربند زرق و سالوس اند / در خور صد هزار افسوس اند

دست ازین صوفیان هرزه بشوی / تو نه کوری حکایت از خود گوی

چون همی پیش آنکه مدهوش اند / از پی حلق حلقه در گوش اند

گردن جمله از قفا سیلی / همچو گربان در کف نیلی

جنس آنانکه نامسلمانند / همچو دونان گران وارزانند

فی مذمة التزویج

وز تمام آنکه زن عیال آمد / او زن و خانه و پوست کال آمد

نیست کدبانوی و کاودن را / زن بد جز طلاق دادن را

کاه گندمی و گندمی چه کارست این — در ره شرع ننگ و عارست این

این چه بیحرمتیست خانهٔ حق — شرع را نیست پیش تو رونق

از چنین کارهاست در کشور — آسمان بی نم و زمین بی بر

خلق را نیست از خدای هراس — دلشان گشته معدن وسواس

از گناهان لوطی و زانی — خشک شد چشم ابر نیسانی

بر بساط زمین نبات نماند — خلق را مایهٔ حیات نماند

بشنو دلا محاله دهر خراب — چون لواطت کنند در محراب

مرد فاسق بحیله بیرون جست — تا موذن برو نیابد دست

مرد فاسق چو شد برون از در — مرد زاهد گرفت کار از سر

مرد فاسق چو بازپس نگریست — تا ببیند که حال زاهد چیست

دید بی هیچ و انگ و بی جبه — گذر شیخ بر سر ره نه

سر فرو کرد و گفت کای زاهد — این همان مسجد و همان شاهد

اینک از بخت ما و گردش حال — گشت بر ما حرام و بر تو حلال

شکر و منت خدای را که کنون — گشت حال زمانه دیگرگون

گشته ها قوت تمام گرفت — کار اهل جهان نظام گرفت

چند گه شد که من زنی دارم — خویش و پیوند و برزنی دارم

جفت پر کین زنش بی شهوتست — گل رعنا دوروی بدعهدست

هرکه در دام زن نیفتادست — عقل شاگرد او چو استادست

وانکه بر کس بخیره گرد و رس — عیش او تیره وان چو خیبر کس

اندرین طارم طرب بنوی — راست گویم اگر ز من شنوی

کمر کیسه خیره لرز بود — کیسهٔ کس فراخ درز بود

زن که واره بسوی همدان آی — حمد حمدان کنند نه حمد خدای

آورد کدخدای را که — نان بازار و خانه به عسله

بر نهی گر کنی بفردی جو — از خوشی خوشو و ننگ نشو

یافت امروز فضل عمر فرج — هرکرا داده حق ز فرج فرج

انده فرج محنة العظمی ست — شهوتی را تبع و وصد بلواست

زانکه روی راهبر باشد — گرچه پشتش پر از گهر باشد

ز شرب او شر بود خورش خوار — سیم او سم و هر ورش زاری

گر تو گوئی خوشست جای قرار — خوش نباشد رباط مردم خوار

آن خوش از نفس و شهوت شره است — ورنه جای تخشم و تبه است

بنده زن شدن بشهوت و بال
پس بر او حکم کردن آمدت محال

زشت باشد که در زناشوئی
بنده باشی و خواجگی جوئی

بنده زن مشو بمهر و بمال
تا نگردی اندرت عیال عیال

جفت در حکم شوی خود باشد
لیک در حکم بنده بد باشد

تو چو انگشت گشته از تشویش
او چو ناخن کند بناخن ریش

نقطه بر ریش خواجه خط کرده
سبلتت او چو کون بط کرده

سیم کابین چو طوق در گردن
زر نه بر طاق و خیره غم خوردن

پس اگر العیاذ بالله باز
بچه بر سقف کش کند پرواز

کش بی بی گرفت از سرگین
ریش بابا ز تار و سرگین

پس چه گویم که هر چه عاقل تر
نزد سبحان کیسه باقل تر

فی تحسّر المشایخ

آن جوانی بدرد می نالید
گفت پیری چو آنچنانش دید

کز چه می نالی ای جوان نبیل
گفت کز جور دهر و ز نبیل

جبه بر من قبا شد از غم دل
پیرهن چون عبا شد از غم دل

پنج ماه است یازده ساله
نکند کار هیچ گوساله

عیال بالکسر اولاد و زن و آنکه کفیل و متعهد حال ایشان و در خدمت ایشان باید بود و نفقه باید داد ...

۸۲۶

با تمامی عقل بود و ستم | خویشتن را بیازمود و ستم

ای کسانیکه اهل غزنینید | هرسه گوهرین چو بشنیند

هرزه و بیهده مپندارید | نغمت درخور منم مپندارید

گفتار

وحدت نقش خط خدای منست

تو مخوانش غزل که توحیدست | باطنش حمد و وحی و تمجیدست

نتوانید گر کنم بدعا | یاد آرید جملگی ما را

که بیامرزش ای خدای خبیر | عذر تقصیر ما ازو بپذیر

لکن ازظن بسوی علم شتاب | زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بی نوا باشد | مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نواز تن در مرگ | همچو بلبل نوا زند بر برگ

اهل زمانه

هیچ نادیده از علوم اثر | هیچ نایافته ز حال خبر

همچو خر مانده عاجز و معلف | کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و جماع | همه را خون حلال بر اجماع

فی مذمة الشعر و مدائح الشرع

ای سنائی چو شرع دارت بار / دست ازین شاعری و شعر بدار

شعر بر حسب طبع و جان سره است / چون ببستت رسید مسخره است

شرع دیدی ز شعر دل بگسل / که گدا سفله کار داند زرا

عقبات اول که شاه تن باشد / همچو تسبیح دروغ زن باشد

مرد را حافظ و حس بود او / غلط موزون و عکس بود او

شرع چون صبح صادق آمد راست / که فزون شد بنور و هیچ نکاست

هرکجا شرع انبیا باشد / عقل اندر ره برکیا باشد

سخن شاعران همه عمرست / حکمت انبیا همه رمزست

[illegible] ان حمزه نیز آسمگی جوید / وین بدین رمز راه دین پوید

[illegible] مندی بگرد عیسی گرد / دار و ره نشین چه خواهی کرد

حکما تسبیح آسمان دانند / انبیا روح این و آن دانند

آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک چه جاه بود

اینکه اسلیم بیم و امیدست / خود یکی روزه راه خورشیدست

گرنه بیم بعد ازین نگویم من / در جهان بیش و کم ز نظم سخن

دل و جان تیره همچو دوده و دود
دهن و کون یکی چو مهره خرد

هنر او سعیر صورت و هوش
سخنش زهر بر شهره گوش

شاعری بی حفاظ و بیحروست
در سماهت بسان جاذ و بود

خیره روئی ز تیره رائی به
بی زبانی ز تراژ خائی به

سخنش سر برهنه همچو تنش
معنیش کون دریده همچو زنش

بتر از کوه پیازه سلخی
سخنش در خوشی نه در تلخی

چون سخن گفت در میان گروه
گفت هر یک اینت فرو شکوه

دل بود شاد تا شود خاموش
بود آسوده از تباهی گوش

شده سردی النصیب در ازلش
نوحه بسیار خوشتر از غزلش

وز حدیثش معاشر میخوار
شود از باده طرب بیزار

گر فسرده شوی چو پیه آب
بشنوی نغمت کریه آخر

بسکه چو پای قوت و لوت شوی
طعمه و قوت عنکبوت شوی

چون ملخ دشت و بوستان گیتی
چون مگس دیگ و دیگدان گیتی

چون تو گردی ز شراژ خود آغاز
گوشها در کنند برو روی فراز

در دو سر نهاده زد در تدبیر
تیز و غریانی گنده بو چون سیر

همه چون گاو و خر شده بار   همه اشتر صفت اسیر مهار

بیخبر جمله از حقیقت کار   همه از علم و دین شده ناهار

بگه لقمه همچو خنزیر تازان   بگه شهوه چون سبع یازان

در غضب چون پلنگ درنده   در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آز را گشته [illegible]   هر دو یکسان امام و مستملی

در ربودن میان گربه شوخ   خانه چون موش ساخته ز کلوخ

از درون جاهلیست عالم شان   زان تکی هست بکر و کالم شان

سخت ساده است شاخ و بیخها شان   که چنین باد هم ز بیخها شان

شمع وار ارچه دلبری کردند   تن و جان در سر سری کردند

من چراغ چگل شدم در گفت   همه پروانه وار با من جفت

لاجرم در غمم چراغ چگل   از برون دیده چو شمع و تافته دل

گرچه درخشنده ی و در خشم اند   طاق ابرو و درگه چشم اند

هر یکی باد و کنگ سبزارنگ   سه از آن کور و چار چون خرچنگ

ده از این سبزگان شیرینان   در خور رهزن ز در همدان

این دگر هست شاعری با بوغ   نه ندارد حدیثش ایچ فروغ

بود مادرت اسپ و بابت خر — تو مشو خر چو خوانمت استر

بدخوی از بی نکاح زاده بتر — زان کز و بار به کشید استر

رو که دین را بشعرک ناموس — نیک بی کور کردی از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود — نکس تخم عنزروت بود

از پی شوخ چشمی نرگس — دیده صیقل زند بسان مگس

بخورد چشم او چو نوش مگس — چشم دیگر کسان خورد کرگس

شوی دارد ز شاه و خواجه و زن — زان همی گل خورد چو آبستن

چه عجب زانکه شوی دارد و زن — گر شود هر دو سال آبستن

نثر او مرده نظم من جاندار — نیست شیر آفرین چو گربه نگار

بر من سر سبک بخوئی و بزیست — یکدو مه صبر کن گرانی چیست

خنک آنکس که چهره تو ندید — وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون خود رهیم زین گفتن — تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل — زود گردد بجمله حال بدل

بس کنم زین مثالب تو کنون — که ز اندیشه منست فزون

در ذکر عوام و بازاریان و جهال گوید

تازی و پارسیش در گفتار | بغل زابلی ست اندر کار
راست گوئی حکیم صابونی ست | مایهٔ خبث و جهل و مابونی ست
گنده باشد هر آنچه او گوید | همچو گه کز میان گه روید
دل من چون شنید گفتارش | سیلی من زند در گفتارش
عقل و حس من از تباهی آن | مانده مدهوش و عاجز و حیران
صفت صنعتش کثیف و کنیف | وقت وزن و قش دل رکیک و ضعیف
چون کشاید ز است بلهی گفتار | گوشم ار بشنود بگرید زار
گرچه بیرون در آن سخن خندد | دل درون در ز خشم در بندد
بیکی در درآید از گوشم | بدگر در برون کند هوشم
دل عاقل چو گشت هزل نیوش | دل ده انگشت در کند در گوش
چون هوا اثر او بگوش سپرد | گوش کفارت گناه شمرد
مانده در صف ناکسان ازل | وز مدیح و هجا و زهد و غزل
پنبه در گوش پیش قولش هم | آستین در دهان ز جهلش فهم
هر کجا ترهات او خوانند | زاثر طیبات چو عظمت دانند
چون سبکسار گشت هزل فروش | در خور ست آن زمان گرانی گوش

عامه بهر طعام چون انعام / پا و سر بست دام و دست لئام

چون مگس روی میزبان شویند / ور چو گربه برای خوان پویند

گاه شوخی پلید چون مگس اند / گاه صحبت به عیش همچو پس اند

شوخ همچون مگس ولی با نان / طعمهٔ عنکبوت بی سامان

بهر پیند جان مهمان را / روزه فرموده سال و مه جان را

گر یکی میهمان بخوان رسدش / کار دگوئی باستخوان رسدش

گر دهند این گره بکوه آوا / بکند کوه بزرگ شان بصدا

مردم عامه همچو زنبورست / که صلاح از وجود او دورست

هوس و عقل شان چو دوزخ شان / دفتر خرج شان چو مطبخ شان

زانکه در کاملان بود همه جود / نبود بی فلاح مرد بجود

کی هراسد ز بیخرد مردم / از بدان ترسد و ز بد مردم

آن نه ترس خدای ترس خودست / تن که در طمع نیک و ترس بدست

هم دم و هم درم دهد بی درد / هم جگر هم دگر خورد بد مرد

از پی یکدو لقمهٔ تر و شور / بام و دیوار خمر چو گربه و مور

ای عفا الله دیو سیرت شان / که نه زینسان بود بصیرت شان

دل عامی چو دیده یارست
نیم بیمار و نیم دیدارست

گنده و بیمزه است مردم عام
چون سنگ پخته و چو مردم خام

از دل عامی و بخیل و حسود
کینه آید ولی نیاید جود

مگس و کژدم‌اند مردم دون
نیشی اندر دهان یکی در کون

شحنه را آشنا کن آنگه رو
با دریش و بیر کو بد و جو

ور ترا شحنه نیست خویشاوند
با عوان در جفا ستیز مبند

که عوان مستعمل نبخرد دست
نیک او همنشین فعل بدست

پس اگر توبه کرد هم در حال
خون او همچو شیر گشت حلال

نه بدل بر نهد جهان پلید
بر سر دیو چتر مروارید

ز آفت نیش کیمیان کژدم
چشم من بی‌ثمره است چون گندم

مرد باشد برای خندیدن
سبلت زن بمزد شان بیدن

اسپ میشر نموده مهتابت
بس بود سایه ریسمان تابت

نشود هیچ مردم مصلح
هرگز از دست دیو لایصلح

همچو مارانه بدسی و منحوسی
همه ساله شکار طاووسی

تا کت آموخت اختیار بدی
که بیاموزدی همه خوبی

۸۳

شکر ایشان بخوانم ار چه بروز | بشکنند ز و بسا شبی صد کوز

فی صفة العوام

عامه مانند گرد باد بود | زود خیزد و سبک گشاده بود

تا توانی بگرد عامه مگرد | عامه از نام تو برآرد گرد

زان کجا عامه بیخرد باشد | صحبت بیخردت بد باشد

چه نکو گفت آن خردمندی | که سخنهای اوست چون قندی

عامه نبود ز کارها آگاه | عامه را گوش کر و دیده تباه

صحبت عامه سیر و غر باشد | این و آن ضد یکدگر باشند

خر تنگ از سپ خود نگیرد نیز | لیک اسپ از خران نگردد تیز

صحبت عامه هر که هشیارست | مثل حداد و مثل عطارست

گرچه عطار نه دهدت مشک او | رسدت از نافه مشک او بوی

مرد حداد گر بسوز آید | جامه ز انگشت او سیاه آید

با بهان لحظهٔ چو بشتابی | نام نیکو ز وی بسی یابی

صحبت عامه هر کرا دیده است | صحبت زشتست و ناپسندیده است

بیکی باده خوش شود ناچیز | صورت مرد دارد و تن حیز

۸۴۷

از پی یکدو لقمه خوردی تیج / کرده بسیار گونه ها دیگ سیج
گفته مردشان نه از مردیست / بلکه از لاف و فتنه و سردیست
هر که آن مرد کوهی بی باکست / راز با بوی چو کوک با کاست
شبهتی بر دین از انکه دمه / گر ز من پرسی از بدان همه
نبود هیچ جز بد و بدرگ / گر یکی در هزار بینی سگ
زانکه اندر جهان خاموشی / بر دهبتر ز بوریا پوشی
این همه خواجگان بی زر و سیم / علم شیر و گرگ مال یتیم
از کسی در جهان خاموشی / نشنو و خبر مگویش بی گوشتی
از پی دخل و خرج اهل هنر / دفترش بینوا ترا ز دف تر
پوست باشد که غمز داند نغز / غمز هرگز نیابی اندر مغز
این وزیران که مدبران رهند / زان همی از غلام خود برهند
سخن زیرکان همه موست / هر که غمزست کار او غمزست
زیستشان سال و مه سپردن چیز / ز شره مانده برگذرگه تیز
یکدم از تخته در بغل گیرند / خانهٔ خویش در تبابل گیرند
یکدم از گوش سوی دوده آرند / بد و کو ز آسمان فرو آرند

فی مذمة خدمة المخلوق و مدح الممدوح بالنفاق

وانکسانیکه بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه جور کشند

سال و ماه از برای نیک و بدی / شده راضی بجور همچو خودی

ابلهی را خدایگان خوانند / ریش خود میرنید و شادانند

روز و شب در رکاب سفله دوان / همچو سگ خواستار لقمهٔ نان

ور کند عطسه مرورا چو خدای / سجده آرد بایستد بدو پای

وز پی سوزیان و از چیزش / یرحم الله گوید از تیزش

از پی یکدو نان بر غنائی / خوانده او را بحاتم طائی

در سخن سفله ژاژ میخاید / تا شرار ان ترهات بستاید

در شجاعت ورا بسان علی / هی نشاید که سخت بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی / بگذراند بشرح عز علی

گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هر چه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض پندارد / ور پی او نماز بگذارد

شاد باشد که چون منش کس نیست / حرمتم هست و دل ز رنج تهیست

بر خدائی که رازق رفتیست / بنده را از و سرور و پیر و رتیست

کرده مجروح چون دد از بیداد
آمد از جنگ غبانچ سلبت جیز

عرض عامه بسان نار بود
چون نعامه بگاه نان خوردن

وه کنند از دریغ وه کردن
همه هستند من بنزد خودم

جمله زیر جهان اسبابند
پس همه چون خرند و بیتامند

برزگر این مثل نکو گفته است
برزگر گنجشک

آسمان وار به فراشتمی
دل درویش از روی ستم

تنگ جستند از پس جستند
زان خصومت که با من انگیزند

انده اندر این گروه از غم ماز

که مه دندان مه ناخنانش باد
در تظلم میان درگه تیز

گر چه بی نان و بی نبار چو من
لیک چون مرغ وقت آه کردن

خه کنند از دریغ خه کردن
خورشه چینان خرمن خردم

کشت را با زه و مشک را آبند
گرد اسیم چگونه در یابند

چشم و دل شان ازین قبیل خفتست
اندرین مزرعت شتابان سر

ارزن اندر زمین نکاشتمی
کرده چون پشت سوسمار ز غم

که چو شهتره بر گذر رستند
زود چون مرد مرد و مگر بیزند

پوستت بر پوست گنده چو پیاز

[illegible]

[illegible]

گفت بقراط حاجت اول … علم هست پاک بیک خلل

منم محو کن بیامرزم … گر گرانی چو کوه البرزم

گفت ویحک خدای بتواند … مزد بد هر گناه بستاند

گفت برگوی حاجت دومین … که منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان … عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت این از خدای باید خواست … از من این خواستن نیاید راست

زود پیش آر حاجت سومین … از من این آرزو مخواه چنین

گفت روزی من فزون گردان … جانم از چنگ مرگ باز رهان

گفت این نیز کرد نتوانم … ملکم بر جهان نه یزدانم

گفت برتر شو از بر خورشید … که رطب خیره بار نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من … وز تو حالی بدو پناهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری … وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست … که بملکت همیشه بی همتاست

یارب ای سیدی بحق رسول … دور گردان دل مرا از فضول

ای خداوند فرد بی همتا … چشم را همچو اسم بخش سنا

ن وثوقش نباشد از تهی | که بر آنکس که مرو را ست رهی
راست گفت این مثل خرد به تو پندی | که چه نازیست لفظ و پندی
هر کجا هست ره فراوانی | تست از پی نانی
هر کجا نیز فهم فرزانیست | بنده کن فهم نادانیست
رزق رزاق مید از محذوم | اینت نادان و از خرد محروم
بنده را ای تو رازق و مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر | که نه همچو ابلهان ور شکر
تا بوی زنده شکر او میگوی | بدر ای هیچ آفریده مپوی
رازق و کارساز خلق او بس | و چون شدی منتشر از کس

تمثیل فی القناعة و ترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن | بودش آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سر یافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت | دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ا | گر بخواهی سه حاجت از من
هر سه حالی روا کنم تو بخواه | که منم بر زمانه شاهنشاه

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز / کرده شان اندر آمده چو پیاز

نه خدا ترس و نی ز مردم شرم / تاک سواند جنت ره آزرم

همه در جست و جوی دانگ و نه / از شریعت بجمله بیگانه

کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتا / از پی است از برای خدا

در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست سر بردار

دین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته شعر و شیرهٔ تو

با وی پدر و دین شرع رسول / گشته پیدا بجای فضل فضول

با وی پدر و شرع و سنت او / وان پسندیده راه او

با وی پدر و صدق بوبکری / فارغ از عیب ریب بربکری

با وی پدر و هیبت عمری / منهزم کرده جمع دیو و پری

با وی پدر و سیرت عثمان / آنکه بود او مرتب قرآن

... زخم تیغ علی / آنکه او را خدای خوانده ولی

وان گزیده جماعت اصحاب / همه در راه دین اولوا الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار

امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

فی مذمة واعظین الجهال

وین که با شادمانی آید جفت — پیش وی خود سخن بباید گفت

همچو لاله است گفتگوش پلید — از دهانش دل سیاه پدید

نوحه نوحه گر بسی خوشتر — از سخنهای وعظهای در غو

تا حکیم زمانه احمق شد — دل او عشقباز بی رونق شد

نوحه گر گر ز بی نشو گرید — آن نه از چشم کز گلو گرید

هرگز از بهر یک نماز خدای — نشکسته است دست و روی و پای

روی چون ابر از آن دژم دارند — که چو ابر آب در شکم دارند

چون خره زان سرای تو زبند — که خره وار مغز مسلمانند

هر کرا گربه گشت خوالیگر — غذی خواجه گشت خاکستر

ای ز خود سیر گشته همچو امل — بشنو از من ز روی پند مثل

اندرین سر نشیب بی خبران — بار بر پشت مانده همچو خران

آز غفلت ببرد دین چه برد — طمع آبت ببرد جان نه خورد

مرد شد مرد کز طمع بگریخت — گرد شد آنکه آبروی بریخت

حاصل سفله چیست جز غم و رنج — قفص تیز چیست جز قوت لنج

خیز و بنداز خواجه کبر به زلش　　　هرز فرمان کردگار بکش

ن نام خویشتن فرعون　　　کز خدای و رسل نیابی عون

چه تو چه قوم عاد گردنکش　　　ای چو نمرود غرّه بر آتش

باش تا امر حق فراز رسد　　　باش تا پشه را جواز رسد

اگر او را نیم پشه کرد هلاک　　　مر ترا پر پشه بس

از تو چون آن برآورند دمار　　　که ز قوم ثمود روز شمار

پردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست　　　تن برنج از دل میده

دل تیره چو تن بکار درآر　　　تا نگیرد ز تو ره انکار

بر ره دین برو ریاضت کن　　　وز چنین راه به طهارت کن

غیرتت بر بهشت می ناید　　　تا جهنم ترا همی شاید

کافر گر تو زین ره و بسیرت　　　هیچ بینی چو شکر جنت

فی بیان سبیل السعادة

چون تو بر ذرّه حساب کنی

ور حرامی بود عذاب دهی　　　روز محشر بدان عقاب دهی

اگر پسندی ز بنده ظلم و خطا　　　ور توانی چرا دهی تو جزا

٨٤٥

فی حقیقة الطریقة

راه دور از دل درنگی تست	کفر و دین از پی دورنگی تست
ورنه یک خطوتست راه بدو	بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب رنگها مجازی کن	غوطه زن دریای بی نیازی کن
گفت بگذار و گرد کرد برای	بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه	روی تحقیق و صدق دیده نه
تا ترا رمز واضحات آمد	واضحات مغیبات آمد
در تو رشدی همی نمی بینم	ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا	گر نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نا اهل	میل نا اهل وارد است بر جهل
دوری از سر کار همچو کفور	هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای	راه بنمود مرد راهنمای
امر داد و ترا چو حجت شد	عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ	ورنه ماندی تو خوار در برزخ

بدی حاجت رسل نبود / سحر باشد جهان ز پی نبود
هر کسی از خدا آنچه بتواند / با کسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و پیغام / بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در خواب غفلتی بیتوتی / روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز / کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی
بیگنه را چرا تو خون ریزی / تو چه گویی مگر که بستیزی
پیش گیری مگر ره انکار / گردی از کردهای خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من / بر تو پیدا شود عنا و محن
خیره و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق / پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول / گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود / و آنچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم / که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد / جگر از وی جدای کی خواهد

چون حوالت کنم کنه بقضا — گفته در نامه کفر لا یرضی

خود گنه میکنیم واده رضا — پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای قیاس — تر از راه و رای خود مشناس

راه دین ست محکم تنزیل — شرع را مصطفی کند تاویل

جز ازین جمله ترهات بشمر — کار خود کن بقول کس منگر

پادشاها مرا بدین بگیر — خود کنیم خود کشیم عذاب سعیر

در صفات تو ظلم نتوان گفت — با سگی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رسل فرستادی — بر تو جائز کجاست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواسته — وز مکافات آن نکاسته

این معانی بظلم شد منسوب — ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه مارا بظلم شد باره — بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنمودست — گر تو بر ره روی ترا سودست

گر بد نفس تو شود مائل — اینت ظلم عظیم بس هائل

آنکه او از تو راستی خواهد — گویدت گر بدی کنی شاید

انبیارا بگو بچه فرستاد — چون وی افگند ظلم را بنیاد

سال و مه بی‌گناهها مصرم | در روش بر گناه خود مقرم

ای خداوند فرد بی‌همتای | حرمت این رسول راهنمای

که مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان به آسانی

گرچه دارم گناه بسیاری | ذلت در زمانه با زاری

دوستش را امیدوار ام | گرچه آلوده و گنهکارم

گر نجاتم دهی بدین دو سبب | نه بهمین هیچ عیب برباری

آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد جفت بتول

وان دگر بغض آل بوسفیان | که از ایشان بد و رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی | در بهشتم مر ابرات دهی

مایه من بروز حشر اینست | ظن چنان آیدم که این دینست

شکر ایزد که بنده چون دگران | نیست اندر شمار بخبران

این ثنا داده سنائی را | تا بدیده ره رهائی را

که تو بر ظالمان نبخشائی | ظالمان را جزا بفرمائی

خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده اند قبول

ختم این بیتها درود رسید | اجل اندر قفا و عقل پدید

۹۴۸

چه گنه کرد کین جزایش بود ... کز برین ظلمها رضایش بود

دل بیمار را دوا بتوان ... حمق را هیچگونه چاره مدان

خواجه بیمار و برده باز رهد ... بار خود سوی بار دان کسی

در شبی باش تا سپیده دمم ... خواب و یقظه بدانچ ناس نیام

بیش ازین با تو گفت نتوانم ... که نه من هدهد سلیمانم

گر نه با مر ترا کنیم آگاه ... تا بیابی بسوی دانشش راه

این ادا ملت مرست گر بلقیس ... آگهم نیستم چو تو ابلیس

ور بگوییم تو هم نیاموزی ... خرقه تا کی دری و سیه روزی

یعلمون را خدای در قرآن ... پیش لا یعلمون نهاد مکان

زین سخن بس کنم که ننیوشی ... ور بعمر اندرون بسی کوشی

فی اقتدار [illegible]

تا بدل بر [illegible] دلیر شدم ... زین حیات ذمیم سیر شدم

زین حیات ذمیم بی مقصود ... بهتر آید مرا عدم ز وجود

من ز بار گنه چو کوه شدم ... وز تن و جان خود ستوه شدم

مرگ بهتر ز زندگانی بد ... نیست کاره ز مرگ خود بخرد

گرد خود گرد و خود در آوردم | آنچه کردم ز دهر آن بردم
تو چنان دان که همچنین باشی | جهد کن تا مرید دین باشی
چون ترا دین بود مرید مجد | یافتی خلعت ثنای احد

کتاب کتبه الی بغداد و ارسل الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بریانگر رحمة الله علیه بسبب طعن الطاعنین فی هذا الکتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار | بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور | وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق توئی برهان | مر مرا زین عقیله‌ها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد | خود نگوئی و را رسم فریاد
سال و مه تیر ساکن اندر لیز | کشته محبوس تربت غزنین
لیکن آخر برادری پیش آر | وز میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نا اهل | چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری | بسر من که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار

دید چشمم بخواب در یک شب ... که ز گفتار ها ببستم لب

عقل و دانست وقت رفتن جان ... آمد و رفت خواهد او ز میان

آمدم پیش با خطر سفری ... بو که یابم بر این خطر گذری

چون نصیبم ز دهر این آمد ... این مرا بیت واپسین آمد

ناقص آمد کتاب ز آنکه اجل ... جان ربود و سپرد تن بوحل

گرچه این بیتها تمام نشد ... تیغ گفتار در نیام نشد

آنچه گفتم نظام او بکمال ... هست چون شمس و ماه و آب زلال

اگر اندر جهان مقام بدی ... گفت من تا ابد تمام بدی

چون برفتم بعذر معذورم ... پیش استاد دین چو مزدورم

یا رب این عذر گفتها بپذیر ... سخطها و کرده‌هام مگیر

تو که خواننده دعا گو باش ... دین نگهدار و جای جان خوش باش

چون ترا جای جان برون از جاست ... پاک جان دار اگر نه بیم عناست

که چو خاکی تنت بخاک شود ... پاک باید که جای پاک شود

من ز کردار و گفت ترسانم ... بو که گیرند هر دو آسانم

لیکن ای دوست رفتنم ز میان ... گر بخواهی تو هم کنون آسان

۸۵۰

همچو دوشیزه دختری | بجمال و بهاء چو ماه و سما
بحُلی و حُلل چو گردون حور | ت نا اهل وا ر بار ب دور
مُدّتی دانم این سخن بر من | پیش ایزد مهیمن ذو المن
کاین سخنها نجات من باشد | زانکه توحید ذو المنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند | جهل را ریشخند کنند
وانکه باشد سخن شناس و حکیم | همچو قرآن ورا کند تعظیم
یا بدین بیتهای جزل فصیح | بر همه شعر شاعران ترجیح
صانع صنعها گواه منست | کاین ره شاه شاهراه منست
اگر کند طعنه اندرین نادان | گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جهد دل پُر ریم | مصحف مجد را با فک قدیم
بر شان لفظ او بود ترفند | تو برو شکر کن بر ایشان خند
چون ز من شد خدای من خوشنود | مصطفی را روان من آسود
شادمان مصطفی و یارانش | وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا | بر تن و جان شان ز بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش | آنکه سوگند من بود بسرش

این کتابی که گفته‌ام در پند / چون رخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیده‌ای تألیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

نقش دلهای عارفان سخن / تازه و با مزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم / کرده‌ام جمله خلق را معلوم

آنچه نص است و آنچه اخبار است / وز مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جملگی جمع است / مجلس عقل را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو برخوانند / حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذای جان باشد / عارفان را به از روان باشد

ساحری کرده‌ام در این معنی / این کجا عقل داد مرا این فتوی

گر بسیج کنم بدین شاید / زین سخن جانها برآساید

آیت سخن زین عالمی دانش / همچو قرآن پارسی دانش

روح را سال و ماه همچو غذاست / دل مجروح را بسان شفاست

من چه گویم تو خود نکو دانی / که نکردم خجل چو برخوانی

مرغ دل را نسیم اوست چو گل / نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

هر زبان از فضل و علم مفید / عرصهٔ علم و عالم توحید

۸۵۲

این سخن را ... فرمای	نیک و بد در جواب باز نمای
نه چنین ... التصدیع	عرض کن بر همه شریف و وضیع
گو تو این اعتقاد مجد و دست	جمله بر گفتش آنچه مقصود است
بس کنم قصه و دعا گویم	مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار من شب و روز	که شوی بر مرادها پیروز

ذکر تاریخ انجام کتاب

تا چه گویند بر چنین گفته	در بر دریاست جمله ناسفته
بود سیمی گذشته از مرداد	که ازین گفتها بداد مراد
شد تمام این کتاب در سه وی	که در آذر فگنده ام این رای
پانصد و بست و چار رفته ز عام	پانصد و سی و پنج گشته تمام
باد بر مصطفی درود و سلام	ابد الدهر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا چو آب زلال	از رهی باد بر محمد و آل

خاتمة الطبع از افضل الفضلا و افصح الفصحا جناب مولانا ابو الحسن صاحب

شکر حق کین حدیقهٔ دلکش	یافته اختتام خرم و خوش
شاهدی هست با حلی و حلل	متن و شرحش بری ز نقص و خلل

نخورم غم گر آل بوسفیان / بنوند از حدیث من شادان

مالک دوزخ ار بود غضبان / مر مرا زان غضب بگو چه زیان

بنده را مدح مصطفی ست غذی / جان من باد جانبش را بفدی

آل او را بجان خریدارم / وز بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین شرع بر پائی / بس تو که جمله بر خوانی

دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب / همبرین بد بداریم یا رب

من ز بهر خود این گزیده ستم / کاندرین ره نجات دیده ستم

تو چه گوئی بیار و فتوی کن / نیست اندر سخن مجال سخن

عددش هست ده هزار ابیات / همه امثال و پند و مدح و صفات

گفتم این و برت فرستادم / در گنج علوم بگشادم

گر ترا این سخن پسند آید / جان من رسته از گزند آید

ور پسند تو ناید این گفتار / خود ندیدی بجمله باد انگار

تو شناسی که نیست هزل و محال / نوش کن زود و خاک بر لب مال

منتظر مانده ام درین اندوه / از [illegible] روزگار بر دل کوه

حدیقه سنائی ۸۵۴

خاتمهٔ مختصر از آتش زبان سحر بیان سیادت پناه مولوی سید جلال شاه سلمه الله تعالی مصحح و محشی مع قطعات تاریخ

دیده وران روشن طبع دانند که نخل نشان این حدیقهٔ حضرت حکیم سنائی رحمة الله آن کسے است که این حرفی چند بادر سے کے از اوصاف کش تواند رسید عظمت شان این کتاب همین مایه بس است که نسبتش با همچو پاک گوهر افتاده اکنون سخن درین است که اکثر کتب دقیقه چه در فارسی و چه در عربی اند سے از تنسیخ ناسخان و چندے از تحریف کاتبان و بسیاری از خرابی صحت و نبدی از نقصان طبع دردوران طبع آنها به خرابی بهم میرسانند که ادا شناسان سخن نخست بدرستی تحریفاتش بهره گرانمایه از اوقات شریف رایگان میدهند تا بغور لطائف و ظرائفش میتوانند پرداخت و با اینهمه بعضی از مقامات چنان میماند که صورت تحریف از ذهن نمی در آید یزدان را سپاس که هما نا بهار این باغ از همچو سبزه بیگانه یکقلم پاک آمده بر عمدگی و درستی عملش

از حکیم سنائی متن متین	شرح عبداللطیف خواجه گزین
اصل این نسخه شد ز خواجه صحیح	سند او نبشته هست صریح
خط نیکو و کاغذ نیکو	جان تازه دمیده است درو
صحتش از حروف او پیدا	خوبیش را هست چشم خلق گوا
باد آباد مطبعی که در آن	یافت طبع اینچنین حدیقه جان
صاحبش را از آن تمتع باد	کامران کامیاب خرم و شاد
سال هجری هزار و سه صد چار	بود کاین نسخه طبع شد چو نگار
یارب آنانکه این ورق خوانند	کام در علم و رشد خود رانند
برکاتش نصیب ایشان باد	دوست جمع و عدو پریشان باد

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند پرشاد فضا

منشی با سخا و صاحب جاه	هست خوش خلق خوش منش خوش خو
از کلام سنائی کامل	طبع کرد این حدیقهٔ خوشبو
بهر این نسخه هست با صد شوق	طالبان را همیشه جست و جو
تا در آمد بصحت و خط خوش	نیست شک اندرین بیک سر مو
مصرعهٔ سال او فضا بنوشت	لاجوابست نسخهٔ نیکو

۱۳۰۴ هـ

تمت

ان حدیقه که از مشاهده اش	کند طبعی چو من هزار آمد
آن حدیقه که هر گلی از وی	صوفیان را صفا نثار آمد
قالب طبع یافت و این نور	کین صفایش بروی کار آمد

نقش مطبوع وید هاتف گفت

باغ توحید را بهار آمد

سنه [illegible] ه

ایضاً قطعهٔ انجام طبع

یزد دلم برخویش می نازد درین ساعت
که می آید مدیح آنکه سرتاپای مشروع است
یعنی حدیقه از سنائی آنکه هر حرفش
توان گفتن که مر علم تصوف را چو موضوع است
بش فراغ آمد ندا از دل هاتف حق گو
تعالی الله بهانا این چه طبع است و چه مطبوع است

سنه [illegible] ه

عبارتی گواهست که بر صفحهٔ بست و ششم منقول ست باقی مانده
عمدگی صحت و صفای طبع منقول در خصوص این چنان و چنین
نگاشتن جز از خویشتن سرائیها چه نتیجه دهد مشک آنست که خود ببوید
نه که عطار گوید بالجمله در اهتمام حسن صحت تا بقدر امکان دقیقه
فرو نگذاشته آمد بل شعارمی را که جابجا حضرت شارح این حدیقه
مولانا عبد اللطیف صاحب لطائف غیبی شرح مثنوی مولوی معنوی
معتبر اگذاشته بودند بر حل لغات از کتب معتبره قاموس و صراح
و منتخب و برهان و فرهنگ جهانگیری و بحر الجواهر و کشف اللغات
و غیاث و مصطلحات بهار عجم بر حواشی نموده آمد تا حسن کتاب از جا نرود
باری یزدان را سپاس که طبع این نسخهٔ پاکیزه در شهر [illegible] باهتمامیکه آغاز
پذیرفت باه فروری ۱۸۸۶ء در مطبع جناب منشی نولکشور واقع لکهنو باتمام رسید

قطعهٔ تاریخ آغاز طبع

شکر کز سعی تو حدیقهٔ حق — طور سان از نو نوربار آمد
آن حدیقه که حسن معنی را — همچو در باغ نوبهار آمد
آن حدیقه [illegible] ازودی — روح صد نافه مشکبار آمد

٨٥٨

خاتمة الطبع حدیقه حکیم سنائی رح

اعلان

بخدمت جملہ صاحبان علی الخصوص ارباب مطابع سے التماس ہے
کہ اس کتاب ہدایت انتساب کا حق تصنیف و تالیف بحق
مطبع اودھ اخبار محدود اور محفوظ ہے کوئی صاحب بغیر حصول
اجازت مطبع ہذا قصد اسکے چھاپنے کا نہ فرمائیں عوض فائدہ
نقصان نہ اُٹھائیں